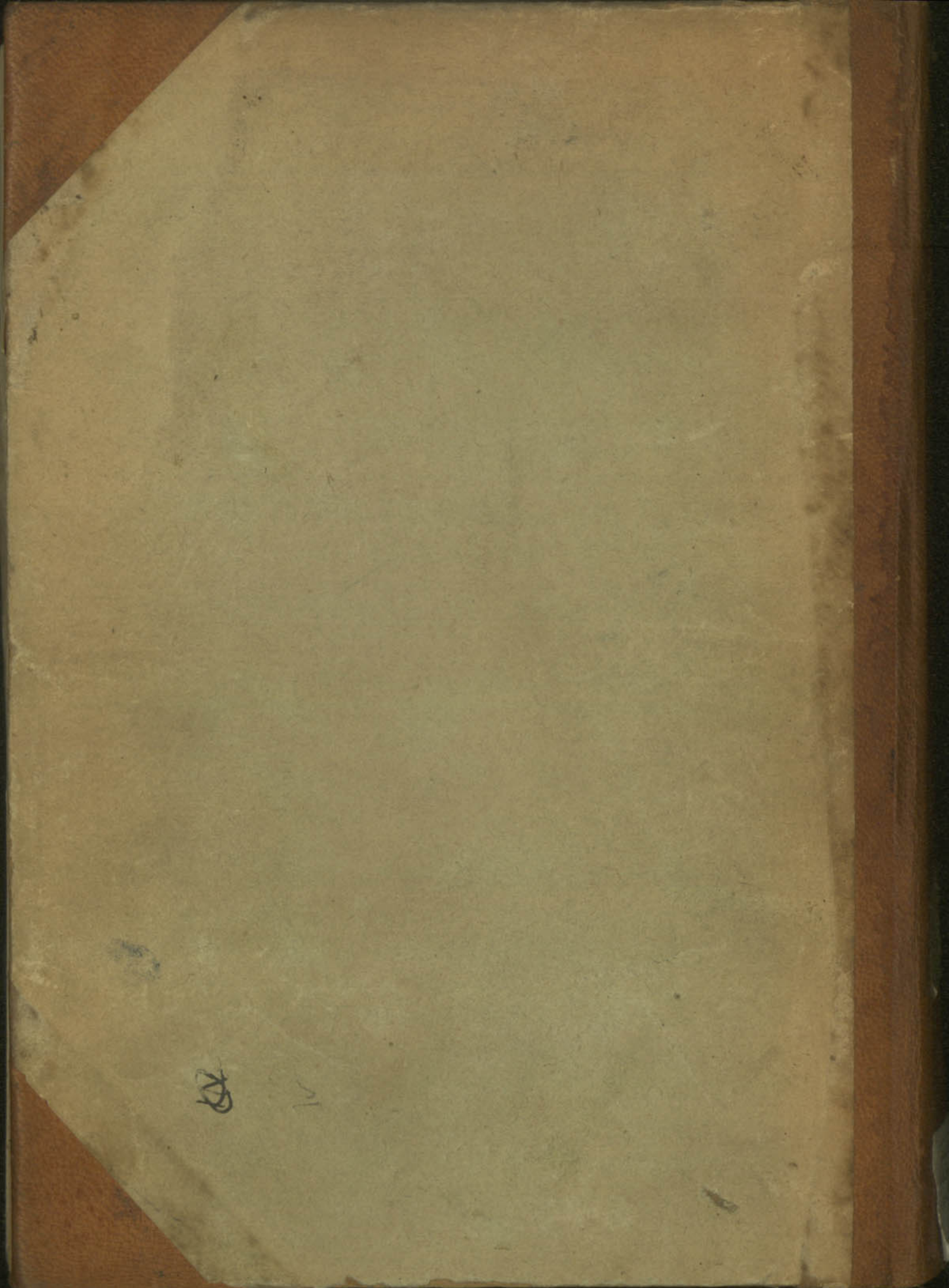




کلیات

تاثیر





کلیات

تاثیر

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب کلیات اُثیر
مؤلف
موضوع تألیف ۹۵۷
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۳۷۵۹

بازرسی شد



کلیات

تاثیر



بسم الله الرحمن الرحیم

فی التوحید

ای نهایت بسی و جانها بر بیان اندر جهم | حیرت ذاتت گشته عقول و دیده اندر جهم

شرح او صاف تو سر گر نام بت را چو شمع | گفته سر پا با زبان شد از زبان اندر جهم

در محیط جستجوی نوش چون موج سراب | کاروان حیرت اندر کاروان اندر جهم

تا جر اقل عقل در ادراک کنه ذات تو | در محیط اسباب فکر از بیم جان اندر جهم

هر قدر نقش ... آمده نزد خود | کنه تو در ... حیرت کنان اندر جهم

ناوک اندر خرد در رسیده کاه وصف تو | جای تیر از روی فکرت کمان اندر جهم

همچو ماریچه نکته گوید بلکت | هر قدم در راه ... اندر جهم

گهه مسجود ملک آدم صفی الله را | تا یه رحمت بفرق جهانیان اندر جهم

کشتی حفظ گرفته در پناه خویشتن | نوح را عوارا و طوفان جهان اندر جهم

ابحر

بر خلیلت همچو گلستان گشته آتش از لطف | دانهش در عین آتش بر جنان اندر جهم

بر گناه خویش تا اقرار کرده قدرت | یونس اندر کام ماهی با زبان اندر جهم

ولهه صبری از حد واندلاش ایوب را | کرمها در پیکرش از امتحان اندر جهم

یک تجلی کهه موسی را ز هستی بیخبر | طور از آن گم گشته تا تران اندر جهم

کهه چوب تکیه کاهی را بصورت اژدها | وحشت آن بر جان قبطیان اندر جهم

رانده گر کاه ... ساز اموی | از دو آب آتش اندر خان و مان اندر جهم

تا سر از فرمانده در مصر عزت بر کشید | یوسف اندر چه ز دست دشمنان اندر جهم

کهه در کنعان ز فرقت کهه چشمی ... | لیک شوری در میان مصریان اندر جهم

در هوای نفس تا نرم کهه گر کسی | پیشه داودش همین و بر آن اندر جهم

ولهه از قدرت دمی را رتبه روح الله | بار دیگر جان جسم مردگان اندر جهم

ولهه دستی بر جیب همچو کز انگشته شرف | ا ز قمر در آستین ... عیان اندر جهم

هم ز سبحان الذی اسری معبر این سخن | ... ابحا ... در زمان اندر جهم

بر وفا خود عطا سر مهر آن زبیت ... | گهه نویس و پر تو بر جهان اندر جهم

ولهه او را قدرت گز باز وی مهر و نی | گنده در خیبر و بر یک گران اندر جهم

آنکه از سر پنجه آیات گماها گهه زند | هر کجا تیری فکنده بر نشان اندر جهم

و آنکه خود را گهه خاک آستان کرد | سایه رحمت بفرق خاکیان اندر جهم

هر که با یار روان جسمی را گهه روز | خویشتن را در بهشت جاودان اندر جهم

گهه امری با مداد و خامه نقاش قضا | طرح بالا و ستی از زمین آسمان اندر جهم

بر بروج اول نهاده قسمت افلاک را | وانگهی بر چار قسمت طرح آن اندر جهم

اول هر قسمتی از نقطه پیدا شده | اعتدال و انقلاب تو امان اندر جهم

هم از آن قسمت پدید آمده از ... چار فصل | امتیازی در میان این و آن اندر جهم

از مزید و جوزهر و یاس و تیر آن | یکجهان حیرت یقین را در گمان اندر جهم

پس نمود از کواکب زینت اکمال آن | هفت کوکب را بجوش آن میان اندر جهم

از قران سعد و نحس کز کواکب رفت | صلح و جنگ در میان اختران اندر جهم

امهات سفلی و آبای علوی را بهم | بهر ایجاد موالید اقتران اندر جهم

ولهه از نهی خاک و باد و آب و آتش را بهم | طرح زیبا پیکری از گلرخان اندر جهم

علت حکم ساخته جنسیت انواع را | دلکوه سر تن را بتن جان را بجان اندر جهم

پایه خود ... شناسه هر کسی از شش جهت | گهه شده ... زاد در میان اندر جهم

با در دست و گهبان بجوش از شور | پیش پای بنده کانت بجر و کان اندر جهم

جای بر خاکها از رحمت گرفته نام او | شوق خویش در سر پیر و جوان اندر جهم

تا جمالت روی دلها را بجو ... کند | عشقباز از ... چشم مهوشان اندر جهم

هر کرا برو بچمن مهر شسید الطاف ز خاک | دام عالمگیر او در کمین دمکاان اندر جهم

لطف تو آنرا که بر داشته بر زمین | بر نخیزد هر گرا از اوج ... اندر جهم

زانکه خوان نعمتت هم خاکیان هم عرشیان | سفرها خود از زمین تا آسمان اندر جهم

از نوال فضلت تو تا کس گهه و گهه امید | صیت غفاری میان انس و جان اندر جهم

کافر از اسم صلای عام دارو رحمت | نعمت روی زمین درویشان اندر جهم

سر نپیچیده ز رفعت ثابتات آسمان / طوق زر در گوشش از کهکشان انداخته

که بهای افسر شاهی گدایان را ببری / گاه تاج عزت از فرق [illegible] انداخته

در نبرد چون سهام گرز تو پیکان باری / خور سپر افکنده ماه نو کمان انداخته

از کرم تا دلستان و دلنواز تو در آستان / کوچه هر جا نخل [illegible] انداخته

والله گر پهلو بموری اقتدارت [illegible] / همچو رستم با تعب پهلوان انداخته

طفلان را ناز کشته در رحم روزگار / ظل احسان بر سر فرقه گلان انداخته

تا قلم کو بیاد تو گه آهنگ سر ده / غلغله اندر حارم کروبیان انداخته

هم تو افکنده بر شنقاره شاهین [illegible] / گاو و عدل تو بر شیر ژیان انداخته

یکسر موئیت در میزان عدالت پیش و کم / بچه بوز از لاله رنگت از ضمیران انداخته

آیتی از لا تقنطوا بنوشته در دیوان فضل / آتش خجلت بجان ناکسیان انداخته

انتظار [illegible] چهره ما را مضطرب / دست با گرفته و اندر جنان انداخته

من [illegible] تاثیر در بحر کرم مستغرقی / خویش را افکنده خود را در زبان انداخته

[illegible] گر شود مغلوب نفس مطمئن / هست کی فرمانروا ایم کی فرمانبری

[illegible] آورد بسکه روی چون برنگ گل بوی / تا ز قید قلقمن بو که جان خویش بری

چون نگه مسیح بایدت جان کجا آشنا / تا کی اندر زمین در فلک جولانگری

از متاع فانی دنیا سبکباری گزین / تا مسلم زین خطرگه خویش را بیرون بری

دل [illegible] چه بندی چو در دوی جهان / گر نه تا نیمه جاسته تا عمر [illegible]

چون دل اندر دانش شد خواهان گوهر عقل / هر لعل از کان ما بقدر پیش جوهری

نکته مشو قابی لوح خاطر زن / تا مسلم بر بوم [illegible] مظهری

[illegible] ساکن شود در سینه گر ازو / هست چو جام زمان یا چو سوادی گری

گر جهاد نفس خواهی عقل و دانش مرکب کن / تا نماید بر تو این جوشن و آن مغفری

یاری از الله اکبر در شکست کبر جو / تا بر فتح آید مظفر زین جهاد اکبری

لب به بند از پوچ گویان فارغ از قید نشین / چون سلیمان باز گیر از چنگ دیو انگشتری

بر سر باشد گر لب اظهار از لاف گزاف / هست با جوج بلا سدی سکندری

در تمام عمر خود از آب چشم اعتبار / دامن آلوده خود را نشوی

تا جو بازی خوری سیمچون تو در آفاق [illegible] / دین باده میدهی دنیای فانی [illegible]

سیرت ابلیس دارند این بصورت مردمان / تا که این بر سیرت [illegible] چاکری

از عصای آهنین بر کبر و کفش آهنین / تا بخوری بر خوری کز زندگانی برخوری

از عصای موسی شرع خدا اندیشه کن / ای [illegible] شد از علم [illegible] مشربت افسونگری

چند ارسطو گفتن و تا که فلاطون خواستن / تا بچند از بوعلی و مثال آن یاد آوری

حق شناسی را تخییلات یونانی چکار / دین نه این دیبت و دانش [illegible] اندر دری

بر صراط المستقیم شرع انور نه قدم / تا بسوی حق نماید مصطفی رهبری

آنکه او را جرم مه زیبان انگشت شرف / شاهد عدلش برد دعوی پیغمبری

آنکه اندر مسجد دست زد تسبیح عیان / ریزهای سنگ را [illegible] ذاکری

آنکه در میلاد او آتشکده زردشتیان / کرد از بیم غبارش ترک نقش آذری

تا جهان را آتش آب دیگر بر روی کار / رکه اوج را نماندی از زمین جولانگری

بهر استهلال انجام دین محکمش / کسر طاق کسریش کرده سر عزت گستری

آنکه با فر الهی و بهر جاه در کو / ابر کوی چتر داری ابر کوی چاکری

آنکه آب از فرجه انگشت مبارکش [illegible] / وقف جان [illegible] امتان از کوثری

آنکه [illegible] بر معارج جبرئیل امین / در رکاب او [illegible] بالاتری

آنکه او را رحمة للعالمین خواند خدای / تا جهان گیرد بر رحمت چو مهر خاوری

آنکه از اعجاز او آمد [illegible] اندر سخن / تا سلیمان کرد آن اعجاز او از دین بری

آنکه او شایسته لولاک آمد در خطاب / ساخت این بهر او این گنبد نیلوفری

آنکه حق از والضحی و اللیل در قرآن [illegible] / کرد از رخسار و از گیسوی او یاد آوری

آنکه از سنگ مخالف ریخت دندان تا گهر / گوهر خود را عیان خصم و ستم ابد گوهری

آنکه فقر روسیه را خوانده فخر خویشتن / گرچه گوهر جسته از وی با همه اسکندری

آنکه پیش کوه حلمش صور از قیامت / خنده گیتی [illegible]

آنکه چون ذات او از ظهورش عیسی مریم خجل / همنفس شد با نفس آفتاب خاوری

ای مفسر نهی مطلق ایجی را اکمل   ناسخ ادیان باقی خاتم پیغمبری
گرچه هر وصف کمالش در کلام کردگار   سورهٔ تنزیل شد و بس طه محضری
طرهٔ گیسوی او حبل المتین عرش بان   مهر کف ... ساتش نکته ... جاوری
خوش کند ارقام فاتر زر کیش مستقیم   آنکه رفعت جاه او ادناش کرده ی منبری
سایه اش را نرو نشد کو آسمان علم بود   بر زمین از آسمان کو سایه هرگز ننگری
گر نشید اوی زبان بر سینه جای دانشش   از ازل بر سر نکوشش مصحف معجری
مصلحت دانم ایش منجم است ورنه از ازل   خاک پای کردش قلم در عرش ... حش دری
غیر آنسر ور چمن خورشید با ... خان   لشکر انجم از پای شان جمع قمر ... ری
گر ستمی بر ستم سنگ تخت کین کبری   ۵ در شراز و سنگ را با لعل و گوهر همسری
آن شهنشاهی که بهر منقبش روح الامین   میک سلطانی نمود آرزوی بوذری
عالی پیناید شده سر تا قدم چون آفتاب   گر شود چشم زحل خاک درش را مشتری
مرکز پرکار هستی کاسمان شرع را   نقطهٔ دیش قطب طول از انش محوری

در پیمبر معجز خود را اگر با خویش بود   دلبرست اعجاز او تا در رکرد دلبری
باده سرجوش منش در خور ظرف نبود   دیدهٔ حق بینش اول گر نکردی ساغری
طاقت عکس ظهور آیینهٔ هستی نداشت   نور ذات او نکردی در ازل گر جوهری
لوح محفوظ فلک را بهره از گر بس نبود   جادهای راه عرشش گر نکردی مسطری

۵ ای ترا بر جملهٔ فرمانروایان سروری
چون خدا اندر خدایی لایق پیغمبری

اختر امت جسته در خلوتسرای قرب جا   مانده بر در سیه چو نعلین آسمان اخضری
در هوای ساحت نور آن اسیار وضات   ذره از خورشید گیرد باج روشن گوهری
گر نه از بهر وجودت بود خلق آسمان   یا چنین بر جملهٔ اشیاش بودی برتری
روضهٔ خلد برین ما بین قبر و منبرت   حلقهٔ باب السلامت نه سپهر چنبری
تا ز سنگ دشمنان گوهر دندان شکست   ۵ شد برای مسلم علت بدگوهری
از شرر آتش بود پیوسته در جان سنگ را   ۵ اینچنین پیچد هر آنکو نافرمانبری

زیر دست جامهٔ قدر تو چرخ اطلس است   با تو گر جهل را نزیبد دعوی بالاتری
هست از علم تو تا علم جمیع انبیا   آنقدر فرقی که هست از فربهی تا لاغری
با ولایت ابلهان را جنة المأوی مقر   پا ولایت بو علا از دین او در بیابری
در حریمت کعبه دایم از علو منزلت   مهر انور انگشتری گر حجر کعبه لعل حجری
گردن ما از خاک تیره چون سیا از آتش اند   بر سیاه و سرخ انس و جن تو از پیغمبری
یا رسول الله بحق اوصیای رهبرت   از تمام مرتضی تا حجت ابن العسکری
کز مضلات فتن ما را رها کن از عطا   هم بسوی خویش ما را رهبری کن رهبری

در منقبت امیر المؤمنین سید الوصیین امام الخافقین علی ابن ابی طالب ع

فرو گرفت چو آیینه جهان ز نگ   ۵ تصور نمود دگرگونه چرخ پیر نیرنگ
نظر فکنده بر این سقف بسته بی پیم   ز چرخ بوقلمون جلوهای رنگارنگ
گهی ز جیب انجم فلک مصور شد   کلاه خود مرصع بدانهای فرنگ
دمی سپهر مقوس ز کهکشان بنمود   به چله کرده کمانی ز تیر ... جنگ

گه از تراکم انجم چنانکه می‌رفت   زجوشنیست مشبک سپهر مینارنگ
عیان ز منطقهٔ آسمان بدیدهٔ فرض   کمان بازوی مرد افکنان صاحب جنگ
مه دو هفته سر افراخت ناگهان ز افق   بعینه سپر زر نگار خوش افرنگ
شهاب جلوه‌گر و گلانز آتش اندیشه   نمونه ز سنان و نشانه از خدنگ
سمند فکر جهاندم بهر طرف همه شب   که زآفتاب عیان گشت طبلباز کرنگ
ظهور خط شعاعی ز آفتاب منیر   حسام و خنجر گوهر آزموده بجنگ
هلا بیاد از آن نقش بوالعجب آمد   سلیح رزم شهنشاه لافکان اورنگ
علی مجاهد بر حق غضنفر غالب   ۵ که کوه قاف ندارد که تبایش سنگ
بزنگ آینه از روی خشم لکر پسند   بتابد از سپه روم روی عسکر زنگ
ز دلنشینی او فن خدنگ دلدوزش   بعینه نکهٔ العجبای چابک و شنگ
دلش جهان و ز افلاک هفت اندامش   ۵ مدار هفته بدوری مدار هفت اورنگ
ز جوش نالهٔ کفکیر مطبخ جوشش   ۵ فغان نفخهٔ صبح نشور سیر آهنگ

اگر بکینه خصمش نه بسته است کمر — شود ز لالا خجل قطع نسل پشت نهنگ

ضعیف را نظر آنجا که بر حمایت او — عجب که شیشه نمی‌بندد آبگینه بسنگ

بهند بحر سینه صفت لطف او چو گم — دل شکسته نوازان شود براک و جرنگ

شمیم خلقش اگر خاطر غمین شنود — شکفته گردد چون گل چو غنچه از دل تنگ

ز بسکه تخم ستم برفتاد از عدلش — در آشیانه شاهین نهاد بچه کلنگ

روات باقلم کودک دبستانش — که انفعال کشد روح مانی از ارژنگ

زهی رسیده ز تعلیم دست و بازوی تو — بجز شیوه احسان بکوه قوت و هنگ

چنان ز عدل تو چشم زمانه روشن شد — که رنگ سرمه کشد از سواد داغ پلنگ

اگر زمام خورشش سپهر سر پیچد — کند ز منطقه آتش رایض تو پالاهنگ

اگر حمایت عدل تو رو دهد بضعیف — بروی شیر عجب نیست ایستد کرگ

ادیب باش تو نا گشته از ره آداب — طریق کج روش کس ندیده از خرچنگ

چنان ز بیم تو امساک در جدال درج — که بر خزینه زند قفل از کلوله تفنگ

سیاق حرف ترا با بلاغت فصحا — تفاوت [illegible] در میان شهد و شرنگ

نهد ز لطف ادا [illegible] تو جهر کلک — هزار مرتبه تحقیق معنی فرهنگ

اگر نه حامل فضل تو بود چرخ برین — نمی‌شدی ز قطار سپهر پیش آهنگ

ز دست بازی هر کودک سپاه تو شد — رهی ز رستم دستان و روح پور پشنگ

هر که تو غلامان خادم عجمی — بجم و قباد و فریدون سیامک و هوشنگ

قضا ز قسم بسنجید کفه [illegible] — قدر نهاد بمیزان ز بنه فلک پا سنگ

دمی که با تو کشد [illegible] با دعوی — همان بکام نهنگ او فتد [illegible]

نه در پیش کلامت سعید جادو — کنند در و گهر را اگر از گلو آهنگ

اگر تصور قدر تو روشن سازد — ز رشک [illegible] صفوای چهره نارنگ

ز رسم عدل که بگذشت آلت جنگ — بداغ خویش که داند همین سیاه تفنگ

فلک بلرزه درآید در آن مصاف تو — چو آفتاب برآید به آسمان گرنگ

چنان نور سمندی که پیش پویه آن — شتاب برق نماید بچشم احول لنگ

فلک برین [illegible] سپهر صبح پیشانی — هلال گوشش و شب تیره یال [illegible]

چنان سریع کند طی فضای آفاق را — [illegible] از جمال رخ خوبان شود ز رنگ برنگ

چو نار [illegible] بکوه عنان کشیده — همان کمند بیک آهنگ طی صد فرسنگ

فروغ مهر اگر اسم نوید او گوید — هزار جا سر خورشید [illegible] بر سنگ

چو نور جبرئیل سایش ز خویشتن کند — گرفتش بنام بخوانند ادهم و شبرنگ

دگر رکاب مضراب مطربان نخواند — کنی ز موی دمش گر بغرض رشته چنگ

در آن مقام که خیل سپاه منصورت — را بمصاف ببندند بر معاند تنگ

ز جوش آب عرق گل شود زمین جایی — ز بار حمله شود شعله بار آتش جنگ

فتد ز جوهر خود بر جبین تیغ و سنان — ز روی غیرت سر شار چین سپر از ننگ

گمان بعقد روانه بهر نفس ز دمه — عروس دار کش در بغل هزار خدنگ

شوند کشته بشمشیر مالک تو ملوک — چو از مجاهده قنبر تو صد سرهنگ

ز آسمان و زمین بانگ الامان خیزد — بطارم ملکوت او فتد غریو و غرنگ

بگوش عرش رسان صوت فتح لا الله — ز بیم راه کنند گم سپهر پر نیرنگ

ز کر [illegible] برسد بخصم به شکوه — جهان بجوید بر راه چشمان زنگ

بجمله شکنی خصم [illegible] — [illegible] چرخ [illegible]

شها بحرمت [illegible] — بو ربط عمان [illegible] دلنگ

گرانبهاست بقوی متاع اخلاصش — [illegible] از شمار انجم زیاده [illegible]

همیشه تا بود از فیض ابر فرودین — برنگ بخت تو سرسبز کوهسار و النگ

موافقان تو مانند انجم و افلاک — بیکدگر همه [illegible] یکدل و یکرنگ

عدو بنام ترا باز لن نساز د جفت — بریده باد سرش چون خروس بی آهنگ

ایضا فی منقبة اخ الرسول زوج البتول مظهر العجایب علی ابن ابی طالب ع

گشته تا خاک نجف آرامگاه بو تراب — عرش [illegible] هزاران [illegible]

حبذا خاکی که [illegible] عرش [illegible] — هر قدم صد جا [illegible] دعای [illegible]

[illegible] منظره در [illegible] — هست [illegible] الشرف [illegible]

خوابگاهی کیست این عالی بنا مرقد که هست
از صفای چار حدش هشت خلد اندر حجاب

مهر آمد در حساب کمترین قندیل او
بانگ نعره از رعد گردونش هان الاحتساب

پیش کلیچ درش از خجلت تابنده
ماه تابان آخر هر مه شود پا در رکاب

با ظهور شمسه اش خورشید از چرخ سها
با شکوه گنبدش گرچه گردون هم حباب

میکند هر چه چراغ این حریم نور بار
ساکنان عرش را کار شعاع آفتاب

نه فلک چون دانه اندر سبحه گنبد نهان
از مه قندیلش اقبالی برون چون ماهتاب

پنجه سر طوق او هر روز میتابد عیان
پنجه خورشید تابان را ابر و آب و تاب

سر نوشت چرخ را سر خط استادی بحج
خط بالا دست ایوانش زهی عالیجناب

در هوای گنبد نور ایش تیر دعا
جلوه گر چون در فضای آسمان تیر شهاب

هر کرامتی در و مشغول احوال حجت است
میشود ظاهر از و سنگ ها روز حساب

شمعدان لگن خویش علی کرمش شمشین
خادمان روضه اش را عرش سیار مآب

از برای ارتفاع شمسه الماس او ٥ کیمیه اسطرلاب گردد منجم آفتاب

بهر معراج مدائحش آسمان کهنه خرقه
پا بود در راه عیان زین روضه گر جویی ثواب

ظل نخل طوبی است با سایه قلمین او
تا نهان شد در زمین خورشید گشته عرش آفتاب

معنی صندوق شکر سالها در پیچه بود
گشت از صندوق این آلهی آشکار

چون ننالد همچو باب از شوق بر خاک مرقدش
کز شرف شد خوابگاه شافع یوم الحساب

جانشین و ابن عم مصطفی زوج البتول
عالم اعلی علمان عنده ام الکتاب

مخزن علم خدا پا همچو کوه کشف
صادق القول سلونی از جواب با صواب

خوی کزین بک ائمه صاحب لوای لافتی
والیا من کنت مولاه آفرینش را مآب

وافی یوفون بالنذر آیت حیدر لقب
آنکه گوهر اهی از آنات متین انتخاب

آنکه در وحی الهی انما در شان اوست
آنکه از بلغ بدا او مقصود انبیا در خطاب

گفت پیغمبر علی بابها در باب او
جسته از تشدید آن سر پنجه خیبر فتح باب

آنکه از حرمت قدم بر دوش پیغمبر نهد
هیچ داند فوق او حق با چه میگوید جواب

بای بسم الله را در نقطه قرآن معظم است
غیر او آن نقطه نبود در کتاب مستطاب

تا بروی نان سایل افتد از احسان او
شیر مال صبح از انور گشته قرص آفتاب

ای ترا در حق کلام ایزدی کل باب
نسخه ای چه ترا دریا و کان فصل الخطاب

گر نبودی شافع خلقت نبی هیچ
دختر رز را ستردن تا نزول روز شتاب

مالک دوزخ زحق بیچالبانه
گر نه اهل کفر را میخواست عادلت در عذاب

طاعت صد ساله بی مهرت نمیگردد قبول
هیچ حربی با تولایت نمیدید عقاب

بهر قدرت چرخ زنگاری بیکی خیمه است
کز شعاع مهر انور داده او تار و طناب

در دیاری کاحتسابت دلو خالی میکند
در حساب آه مظلومان بود چو کباب

ذو المنن کر منع جهل ظن کن اعلام
کس نیاید کو هر گز پار ایام شباب

هر کجا عدل تو آید در مقام انتقام
زخمه را مضراب گردد تار طنبور رباب

هم نا فرمانیت هر جا شفا بخشی کند
مرهم ناسور چندین ساله گردد مشک ناب

هر جهادی کند رو تیغ سرکار وی زند
ماند از حیرت معاند همچو خرانه در خلاب

کوه موری آستانت عاقبت در کشان
گشت تا دست و بغل بارستم و افراسیاب

حاش

حاش لله روز محشر طالعم آید برون
گر بقصد خصمت افعی در دهن گیرد لعاب

در دل پیر و جوان گر لطف و مهرت بگذرد
ما به الفرق نماند در میان شیخ و شاب

مزرع سبز فلک را بخشش از نو خرمی
گر ز دریای عطایت آب بردارد سحاب

سد احسان تو رکن اعظم ایمان بخش
بن یمنی زخاتم بخشیت روشن جواب

تا شد از کلکت صریر منع منکرانی بلند
گشت دریا زدهشت کشتی موج آب

با ضمیرت لوح محفوظ ار کند دعوای حفظ
در نهادش سازی از اسرار غیب اندر حجاب

که زمین را بود ممکن از میان حایل شدن

گشت روشن کاسمانی تیر را از جان مطیع
ما اگر گوی زخورشید ضمیرت الکتاب

تا معنوی رو خورشید از اسرار آیت غیاب

در سپهری و نه سپهر افزون چو اندر نور
در جهانی و زجهان بیرون چو بو اندر گلاب

کعبه گر از روش تکبیر زن مولودت چراغ
که او پروانه ها هر گز نمیگشتی ثواب

شام میگوید چو از مشرق ذناب حرش
تیره شد عالم چو گوی تیغ خونریز در قراب

داور ادریا نوالا مهر انور بخشا
هم بنور خود کزین گشته یکو حمت مآب

عرض حالاتت با خورشید بریت ذره را
از رجوعت از زر اختر فلک حساب

سالها شد کوکب طالع اندر حضرتت — استقامت را ندیده چون دل خصمت بخواب

باغبان طبعم از گلزار فطرت نغز بند — نوعروس فکرتم از حسن مطلق کامیاب

اختر این معنیم را گردش تند و سریع — درج بحر مدحتم را مهر لولوی خوشاب

مستی ادراکم از راح کدامین مجلس است — کز عروج نشئه‌اش دلو چرخ را در چاه داب

از حجاب آید چو افلاطون سخن از بسم کلکم همی — در خوی خجلت چو یونان گو فرو شو فاریاب

گرنه بحرم پس چه البرز در دو گهرم — آسمان گر نیستم پس از چه دارم اضطراب

تا بکی همچشم باشم با سها خورشید خوش — چند باشم همپرواز چینم با عقاب خوب

چشم دارم بر عطایت یا امیرالمؤمنین — گرچه گویم از خطا عمری بعصیان ارتکاب

از خدا توفیق خواهم در تولایت مدد — تا ازین پس من از جرم نمایم اجتناب

در حضیض خواریم بر اوج عزت جاه دهی — آنچنان برخیزم از جرم از کوه آفتاب

میکنم ختم سخن از گفته و بیت انوری — ای حرمت آستانت ره سیاه یا بر امتناب

از فلک در بندگی تو همچنین کنم — گر بخنجر کنند تیغ حوادث رخ خضاب

گر تو خواهی در نخلاهی بنده‌ام تا زنده‌ام — این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

در منقبت بضعة الرسول فاطمة الزهرا سیدة نساء العالمین علیها السلام

زهی کشیده بر خسار چو جان بچه — حرم سرای ترا عرش و آسمان بچه

بر آستان تو هر صبح شعر باف فلک — ز مهر خاوری آفتاب ارمغان بچه

نشسته از پی تعلیم جبرئیل امین — بمکتب تو دانشورم در میان بچه

لکن ز عارض چمن مه نقاب بعاری — به پیش چهره کش مهر خاوران بچه

بدیده دست بگیرد ز مهر و ماه فلک — شهی ز روی تو گرد زنا کهان بچه

چوان آن شکوفه‌ دمن چو عذار ثمر — تراست چادر ابیض بی رخ همان بچه

سعادت فلک است ارعمل منزل — به آفتاب خرت که تا قران بچه

تو ای عطای الهی عطا نهانی به — از آن ز زخت جو ریکزه ان بچه

سزد که عالمیانش بدیده جای دهند — ز روی خوب تو که دیده کامران بچه

پی نجات بدو نیک ای سفینه نوح — رواق مهر تو گشتی و بادبان بچه

[illegible]

بیاد قصر تو پرواز میکند امروز — سزد که پر بدر آید چو نیسان بچه

برای حلقه شدن ماه نو کمر بندد — کنند بهر حریمت گر آستان بچه

ز نور مهر فلک که چه همی بافد — تراست در خور ایلهن جسد آنچنان بچه

قیسیکه نیست رسا همچه جلال ترا — کنند ز طول زمان گر نوار آن بچه

برای آنکه ضرورت و شکرای ترا — درون پرده نهان که چه انس و جان بچه

عجب مدار که پاپوش مریم بزمین — گر آستان تو که دیده شادمان بچه

بیاورند تو هر جا که محفل آرایی — ز چشم خویش ملایک یکان یکان بچه

بقصد بارگهت میچه کر قضا زد — ز زلف حور جنان حلقه دلو آن بچه

ز آستان تو تا قدر و سر بلندی یافت — ز فرق سجده سر بغرقدان بچه

روان پاک نبی ستید زنان زهرا — دل بسته بر حرمش روح قدسیان بچه

شریک شان رسالت ز بضعه پیغمبر — دل ایشان درش یافت عزو شان بچه

چنین قصر رفیع سپهر ایوانش — کشیده بر سر کونین سایه بان بچه

قضا چو بچه برافلن قصر او میدوخت — ز کهکشان فلک رشته ریسمان بچه

بعرض دریچه قصر رای او برسد — چو نور مهر و مه آرند تو لان بچه

ز انجم است فلک را همیشه زنبوری — ز رشک پیچ آن قصر چنین جنان بچه

رواست حلقه بگوشش نه آسمان گشتن — ز بهر داری آن عرش آستان بچه

زنند بهر جلالش اعاظم ملکوت — بعرش خیمه و برتر ز لامکان بچه

مدام سامعه اهل هوش تا نخن — برنگ گمش سپهر است زرفشان بچه

چو کوه در دل دریا موالیانش را — بروی صحبت احوال جاودان بچه

معاندان حج بدل کینه اش نهان دارند — در دیده بار بران توم پیچان بچه

ایضا در منقبتها علیها السلام

کبستند اهل جهان دشمن جان در بچه — همه ایشان صفت راه زنان در بچه

همه همرنگ چو مژگان همه در عین وفاق — لیک چشم نور نظر پیچه دران در بچه

همه همصحبت و همدم چه بداس بچه بهلد — بکنایات پی طعنه زنان در بچه

همه آیینه صفت رست هم روبروی — عیب پوشنده همان آینه سان در چه

همه گوش پر آواز بد یکدیگر — چشم کو شنبد نهم اهل زمان در چه

رسم مولانه چنین است آن که — جای این بد صفتان همچو زبان در چه

با همه یک دل این مشو از اهل زمان — کرم پیشه و مانند زبان در چه

بدر پیچه سرای حرم دل کو رسی — شکوها دارم ازین پهنران در چه

عصمت پرده جهان فاطمه بنت رسول — صحبتم جان جهان بود و چو جان در چه

اسم اعظم اگر او بود میکن مدام — همه تدبیر بد و نیک جهان در چه

چند از تنه ناموس که لباب نظر — همچو مسبحه تراد کشان در چه

از نظرها چو شب قدر نهان بود آن — فیض میبرد از و پیر و جوان در چه (کون و مکان)

همچو الکحار معانی که نهان در لفظند — بود آن معنی جان جلوه کنان در چه

بود پیش نظرش مال جهان خوار و خفیف — زر و سیم از معدن و کان در چه

عصمتش روی بپوشید چو مونث نه چه — گر کسی صحبت ابنای زمان در چه

از

ای هنر همچو ملک رفته وشان در چه
همچو دریا و گهر پر کیسان در چه

گر حدیث شمالن گفت ولیکن بخدا — بیپر سشد ترا خلق جهان در چه

جای نام تو زبانست چو ای عصمت دین — پا سبب خلق نگوید ه زبان در چه

همچو پروانه و فانوس عیان جیلی ملک — در طواف تو ولیکن تو نهان در چه

ز شکوفه شر آنگونه که برقع بندد — روی خوب تو نهان بود چنان در چه

تو عطایی از خداوند و عطا پنهان به — بود ای روح مجسم تو از آن در چه

بهر قهر تو میکشت با فنده چرخ — کو این صنعت بجد و کران در چه

شیوه عصمت اگر از تو نیاموخته است — از چه رو پس شده گلزار جنان در چه

گر نه از ضبط سخن تو آولا شنید — از چه طنبور بود ناله کنان در چه

کیسه را ریشه بر افتاد ز عدلت عجب — ماه اگر مهر بود رنو کتان در چه

سرخ رویا غنیمت ز رنج و الم — هست همچون گل رعناش خزان در چه

فکر تا شیر در پیچه سخن میگوید — شطری از عصمت تو کرد بیان در چه

بود آن دم تراپیچه صفت حلقه بگوش — بود این دایره کون و مکان در چه

هست تا عیسی مریم بفلک پیچه نشین — بلکه تا هست خدای جهان در چه

هست ذات تو چو خورشید فروزان اختر — چشم شرر کوکب خصم تو نهان در چه

در منقبت ابا محمد حسن ابن علی المجتبی علیه صلوات الله اثناها و اذکاها

ای روضه جمال ترا منظر آفتاب — وز روی پر فروغ تو مستظهر آفتاب

هر صبحدم ز ساغر خورباده شفق — بر یاد عارض تو کشد بر سر آفتاب

از آیهای مصحف آن روی شاه بهات — گر انجمست کرمک تابان گر آفتاب

نو دست تو ز پنجه خور برو فروغ خویش — تا بر از رخ تو ز خور بهتر آفتاب

صندل اگر بجبهه بمالد موجهست — پر میکشد ز رشک تو دود سر آفتاب

گر شوربخت از نمک صبحدم نجم — از خاک مقدمت نگرفتی سر آفتاب

شام و سحر چراغ بکف گرم جستجو — میگو داز پای تو بهر کشور آفتاب

بر خود ز رشک طلعت آن روی زلف — کاهی کشیده تیغ گهی خنجر آفتاب

گویا رسیده دیر بپابوس خلوتت — کافتاده از حجاب به پشت در آفتاب

گر سر حساب حسن تو کرد و بعید نیست — بر آب شبنم از فکند دفتر آفتاب

بر چهار بحر چار نشین چرخ بست — بیجا گرفته جا ز تو بالاتر آفتاب

ناچار نسبت تو بخورشید اگر کنم — ترسم ز لوح ساده کند باور آفتاب

از هر جهت ز جور تو گر شکوه سر کنم — افتد چو مهره در نقش ششدر آفتاب

تا کی کنی بجلوه و ناز امتحان من — ای پیش تیغ حسن تو چون جوهر آفتاب

ترسم شکایت تو باند برم حشر — از نعل اسب آن شاه درش کمتر آفتاب

شاه بلند مرتبه کز رفعت مکان — کلیچ زرشان بود بش در آفتاب

یعنی شفیع هر دو سرا شاه دین حسن — کو را سپه نجوم بود چاکر آفتاب

سبط نبی سلاله حیدر که بر درش — هر صبحدم ستاده ثنا گستر آفتاب

شاهنشه سریر امامت که از شرف — چترش نه آسمان بود و افسر آفتاب

آن مجتبی که مهر نبوت لقاش ‌‌ دلدل بمهر اختر و مه محور آفتاب

یکم که بر در او جبهه‌سا زند ‌‌ با فخر گشته بلند اختر آفتاب

گلشن طراز شرع که لباغ قدرتش ‌‌ شبنم ثبات و لاله شفق عنبر آفتاب

در نظم کارخانه او بس از ازل ۵ صبح دوم سفیدگر زرگر آفتاب

تا قدر خاکیان درش پاکند در او ‌‌ افکنده بر بسیط زمین بستر آفتاب

گوش ز حجره خانه تقدیر از ازل ‌‌ گردن به پرستاره زره مغفر آفتاب

گر پا بچرخ حلم گران سنگ او نهد ۵ دیگر بر فن بیا و از خاور آفتاب

بهر بخور روضه عرش آشیان او ‌‌ هر روز آفلو ز طلا مجمر آفتاب

از خاک پای قدرش اگر توتیا کند ۵ بر گشتی سپهر شود لنگر آفتاب

از قلزم کف کرم خانزاد اوست ‌‌ نه آسمان صدف مه و گوهر آفتاب

هر صبح در هوای طواف حریم او ‌‌ گلو بر فن ز خط شعاعی پر آفتاب

روی چه تا ز آینه سای انورش ۵ دلدل ز نور راحت اسکندر آفتاب

از مطبخ‌گاه راتبه خواران همتش ۵ خاکستریست نه فلک و اخگر آفتاب

بهر قدوم مجمرا گوران روضه‌اش ‌‌ دامن پر از نثار کند پر زر آفتاب

از چشم کم نگاه بقندیل او مکن ‌‌ در حیرتم که گشته چرا اعور آفتاب

ای قطره‌ای ز ابر کف بحر بیکران ‌‌ یک ذره از فروغ ترا مظهر آفتاب

در انتشار فضل تو ای آسمان علم ‌‌ از چرخ هفت پله کند منبر آفتاب

مه از هلال لب بثنای تو وا کند ‌‌ دم میزند ز مهر تو تا محشر آفتاب

در ساحت تو منصب جاروکشی گرفت ‌‌ گو نازد از عظم بر آفتاب

هر صبحدم که رای تو آتش چو مجمر کند ۵ گیرد جهان بحکم تو با لشکر آفتاب

شب جهان دگر شوند بجوی جی ۵ گر ذره‌ها ز نور تو افتد بر آفتاب

بر پا شد ز نعل سمند تو شعله‌ها ‌‌ آمد بنام در فلک اختر آفتاب

از فیض جبهه‌سای آن خاک آستان ‌‌ شد همنشین مسیح جان پرور آفتاب

گر شمه‌ای ز فضل تو خواهم رقم کنم ‌‌ بر صفحه سپهر کند مسطر آفتاب

چون طایری که از قفس افتد بگلستان ‌‌ وا کرده در حریم تو بال و پر آفتاب

بر بام منظر تو اگر سایه افکند ‌‌ بر سر کند ز صبحدم معجر آفتاب

بهر مثال طلعت آن چهره منیر ‌‌ آید به صبح صادق و روشنگر آفتاب

تا نقش بند گلشن آن سرای روشنست ۵ گل میزند ز رنگ شفق بر سر آفتاب

فیض عطای تو به تر و خشک میرسد ۵ یکسان فکنده سایه به بحر و بر آفتاب

شایسته ثنای تو تاثیر چنین بود ‌‌ مدحی ز ذره‌ها که شنیده در خور آفتاب

مستغنیست ذات تو از وصف این و آن ‌‌ با نور خود غنی بود از زیور آفتاب

با فیض کاملت چه غم از وصف ناقصم ‌‌ مه در بغل کشد تن لاغر آفتاب

آن به که روی خامه بسوی دعا کنم ‌‌ ای بچه بر در تو رخ اصفر آفتاب

تا در تنور چرخ پزد قرص مهر و ماه ‌‌ تا سفره فلک بخشک و تر آفتاب

تا ماه را محاق بود در پناه مهر ‌‌ تا در کباس نور بود مضمر آفتاب

چشم موالیان تو چون حباب جو ‌‌ یا همچو مرده دیده گشاید بر آفتاب

عریان تن عدوی تو در موسم تموز ‌‌ کش آسمان لحاف بود بستر آفتاب

در منقبت مولانا و مقتدانا ابا عبدالله الحسین بن علی الشهید علیهما السلام

هر که از عین الیقین بیند درین عبرت‌سرات ‌‌ بیگمان داند که این دار الفنا دار الآفات

وحشت‌آباد جهان منزلگه آدم است ‌‌ بهره او ز حسرت ندامت گر بود گر باشد

فلک آسایش بزیر چرخ گردان مجو ‌‌ عاقلان را بهره از وی پر احسان جستن خطاست

از چه آتش بیقرار و در بدر باد از چه رو ‌‌ خاک پامال حوادث آب سرگردان چراست

در حقیقت این جهان جای رنج و منزل اندوهها ‌‌ هیچ غافل در میان براه آشناس کجاست

هر بهاری را چنین دارد گلستان جهان ‌‌ در قفا دلدل خزانی کز همه رنگش جداست

خنده از عشرت مکن دلدل جهان لب خنده ۵ سور تا سوری مگر سوری درین ماتم سراست

شادی و محنت درین دیر الم انگیز را ۵ عین ماتم عرس این جهان چون قافیت است

زخمها دل بدل از غصه چون شاگرد ‌‌ قسمت شهدی مگس را درین محنت‌سراست

از قضای آسمانی هیچکس آسوده نیست ‌‌ هر کرا بینی بدرد و بنوعی مبتلاست

در جمله آنکه جز از چنگ شاهین اجل / از جفای چرخ داغ حسرتش در قفاست

روز و شب صبر آزمایانست در زیر فلک / آنچه کمند مرا ز محنتها نصیب از آسیاست

تنگ شکر بیبهای چو سلطان خاص است از دهانش آن / محنت و رنج قفس مخصوص مرغ ناتوانست

در کواکب از کسوف آفت بمهر و مه کم / ۵ با بزرگان محنت ایام افزون از آسمانست

چیده از گلشن شهود گلهای خوشبو بیشتر / آفت جانها نصیب جسم سلطان خداست

معنی برجسته را غارت فزونتر میرسد / هر کرا هست امتیازی در جهان آسیب از اوست

نیکمردان در مصیبت زندگانی میکنند / آتش تب در طبیعت شیر را آب بقاست

راستانرا در مقام امتحان آید بسر / زیر تیغ مهر صبح صادق از صدق صفاست

حق شناسان در جهان دایم مکرر میکشند / نسبت تلخی بحرف حق برای تلخی گواست

تشنه لب ماندند از بحر جهان خاصان حق / شاهد این مدعا کم آبی ام الفراتست

نیکبختی را که چشم از رنگ و بوی نوبهار / زخم شمشیر شهادت گلشن خاطر کشاست

یافته هر سر و پای بر راه جهت سر / بعض کوی سعادت ختم چنگ او گیاست

لایق خلعت شهادت یک بجز حیدر / ۵ این خمار بزم بخشانه آل عباست

شیر مردانه سر در راه جانان دل نهاد / جمله را از فرق سر و خیل شاه کربلاست

حجت حق شاه مظلومان حسین تشنه لب / کز لب که بیان پر نور جان معجز نماست

عالم علم لدنی واقف اسرار حق / آنکه مجموع خلایق را امام و پیشواست

جبرئیلش مهد جنبان گشت چون شاه نبی / ناز پرورده مامک نور چشم مصطفاست

معنی پوشیده را پا بوی بخشیده خشم / با غبار آستانش چشم هر کس آشناست

چهره اسلام یعنی کسب شد پر نور او / کز بیاض با صیقلش صبح صادق را صفاست

چشمه ذیلش ز خجلت آب کرد آفتاب / نور بالای حریمش شاهد این مدعاست

در طواف مرقدش از آب چشم زایران / مزرع سبز فلک تا حشر در نشو و نماست

آب و جارو از سرشک دیده و مژگان نجف / آستانرا راه خیلت قدسیان را التجاست

کور را گر روشنی بخشد چه جای حیرتست / ۵ مرقدش کار امگاه نور چشم مصطفاست

پیر غفلت کمترش از هوس چون مرد کین / از خرد و مشعر شمشیر حریمش برصداست

قدسیان از خاک کویش سرمه احیا میکنند / کز دم عیسی نسیم آن شب چو جانفزاست

هر کرا ریحان باغ خویش خواند مصطفا / تربت خاکش او خوشبوتر از مشک ختاست

بسکه در راه شه غریبان جان پا گذارند / ۵ بوی جان آید ز خاکی گر زمین کربلاست

ز ابجوی لب خضر تنها یافت عمر جاودان / چارپاسان او خاک او هر جا که در دی و داست

پا فضیلت ذکر تسبیح نماز خاک او / مرحبا خاکی که دایم مظهر نام خداست

اختران خونین جگر از دانهای سبحه اش / مهر را آتش بجان از رشک خاک کربلاست

تا نشد از لب تشنگان کربلا منع فرات / گر ز غم آب سیه چشم فرات آلوده است

زان مصیبت که نه بر چهره نازنین ز آب / آبرا ابر و خروشش موج لکرشن نجات

آبرو با ابر اگر بخشد خجلت نماند / هم زگریه بگو کبش بخجه چیدن از این ماجراست

در عزایش نه فلک در چرخ تمکین ماتمیست / ابر نم گشت چشم گریان زمین با غم جسم و فراست

در زمین و آسمان این کهکشان جا که هست / کز پا ماتم الف در سینه ارض و سماست

زین الم هر صبح خسانه چاک در جیب تن است / زین مصیبت هر شام هم کبود کاست

نیست تنها از سیه پوشان این ماتم سپهر / کعبه را هم تا قیامت جامه نیلی در عزاست

هر سحر بر عارض گلهانه جوش شبنمست / لاله و گل نیز گریان بهر شاه کربلاست

که چه پایان این مصیبت از هزاران قرن بیش / چون محرم شد ز نو گویا همین ماتم بپاست

این نه آن داغیست کز دلها تواند شد برون / هست بر دلها داغ این غم تا کوا اکبر بپاست

آنکه میداند رواست دریا جان دهد / گر بزیر قبه اش حاجت روا گردد رواست

آنکه جان را سرگر ساند از شرف جا بیرش / ۵ زائر آن را هم کرپاک از گنه سازد بجاست

در ره دین آنکه هفتاد و دو تن قربان کند / گر بداو بخشند هفتاد و دو ملت را رواست

یا امام المتقین تا شد کار افتاده را / دستگیری کن ز درد از دست او که حسن عطاست

گر گشته دل للصو باخر سندش از مهرت / هست بر زبان سخن میکوید جدای او کواست

در طریق معرفت او را نجی شو راهبر / ای که هرگم کرده را مینماید راه راست

ترکیب بند حضرت علیه السلام مقتدیا بمولانا الاکرم مولانا محتشم علیه الرحمة

ای دل فگار باش که ایام ماتمست / ای جان سیاه پوش که ماه محرمست

ای دیده خون ببار دمادم بجای اشک — داننده آن دمی که غنیمت همین دمست

زهری که ز نو بریخت بکام جهانیان — جام بلا بلی که هلال محرمست

باز این نوای غم که در دلها ز سر گرفت — عالم چو موی ماتمیان تار و درهمست

دوری غم بسر رسیده و لبریز شد چو خون — گر کاسه گدا و اگر ساغر جمست

رنگ از گریه دست مصیبت به آب بخت — کز غم جهان چو آینه چشم پر نمست

این حشر داد و داغ دل اهل نوحه — کز جوش نوحه‌اش ز قیامت بیان کمست

برآب دل شهرت طوفان نوح را — طغیان این سرشک چو در چشم عالمست

کم نیست بهر اهل ستم روز رستخیز — این چو شب باشام که از گریه درهمست

اشک گرین غم بچشم جهانیان — در چشم لاله و گل این باغ شبنمست

در چرخ هم ز شعله این دل سوزناک — خورشید آتش دل عیسی مریمست

آن داغ تازه گشت که هر داغ چهره را — داده غمی که هست درین داغ ماتمست

تاریک شد بدیده چو شب روز گوهها — گاه غروب نیر مولای اعظمست

نور

نور دو چشم فاطمه محبوب ذوالمنن

زینت فزای پنجه آل عبا حسین

جز غم نبود مایده خلق کربلا — جز خون نبود نعمت اهل کربلا

از نان لخت‌های دل و آب دیده‌ها — کردند شکر ضیافت مهمان کربلا

تا شور حشر بر دل ما شور می‌دهد — صد کاروان نمک ز نمکدان کربلا

از تف دم گذشت شعله و آن آتش قتال — سیخت جگر بحول بریان کربلا

شد چون نمک ز آتش دلها فغان بلند — از سوزش صداع اسیران کربلا

دست ملائکه خاک بسر میکند چو سوز — زان کرده باد خاک زمینان کربلا

پای فرات آبله دار از حباب شد — در جستجوی سوخته جانان کربلا

آب ز دل ز موج الف میکشد بسوز — از انفعال حلق شهیدان کربلا

شمع وار ریشه کن از سوز تشنگی — نخلی که سر کشید ز بستان کربلا

در قید رشته همچو اسیران فتاده‌اند — عقد گهر ز جیب یتیمان کربلا

دلها کباب از دل صد چاک مصطفی — هر گل که سر زند ز گلستان کربلا

یاد از زبان تشنه لبان میدهد بسوز — هر سبزه‌ای که دمد ز بیابان کربلا

زان دم که تشنه لب آن نامور بماند

آب گهر گره بگلوی گهر بماند

چون سوی خیمه نعش آن طاقعیان رسید — ز اهل حرم فغان بزمین و زمان رسید

شور شکستی ناله بملک حجاز رفت — چون صبح بسحر حرم ز طبل مخالف فغان رسید

قیامت ز اهل بیت عنان تافت تا فلک — آواز پای مرکب آن ناکسان رسید

از شین دختر زهرا هوای که — حرف وداع تا لب سرور روان رسید

لبریز ناله شد جرس چرخ سنگدل — از بس فغان و نوحه کهین و مهان رسید

پس اهل جانشانه آن دشت کربلا — اول بشیعیان امام زمان رسید

از غم گسست سلسله ربط کائنات — چون نوبت قتال بآن خاندان رسید

گشتند تشنه کنان فلک آب از حجاب — تا بانگ العطش چو بگوش جهان رسید

تا

آن روز که جان کرامت اسباب رفت — در رفتن ز زنده که بخون بجان رسید

عباس از فرات چو برگشت آب — صد زخم تیغ بر تن آن نوجوان رسید

قاسم بقصد حرب چو پا در رکاب — بانگ عروس تا بنهم آسمان رسید

چون اذن حرب خواست علی اکبر از پدر — نوبت به آه و ناله روحانیان رسید

آندم که سرور دین قصد کارزار — کشتی به دور فتنه آخر زمان رسید

برخاست از زمین و زمان شور رستخیز — شوری تا ملایک عرش آشیان رسید

پر گرد روی او چو ز گرد سپاه شد

خورشید گرفته و عالم سیاه شد

تا شد جدا ز تن سر آن آسمان جناب — خنجر بکف کشیده برون آمد آفتاب

افغان سپند وار ز اختر بلند شد — بر تن فلک کشید الف داغ از شهاب

از صدمه طپانچه رخ چرخ شد کبود — سیلاب خون گریست غمش در حجاب

غلطان شد بدل تفسیده ماهیان — مرغان بسیخ ناله جانسوز خود کباب

حوت سما برشته شد از سوز قدسیان / دلو فلک ز رشک ملایک شدی پرآب

هر نخل پا گرفته بسر زد ز نوک شاخ دست / هر لاله را ز دیده فرو ریخت خون ناب

از انفعال آن جگر تشنه میخورد / آب رطب هنوز ز کوب پیچ و تاب

روی زمین ز جرأت آن قوم منفعل / نالان ز فعل ناصواب سموات در حجاب

شان حالتی مشاهده آدم هر عقل گفت / نازل شد از خدای جهان بر زمین عذاب

گوئی چنان بدیده درآمد چرخ چرخ / کو این نگار خانه ایجاد شد خراب

افتاد شور و غلغله در بارگاه قدس / روح الامین بلرزه درآمد ز اضطراب

اندیشه بلیه روز حساب کرد / بود آنکه از علامت آنروز شد حساب

شان شیونی ز خیمه اهل حرم بلند / کافتاد در زمین فلکان شور و انقلاب

یکبار با صبر از کف زینب عنان گرفت / چون شد بخیمه توسن آن مالک الرقاب

پس از سر عتاب بمرکب خطاب کرد
نوعی که خلق ارض و سما را کباب کرد

کای ذوالجناح آن شه عالی تبار کو / فرخ سوار آل حیدر دلدل سوار کو

از خون کیست پیکرت آغشته اینچنین / خونین شد دلم ز جراحت آن شهسوار کو

شاهی که جبرئیل کشید جنیبتش / شاه چنین نگین سوار تو آن نامدار کو

ماهی که نور چشم فلک بود طلعتش / جا داشت بر فراز تو آن شهریار کو

آن آفتاب برج امامت که گاه گاه / سر میزد از سپهر تو خورشید وار کو

شاه یگانه خامس آل عبا که بود / رکن نسیم خلاصه هشت و چهار کو

کو مقتدای امت و کو پیشوای عالم / کو شاه بنده پرور عالم مدار کو

آن نخل تر که سایه رحمت چو آفتاب / افکنده بود بر سر خویش و تبار کو

روزم چو مهر روشنی از جلوه تو داشت / آنروز شب چرا شد و آن روزگار کو

گلزار عصمت از دم سموم مخالفان / سرتا بپا خزان شد و آن نوبهار کو

روزم سیه ز هجر این روز گشته است / آن صبح دلگشای شب انتظار کو

چشم چراغ آل نبی شاه دین کجاست / کو روشنائی دل امیدوار کو

یکدم نگشته پیکرم از سوز دل چو مهر / هر دم کند ز جان محل داغدار کو

چشم دلم بهیچ تسلی نمیشود / الا آنکه از رسول خدا یادگار کو

آنگه گریست مرکب و صبر از جهان نماند
بر دشت راه بادیه از وی نشان نماند

کاش آن زمان که سرور دین از جهان شدی / عالم بهم برآمدی و کن فکان شدی

کاش آن زمان که پیکر او بر زمین فتاد / برخاستی قیامت و آخر زمان شدی

کاش آن زمان که قافله آل دین نماند / یکباره از جهان بعدم کاروان شدی

کاش آن زمان که گلشن دین بی بهار شد / سرتا بپا حدیقه امکان خزان شدی

کاش آن زمان که آل نبی بسته زنان / جان جهان خدنگ بلا را نشان شدی

کاش آن زمان که تلخ شدی از ستم روزگار / سیلاب خون ز رخنه درین خاکدان شدی

کاش آن زمان که مهر امامت غروب کرد / خورشید ز نهفتی و ظلمت عیان شدی

کاش آن زمان که مرکز دین بر کنار شد / گردون کنار جستی و ارض از میان شدی

کاش آن زمان بلند شدی صور رستخیز / تا باعث تزلزل کون و مکان شدی

آندم صلاح وقت نبد لیک از آن / بنگر که حال اهل شقاوت چسان شدی

تا لب بشکوه آل نبی آشنا کنند
خون در دل ملایک ارض و سما کنند

چون نام کشته زمره آدم رقم زنند / ترسم حکم بر صحایف طاعت قلم زنند

با این ستم بروز جزا ظلم پیشگان / انصاف نیست گر ستم خویش دم زنند

نالان پس از ملال آل نبی رسید / شرم آن گروه که دلو از الم زنند

تا هست سیل حادثه افلاک حیله ساز / رنگ چنین ز شعبده بر آب کم زنند

فرمانکمان مبر که ازین جرم بی حساب / فرصت شود که جرم دگر را رقم زنند

در دین بکار رفت که امت ز طبع کین / بر عترت رسول صلای عدم زنند

یکدست چون نشان همه پامال حرمت است / آنانکه دست بر سر ازین داغ و غم زنند

افلاک هم چو تعزیه داران این عزا / از مهر و ماه سنج مصیبت بهم زنند

آه از دمی که گرم حکایت شود لبش · اهل عزا چو دسته ز انجم علم زنند
ارض و سما بنوحه در آید چو اهل بیت · شیون زنان بوادی محشر قدم زنند
آید بجوش غیرت حق بهر انتقام · زان ناله دلدوز سوزناک که اهل حرم زنند
محشر بهم خورد ز تزلزل چو آن گروه · یکسو شکایه دل ز اهل ستم زنند
از عمر و حیات تمتع کجا برند · آنانکه تیر جور بصید حرم زنند
بر موضعی که بوسه نبی دمبدم زدی · امت بروز معرکه تیغ ستم زنند

آنکه بخیمه پی غارت برند دست
گر دل طنابش از رگ جان خبر نداشت

روزی که شد ز تن سر آن مقتدا جدا · جن و ملک بنوحه در آمد جدا جدا
برپا شد آن مصیبت کبری که تا بحشر · بنهاده سر بزانوی ماتم عرش کبریا
چون طاق کسری آنهمه طاقت که طاق شد · بشکست از تزلزل ایوان مصطفا
در دشت کربلا که سلطان در نجف · زان غم ز رنج بس چپید حرمگاه مرتضا

ابرا

از چاک سینه گشت چو سر تیغ کوه‌ها · چون ذوالفقار سرور دین شاه لافتی
شد غرق چار موجه غم آن امام جهان · هم آب و خاک درهم و هم آتش و هوا
گلها ز خار تیغ کشیدند بر جبین · بستند نخل تعزیه بهر سوالها
زهرا بدان خطای این ظلم روز حشر · خواهد گرفت دامن صحرای کربلا
جا داده از تصلب دین کرب هم بخون · دیر و حرم بزنگ و سنگ از پی عزا
لب تشنه جان بداد که کوثر ز منع آب · سیراب ابن سعد و سنان شمر و ناسزا
در تخت ابن آکله در خاک و خون حسین · ای چرخ بی‌محافظ چه ماندی چرا

از نیزه تا عیان سر آن ارجمند شد
نور از سنان چو شمع فروزان بلند شد

پر خون چو گشت عارض آن آفتاب دین · نه چرخ پر آینه مهر بر زمین
بر سر گهر ز گریه یتیمش فشاند خاک · شد با غبار معرکه چون روی او قرین
تا گشت نور شمع سنان آن شریف · روح الامین کشید ز دل آه آتشین

دامن نهاد از حجاب زمین بر جمال ماه · کز خون شمع مهر فشاند آستین
ماتم گرفت عیسی ازین غم در آسمان · زین داستان بتعزیه ارواح مرسلین
چرخ نهم بجامه اطلس فکند چاک · از مهر سوخت داغ بدل چرخ چارمین
صحرا ز کوه سنگ مصیبت بسینه زد · دریا فکند چین غم از موج بر جبین
گه جرم زمین ز طپش سینه بر آسمان · گه فلک ز زلزله افتاد بر زمین
گه سپهر ز رخش تیر شهاب شد · بر خاک لاله زنش آه آتشین
چیت انجمن نجلوی شد به سپهر · از بس فلک کشید ز دل ناله حزین
آن روز گشت خانه شرع نبی خراب · آندم فتاد رخنه بارکان تحریم دین
ز شورش چرخ ستمگر بکفر رفت · کامد به پیش حادثه روز واپسین
یا آسمان چنین ستمی را بپا نداشت · یا دیده بهر چشم جهان ظلم این چنین
بستند تا کمر پی این جور خاکیان · واشد زبان طعنه افلاک بر زمین
حاشا که سر زند ز خوارج بسم این گناه · حاشا که این معامله آید ز مشرکین

کشته

کشتند پس بنات پیمبر ستاره وار
با محمل و کجاوه بجمازها سوار

از کربلا بکوفه چو رو کرد کاروان · شد سیل خون ز دیده زوار و جان روان
از سوز سینه آتش آن کاروان بجسم · وز دود داغ قافله سالار و ساربان
بر کشتی سفر مصیبت و بار گران الم · آشوب و فتنه محمل و تشویش ساربان
حسرت دلیل منزل و اندوه راهبر · غم زاد راه توشه جرس ناله و فغان
آه و فغان ماتمیان ز آسمان گذشت · از قتلگاه چونکه گذر کرد کاروان
از آه گرم اهل حرم گشت داغدار · راه گذار قافله چون راه کهکشان
در دامن ز جاده چاک مصیبت بجیب نعش · هر موضعی که گشت گذرگاه بیکسان
شیون فکند طنطنه صور رستخیز · بر خاک شور و غلغله آخر الزمان
تا کربلا شده رخنه شکوه بهر کجا · از بس خروش نکت ناله برآمد به آسمان
چندانکه میفتاد در آن دشت کین نظر · لبریز بود بادیه از خون کشتگان

نخل فتاده هر طرف از تیشهٔ ستم — غلطان بخون معرکه شههای سروران
از حسرت آتش دل آن کار فلک بسوز — انجم ستارها همچو اشک از چشم آسمان
ناگاه چشم حسرت زینب زاهل بیت — افتاد بر برادر در این میان

پس با دل شکسته و با جان داغدار
رو کرد سوی روضهٔ جد بزرگوار

کای غمگسار این تن پاره حسین تست — این شهریار بی سر و فرق حسین تست
این غرق بحر غم ز ظلم کوفیان — در خون خویش کشته ستم دیده حسین تست
این سرو شهید دم و رشید از ستم — دلان دشت دمن با در حسین تست
این ماه برج عصمت و مهر سپهر دین — کز تیغ خصم کشته و پیکر حسین تست
این خونبها گوهر دلان فاطمه — کز خون خویش غرقه به بستر حسین تست
این تشنه کشیده مخزن فتوت — نوشیده آب از دم خنجر حسین تست
این شاهباز پا پر و بال از جفای چرخ — کز تیر جور گشته برون پر حسین تست

این تازه گل که مانده چنین خوار بر زمین — با شفق و معاون و یاور حسین تست
این بیکس غریب که در پیش چشم او — کو دیده کشته خویش و برادر حسین تست
این سر بریده دلبر در خلد حوریان — بشکوه از مصیبت او سر حسین تست
این آبروی عالم از آتش ستم — با خاک راه گشته برابر حسین تست
این آفتاب برج شرف کز سپهر دین — شد سرنگون ز خصم بد اختر حسین تست
شاهی که دست بسته خصم بود در شش جهت — حیرت کنان فتاده ششدر حسین تست
نور دو چشم فاطمه و مجتبا است این — این یادگار حیدر صفدر حسین تست

آنگه بجانب نجف آن سرور زنان
رو در خطاب کرد ای شاه بیکسان

بکشای دیده واقعه کربلا ببین — ما را اسیر سلسلهٔ اشقیا ببین
بنگر به نیزه ها سر اولاد خویش را — بگذشت بیشتر و بر سر آن جفا ببین
بر خاک و خون فتاده نگر پیکر حسین — چون بر فتاده ریشهٔ آل عبا ببین

بنگر آن گل شکفتهٔ ریحان باغ خلد — افسرده از تشنگی این ماجرا ببین
آن گوهری که بود در گوشوار عرش — در گوشمال دست ستم مبتلا ببین
آن دُر ز رشته اش رگ جان بود — غلطان بخون بسان گهر از جفا ببین
نخل تازه نخلهای گلستان خویشتن — بر نیزه ها نظر کن و نشو و نما ببین
آنرا که بود بالش پر از جبرئیل — افتاده چون بوادی درد و بلا ببین
شاهی که بود مرکب او چار پای کن — افکنده اش بکوه کربلا ببین
قاسم بخلد وعده دامادیش فتاد — از خون بدست و پای نقش حنا ببین
گشته جدا ز پیکر عباس دست او — دست از جهان کشیده آن مقتدا ببین
بنگر بدست اهل شقاوت سر حسین — در دست دیو خاتم آل عبا ببین
از حلق آل خویش روان جوی خون نگر — آل زیاد را همه مطلب روا ببین

چندی در این سخن بمژگان در سفت
پس کرد رو بجانب باد صبا و گفت

رو ای صبا به یثرب و احوال ما بگو — اینها که دیده همه با مصطفی بگو
ای پیک بیکسان گذری بر مدینه کن — احوال ما بفاطمه خیر النسا بگو
تقریر کن حدیث غم شه اندر کربلا — با ما هر آنچه رفت ز اهل جفا بگو
بستند آب بر رخ ما خیل کوفیان — بر ما چها گذشت از این ماجرا بگو
آن خاندان که کشتی نوحش رسول خواند — از سیل خون فتاده بجر بلا بگو
آن شاهباز سدره نشین از جفای چرخ — از دستگیر پنجه اهل جفا بگو
در کربلا فتاده حسین تو تشنه لب — افسرده گشت گلشن آل عبا بگو
چون سرگذشت قتل شهیدان تمام — فصل سوم از غریبی ما ای صبا بگو
بابا بهر فراق عزیزان چه میکنند — افسانه جدایی ما را جدا بگو
با تار زلف شکسته بخون در مصیبتیم — یاد آور این حکایت و سر تا به پا بگو
خواب چه دیده آمد و ما از سر گذشت — این سرگذشت را همه بهر خدا بگو
دل از یزید سنگدل و جور شامیان — و ز دست کوفیان جفاکار الامان

چون هم بار گروه خیل حرم در مدینه باز / شد شیون فکنند غلغله در چرخ چنبرا

آرام شد مسافر و تشویش شد مقیم / بربست رخت راحت و گنجور رنج بار

شد وحشی از مطلع سیم آسمو کان خاک شد / گفتی گسست زلزله ساعت آشکار

بر تن الف ز خط شعاعی کشید مهر / از کهکشان فشاند به سر کاه روزگار

گفتی ز پشت گاو زمین بار غم شکست / گفتی گسست ناقه پیر فلک مهار

هر کس نظر فکند به آن خیل پر الم / بر سر نهاد از مصیبت و بگریست زار زار

افکنده پس ز عمل سر خجلت بزیر چرخ / روی زمین ز گریه آن قوم شرمسار

مردم چو مردمک همه از غم سیاه پوش / مرغان چو ماتمیان همه از داغ داغدار

از های های گریه به اختر شمار گشت / طفل سرشک ماتمیان طفل شیرخوار

از بسکه بیختند بسر خاک مردمان / گردید سرنوشت خلایق خط غبار

شد کور چرخ حلقه ماتم به آن جهت / یعنی غم رسید زمین و زمان سوگوار

عالم ز آه ماتمیان بسکه تیره شد / شد طعنه بر سیاهی شب ظلمت نهار

آن

آن بانگ نوحه گوش فلک کی شنیده بود / یا دیده بود شور چنان چشم روزگار

پس گشت مقتدای چهارم امام دین / گریان ز ملک بر روضه جد بزرگوار

یکچند روی راز بعرض نیاز کرد

آنگاه لب به شکوه آن قوم باز کرد

کانانکه لاف مهر تو ای مقتدا زنند / ره از تو طلب کینه ما برملا زنند

قومی که میزدند دم از یاری حسین / آخر بدشمنان حسین دم ز صلح و صفا زنند

سنگی که در فلاخن کین بود سالها / یکسر بجان آل تو و مرتضی زنند

امت نداشت حرمت آل تو هیچ باب / چندانکه حلقه بر در مهر و وفا زنند

اندم فلک بلرزه درآمد به پیچ و تاب / از کوس حرب پیچه کیانه صلا زنند

نه یک شرار شعله کین خرمن سپهر / زان العطش آل تو در کربلا زنند

شاهی که پیکرش ز صفا طعنه بر ملک / صد طعن نیزه بر تنش اهل جفا زنند

شهری که در وش تو بجوی بر بیر او / تخت شه بخاک معرکه اهل دغا زنند

یکبار از چهار طرف صد ستیزه گر / تیغ هجوم بجانب آل عبا زنند

سرهای سروران ز کین آن قوم نابکار / گردند جدا ز تن و بر نیزه ها زنند

ترویج دین بقدر ملک هیچکس نکرد / این سکه را بنام شه کربلا زنند

کر اهل کوفه جو وگر خیل شامیان / آل ترا بخفت و خواری ندا زنند

بندم زبان ز شکوه من پنهانیست

طومار این معامله روز قیامتست

بنگر چها یزید جفا کار کرد / تجویز قتل اشرف خیار کرد

ای یار کار هند جگر خوار کرد / خصمی به آل احمد مختار کرد

ظلمی که کرد بجگر گوشه رسول / احیای رسم هند جگرخوار کرد

آشوب تا قیام قیامت نمیشود / از خواب فتنه‌ای که تو بیدار کرد

قصد امام کرد از سلطنه زیاد / کم نیست این عمل که تو غدار کرد

هجوم ز قتل سروری از آل بوتراب / خون در دل ثوابت و سیار کرد

هرگز جفای برق بخرمن نمیکند / با اهل بیت آنچه تو قهار کرد

سیلاب با بنا نکند آنچه ز تیغ / با خاندان حیدر کرار کرد

بر نیزه کرد سر اولاد مصطفی / کافر نکرد آنچه تو جبار کرد

شاه از تحیت بلیس بکند / این مکر و حیله‌ای که تو مکار کرد

در روز شام نظر کن چه میکشی / این داغ و غم که بر دل ما بار کرد

در زخم شود چو جان تو ناپاک پاد

بند دیگر ز نعره های حزین لب

تأثیر لب به بند دلها کباب شد / زین سرگذشت جن و ملک در عذاب شد

تأثیر لب به بند از این نظم جانگداز / کز سیل اشک عالم امکان خراب شد

تأثیر لب به بند کز این شعر با اثر / چرخ آنقدر گریست که از رشک سحاب شد

تأثیر لب به بند از سوز سینه است / هر مصرع بلند تو تیر شهاب شد

تأثیر دم فرو زن ز تحریر این بیان / از بحر چشم معانی پرآب شد

تا ثریا بود زکرمی حرف صبر سوز   ارض و سما بزلزله و اضطراب شد
مه در فلک ز مرثیهٔ مصرعی شنید   از غم چنان گداخت که پادر رکاب شد
از خامه‌ام بلند صریر جگر سوز آتش   بر کوه کار رسید دل سنگ آب شد
با چاک سینه کلک سیه پوش کرده‌ام   حرفی که برق خرمن چندین کتاب شد
هر نقطه گشت قرص سم خورده چنین بسی   سطر سیاه گشته سیخ کباب شد
زین ناله بحر غرق خجلت زمین   زین نوحه آسمان همه تن پیچ و تاب شد
ظلمی چنین یهود و نصارا نکرده اند   با عترت رسول خدا نیکو ساختند
تا روز رستخیز از این سوز سینه تاب   هر صبح پنبه تازه کند داغ آفتاب

در منقبت مولانا و مقتدانا سید الساجدین زین العابدین امام ابن الحسین علیهما السلام

آنچه دل خواهد از جهان بدرست ۵ عالم عشق سالم دگر است
ناگزیر است زین جهان سالک   بجمعیت مجاز راهبر است
گرچه معنی جدا است از صورت   لا بمعنی ولیک از صورت است

نیست لیکن سزای دوستی   آنچه او پا بقا و در گذر است
ظلمت ریخت زمین آسایش ۵ در الم خانه دام پا سپر است
خاصه اکنون که از حلاوت شهر   غفلت کمینم و جهل شهر است
دائم الایام انحراف مزاج   گریه پرشور و ناله پر اثر است
فلک از صبح پنبه در گوش   نشنود راز ما و مان دگر است
در زمینی گزنده میسکند بو ۵ چرخ نه اژدهای هفت سر است
نیست میزان چرخ قدر شناس   خزف و سنگ همسر گهر است
سفله هم عزیز در غم و رنج ۵ چرک در آبروش از آب تر است
انکس امروز در شمار آید ۵ در چوب غفقا در میان زر است
نام زر دارد از نشان ان زر   خورده بالانشین و معتبر است
خلعه با مال کم ز گنجه نیست   در نسیم غنچه پیش چه زر است
هر که امروز دم زند ز هنر   غنچه گل و لاله غنچه او هدر است

آنکه اکنون بلند مرتبه تر ۵ چون زحل در نحوست او تر است
دانه اشتر سلیمانا ۵ آنکه کج فعل و اهرمن سیر است
هیچ روز بس آمد آن کهن   آنکه او تنگ چشم و کم نظر است
دیده هر نو کجا ملک سان   از بصیرت کسی که بهره ور است
دام صیاد چون که از پی صید   همه چشم لیک پا بصر است
کار ما لیل ز سفله چون آید ۵ تیغ چوبین که کند کار گر است
جای دندان گر اشکلی بند   گر چه دندان نمات پا بجز است
گرم و زیرش از دنا مطلب ۵ که ز ریشه امید برگ و بر است
بر بنایت خصمی ناکس   هیچ گر گنبد از آن تبر است
سربلندان دنیا پرستانند ۵ ریزش ابر تر به بوم و بر است
کوه خسیز دچو بالا بر خیزد ۵ پست فطرت ز غیر معتبر است
نغش نیم آبرو نشینند بس ۵ تو بسند کانکه در تر است

دو کیستی بکام آن کو د   گر نه جهل ست و چه خبر است
همه جا جای چون هوادار د   هر که او کم و قار و بی هنر است
خشک مغز و تنگ و قار مبار   لکه آهو گیست در نظر است
برگ خشک از نسیم ایمن نیست   فارغ از تند باد برگ تر است
اثر خام و پخته یکسان نیست   نیشکر گر بطعم چون شکر است
زر من خوگر زبن و همواری ۵ در بهر دلو و رنج چاره گر است
چوب صندل که سر از آن شکنند   تحفه چون شد علاج درد سر است
روزی از سر جوی و کد یمین ۵ در کنج خدای راهبر است
منگر گنجه مال اکه مدام ۵ دست عیش بکیسه جای زر است
طالب منش و بصیرت باش   که بدان آدمی جدا از خر است
تو سای تعیین طلب دری   دانا عکاسانی البصر است
سرمه از خاک آستانه جو   گر ز تحریکش سیه تا چو راست

سید الساجدین امام بحق   در فطرت خلاصهٔ بشر است
زین عباد نور چشم حسین   این پسر لایق چنان پدر است
کشته تا شاهد امامت او   مردمک چشم کعبه را حجر است
فرش آنجا که محفل آراید   نه فلک حلقه بر همین در است
خور و چرخ و زمانه جوش را   سفره و خلق و ظرف ماحضر است
گفتن سهم غیب الکلامش   رست با ناوک قضا قدر است
گر شفق دم ز مهر او نزند   هیچ شک نیست خون او هدر است
هر کجا دشت حمایت اوست   روبه از شیر شرزه با خطر است
از پی نعل و میخ توسن او   بحر و کان مخزن در و گهر است
بهر تلخیص فضل مبسوطش   نسخهٔ روزگار مختصر است
منع ایذا اگر کند خطش   خفتن رگ خواب چشم نیشتر است
جانب شیشه گیرد ار عدلش   سنگ را بیم پنبه از شرر است

پنجه حفظ او بر و بحر   قفس مرغ شیر و پر است
هر کجا پاس او نگهبان شد   فتنه را خوف و خوف را خطر است
ابن جلدی که کمترین کرمت   کام ذریهٔ ابو البشر است
هست در پنجهٔ حسامی فرخت   آنچه ما فوق طاقت بشر است
پیش آسمان فتح ترا   کرهٔ خاک زیر بال و پر است
گر بر این تیغ خون آشام آید   سر چرخ بلند در خطر است
نه هر نقد را ابر سیه گفت   ابر دست ترا گهر مطر است
پیش قدر تو لاف قدر زنی   چه قدر آسمان زیاده سر است
هر ولایت که با ولایت تست   شام او دلنشین تر از سحر است
چون سپید است خصم تو ز سیاهی   در مخلد در آتش سقر است
آسمان پیش خاک پای جنابت   جای این زیر بر سر زبر است
تیغ هندی که از نیام کشی   وای بر جان خصم تو چه جگر است

بنده فرمان رای روشن تو   هفت زرین غلام مامور است
زحل و مشتری است با مریخ   شمس و زهره عطارد و قمر است
تا زند راه خصم پر بر است   کوه را تیغ کینه در کمر است
ای امامی که با تو لایت   فضل هم علم پا بر سر است
جز شبابت چه دم زند شبیر   که ز حال او ترا خبر است
از تو خلق فراغت جهان   در زخم نهیت کمینه ما حضر است
کشت امید گلستان تو سبز   تا خزان و بهار در گذر است
کام جو شیوات زر و غنچه   تا پس هر شکوفه ثمر است

در منقبت مولانا و مقتدانا ابو جعفر محمد بن علی الباقر علیهما السلام

فکنده بکس نار من ملا بتر و   شنیدم آیهٔ ما غرک زر تعجب
منادی ز نهانخانهٔ حریم جلال   بنه بجانب من با کمک کامت بالغرور
بر این بضاعت مزجات فخر تو لکن   ز علم و دانش من نیستهای ماه جو

تو از کجا و تمنای شوب فاخر فخر   به این وثار قضای به این شعار شعور
بهین ماثر پیشینان که تا دانی   بزرگ است جمله کمالات در کمال قصور
بشور باری مریضانه بس نمک دارد   ز دیگ جوشش محیط از طلب گرفتی شور
بخاک طینت ظلمت سرشت زخورین   درین انهد خود پی رنج پسندی فجور
بیا ز معبد ایجاد خویش واقف شو   در آن چه راه کثیفت چگونه بود عبور
چرا به اول و آخر نمیکنی نظری   در آن کدام دیاری و بر کجات عبور
بسالکان نهانخانه عدم نرسند   در خویش را بدر آرند در مقام ظهور
درین سرای خطر لب زافتخار ببند   در همرهان لب باب با تو یاب کور
سخن ربا ظاخویش با طل الحیر   چنین که گفته ترا دیو نفس خود مسحور
خطای تو خط اینه شهباف ازل   در گر بافت ز عقل و شعور بهی عور
گفتن نمیکنی اندیشه کاین ذخایر فضل   به این سهولت تسیر از که شد میسور
تر از جاجهٔ مصباح و قیمتی مشکوه   در دله از خرد و نفس دل چو آینه نور

ترا بظاهر و باطن ز پنجهای حواس ۵ دو دله کرده تصرف برتق و فتق امور

که گوهریست زبان را کلید دار سخن   دو برقع از رخ غیبست خازن گنجور

دو خلق کرده بدانش فنون دانش و علم   ز فقه و حکمت و منطق ز هیئت و کبور

دو گوش منفعت من رطلن انسان را   اگرچه در همه عمر است از نظر مستور

دو دله تخت سلیمان ز بالا پای نگاه ۵ در فن چه دیده غم سم به پیک چه مور

زبان چه بحر سخن از که گشته است برخ   دو جا بدرج چه هر دو دله لولو منثور

ببین شمع چه در شان قدرت چه کرد آن ۵ بماه شعله چه طعمه از تو زنبور

ز شهرت از که بخته نان عنبر خام ۵ ببال کیست چه پروانه میکند کافور

بتعقل دله که در شبه ها مدار خلق   زبان بخیل که دارد مخارج مجبور

سؤال ناشمره فالفور از که آمد آن   چنین کرمیست وافر نعمت موفور

دو طفل را سخن آموخت در بدایت حال   بجهل اسم و مسمی جوی او مفطور

دو دلو را نه همه بچه است از جرم کل   هزار خانه از خس نخل اس و یعفور

ترا ساخته در آستان سرو نهان ۵ خیل حلقه بگوش ان فلک مستور

لام حاوی و محوی تو قرب باب   دو بر سرادق عرش است خیمش مسطور

دلیل وادی محشر چه بحث خصمش را ۵ بود فسانه خواب گلین ز نفخه صور

کنند سیر ملایک چو در طواف درش   گمان غیب ده ان سیکم مشکور

حضور شنیدن جاش آن نسبه روز است   دو جا بسیح امیدش دم بدیجور

چنان زمانه ز فیض عدل او بساز ۵ دو چنگ باز بجو ساز محفل عصفور

از آنکه فیض آن نقد گنج عرفانست   همه دفینه نور است در بقیع قبور

نجوم مه چو سها امتحان که بینند   ز مهر بجمالش هر کجا رفته نور

چو فصل وفا بسر حق نوشته کلک قضا   همه مدایح او بسیاض چهره حور

عنان سبک کنند آنجا که فارس عزمش ۵ بسیر کار خوابد توسن سبا دو دور

همان رهرو به تیش که از تحفه   فروغ رایش اگر بکند به خاطر طور

ز هی مصاحب اعدای تو کلال و ملال   ز هی ملازم احباب تو سرور و شعور

ز سطرهای نگارش صحیفه لام ۵ چنان چه برسته لیست جای پیش بطور

خراب حال دشمن مقام خیرات   چنین چه عدل تو دله خانه زنبور

بدور عمل تو ارتش نقوش ضعیف ۵ یک آورده سنین و وحوش شهور زنند

بر آبرو بستا یند حور در صحرا   ز آب دست تو نوش لگر شراب طهور

بعهد خلق تو ناطلعم کشتی گرفتند   ادب بدامان مجمر کشیده با بخور

تو چنین حمایت بیچاره کان چه عجیب   در آفتاب نیابد بسایه دست از نور

چنان ز منع تو اسباب عیش گلچین شد ۵ دو جای کاسه ز انوشت کاسه سنبور

حضور و غیبت یکی است اگرچه ممکن نیست   ز غیبت تو دله دارد حضور

ز بیم تیغ تو ارسلانه نام دد ۵ بکار تیر کمان انگسنده اند بدور

بیم دولت مسکین نواز تو مغول   گرفته باج زاد از چین فغفور

از آن نمیشود اوراق نسخه ایام   دو بسته حفظ تو شیرازه بر سنین و شهور

هزار بم بسر نغمه میزند داود   ز شرم صوت بلیغ تو در ادا زبور

قوی به پاس تو چندان مطیع شد ضعیف   دو مرغ نامه بر از چرخ میکشت عصفور

چو آن محجاه بندد حباب کشتی آن ۵ بپیش دست تو هیچ است جان و عقل امور

چنان غبار حریم تو روشنی بخش است   دو ماه کز حسد آسیا میکند زهره کور

دیاد شربت مهر تو نوش جان که چه   غریق شهد شد چو سیچ دانه در انگور

اگر قصور بهشتم دهند جا دارد   چنین شده به ثنای تو تمنم مقصور

بهنشینی تقدیر در شب امکان   کشند نامه سیاه ما ز طاعت سنج نشور

موالیان تو دایم باقتضای قضا   قدر صفت همه قادر بقدرت مقدور

معاندان تو پیوسته همچو اهل قلم   ز پیچ و تاب غم دل هزار و زنده بگور

در منقبت مولانا و مقتدانا ابی عبدالله جعفر بن محمد الصادق علیهما السلام

عروج کنگره بحر جس سخن دان او ۵ صبح حدوث و قدم مطلع دلیل او

مصرع پیچیده آتش فلک خشم   من بر جبهه آتش مهر فروغ سلطان او

بکر جاش وجود منقطع شرش عدم   سلسله ممکنات سلسله جنبان او

عشق صلا کرد چو بخشید جهان در جهان — مهر ز قرص مه است زلّه خور خوان او

سفره جهان عشق تا ابد افتاده است — لیک ز خرمن دل است نعمت الوان او

مایده عاشقان آب بسی می‌برد — شور قیامت بود گوهر نمکدان او

عافیت جان چه شورش دریای عشق — کشتی نوح دل است موجه طوفان او

سرکشی از سر گذار پا بره عشق نه — صید غزالان شوند شیر نیستان او

وادی عشق و حسن بوالعجب افتاده است — خضر ز ره می‌برد گوهر بیابان او

کاسه فغفوریان کاسه دریوزه شد — تا که همت کشید پا سر و سامان او

رابطه حسن و عشق از دل عاشق شنو — میکند از غنچه گل بلبل بستان او

دهر ندارد بقا بالله عشقی بنوش — عمر ابد میدهد چشمه حیوان او

مرگ رهی سنگ کرد هر که در و پا نهاد — روی خلاصی ندید حیف ز زندان او

قهر جهان خراب کرد پا ز پرواز بست — بایت چه واکرده است قطره باران او

چرخ شنیده کاسه را دایکا از تو رسید — ورنه که شکسته است بهر چه پیمان او

لذت شهد حیات در غم عشق و بس — حسرت صد ساله و یکدمه حرمان او

فرقت سهلی ز عشق هیچ حکایت نگفت — ورنه جدائی بدست جان من و جان او

خور روشنی کز رخش هیچ ره ما روشن است — سرمه ملایک برند از شب هجران او

هیچ بجو آشکار چون پنهان او

خنده و پا کم کنید غنچه خندان او

سرمه دنباله دار تا قلم خویش کرد — نامه بتعلیم رفت نرگس فتان او

نافه بر آورد ز جا طره افسونگرش — پسته بشور آورد شور نمکدان او

تا بسته اند از ما نقد دل آلوده است — مجمری از حلقه‌ها زلف پریشان او

که شریک آن نگه با شره دنباله — ظلم چه چندان کند تیر و پیکان او

بر لب خنده تبسم دلم تا نشانه است نه — لاله حکایت غنچه پیکان او

از چه صدف اگر آب گهر در گلو — گر ز تبسم ندید گوهر دندان او

هر که سپاه ز رخش سر بکرمیان کشید — حلقه چشم دلست طوق گریبان او

شرم چه حاجت دگر باغ چمن آفتاب — پرتو او میکند کار نگهبان او

تا خط خاکستری زیب رخ آیت است — زنگ نعل میبرد سیر گلستان او

باغ پر پیچهایست گل رخ خندان او

پند مولا در وطن‌ها چو پیچان او

نقش میدهد از تن سیمین نشان — چاک گریبان کیست طول خیابان او

کو زلف کیست دلبری سنبلش — یا ز چشم چه نرگس فتان او

شیوه چشمک زدن گل که آموخته است — گر سر خارش بود شوخی مژگان او

رهزن دین و دلست نخل چو بالا گرفت — دل بستم میکند سرو خرامان او

طرفه بساط چمن بر سر هم چیده است — حال دگرگون کند عشوه الوان او

ساغر گل را قدح از می رنگین پر — بلبل دستان سراست بلبله گردان او

دست فشان از صبا تا نهالان نگر — زهره خنیاگر است مرغ خوش الحان او

بهر طرب شاخ گل دایره بگرفته است — رقص رطلی کند آب نواخوان او

نکهت پنهان گل غارت جان میکند — از که پیام آورست جلوه پنهان او

جعفری از نام کیست رتبه متولاش — گر گل و سنبل بود سنبل و ریحان او

گلشن علم اله جعفر صادق بود — مدرکه عقل کل طفل دبستان او

نسبت همنامیش عالمی احیا کند — صبح دم عیسی بود حجت و برهان او

بحر افادات او نوح پیمبر چو دید — کاسه در یغما گشت کشتی طوفان او

موسی اگر بنگرد معجزه خامه اش — تخته شود از عصا رونق دکان او

خضر ببرد چشمه علمش اگر پا نهد — از عرق خجلت است چشمه حیوان او

یوسف مصری بود همنفسش یار او — گلشن فردوس گشت گوشه زندان او

رفعت شان کنج ساخت از پی قدرش رواق — بر سر کرسی فلک سایه ایوان او

چون بقد همتش جامه قضا می‌برید — اطلس افلاک گشت عطفه دامان او

اینهمه در زندگی گوهر چرا پای بند — هر که اول ندارد دست به پیمان او

جا بسر کرسیش از شرف تعظیم بود — مهر سپهر ارشدی شمع شبستان او

تند نگردد عزم او توسن همت مگر ... طول زبان یکه شود عرصهٔ میدان او

چرخ ثوابت بود گرد از جوشش ... هفت سپهر بلند در ته خفتان او

ابلق لیل و نهار چنین بسته پا گشته ... کوه عدم خیزد از صولت جولان او

همسری قبه اش از دل گردون گذشت ... عرش بگفتش کجاست شان تو شان او

دیدهٔ یثرب یافت روشنی از مرقدش ... شوخی مژگان کند خار مغیلان او

بحر ز نوالهٔ همت او رشحه ایست ... گر فلک اعظمیست منبع احسان او

حق مقام از کسی کم نشود در سخن ... چه کند احقاق حق قاضی دیوان او

روسیهی را دهد مرحمت او شفیع ... سر خط آزادیست نامهٔ عصیان او

دست بکاری زند هر که درین عالمست ... در خیال زمین و گوشهٔ دامان او

هر که ز مهر تو بست تاج مسلمانیش ... خاک بسیط زمین بر سر ایمان او

بحر یم کرم را خلیج ناز گفت روشن است ... پنجهٔ خورشید شد پنجهٔ مرجان او

گفته نظیری مگر مدح و ثنای نجف ... مدح تو من میکنم زانکه تویی زبان او

بلبل او اندکی اوج فراتر گرفت ... ورنه زبیک بهمه اند این من و آن او

تا فلک لا جلی بسته بموجب کمر ... وزپی امر جیب عالم و ارکان او

قلعهٔ جان هر که را حصن ولای تو شد ... مرحمت انبیای باشد نگهبان او

آنکه بگیتی مگر همنفس تست نیست ... لعن ازل تا ابد بجان و بجان او

در منقبت مولانا و مقتدانا ابا ابراهیم موسی ابن جعفر الکاظم الحلیم علیهما السلام

غمگین ز خرمی دل کند باغ ارم را ... مسکین تو آنکه کند کسری و جم را

بر مزرع صحرای قیامت نجوید ... او رنگ نشین همت باج الم را

رنجور غم عشق تو از جان ندهد ... تبدیل بصحت نکند شهد الم را

برگه ز دلش فیض مسیح از دم تیغت ... از عشق تو لا جان نپذیرد دم را

پا بر سر تو دل را شکر آید خطر ... باشد نعمت شاه عبدل حدیث ستم را

تا دل ز ملال تو سیه خیمهٔ لیلیست ... صد نازکشش بود کلبهٔ غم را

دل از ستم تشنه لب عیش حریم بالا ... یکدم چه شود جلوه دهی تیغ دو دم را

تا کشته نبینند که بکویت ز غریبی ... بشکسته بهم قسم رسوالم را

هم حال من آهوی تو پابست نگاهت ... شیر الا جمعیت بکوه شکسته رم را

در جستم تا رغبت مطلب دل ... خون شد جگر از حسرت صحن سیه حرم را

تا خسته عشق تو ام اسکندر روم فهم ... از آه و فغانم بنگر طبل و علم را

پامال شود مور صفت خیل سلیمان ... گر سان دهم از خون دل و دیده حشم را

غمگین من زنگ بهوا از رخ شادی ... دلتنگی من خوار کند باغ ارم را

نا صوره چشم که از آینهٔ عشق ... بر دل ننهم داغ حسد ساغر جم را

در ظلمت شب گر نظر لطف تو بجا ... نور از دل من هیچ فنا دیده حرم را

شوقم بخرد گفت که ای از اثر عشق ... سر در خط فرمان تو انواع حکم را

اکنون ز عشقت تو ز شمع شبستان ... بهوا ربیت ادب فکر قلم را

بنویس شنایی تو را در خور فهمت ... سلطان عرب شاه عجم قبلهٔ امم را

طور نظر حسن ازل موسی کاظم ... گز رفعت او یافت فلک شان و عظم را

از معجزه اش ست دکش موسی عمران ... آنجا نماید ید بیضای کرم را

از نسبت روشن خرد او هشیار ... گرکه دست درشرع ادب خون بقم را

شرع عدل ترازوی جهان بکه ز هوش ... نقصان شنیدن نبود قوت شم را

عمری همه بر نظم و شوری که زانند ... بحر کفش از بسکه خجل ساخته یم را

محتاج فلاخن چو شود جارت سرش ... لا آمده بر سنگ سر همسان سنگ صنم را

چون برگ خزان وقت نهیبش بفشاند ... از نخل کهن سال فلک غنچه بهم را

چون مهر تبرص فکند نقره احسان ... همت نکند عذر کرم مایه کم را

از خطهٔ احسان کفش تا نگریزد ... دل دیمیان از هر طرف گله درم را

ای سرور شاهان چه عرب را چه عجم را

سرمایهٔ همت ز تو ارباب همم را

بر عالم امکان نمیدانست تقدم ... گر ذات تو بالقوه نبی بود عدم را

دم نور ولای تو دوشد همدم خورشید ... عیسی چه سبکرست با نفس تو دم را

تا گلشن حسن تو بپیرایه نخریدی   معلوم نشد فایده قانون سلم را

تا سازش از اهل ستم قافیه بربست   مطرب بسر نغمه نزد از پی زیر و بم را

شد سنگ سکندر ز طپش سنگ فلاخن   آنجا که ثبات تو بیفشرد قدم را

آنکه که از خویش بپسندد دل خصمت   یک خواب فنا بانه توان کرد الم را

در چشم بتان صلح ز انصاف تو کوید   گر بهر تقاضا بستم آرند هم را

تا شد صفت خصم تو ای تیره منش   ز آن روی ندیده است کسی روی عدم را

از نسبت کم حرفی آن گوهر غیبت   بسیار بسی میکند افزونی کم را

تا حلقه کند نام خود از صفوت کشیر   دلها چو کمان خصم تو فطرت قدم خم را

در شهر بتان هم ز نحو نرکس بیمار   آنجا که مسیح تو دهد نسخه سقم را

ز اعجاز نفس عیسی کلک تو بیند   لرز سخ باد و تب شیشه اجم را

همراز لگر با دل پاک تو نباشد   پر فن نشد هر پس ز چه رو آینه نم را

آنجا که چو گل بشکفد آن چهره خندان   شرمنده کند خلق خوشت باغ ارم را

بزداید لگر شبنم آن گل عجب نیست   ز آیینه مفهوم الم زنگ الم را

بر مطلع خود راه دهش تا بدر آید   پرهن ز غزا چرخ سیکاره شکم را

چون گوهر یکتاست چو غلاف دل دریاست   جان در تن هستی ز حدوث تو قدم را

گمونه لگر بهنر آن بر تو لامت   نقصی نرساند همه آن شان و عظم را

تقدیم حسان قدر تو ز پیش نمایه   زانگونه که جا از پی صفوت قسم را

پاک آنکه تمامی تو پسند خود پیر   آیینه ادراک نشد وجه اتم را

با پس تو هر آنجا که شبان کلبه باشد   جز گرگ نبود و دگر شیر غنم را

اعدای تو عمریست که در مهد کلانند   فرصت ندهد بسکه دمی مرح تو دم را

خم گشته قدش چون مه نو عیش شبابت   گر مهر تو خشنود کند پیر دژم را

خصمت که بگو بسته بزرگانه بزرگیست   در عرض تن کس نشد و کوه ورم را

نرگس صفتان سرورتی دسته کنند   افسر بسر از فخر نشان قلم را

تا هر زبان قلم گوهر مدح است   یارب گنجینه بود خامه رقم را

آن طوق که در گردنم از بند پیاست   بر گمش اثر جلوه کن ساغر جم را

شاها کمر خدمت فرزند تو بستم   تا نیک بجا آورم آن شغل اهم را

از خاک درش بار دگر بهر تمنا   گر دل بزدایم اثر زنگ ظلم را

بگرفت مراد این دل جان عراقی   این عذر پسندیده ستیز پسندیده شیم را

ظلم مددی از تو شها کز اثر لطف   یکبار ربوج آوری آن بحر کرم را

مانند خسم فکن آنجا که مراد است   خرسند کنی خاطر ناشسته دژم را

فراش قضا تا زمه و مهر شب و روز   برچیند و برپا کند اللهم خیم را

از مهر تو یا رب ترا روسفیدی   زانگونه که از مهر بود صبح حرم را

اعدای تو در کاش حسم همچو شب و روز   از کف نکذلند دمی خصم حسم را

در منقبت مولانا و مقتدانا ابی الحسن علی ابن موسی الرضا علیهما السلام

جنبد این چه حرم این چه بهشت این چه مکان   دل در اندیشه که هم واسطه این کار خداست

کهکشان هست که بر در فلک جلوه گر است   عکس ایوان منطق گنبد خورشید لقاست

عرش تا گوهر این روضه پر نور گرفت   آسمان صفحه سوزن نعت از کوکبهاست

چه این سقف زر اندود که بالای چرخ   از مه و مهر قضا در زدن خشت طلاست

گشته بر طوق زر از قبه این روضه بلند   یا کلیم از ید بیضا دگر اعجاز نماست

نه رفیع فدام رضیع شمسه خورشید درش   پی تقبیل فلک آمده و کامرواست

چیست معمور گر قیم که باین معمور است   این صفا این شرف این منزلت و رای کجاست

جز طواف حرم عیسی قابل جز نیست   گر به این فیض و صفا جنت موعود خداست

که ببیند نشان از هر جهان زاده آن   غیر این روضه هم آخرت و هم دنیاست

قدسیان خنده که هر بر پرسم باقبه آن   یا از این مرقد پر نور تجلی پیداست

دیگ جوش ملک و کاشانه در نیلا فیض   در بهشت سرای این کوثر قضا و بیت طلاست

انجم و مهر و دمیست این که عیان از فلکست   یا شرر هاست که از مجمر این روضه بپاست

کعبه را هر که سیه پوش ببیند داند   کان سیه پوشیست که در حسن حرم شاه رضاست

شه اورنگ ولایت علی ابن موسی   که از او روز جزا چشم شفاعت همه راست

نثار از بهر نثارت شست زر خاک درش — پاسبان بنگر که چشم از چه پوشیده است

دلم چنین خصم بداندیش در انگور زر — تاک در گریه از این واقعه تا روز جزاست

هر قدر رخشان سر شمع فلک از مه نو — ساخته بهر جوش خلاص از تنک گواست

روی عرض چه عجب گر کم و کم سوی خطاست — در ملازمت تو بجز بیت در او راه و است

خاک امانت بملک ز رخصت خدمت سینه — که گفته تا که ز دربان تو صد جا در خواست

ز ضمیر تو نیکو لکر کسب ضیا — مهر هم همچو مه از آتش خجلت میکاست

دل هر کس شود مضطرب از شوق درت — چنین بسوی حرمت روی کند قبله نماست

به فراهی صبح تو چو در طالع مهر — زین سعادت سرش از روز ازل گرم بپاست

بسر شمع نگه دعبث پروانه — سوخت در بزم تو و لاقی مشو فیهاست

کو لکر خصم سیه کاسه در انگور تو زهر — چاک چنین دانه انگور دلش روز جزاست

چه عجب گر کنم خصم تو کور از زر اشک — در بدرگاه تو هر کور که آید بیناست

آن پسندیده روح القدس نامم — گر کشی خاک رهت خوش تو بر چه روست

ای که چنین نظر عازم هر جا که شود — رهرو انگونه و آید که تو گویی بر جاست

موجودات

ماه ظرف ره سوی رفتار یک لحظه کند — گر نگه در پی جولانش مه نو جلوه نماست

حرف ساکن شتلن کرد به وصفش تحریر — بسکه آن خوش حرکت شوخی و جلادت ساست

شرعتش فرصت نظاره براکب ندهد — در منظور نظر تا فکنی ناپیداست

رفتن و آمدنش بسکه ز تندیست یکی — بنگ اوفتی که رفتن او رو تعقباست

ای پسندیده حق حجت حق مظهر حق — من چه در حق تو گویم که ز فکر گفتن روست

دلم لطف تو مرا راه تکلم ورنه — حد شومن و شان تو کجا تا بکجاست

رفت گستاخی از حد بدر الکنون تا یا — بدعا ختم سخن کن که دگر وقت دعاست

جبر این پاد ادبها بدعا تعجیل کرد — بسیار تو نه در تا این همه آیین برجاست

بلکه بکشای کف عجز و بصد سوز بگوی — کای خدا از در جهانم از تو امید عطاست

گر چه ما رو سیه و عاصی و غرق گنهیم — لیک آخر ز تو ایم ای که جهان جمله تراست

لطف کن لطف و ببخشای گناه همه را — هم بایین خلد و با شمس دراین خلد جاست

در منقبت مولانا و مقتدانا ابا جعفر الثانی محمد بن علی التقی الجواد علیهما السلام

بعیدگاه مهر بحر شوق جولانش — در آفتاب سپهر چرخ کوی میدانش

قبیت مرکه آراد مهر و ماه کنند — عبیر پیرهن خویش گرد میدانش

فقیس توسن آن شوخ از رگ نجابا — بپا دهای جلوجان بیقرارانش

هزار روح ز تن پای در رکاب شده — بهر طرف که به پیچد عنان یکرانش

بسر رکاب زر بر گرفته سان نرگس — در از نظاره قباق افکن است چشمانش

مه از جریده روانست و مهر گوشه نشین — کنون در که قضا از جرید بازانش

بشوه زخمی طغیان حسن خویشتن است — در میزند همه قبقاج تیر مژگانش

زنند دست به ترکش چو آن مصفر اها — که راست تا به خدنگ از چشم فتانش

چه سینه‌ها هدف که چنین ابروی او — بان کمان در ابروی چله از رگ جانش

نشان نمیشد لکر ناوک نگاهش لی — چه میکشید دل از رشک تیر و قربانش

پرپوشی همیدان حسن جلوه گر است — که کشند سرمه ملایک غبار جولانش

بتی هزیره چو گشته روزم از خطا — کبوتریست دلم در چه زنخدانش

فروغ حسن چو مه جامه نجات از — چو شمع شوخی قد آیتیت در شانش

لطافتی ز او خار پیرهن داند — لگر کنی ز رگ گل زه گریبانش

هزار جان مقدس غبار راهش باد — دل اندر که گریبان بدست دامانش

بروز عید دخوبان نگار میبندند — حنای دست به چمن چکهاش

ز حسن مست غرور آن نگار و جادو — در شاه دین شفیع چشمه ز طغیانش

محمد تقی آن پیشوای متقیان — در تکیه گاه قضاست که میدانش

اگر حضور سلیمان بمور فرماید — به محاکمه حاضر کنند بدیوانش

هنای همچه کلکش نهاده برجا — در از عصای کلیمست چوب دربانش

ز خلق چرخ بر شش قرص آفتاب خوان — ز لطف عیسی مریم بود مهمانش

اگر ز بحر کفش نوح مست شدی — ز موجه عرق شرم بود طوفانش

هزار چشمه ز چشمه بهر درآن ولی — در خضر تشنه لب آب فتاده در بیابانش

بشوق دایهٔ طفل شیر خوارهٔ او   فلک ز صبح بشیر آمده است پستانش
بخواب پهلوی رحمت اگر نهد گردش   دگر بخواب نبیند کسی پریشانش
سر از خاک برآرد کسی که خاک درش   تنی که زندهٔ او نیست وای بر جانش
قطار رفعت فلک بهر بار خانهٔ اوست   که بسته اند جرس زآفتاب و کیوانش
زهی بلند عطایا که میکشند خط نسخ   بدفتر کرم بحر و ابر احسانش
دمی که از پی تعلیم علم او برخاست   ادیب پیر خرد بود طفل نادانش
گذشت باز ز خورشید اتکلم مدار فلک   که از خزانهٔ او بود دستگردانش
رواق منعدلتش آنکه رفیع بنیانست   که بود قالب طاق از سپهر گردانش
معلم خرد او بمکتبی بنشست   که بر سپهر بود رحل از دبستانش
قضا بقامت قدرش اگر قبا دوزد   نه آسمان نشود حلقهٔ گریبانش
قد جلالت او گر بجامه تن ندهد   ز کهکشان فلک بود چاک دامانش
ملایک از ز ره شوق کشند حلقه گری   هر آنکه ساخت بنام اوست عنوانش

نوی

کفش بود رگ ابر چو در گهر باراند   هزار بحر گهر قطره های بارانش
سخاوری چو انبار رحمت بکشاید   نشیند جهان گنجی ز میزانش
بلند مرتبه قدری که میکشد بر خاک   اگر سپهر بپوشد بفرض خفتانش
دلا که مضطرب از شوق کوی او گشته   طپیده است فلاخن بکوه عصیانش
هزار دست ز مرجان بلند کرده محیط   که حقه بسته اند ز خلعت احسانش
گر قوله لست ضمیر حرم خط منشور   هر آنکه غزال حرم مغان اوست برزانش
زهی ضمیر تو خلد چه تربیت که بود   بدست مرحمت خویش لطف یزدانش
به پیش سایهٔ تو شمع سپهر نیم مهر   علم نگشت از آن رو بنیت درشانش
تراز رای رزین سپهر مهر علم افراشت   که هر که حسن جلوه جهان بخت حکم فرمانش
حرم سرای جلال تو شوکتی دارد   که پاسبان بود اسکندر و سلیمانش
هر آن نهال که در گلشن حریم تو رست   به لالهٔ مژه پیراست حور و رضوانش
هزار لب صبح کشاید اگر سپهر بنان   زند ز مهر تو دم واضحت برانش

رواق قدر ترا منزلیست کز رفعت   فلک فتاده چو سینا ز طاق ایوانش
محیط جود ترا هست مد احسانی   که سپهر طول امل کس ندیده پایانش
هوای گلشن جنت بدیدت لطف سحر   اگر ز بال تو بودست اساس زندانش
نظر کسی که بنور حس رفضه فکند   در بهار بهشت است چشم حیرانش
اسیر دل شوق تو شورشی دارد   که شور حشر بود گوشی از نمکدانش
دلا که آب نه از کوثر ولای تو خورد   نهال کفر برآرد ریاض ایمانش
معاند تو که دام فریب افکنده است   بود سرابی که نه سر بود نه سامانش
حسود جاه تو پیوسته میخورد دل خویش   بسست دشمن پنهان ز کین پنهانش
عدو تنگ نظر بسکه تنگ روزی شد   ز غم چه دیده بود نعمت فراوانش
بکم خود چو لازم است تشنه بدخواهست   که هست بر جگر خود همیشه دندانش
ز شکر بحر نوالت که لب فرو بندد   که قیمت چو صدف نشکنند دندانش
بخسته نمک شور عشق با احرام   که جز ز کوی تو بیش امید درمانش

تو

چو خم کلک ملا ز مداد ظلمایت   که هست کوثر مدح تو آب حیوانش
همیشه نامه تابان ز آفتاب سپهر   بود بحکم الهی کمال و نقصانش
دلا که حصن حصینش بود محبت تو   مدام مرحمت ایزدی نگهبانش
عدو که آتش رشک تو در نهاد ویست   بود ز آه جگر سوز تیغ بریانش

در منقبت مولانا و مقتدانا ابی الحسن علی بن محمد الهادی النقی علیهما السلام

حسب باد آب نخ گلستان چه   رفتار تو شکنجه با آب روان چه
گل از کوه حسن تو دلو زریست   برگ و نوا قد تو بسرو زمان چه
سرشتهٔ حیات بدست نگاه تست   گاهی از این بگیرد گاهی از آن چه
صد راه کرشش حیات دهد جان نیمه   هر کس که هست سر براه توان چه
تا ظن هر دم ز پند لب بشکند   چشم تو از نگاه دگر باز جان چه
خوارست با فروغ تو چند انکه مهر و مه   رونق بکار خویش مه آسمان چه
خور را گرفته در رندان که آفتاب   پوشیده های خویشتن او نهان چه

خواهم بآن کمر نهم این راز در میان — گر زو نشان خود بسپیر ازان نشان چه

نالم بوسه‌ای که گیرد از آن لعل جانم — بخشی چه میشود به تبسم از آنم چه

کاکل که گرد حلقه شود سنبل خط شیر — راه نگه بآن رخ چون ارغوانم چه

از پرتو تو که بچمن چه ام — بس هیچ و تا بها بسپهر میان چه

خاک ره تو مهر از آنم شد جلوه‌ات — چون آب خضر زنده کجا جاودانم چه

میخواستم دل از تو بگیرد ستمگری ○ شاید مروت تو نامهربان چه

رو گرده بپرس آن لعل زلف پر شکنج — تا چند این شکنجه باین ناتوانم چه

گر خود بد لوم نرسیدست داوری — کاسان تمیز نیک و بد بندگان چه

سلطان خافقین که از جود و مرحمت — شه منده کان بحاتم و نوشیروان من چه

سبط نبی علی نقی هادی امم — لنگ کر جحیم بند کیاولان چه

شاه فلک نوال که از همت بلند ○ ارزن کرش بهدیه بنزی آسمان چه

آهو ز آتش تب شیر نیشت گرم — آنجا از مهابت خود پاسبان چه

امی

پرسی لگر بسهم خش قامت کمان ○ کر خود زور لرنوواو نشان چه

با عدل او فسانهٔ خواب گران اوست — رهزن بکمش بر جرس کاروان چه

آفاق بر خروس کند بار خانه را — چون نوبت مصاف بگرز گران چه

آنجا که بارگاه جلالش شود بلند — حکم قضا زند فلکش سایبان چه

شام و سحر ز مزرع سبز خود آسمان ○ از مهر و ماه باج بآن آستان چه

کشتی بخنک بند دلگر بحر بیکران ○ دستش عوض گهر به بیکران چه

خفتان نه فلک نشود عطف دامنش ○ قدرش چو تن بجوشن و برگستوان چه

سر چون کمان زکج نزند غیر راستی ○ گر انتظام ملک به تیر و کمان چه

ای سروری که خاک درت بوی جان چه
آرام روضهٔ تو ز جنت نشان چه

هر صبحدم ز پرتو خود مهر آسمان ○ سر افکنده بوسه بآن آستان چه

چون ناوکت خطا ز کسی سر نمیزند — سهم تو گر نظام بکار جهان چه

هر که به تیغ دست برد گوید آسمان — جز رستخیز تا چه اثر این قران چه

شهپر بال دست تو پرواز میکند ○ ز آتش عدو ز افرخود آشیان چه

بحر از گهر سر آید و کان عین زر شود — پهلو لگر کف تو بدریا و کان چه

از بسکه چشم از زر جود تو سیر شد ○ اندک عجب مدان بهما استخوان چه

دشمن شود بدولت تیغ تو سربلند — گر روزگار مهلت و گردش لان چه

روزی که خصم از پی جنگت کشد سپاه — فتح و ظفر برکب نصرت عنان چه

بر دشمنان دین ندهد تا ره گریز — آید قضا سپهر برین را ضمان چه

با هیبتی بمعرکه آید در لشکرت — از صولت تو پشت بکوه گران چه

هر مرغ نامه برد ز ناوک رخنه گنجی — یکسر پیام از جانب ناکهان چه

آندم چو بید رعشه فتد بر سپاه خاک — کان پنجه هزبر تکان بر سنان چه

یک حمله از تو خصم بد اندیش نگرد ○ کو زانشان ز فتنهٔ آخر زمان چه

آنجا که سطوت تو در انتظام ملک — شاید بگرگ منصب خود از شبان چه

بی

شوید ز دست تو غنیم از ملادت — تنها نه ترک سلطنت و خانمان چه

نان ضعیف ز آتش چشم قوی بخود ○ آنجا که صیت عدل تو امن ولان چه

باز حق بر سر علم سر بلند تست — ماه نوش بکاسهٔ سر آشیان چه

باس تو هر کجا بود پاسبان ملک ○ دست غزال طعمهٔ شیر ژیان چه

جز دست تو ز دست که آید کار ملک — رونق به آب خنجر آتش فشان چه

شاهنشها ز وصف کمال تو عاجزم — شرحش کمر دقیقه رس غیبدان چه

جان میدهد بپیکر معانی ثنای تو — شرح فضایل تو ز لطف بیان چه

نام فن شریف تو شد شترمن رای — نکش مسرت دل و طبع جان من چه

مجنون وادی ز تأثیر مرقدت — هر خار خشک رایحهٔ ضیمران چه

هر تن که گرد خاک درت را ز خود شمر — تشریفها سلطنت جاودان چه

هر کس که نه ولای تو آرام جان اوست — مشکل تن بخت این خاکدان چه

به گفته این قصیده ز سلمان کلک ظهیر — گر بشنود زمین پی تحسین زبان چه

ممدوح من کسیست که سکبان درگهش — تا سغره بر اویس و قزل ارسلان چه

دایم موالیان ترا تا بکام دل — جان ابد بمحبت این خاندان چه

باد از لیل دشمن جاهت چو موکان — کیرم که ناوک تو لاشش بکان چه

در منقبت امام الخافقین فی مسند الشرفین حسن ابن علی العسکری علیه السلام

پی حلقه‌اش گر آسمان باش ٥ بارگاه خدایگان باش

حسن عسکری امام بحق — ای خداوند انس و جان باش

پادشاه هدی از امامکان — والد صاحب الزمان باش

قدر او زینت شاه دین بشکند ٥ عرش و کرسی و آسمان باش

زنده از رواق او نشود ٥ جمله کبریا جهان باش

همه چنین دشمن قهر شد — همه کر رفضه جنان باش

پیش دیوار لامکان قدرش ٥ پشته چرخ پشتبان باش

کر رشید زند ارشاد تیه او — اطلس چرخ سایبان باش

نقش نعلین آسمان سیرش ٥ تا ابد زینت فرقدان باش

آنکه با بازوی تولایش — کهکشان چله کمان باش

آنکه از شیرخوارگی چو کهر — عصمت از چهره‌اش عیان باش

منع ظالم اگر کند خطش — قفس شیر نیستان باش

باهش او بانک بر بهار زند ٥ فصل گل موسم خزان باش

هر کجا داشت سیاست او — دزد را شحنه پاسبان باش

دایم از رشک رای روشن او ٥ صبح را دل نوشته خان باش

از رگ سنگ موج بخشش گر — چاک در جیب بحر و کان باش

عدلش آنجا که سفره انداخت — گرگ هم کاسه شبان باش

حفظش آنجا که قلعه افراخت ٥ لطف یزدان نگاهبان باش

آیه منزل حسابش را ٥ نخن(؟) حساد ترجمان باش

پایه پست سلم قدرش — برتر از عرش و لامکان باش

ای جدا از نعل توسن تو هلال ٥ زار و رنجور و ناتوان باشد

در جدول گوگ سپاه ترا — درس اسلام یار دلش باشد

طایر رایت بلند ترا — بر سر چرخ آشیان باشد

صبح با با دل تو هم رازست ٥ قفل خورشید بر دهان باشد

نبود (کر دو) صلح آب و آینه را — کر نه روی تو در میان باشد

تیر دلدوز جانستان جان است — با خدنگ تو هم‌زبان باشد

در تن رایت تو فتح و ظفر — همچو جان در بدن نهان باشد

چون کر شعله آتش غضبت ٥ چرخ نیلوفری دخان باشد

لطف از باعث نشاط شود — پیر را حالت جوان باشد

پنجه زور مند آفتاب ٥ در کمر بند کهکشان باشد

(قطعه ابیات) قدرت آنجا که بارگاه زند ٥ جبرئیل از مقربان باشد

هر ملک کز فلک بزیر آید — در خور رتبه جای آن باشد

از قضا و قدر وزیر و وکیل — کار فرما و قهرمان باشد

بهر قانون دین و پیر خرد — کلک تقدیر ترجمان باشد

آسمان چوب کهکشان در کف — در عدالت یساولان باشد

همچو خاتم دو دیده کونین — بر دو دست خدایگان باشد

عالمی را چو پنجه خورشید — دست جود تو میزبان باشد

هر تحکم که بر زمانه کنی ٥ جهد از جان آنچنان باشد

(قطعه در رزم ۱۲ بیت) روز هیجا که از هجوم سپاه ٥ خصم مغرور و سرگران باشد

پی دفعش عنان بگردانی — فتح در موکبت دوان باشد

خود و گرز از قران قرین گردد (کیوان) — تیر را با کمان قران باشد

خنجر آبدار و تیغ و سنان — سیل بنیاد دشمنان باشد

تن بی سر ببین فتاده بخاک — پشته از کشته بیکران باشد

صفحه خاک چون دولا گردد — لیکه سیلاب خون روان باشد

بر سر نیزه‌ات سرِ بدخواه / سینه‌ی دشمنت سرِ سنان باشد

هر خدنگی که آید از کیش تو / همه جا تیر بر نشان باشد

خصم را تیر خدنگت چندان / ثقبه‌ها اندر استخوان باشد

پند آن صولت از تو گر شنود / چرخ را انگشت در دهان باشد

نیم‌جان جنبشی کند آدم / در ثبات از جهان گمان باشد

آسمان پشت بر زمین نکند / بسکه آن تخته پالان باشد

نکند شعله آتش از رحمت / تا نه از نوع کرکسان باشد

با تو کس لافی لامت نیست / جای سنجید که آسمان باشد

در شبستان مسجد حرمت / نه فلک یک چراغدان باشد

راه کس را اگر بار ندهت / جز خدای که رازدان باشد

گرد جاروب آستانه تو / سرمه‌ی چشم فرقدان باشد

هر غباری که خیزد از حرمت / آب رخسار گلستان باشد

بره

سبزه‌ی بخت حسد ار انت / بر لب آب جاودان باشد

با دلم کرم خوف مهرت / آشنای جسم و جان باشد

هر کرا کینه‌ی تو در دل است / سوء سوداگر زیان باشد

دشمنت چون جرس رشته در دل / همه تن ناله و فغان باشد

پادشاه کمینه تأثیرت / از غلامان آستان باشد

گرچه عاصی و مجرم است ولی / از محبان خاندان باشد

حلقه در گوش خویش را گفته / بنده فرمان این و آن باشد

ناز پرورده نعمت مپسند / چشم بر دست دیگران باشد

تا ز بدر و هلال ماه سپهر / گاه گوی و گاه صولجان باشد

دشمنت همچو گوی سرگردان / تن خود بر زمین زنان باشد

دست پر حلقه تو چون چوگان / مدعا جوی و کامران باشد

فی منقبة مولانا و مقتدانا و امام زماننا حجت بن الحسن العسکری الهادی المهدی علیه السلام

ای خانه خدای آفرینش / حجت به جهان آفرینش

ای مهدی هادی طریقت / ای شمع جهان آفرینش

قائم به وجود حضرت تو / هم ارض و سمای آفرینش

جای تو فراز ما سوی الله / ذات تو ورای آفرینش

ای وارث لا فتی درایت / شد قلعه‌گشای آفرینش

در ساحت لامکان فرقت / پرواز همای آفرینش

از صبح ازل گرفته تا حشر / قدر تو بهای آفرینش

روزی که صحیفه خاطر کن / دیوان ندای آفرینش

از بهر تمکن و جهت / گوی بنای آفرینش

بر قامت کبریای قدرت / تنگ است قبای آفرینش

بر قد دلات تو کوتاه / خفتان رسای آفرینش

در روز ازل فروغ رایت / شد راهنمای آفرینش

در آینه ضمیر دیدی / مجموع لقای آفرینش

تا سفره خوان نوال جودت / سلطان و گدای آفرینش

از جلوت شیشه احتیاجت / جیبت به بهای آفرینش

از صبح الست تشنه رایت / افراشته لوای آفرینش

در بحر کف زمانه بخشت / چون موج سخای آفرینش

آمد حرم جهان بجا نماند / باشد تو بجای آفرینش

یک کوکبه‌ی غدیر باغت / صد نغمه سرای آفرینش

باد است وصل گشای تو / موج دریای آفرینش

با برگ نخل رحمت تو / چه برگ و نوای آفرینش

در قطره قلزم عطایت / غرق خطای آفرینش

در تحت اعتقاد و مذهب / دل تو صفای آفرینش

لطف و غضب تو باعث آمد / بر خوف و رجای آفرینش

در گلشن کعبهٔ حرمت — شد نشو و نمای آفرینش

تکمیل برای حاجیات — مهمان منای آفرینش

روز حج مبارز و حرمت ساخت — پامال خدای آفرینش

بنوشت ترنج فیض وقت — هم گفتم فدای آفرینش

در کعبه گزین ز چوب حرمت — کو چه بهای آفرینش

در کیسهٔ قدر دانا تو — مجموع بهای آفرینش

از چنبر هیچ غیبت تو — گرگشته دوای آفرینش

از سر مه لیلة القدر قرب — بکر و صدای آفرینش

نه چرخ کبود پاکصورت — دلداده عزای آفرینش

گر روی تو در میان نیست — پستند بهای آفرینش

اول کوچ کاروت — تمیز فنای آفرینش

آن روز ز چه پرتو ظهورت — قطعه — افتد بفضای آفرینش

با

باسرور تو یکی نگردد — هر چیز روای آفرینش

آیینه روزگار بگرفت — از زنگ نجای آفرینش

رو با نماز فاش گوی — هر شید ولای آفرینش

از پیچ براه پوچ گردد — این چون و چرای آفرینش

کونین در آرزوی دوست — شد دست دعای آفرینش

روشن ز ظهور باغ فروغت — مستور خفای آفرینش

پا یعنی تو جهان علیت — ای دار شفای آفرینش

حمد قافلهٔ مسیحت — از کار قوای آفرینش

خاکستر مطبخ تو باید — ابر جهلای آفرینش

یکی هیچ ز منظر ابر است — هر صبح مسای آفرینش

بنگر چه میر و حبت تأثیر — از جور جفای آفرینش

تا در خور کبریات باشد — هر حمد و ثنای آفرینش

تا کرمی و سر رادت لازم — در صیف و شتای آفرینش

پیوسته نصیب دشمنانت — صد رنج و عنای آفرینش

خشنود دل موالیانت — از مهر و وفای آفرینش

ترکیب مبنی بر رموز العاشقین در نیت بمنقبت حضرت صاحب علیه السلام

آن جلوه دریچهٔ خاصیت جان جست ٥ — در شیشه چنان جلوه گر آمد ز فغان جست

آمد ز وفا باز بدلجویی مجنون — آن لیلی عالم که سر از ناز گران جست

شد بر سر جانسوزی پروانه دگر بار — آن شمع فسرده زبان که سر از ناز گران جست

دریافت ز افتادن چمن طرفه بهاری — بلبل که دیا غمزده از فصل خزان جست

آن ناز و تغافل که مهر و وفا شد — اینها همه کمان بود و چنینها همه گمان جست

روشن نشدی گر ز پس هیچ یعقوب — یک یوسف مصری ز وفا نام و نشان جست

تا آنچنان جلوه حیرت نفزاید — لیکن نچنان جستن تابش نتوان جست

آن جلوه که آمد همه حسرت همه یار — وان حسن که با خود همه آشوب زمان جست

بگو

یکبار نصیب دل کم حوصله آمد — آن لطف گرانمایه که با کون و مکان جست

شد عشق خجل کز چه تحمل بدو نتوان کرد — زانرو که همین آینه در آینه دان جست

دل از پی تعظیم همین از سر جان خاست — جان همچو خود دل که بیچاره همان جست

وان عشق خود نیز بتاراج فنا رفت — پیدا است که منظور متاع چه از آن جست

افزوده بسی دلبری آن جلوهٔ شیرین — گر کوهکن دل هوس تاب و توان جست

زان جلوه چگویم که نیاید بسخن راست — وان قصه چه خوانم که بخاطر نتوان جست

این جلوه همانست که اندیشه کند راست

که شورش عشق است و گهی فتنهٔ ناز است

عشق است همین که بدل چه آید — از شوق تمنخه بدل آخر بر آید

مکتوب شود نامه بجانان برساند — قاصد شود و از بر جانان خبر آید

با رنگ بر آید ره از چهرهٔ عاشق — با خون جگر گو دو از چشم تر آید

خرسند از و نغمهٔ قانون و ربابت — غمگین او شیون هر نوحه گر آید

یعقوب شود خوار شود از غم فرزند — یوسف شود و یار عزیز پدر آید

گه دیده همه لذت جگر چون گل و گه آه — بر مغز اولو الالباب الم حاضر آید

که غمزهٔ معشوق شود سینه شکافنده — که نالهٔ عاشق شود و پر اثر آید

عشق است که چون غوطه بدریای فنا زد — ناگاه ز سر چشمهٔ جاوید بر آید

عشق است که چون قافله سالار شود — هم رهبر و هم رهزن و هم راهبر آید

عشق است که هر کس نگرد در چمن او — مرهم شود خلدش اگر در نظر آید

با لاله دمش از اثر آب حیات است — تا آب بقا خضر شود همسفر آید

هر چند نکو آمده بود آن بت طناز — رفته است این مرتبه محبوب‌تر آید

نومید دلا اینهمه از خوی نگاهش — شاید ز در مهر و وفا باز در آید

خاصیت عشق است چنین میر فوا زاد — گر چه دم مرگ است که بار دگر آید

کو عشق که بازم بجرا بکشاند

از کشمکش عقل و فضولم برهاند

وقت است که از غم نشوی محو که نادان — روزی که رسد گوییم به آیین ندیمان

دستی بر ساقی و پیمانه بدستی — چون بلبل شوریده بر آییم غزلخوان

نوشیم بر شاهد گل ساغر چندی — مستانه در آییم بگلگشت گلستان

نلن باده نه آن است که از شور بخیزد — زان می که ز کیفیتش از سر گذران

نلن باده که از نشأهٔ آن تا بقیامت — در نعرهٔ مستانه بود رند خروشان

نلن می که یک قطره از آن در دل ایام شد — از مستی آن گشته گهر با همه غلطان

نلن باده که جوشش از نور خمارش — دایم بود از نشه سر گنبد گردان

نلن نور جهانتاب که از اول قدح آن — گردیده شعلهٔ این همه مهر فروزان

نلن خون کبوتر که ز مینای صبوحش — افروخته تا حشر رخ لعل بدخشان

نلن آتش سوزان که ز رشک رخ جامش — سوزد ز حسد داغ بدل لاله نعمان

نلن صاف که صوفی صفت آلوده شمارد — گر عرض کند حوصله بویش از آن

نلن آب رز جوش که در ظلمت مجلس — آب خضر از شرم زلالش شده پنهان

نلن راح که یک ساغر از آن همدم گل شد — پیوسته بود با دل شاد و لب خندان

نلن لعل مصفا که بیک جرعه پاکش — مستانه سحاب آید همه عطشگیان

گلشن اثر جلوهٔ مستانه یار است

پیمانه نلن زیست که ایام بهار است

جوش گل و اطراف چمن گشته مصفا — بگرفته بکف ساغر می لاله حمرا

افکنده بسر سنبل تر طرهٔ مشکین — چون بید موله بمیان زلف چلیپا

هم فاخته بر سرو ز کوکو بترنم — هم در بر گل مست فغان بلبل شیدا

گلبن شده از گل شجر وادی ایمن — همچون نهالان ز شکوفه ید بیضا

در آب ز سر و لب جو عکس نمایان — سرگرم سر فاخته از عیش چه بالا

از حسن چمن مطرب خوش نغمه هزاران — در ساغر زر ساقی می نرگس شهلا

در میکدهٔ باغ نشسته صنوبر — آشفته به مستان خبر از عالم بالا

از شبنم تر غنچه بر اطراف گلستان — نقل و قدح و باده و پیمانه و مینا

صد راز نهان گفته گل از هر بن خاری — صد مطلب سربسته ز هر غنچه هویدا

یکرنگی پروانه و بلبل عجبی نیست — از گل شده اکنون که چراغان چمنها

این شاهد یکرنگ ما با حرم و دیر — کافتد به زمین سایه یکی از گل رعنا

هر جا که در او جلوه کند بهشت است — گر خارستان است و گر جنت ماوی

صد شکر که گوییم بکام دل خود کام — از غفلت تبرا و میخانه تولا

خیزید حریفان که می از جام بنوشیم

چون باغ بجوشیم و چو بلبل بخروشیم

نشئه است که در میکده اعجاز دمی است — جز ساغر می نیست اگر جام جم است

پیداست که ساقی با رطل دمادم — آسوده یکی آنجاست که در صحبت کرم است

عمری است که در بت صنمخانه نشستیم — پیداست که دل از نگاری بستم است

دل ساده کن از نقش کم و بیش علایق — این است که از نکته ملن در حرم است

نلهره زنی لاف شناسایی اینجا — یکره به تو با تجربه از قسمی است

از منکر وحدت سبب شکوه نداریم
دالله چه وجهی که مرا و را نمدی نیست

در زیر فلک یک قلم آسوده نبودیم
زانده که عیان شده ورق بازی نیست

از غیر بپرداز دل و دیده که دانا
جز قبله دگر کعبه و دیگر حرمی نیست

بنشیم لب از شکوه ز بیچارگی دل
غافل که گرش دیدن دوات و قلمی نیست

پیراهن تن در بر او جامه کعبه است
در پیکر هر کس ز محبت المی نیست

حاجی شده از دیدن ما کعبه و زمزم
تا در دل و در دیده خیالی صنمی نیست

یکبار به دلجویی عاشق قدمی نه
تا چند نشینیم به باغ ارمی نیست

در آب گلی از پی تعمیر وفا گیر
ای دیده کرت از دل آنکس شبنمی نیست

خرسندی ما شاد به پیدا ... نیست
ما خوشدل از آنیم که سامان غمی نیست

پس خوشتر از آن نیست که جز غم نشناسیم
گر زخم هزار است که مرهم نشناسیم

ما پنجه ران مست که یک جام شرابیم
خونین جگرانیم و ز یک شعله کبابیم

از وصل شبی ساخته با خواب و خیالیم
قانع ز گلستان شده با بوی گیاهیم

دلجوی هم یک عشوه پنهان دل و دین را
غارت نظر را ز بهر بسته نقابیم

هر روز به آیین دگر خسته شده ما را
ایام چو او را ز بهر ما چو کتابیم

هم طاقت مهری و هم حوصله مهر
شایسته لطفیم و سزاوار عتابیم

از بس که بحیرت کند او زنده که ما
بیداری ما نیست جز آن لحظه که خوابیم

در دفتر ایجاد خیانت سر موییم
از ما نپذیرند که فانی حسابیم

هرچند که مسئول دل از ما ملامت
از شوق همان گوش بر آواز جوابیم

پیکانه چنان گشته دل از ما که سراغش
محتاج بگیریم و بصد سعی نیابیم

اسرار دل ما کسی آگاه نباشد
چون آینه هرچند که در عالم آبیم

تا در دل ما یار شبی چو نشسته است
گستاخ به عالم همه از خود بحجابیم

با آنکه ز یک قطره لبی تر ننمودیم
عمری است که شرمنده احسان سحابیم

هرچند جز پا سر رقمی در تن ما نیست
چون ماه تمام از قدحی پا به رکابیم

در معرکه غم ظفر از صبر است
المنة لله که مریدی ما هیم

هر جا که نشینی بغم و اندوه قرین باش
از اهل یقین باش و صنمخانه نشین باش

عمری است که دل در بر من آرام ندارد
اندیشه ننگ و هوس نام ندارد

بتخانه بمسجد نه برم یا به مسجد
شوریده سر کفر و غم اسلام ندارد

جز من که جگر سوخته آتش عشقم
کس نیست که در سر هوس خام ندارد

دریاکش از آنیم که از همت سرشار
ساقی ما در قدح و جام ندارد

دور فلک و گردش گیتی بسر آید
آغاز جنون است که انجام ندارد

خرسند ز قیدیم که صیاد افکن ما را
آن مرغ اسیر است که در دام ندارد

گوشش شنوا نیست ترا ور نه بگوشش
زلفش غنچه که گلی است که پیغام ندارد

ما او و راه ار ز خط عشق که هر گام
منزل بنظر آید و اتمام ندارد

زانرو که دل گشته شفاخانه محبت
یکدم سر همصحبتی عام ندارد

آخر بتماشا لاله بگلشن شب مهتاب
کز آتش من سوز دلی وام ندارد

از دار و ندار جهان غمزده من
دارد غم عشق و غم ایام ندارد

از شکوه خموشم به تسلی نرسیدیم
بیچاره که تاب است که ابرام ندارد

اشکم خبر از دیده و بگوش
دیگر سر آن قاصد پیغام ندارد

چند آنکه مدار به وفا میکند رام
جانان خبری از من ناکام ندارد

آهوی حرم سرمه کش از شب تارم
آیینه قلم ساخت ز تحریر غبارم

آه از پی جانانه خویشم
رسوا شده گریه مستانه خویشم

چون غنچه برویم در دل خوش مشغول
سرخوش ز می شیشه و پیمانه خویشم

افروخته شمع رخت از آتش عشقم
بر گرد تو گردم و پروانه خویشم

نا دیده ترا یک دلم شهرت حسنت
سرمایه ز کف داده دیوانه خویشم

چون قبله نمایم ز غمت که به سر کنبر
جویای سر کوی تو در خانه خویشم

تا گشته مرا تا ز خطی سرمه جره　　محرم به تماشای پریخانه خویشم

بیمهری او کرده مرا خوار جهانی　　مرهم دل محرم و بیگانه خویشم

تا دیده شکم بتغافل نفس جانان　　در دام جفای تبی از دانه خویشم

سیماب دلم از دل خون گشته حنا شد　　خود دار شفای دل دیوانه خویشم

جز یار تبی در دل من راه ندارد　　از سنگدلی سنگ صنم خانه خویشم

از گریه بتاراج دهم گرد کدورت　　سیلاب غبار دل ویرانه خویشم

با زمزمه دل دمی آسوده نباشم　　در خواب ز شیرینی افسانه خویشم

بر باد زیکجلوه دهم هر چه نهانها　　غارت زده همت مستانه خویشم

از یار کسی شمع صفت خانه فروزم　　تا یار بدامن کش کاشانه خویشم

هم معتکف کعبه هم از شهر فرنگم
که بر سر صلحم نجو و گاه بجنگم

داغم شده از شعله شلایین چو چراغم　　از پنبه مینا مگر پنبه داغم

آلوده شرر از سنگ بر عجز و نیازم　　رفتن کش از آهن و رولابه دماغم

ناخلعه رشاد بر زمین پای نشاطم　　تر خنده بدریا نفحه تر طیب دماغم

بر بلبل فردوس نوا خوانده هزارم　　خندیده بگلزار جنان غنچه باغم

هر شب ز فغانم بفغان خلوت و کاخم　　هر روز ز شورم بزبان گلشن و باغم

افتاده بصحرای دگر سیر و سلوکم　　بر سینه زند سنگ بیابان بسراغم

از لاله ستان گر گذرم ور بگلستان　　بوی جگر سوخته آید بدماغم

هستی لگدم فکر شب و سلسله عشق　　مغز فلک افسرده کند همچو چراغم

کس را خبر از حال من و گفته من نیست
این لقمه بلی در خور هر دست و دهن نیست

وقت است از مواهب ایزد وهاب　　بر گیرش این امن بهر گونه صواب

سیلی حشمی رو کند از دلو بطحا　　بر باد کلفت آیین مذاهب

آید بمیان حجت قاطع ز کرانه　　چون صبح زهم فرق شود صادق و کاذب

از بیم دگر گشت شه او خداع زمانه　　خورشید فلک سر زند از مطلع مغرب

چون عشق و هوس فاش شود کافر و مؤمن　　چون زهره دیابات شود مجرم و تائب

از ریشه برآید شجر بدعت و محدث　　پر عدل شود روی زمین از همه جانب

آید ز فلک شوق کنان عیسی مریم　　باطل همه مغلوب شود حق همه غالب

با کوکبه اش ظاهر و باطن بنماید (قوت)　　زانگونه که از مهر فروزنده کواکب

هر دل که نشد بسته او عاصی و فاجر　　هر سر که نشد خاک درش خاسر و خائب

مانند نبی طاعت او بر همه لازم　　چون ذات خدا بندگیش بر همه واجب

حکمش همه نافذ و امرش همه جاری　　قولش همه حجت و رایش همه صائب

چون عشق بدل نزد خرد مخفی و پیدا　　چون جان بجسد بر همه کس ظاهر و غائب

بر منتظرانش همه امکان ظهورش　　خوشتر بود از مژده جنت بمراتب

از روز ازل گشته نبی را وصی　　در عین اصالت شده او بر همه نائب

فرزند نبی حجت حق مرجع دارین　　شیر الله ایجاد سمی شه کونین

در مدح شاه والاجاه فریدون کلاه شاه سلیمان الصفوی الموسوی

بحمدالله که نو در ملک ایران کوس سلطانی　　خدیو دادگستر مظهر الطاف ربانی

سلیمان شاه بن عباس شه دارای دریادل　　فریدون فر جمشید احتشام اسکندر ثانی

شهنشاهی که در پیش کتاب نقش تاج بخش　　بپای سر کولنش سر سپهران خسرو جانی

اساس سلطنت بر پایه بگذاشت اقبالش　　در سپهر چمن همت معمورش نیابد دست ویرانی

اگر حکم گران سنگش بگردون سایه اندازد　　فلک را جیب دامن کند دامن گریبانی

بعهد همت دریانوال و بخت بیدارش　　نبیند هیچکس در خواب هم روی پریشانی

زبس شد ریشه کن ظلم و ستم در عهد انصافش　　کند شیر باران لاله بر چوگانی

چو مهر آنچه احسانش بگیتی سفره اندازد　　کند هر روز عالم را بخندیدن زهی مهمانی

نگین ملک و ملت گر شود جولانگه تابش　　دل خود سنجد از تقلید مشک و سیدانی

بچشم لطف اگر بیند بخاک اصفهان آن شاه　　سیاهی شود از طینت گل صفاهانی

همه عالم بدینار زر چو مهرش زر خرید آید　　با قوت کالم سنگش جهان از لعل ارزانی

کند روز و شب ریزش ابر دستش گهر افشانی ٥ عجب نبود چو پوشد آسمان آن روز بارانی

ز دست انداز بهمن گر جهانی گشت خاکستر   بهار لطف او [illegible] گلستانهای روحانی

ز تدبیر درستش منتظم گشت آنچنان گیتی ٥ که پرافشان نشسته از خط کتاب دیوانی

چنین گر خشک ماند بحر از ترشح جودش ٥ کند بر شب ماهی موجه دریا نیستانی

سواد مملکت را تا مزین گشت بر پرش   بطغرای همایون شاید [illegible]

ز بس معقد دشوار [illegible] ٥ [illegible] غیر از من [illegible]

ز صبح خاطرم از فیض تابش مطلع نو   در فطرت [illegible] در زینت ثانی

شها خالی نیش از تو سلطان جهانبانی
فلک گشته دگر با دست چو تو تا سلیمانی

تویی آن آفتاب عالم آرا ملک و ملت را   که [illegible] از سپهر چتر سلطانی

ز حکمت قیصر و فغفور خاقان [illegible]   [illegible] منشور از جهان [illegible] فرمانی

به بنگ شاه چتر بسته در قید تو لایت ٥ هزاران خسرو والا گهر بندی فرمانی

ز مهر

ز مهر و مه فلک بر سم از نو چشم بر راه   ز فطرت تا تو بر پاشی تر الطاف ربانی

چنان مولود در سلطان تو [illegible] ٥ ز من خلعت خط بینش [illegible] پیشانی

جهان از فیض عدلت [illegible] ٥ [illegible] ز رنجانی

رواق پادشاهی را [illegible]   [illegible] آسمان یک پایه [illegible]

دلی آیینه آسا کاشف رموز الهی   ضمیرت بحر ما نا واقف اسرار پنهانی

پی منع بدی هر جا [illegible]   تمام خویش [illegible] کشد لعل [illegible]

کیومرث ار چه [illegible] شغل پادشاهی را   لگر میدید در کاهت شد مشغول [illegible]

سخن نی پیچ کس در عهد احسانت [illegible] ٥ ز بس بر دوست از عالم عطا [illegible]

حکیم کامل عقلت در آن مکتب معلم شد   در افلاطون یونانی طفل دبستانی

لکر در حال پیدا [illegible] ضعف دین و ملت را   تو از [illegible] کوپال [illegible] مسلمانی

بهر جا [illegible] از جفا [illegible]   [illegible] کند [illegible]

امیر [illegible] تا رحم [illegible] نام او   سر [illegible] غلام [illegible] خوانی

بقصد احتساب آنجا که باب چشم [illegible] ٥ جدل با سبحه [illegible] همچو پیمانه گردانی

لب آنجا که از شیرین کلامی قند [illegible]   نماید طرهای حور و رضوان [illegible]

[illegible] ٥ ز مهر و ماه ساید فلک دست پشیمانی

ز عارض شاهد روئیت لگر برقع بر اندازد   زداید زنگ ظلمت از دل شبهای ظلمانی

ملوک هر کلامی [illegible] کلاه [illegible] را ٥ [illegible] هر حرف [illegible] پیشانی

بخوشحالی ز [illegible]   تغییر گر چه [illegible] لازم احوال انسانی

شها غیر از دعا [illegible] چنین مدحت   چگوید عرض حالی [illegible] میدانی

[illegible] مدح معذورم   [illegible] خوانی

براه این زمین افتاده [illegible]   لکر چه رفته اند این راه را سلمان و خاقانی

نماید تا [illegible]   ید بیضا از اعجاز [illegible] ثعبانی

محبان ترا دایم ز نور [illegible]   چراغ بخت روشن باد [illegible]

معاند با تو چون در معرض کین و نفاق آید   غریق نیل [illegible] حیرانی

ایضا در مدح شاه والا جاه سلطان سلیمان صفوی [illegible] تاریخ در [illegible] عبدالعزیز خان

بهار آمد و گشت عالم منور   زمین گشت رنگین هوا شد معطر

بسر بر نهاد افسر لاله گلبر   چمن خسرو باز بگرفت از سر

ز گلشن طرازان در محفل آرا   نشستند تا جا بجا میر و چاکر

بهر سو ز آن لاله [illegible] پر دل   [illegible] ز سرو و صنوبر

بکف بهر ایثار بگرفته نرگس   طبقهای یاقوت زر دور گوهر

تحریر کیفیت از دفتر گل   ز نرگس قلمزن [illegible]

چمن نسخه گشته از خط ریحان   ز هر رو خیابان کشیده مسطر

چنان باغ شد غرق بحر طراوت   که گل شد بگرداب شبنم شناور

کنون گر شکوفه چمن بست بر تیغ   نماند حلاوت چنین شیر [illegible]

بگلهای رعنای گلشن نظر کن   که هم مهر تابان [illegible]

باعجاز نرگس نگر کز ندیدی   که با صبح طالع شود مهر انور

دمیده چو پیمانه غنچه جامی / دمی مینا کهی ... دو گاه ساغر

دمیده است مانند نرگس هلالی / در روی که لاله هم سیم و هم زر

چمن خوش‌تر از جو باره بر لب جو / که از پیش بر دل آید نیز دیگر

شد از باغ صد اختر غنچه طالع / زمین گشت همچشم گردون اخضر

فضا بست آیین از نو جهان را / گرد کام گیتی شد ای دل گشته

سلیمان جمشید فر شاه عادل / بحشمت فریدون سلیمان بدانش سکندر

زمین کوه را بر فلاخن که اهد / زمانی چو آید بجولان تکاور

شود ساغر بحرش از رشحه خالی / نهیبش شود گر زمین را مصور

کمر بسته الکاه اجرای فرمان / دمی ... چرا ز امر او آسمان ...

کشد کهکشانش بزنجیر در دم / ز شاخه نهد بر گلوی شیر چنبر

زمین باج بخش خراج شه ... / شود چتر او هر کجا سایه گستر

شها تا که بود چشم ... / ز لطف خدا در جهان یار و یاور

ز فر قدوم تو اورنگ شاهی / ز فرق تو بالد چو خورشید افسر

ترا طالعی هست چون مهر تابان / که هر جا کنی روی گردی مظفر

چو نسبت درست است با آفتابت / جهان گیر بیت است محتاج لشکر

گرفتی ز نسبت عطارش در آبت / نمیرد بعهد تو خورشید انور

بدور تو بحر گهر نثاری / که چون کف همه گوهر آمد برابر

بگلزار بیت نظر گرد گلشن / ز شبنم بیفکند در آب دفتر

بعهد تو از بیم پاسای عدلت / بلی چون ناحق چو کبریت احمر

زند از سر خشم بانگ از نهیبت / از آن بگسلد ربط انساب یکسر

تو آگاهی از صورت حال مردم / که چون رایت آیینه هست در بر

انلن روی دل از تو قبله ... / که هستش چنین آینه در برابر

ترا هست روی دل با ضعیفان / گرفت منت از الطف رشته گوهر

همیشه بود بر سر خلق چون جهت / کمین میهمان تو فغفور و قیصر

هم از میهمانان حصن فرشت / فلک قدر عبد العزیز موقر

شه ایلتی سرور شاه توران / که عیشش بود همعنان بخت یاور

از این پیش نامد ز توران بایران / چنین پادشاهی بغفران داور

شهنشاه دین را چو او میهمان شد / با عزاز و اکرام جمله فزون تر

ز دل خواست تاثیر تاریخ گفتا / سعیدی قران گشته با سعد اکبر

ایضاً در مدح شاه سلیمان الصفوی الموسوی بتاریخ آمدن عبد العزیز خان چنگیزی پادشاه بخارا

نوبهار رفته باز از نو بجولان آمده است / گل بشکر خنده و بلبل بافغان آمده است

از پی جولان خوش بار شبستان بهار / گوهر گلگون از گل و شیر منیر از جان آمده است

ز آتش گل گشته گلشن باز زردشتی نژاد / بر میان زنار جدول نامسلمان آمده است

گلبن گل گشته از هر سو بر فن صد آفتاب / شاخ نسرین مشرق صد ماه تابان آمده است

هر که آتش شود پیدا او و هر سو در چمن / لاله را بنگر که آتش زا بایران آمده است

در تماشایش سواد دیده روشن شمع / صحن گلشن قطعه از خط ریحان آمده است

شاخ سنبل باز در طرف چمن دامن بر زد / تا چو ترکان خطا کاکل پریشان آمده است

گل به پیرایش خوبان ... رفت ... / نرگس شهلا نگر همچشم خوبان آمده است

عارض گل از دویدن خوی چکان شبنم است / بسکه از عشقی پی اجرای فرمان آمده است

سر نهد هر جا گیاه از خاک از سر گشته پا / بهر پابوس شه عالم سلیمان آمده است

خسرو روشن دل جمشید گر جم جاه شد / لیکه از مهر دل خورشید لرزان آمده است

فیض احسانش ... / ... سلیمان آمده است

خسروان همچو کواکب او چو مهر انور است / سلطنت طالع با پادشاه پادشاهان آمده است

تا همیشه چنگ کاکل گر چمن خشمش / پادشاه و شید و سلطان و خاقان آمده است

چون فلک بر سفره دارای احسان او / بهر آن صد قیصر و فغفور مهمان آمده است

شاه توران خسرو والانسب عبد العزیز / هم درین عهدش که از میهمانان آمده است

لیکه با حلم و وقار و حشمت و صد امانی / با جلال و شوکت و آداب مهمان آمده است

آنچنین کیخسرو بالای جهان آشیانه / پیش ازین دولت که از توران بایران آمده است

این قران سعد را با سعد اکبر هر که جو / کف عهد شادی و عیش فراوان آمده است

جستم از تاثیر بهر این قران تاریخ گفت / باز مهمان عزیزی سوی ایران آمده است

در وصف محمد خان وزیر بیانی دلیلش از استرآباد با محمد یکی ساخته تخلص به فقیر

شبی ز وضع جهان داشتم دل افگار / بسوی عالم خوابم ز دست رفت قرار

چه شب کرشمه‌تر از خاطر حزین ملال / چه شب سیاه‌تر از چشم و سر دلدار

شبی پریده سحر زاغ از آشیانه او / شبی چو بخت اسیران فرقت دیدار

شبی ز راه درازی علاوه طول امل / شبی ز روی سیاهی شبیه طره یار

شبی چنان که حقیقت پذیر داز تا شر / سیه درازی او نیست جز مجاز بکار

شب و دل همه آشوب تا در آن عالم / شدم بیاد دراز تا کجا غنچه

بعمر گرچه کم الا بعلم و تجربه بیش / ببصیرتی اگر چه یکی مغیث و از ابصار

مرا بحالت چنین جهان و کشف از لطف / چنین طول چراغ و چیست دشوار

بگفتمش ز او خلاصی نحس بسنم / فلک بوضع چنین ... نکوه مدار

پیمان

چنان ز باغ جهان رخت خوشدلی بربست / که غنچه لب نگشاید بخنده فصل بهار

جهان از مژه خیالیست چمن عذار مریض / نمانده ز خوشی در چمن دل بیمار

ز بسکه بسته بروی جهان در شادی / لبی که خنده کند نیست جز لب سوفار

بخنده هر که لب از لوح سینه‌اش بگشاید / شود بگریه بدل از نقش صراحی وار

ز گرد کلفت دلها فکنده طرح نوی / فلک درست درین دور غیر جور شعار

ز سینه‌ها نفس آید چو گرد باد برون / بخاطر اهل جهان را ز بس نشسته غبار

حدیث شکوه چو از من شنید خندان گفت / ز راست شکوه ایام غم کم شمار

درین چه شعبده‌بازی سپهر شد آید / کسی کز آتش بخت منش چه پیدا

چه کس کسیست هم نام با رسول خدا / که چون کسی جهان از وی شکرگذار

ز خواب جسته فکندم براه دیده شوق / که تا چه روی نماید ز پیچ پیچ اسرار

بعینه اثر خواب ناگهان دیدم / شنیدم آنکه طلب کردمت شبی بیدار

بیا که از تو شود باز عقده دلها / بیا بیار شود سهل از تو هر دشوار

بلند مرتبه ذی شوکتا فلک قدرا / توئی که دهر ندیده چو تو یکی ز هزار

ببیک شاهد رائی کنی باز عقده افلاک / کرت بناخن تدبیر خویش افتد کار

ز رفعت دفتر جود تو کهکشان مدی / نقاط جایزه آن کواکب سیار

زمین کلاه ز جهد شید بر سپهر انداخت / قضا نوید وجود تو کرد تا اظهار

فرشته خوی و ملک خصلتی چنانکه دمی / بخلد کوی تو افتد نسیم را چو گذار

شمیم گلشن خلقت به آن گرچه پیچ آید / دگر فتد نفس آشفتگی نسیم بهار

سپهر بهر جلال تو بیش شید بی تنگ / در گلستان ش طناب ز گوش سما

ز سهم تو زره گردش سحاب برود / ز لطف تو ز ر ناقص شود تمام عیار

چو دست بوس تو در شان جو شتشتر / دگر ز خنده شادی نیست لب سوفار

بر فن شن از کتب حرف باب استفعال ٥ طلب بعهد سخای تو یکسره منع عار

بهر کجا دهلی صیت شحنه عدلت ٥ زبان نه تا متلذذ نه دل و لدار

لگن ز بیم تو باعث کجا بازت / کند ز رشک تو دل تاره سوی کهسار

الی

گرش ز صدر نشیمن کنی تهنشیند / چو داند اینکه نباشد بجز کله قرار

شد از تکلم تو عاقبت بخیر سخن / از آنکه همیشه کنی عاقبت بخیر اظهار

رهی بچرخ گر آید عدالت تو / تمام سال مساوی شوند لیل و نهار

یا کتاب حسب سیا از قمر موجه بود / بد آفت مهر شتاب لکر به آن رخسار

بهر کجا ره بود پاسبان ضمیر تو / ز شاعران متعذر گریز دزد شب تار

قراولش ظفر و چرچیش فتح / بهر سپه که توئی ای خدایگان سالار

ز شوق دامن رایت بال پرواز شش ٥ ته و بنی که باقبای کشته تو سوار

تعریف اسب

تبارک الله از آن توسنی که کام تخت ٥ چو نور مهر سیرش شود جهات چهار

رهی ز شرق بغرب اینچنان دوباز آید / در آن که کام نخستین نشسته‌اش بغبار

بر غنی کند قطع بلاد امکان طی / در طی مرحله‌ای سمع میکند گفتار

سان بکوهی اگر در جنوب شمال آن ٥ عنان بصوب شمالش بهر جهت بهار

دهی بسوی جنوبش مرجهت مینی ٥ بگشته صد ایش ... از کهسار

خدایگانا میاد وزارت بهر | بدین تو مرا نیز بود آن مقدار
تو آفتاب جهانتابی و منم شبنم | بود سبب که تو پروردیم ار بلند وقار
تخلصم چو تو تاثیر کرد از سر لطف | از آن کلام مرا هست از اثر آثار
کنون که با اثر آمد ز لطف تو سخنم | بجز دعای تو ورد شبم چه هست کار
میان شمس و قمر تا همیشه نکبت است | مدام تا که نقیض هم‌اند لیل و نهار
چراغ بخت تو چون آفتاب روشن باد | به تیرگی گذراند عدو شب تیره و تار

قصیده ایست تاریخ وزارت اعظم القاب معظم الزمانی

مرحبا ای صبا قاصد فرخنده نوید | در رسید از تو بما مژده عید از پی عید
آن چه تا مژده که زو هر دو جهان خرم شد | آن که از ارسال که زان خلق بمقصود رسید
آن پیام روانبخش از بهجت آن | عشرت اهل جهان عیش چو بالا گردید
آن قران که سعادت در آن از تاثیرش | خاطر منتظران مشرق ماه و خورشید
آن که شد از اتفاق شهادت بجهان | دعوی شاه آن آلام با اثبات رسید

هر یک مصرع برجسته دلیل سرور | باسم آن که هر روز سا مطلع غرای رشید
در خبر گر نبود پرواز فرح بود خوب | باد الهام درش عندلیب چشم امید
روشنی بخش آیینه تو صبح از پیام | دل فرخنده برنگ گل رعنا که دمید
آن که با مژده برگشتن سلطان عرب | در گشت مقدم آن عهد کهن را تجدید
وان دگر مژده دهش باعث احیای جهان | بود تفویض وزارت بجه اوحد وحید
آصف ملک جهان آنکه ز انشای زمان | در بطالع همه سعدات و قبالت سعید
در فنون از ره دانش بسخن در الالسن | با شارات شفا داده بافادات مفید
چرخ را سند اقبال بلندش تعظیم | بدر از کمن و مکانش بجو از پس باید
ابر کم کف احسان که بارش را | که دریا عرق از بسکه خجالت بکشید
نسبت کوه بمقدار وقارش عدم | نه کلان برگرد خاک بجو از پس چید
ای سر آمد آن شاه رشاد وجه | در کس چون تو ندیده و نظیرت نشنید
چرخ از قصد خلاف تو گر از دل گذرد | گر ندا از وحشت باشتر تو بجو همچون بید

معنوی که از کلک تو آید بوجود | مهد شهرت شودش روی زمین تا تمهید
تا بنان تو بود در صدد فتح و گشاد | نیست ممکن که مسامات پذیرد تسدید
گرچه محکم بنخت چنین زره در بسته است | لیک بینی همه جا پای خلاف و تعقید
تا ز شدت بر جا عزم تو جا ز سخن است | حرف مستغنم تو باز نهد تشدید
در جبلت همه را مهر تو فطری است چنان | خلق دلبسته اخلاص تو از حبل ورید
هیچ خلاق ز هر چیز تو عمدا تحریر | شوان کنند طور ترا کس تقلید
خلق فرمان ترا بسکه مطیع‌اند بجان | هست امر تو اله بین پا تاکید
با چنین رتبه که بر هر چه نعلین است ترا | چه عجب گر زنخت تنگ کند از تردید
هیچ دستی دگر از دست تو برتر نبود | از تو تدبیر جهان گیرد و از حق تایید
هر مهمی که تصور کنند اندیشه عقل | بخت فیروز ترا او دل و جان بالا مید
چه عجب چرخ ستم از لطف تو آمده ۵ سالها بود که با هیچ کسی می‌گردید
تا وزارت به تو تفویض شد از لطف اله | در زمان تو بهمن رتبه بماند جاوید

پا تاریخ شنیدم عطارد بکفت ۵ مژده بادا بجهان آصف ملکت وحید

بسم الله الرحمن الرحیم

مقطعات و تواریخ

در منقبت

علی را کعبه گر گردید مولد | بود روشن که این امر خداییست
درون خانه چنین باید چراغ | بسجه گر بر افروزد روا نیست

ایضا فی المنقبة

علی آن معدن صدق و صحاب یقین ۵ شک پیکی معجزه سحر که ارش نکشند
تا بیاید که کند نامه بهنگام نماز | نقد خورشید چرا بهر نمازش نکشند

قطعهٔ تاریخ قدمگاه امام الانس والجن علی بن موسی الرضا صلوات الله علیه گفته شد

بعهد سلیمان شه کامران ۰ که زو تخت مطلب روا آمده

خدیوی که از هیبت تیغ او ۰ سر مهر از تن جدا آمده

ملایک سپاهی که بر درگهش ۰ شهان در لباس گدا آمده

هواخواه آئین رنگ جمشید را ۰ اثر بر قفای عصا آمده

ز سطوت که بر جن نیا بلکه بت ۰ ز غم قامت او دوتا آمده

یکی دیده از مهر بر آفتاب ۰ همه راز او بر ملا آمده

ز نو شد قدمگاه شاهی بنا ۰ که گردش در زیر پا آمده

بنایی که از جیبش فیض و صفا ۰ بهشتش کمین رونما آمده

کم از عرش شان قدمگاه نیست ۰ که بر فرشش پا به پا آمده

بصحن وسیع و بطاق رفیع ۰ جهانی ز ارض و سما آمده

از آن سنگ کز سکه جای قدم ۰ چه بر روز آیینه سا آمده

نهو

نبودی گر از جای فرمان شه ۰ به این شاه جنت چرا آمده

چو تاریخش از عقل تاثیر خواست ۰ به این بیت گفتا ندا آمده

بحکم سلیمان که عرش پناه ۵ قدمگاه از سر بپا آمده

تاریخ منصب وزارت عظمی اسم محمد مومن خان بیگه با ایشیک آقاسی باشی

خان ایران مدار مومن خان ۵ مطلع بیدلی سیف و قلم

اعتضاد قوام دولت و دین ۰ زبدهٔ ممکنات و فخر امم

آنکه گر بانگ بر زمانه زند ۰ اشهب روز را کند ادهم

آنکه چون حرف از مهابت او ۵ کوه در کوه میشود مدغم

آنکه هر کوکب در بنانش ۰ خوی چه پیه را کند ملزم

رایت اقتدار و شوکت او ۰ داده از اطلس فلک پرچم

شمه از رای روشنش گیتی ۵ آینه خانهٔ دل بیغم

چشم نعلین آدمیت او ۵ سرمه داده ز عهد آدم

نفس روح بخش تحریرش ۰ دمش نطق عیسی مریم

دستیار رواج فرمانش ۰ دور گیتی چو حلقهٔ خاتم

فلک از بهر داغ اختر خویش ۰ بجهد از خاک پای او مرهم

آنکه بر نسبت از آبا ۰ صاحب احتشام و طبل و علم

قطره از کف گهر بارش ۵ سیل بنیاد همت حاتم

غیر دم لابه پیش او نکند ۰ روبه آسا ز صولتش ضیغم

گشته تا سرخ روی همت او ۵ کار دینار میکند درهم

در حصار حصین معدلتش ۰ گرگ شد پاسبان غنم

غیر جان فرشته راندن ۰ در حریم او بود محرم

لا فتی تقدم عقل کل میزد ۰ آسمان گفت انه اقدم

[illegible]

روز بارش بمقتضای ادب ۵ ننشیند بروی گل شبنم

اژدهای دهان شمشیرش ۰ شیر را چون عدو کشد در دم

بزمان

بزمان کلکش جان آرایش ۰ میکند کار افعی ارقم

چون ارسطو قواعدش بثبات ۰ چون سکندر بنای او محکم

نیز تأثیر گشته در عهدش ۵ بسکه کوتاه گشته دست ستم

شمع سان پیش قهر دانا او ۵ گشته روشن که تیغ راقم قلم

باج گیرد بگیسوها ز گل ۰ گلشن طبع او ز باغ ارم

کافران از تعصب دینش ۵ بفلاخن نهند سنگ صنم

از تو تسم چو بید میلرزد ۰ پیش او دست صاحبان رقم

پا تراز و عدل انصافش ۰ دست از بوشیده قوت شکم

بحجو القاب نیک بی پیچه ۰ تا از و چرخ دیده شان عظم

بسکه در عهد او شسته خواب ۰ از گرفتن گرفته گوشه قسم

کنده در دم چو ماه اول شب ۰ پرتو رای او اساس ظلم

در دوام بنائش پیرا نیرا ۵ حلقهٔ ذکر گشته قامت خم

گر کشش باشد او چه عجب | پنبه از گوش هوش چرخ اصم
میزند پیش نعل توسن او | سر بهر ماه نو پس خصم
با تکلف بجای انجم | گشته ادراک تند او ملهم
در طریق فراخ خوش مسلکی ∘ رفته با آسمان قدم بقدم
چمن نسیم عنایتش بوزد | ریخته از نخل عمر برگ ستم
ایکه والا زبانه کوکبه است | از نجوم سپهر خیل و حشم
تا جهان خوشدل از قدوم تو شد | رفته از خاطر زمانه الم
پیش تیکس نوازی قلمت | تیر و ناهید الکن و ابکم
سحر آیتی در بیان سمت | قطع نامشبه منهی ارقم
خامه نامش قرین ابهامات | منکر از بابت مطلبی مبهم
هستی چو جرم قمر ز مهر تو مهر | روشن از تست جهان کرم
کهنه از ننگ نام خوش فراز ∘ با فزونی بخشیت مقوله کم

از ازل

از ازل رو سفید احسانت | سیم در معدن و گهر در یم
در حصول کرم کف جودت | طالب اسکندر است و ساغر جم
خصم جاه ترا چه سنجد کس | کش مساوی بود وجود و عدم
مشعل دولت ابد افروخت | از حدوث تو تکیه گاه قدم
شد چو از فضل کردگار جهان | منصب تو وزارت اعظم
بهر تاریخ تو رقم تاثیر | باز آمد وزیر رایت قلم

۱۱۲۹

قطعه در بمیرزا محمد باقر حکیم باشی بتهنیه تجدید عهد موالات ارسال شد

افسر علم میرزا باقر ∘ خلف مصطفی بخلق عظیم
آن شناسای اهل دین که ازو | صحت اعتدال طبع سلیم
چرخ در حلقه افاده او | کرده زانو ته پای تسلیم
گشته در وضع منش پنهان ∘ که آسمان چو حلقه میم
گر نبیند او نقطه حبش | علم و دانش هنوز بود عقیم

برگ دارو توقف تدبیرش ∘ چمن قسم در جداول تقویم
وقت تشریح فکر نافذ او | جوهر فرد را کند تقسیم
آسمان جهان علمش را | نقطه اعتدال عرش عظیم
شهب سهم عیب الماسش | گشته صد شبهه را چو دیو رجیم
تا کشد صحیح میگردد ∘ گر بدیدش دهی کتاب سقیم
بمداوای او علاج شود | لقوه موج و اختلاج نسیم
هفت اندام سالم از حرکش | چون زند بر مزاج هفت اقلیم
جز دل و فکرت جهان منشش ∘ کس ندیده مسافران مقیم
پیش پای وقار تمکینش | کوه برخاست از سر تعظیم
از فیوضات مصمون نفحش | رام الفت شود عظام رمیم
ای ز طبع خجسته رونق گل | وی ز خلقت به باد رفته شمیم
از ازل بر عذوبت فکرت ∘ شاهدی هست کوثر و تسنیم

۷

ساکن از معجز تو میگردد ∘ آتش تب چو نار ابراهیم
با جلالی سحاب همت تو | میزند علم طبل زیر گلیم
گهر آتش گرانبهات جهت | آب بخشش ز آب در یتیم
گهر روشن چراغ عیش ابد | از حدوث تو خاندان قدیم
میشود چاره از حذاقت تو | درد صعب العلاج سبع لئیم
در مقام حکیمان قدرت ∘ بفلاطون نمیرسد تقدیم
بر دلیل تو بوعلی سینا | میکند با تامل تسلیم
برگ خواب جهل از جهت | نکته فهم تو نوشته تفهیم
چه تعجب ز موشکافی تو | موی چینی اگر شود بدو نیم
عرق صحت از تب محرق | کرده از شرم رافت تو جحیم
در کف دانشت ز سرعت بطو | نبض کیفیت حدیث و قدیم
ایکه دست بلند دولت تو | بر سر آسمان نهد دیهیم

چاره‌ای نجهید لطف میخواهیم — از مطب توجهات قدیم

تاریخ وفات خاقان فردوس مکان طوبی آشیان شاه سلیمان الصفوی انار الله برهانه

شه دادگستر خدیو زمان — سلیمان شهنشاه انجم سپاه

بلند اقتداری که شیر ژیان — کمر بجرات بر او شیر نگاه

مشرف بپابوس او چون مهر — بسی تاجداران صاحب کلاه

نکرده سر از حکم او نسیم او مهر — نه پیچید از حکم خویش سر براه

بعهدش کل و بلبل بهم زبان — شدش در عدالت نخستین گواه

کرمش حاتم طی معاصر بدی — ز دست و دلش مشهد دستگاه

نسنجیدی از گوهرش ذره‌ای — فلک کفه گوهری از مهر و ماه

نمودی بهر گرگ سنگینش — فلک کفش او از بلا انتباه

چو پوشید رخ در نقاب حجاب — جهان گشت در چشم مردم سیاه

بفکر ار چه رفتن شده بجو — بر فهم او نکته این دستگاه

چو گلزار امیدش آمد بیت — بشاخ طرب نخل واقع نشست

دل انس طایر شوق پرید — در دیگر کسی واقع او را ندید

بنات فلکش جملگی نیکبخت — فکندند نعش و گرفتند تخت

حمایت شده سامان قربان کمین — هم از کهکشان سنج بربان کمین

وز امید مهمان کرم رفتن چنان — که آتش نماندی در آتشکده نشان

ز نورش چنان نور پر سیم و زر — که مهد او از کنج گاوان خبر

چو چون زانار بابش خبر دار شد — بجان مانع جیب جبار شد

مبارک از آن سپهر ازین مسیح — ز خرچنگ به شد تب گرم شیر

شد از برق پا سیرش فلک خاک — در از خوشه هر دانه شد خرمن

بچرخ آنچنان کس تمیز عدل — در منزلش پا و بخت زنجیر عدل

چنان رفت کار سلامت ز پیش — در عقرب ز دست کمان گوش بیش

شد از صاحب سهم تیر خدنگ — ز سهمش جهان گوش کمان گشت گیر

فلکش جدی را بهر برپا گرفت — به بزرگی از روی دل و جان گرفت

چه گویم از آن دلو با عز و جاه — که از آن دلو یوسف بر آمد ز چاه

از آن دلو هر چاه با آبروست — در برج جدی گونه همنام اوست

چو پا بر سر برج ماهی گذاشت — نثار رهش گوهر فلسی در داشت

ز قلت نبض عذر خواهی نمود — خزینه گل از خار ماهی نمود

دگر ره هوای سپهر منظرش — تماشای گردش نه پا اخترش

ز نور رخش چنان کامیاب — در نه پله شد ده نه آفتاب

بجز چرخ تاسع از آن نامور — در از قطعه سالم چیده ثمر

نکو طلعتش دایه یار از فرشت — که آن گلشن دین گرفت از بهشت

ز دست تهی گر چه چالاک شد — باین دولت آماده که رسید

نه تنها از و بلکه از هر کسی — دل ساده دارد ثمر ها بسی

پس آنگه فلک گیر همت بلند — بر افکند بر اوج دیگر کمند

نگر عرش کرسی وی سر مایه اند — جهان هشت و نه یا دگر پایه اند

بهر حال شهباز عرش آشیان — بر آمد بر آنها در کیهان نشان

سریرش از آن عرش اعظم رواق — در دایره ز افلاک خلخال ساق

نه شمع که دید و عرش انجمن — ز نو گوهر روشن چراغ وطن

ز سر سایه سدره تا ز فرش — سپاه مجرد صف اندر فرش

ز لوح و قلم هر خوب و زشت — ز ایجاد عالم خط سر نوشت

نشان علم از آن دید بیش و کم — در دست او بجز لوح و قلم

بکرسی شد از عرش و آنجا بجا — هر سر خط عالم کرسی روا است

نه خانه چشم خوش جای او است — عمارت بکرسی پسندیده او است

ز هر پله بگزید بالا تری — بهر جا رسیدست پیغمبری

یکایک مشرف ز جدش شدند — غنیمت شمار آن فرصت شدند

ز اربع سیا مصطفی در گذشت — در پایان این راه هم از سر گذشت

نه جبریل و مرکب زره باز ماند | که انجام هر جا چو آغاز ماند
نه فوق و نه تحتی نه دیگر جهت | جهت هیچ بگذشت از هر جهت
بسی نور بگرفت طرف نقاب | که آمد محمد برون از حجاب
نه دل سوی او زین صفت آگه شد | هم از حرف اندام گنگ شد
ز جام ناچیزه راه گشاد | قدم بر سر جسم خاکی نهاد
چگویم چه دید اندرین آسمان | که شد خلق افلاک از بهر آن
در آن عرش مقصد بگو چیست | که از تیر نظرست و چه آنچه هست
ز آفاق کو جستنش سعی و جهد | که جز پادشاه منفرد ندید
بگو دامن افشاندش شعار | که زین پیر بها تر بگوش نثار
بنوع زخمی گر منت فشاند | که از لطف پروردگارش نماند
بجای رسیدش نه از بیان پدید | که نه آستان ماند بر جا پدید
چنان راه از خود گذشتن بجز | که جز حق نجوی و رستمیان ندید

مقید چنان رنگ مطلق گرفت | که رسم و رسم حق و دامن گرفت
مرآنرا درست از تجوز نشان | تقرب بهمت بالا مکان
نکو قرب نکبت با حق بهشت | نه از گل نشان نه نخل و کشت
بر آنش آمد آن باغ تابنده اش | که زو خیره از چشم جنبنده اش
بهشتی بجز را در و پاکی نکشت | زهر رنگ و بوی با صد آب و رنگ
بچشم خرد کلک ما زاغ کو | بعین الیقین سیر آن باغ کو
تقرب که کلزار پا رنگ و بوست | همه روح و ریحان عالم از اوست
نه کار بهار ری از خزان | که تمیز خجور را نماید عیان
نقش گلستان بو رنگ و بو | که هر میوه در میوه چینی از او
ز دوران بست راه طرف نصین | دم هیچ با زر دست نصین
مده راه با اندیشه یا احتیاج | محیط جو عالم که در محاط
پس آنگاه از موقف کبریا | ندایی بر آمد که یا مصطفی

کم این دشت از ما ازین بیشتر | نکو آمدی پیش ازین بیشتر
در آن منزل قرب شرمنده اش | که بگرفت دست ادب دامنش
ز نور تجلی دل افروختش | علوم لدنی بیاموختش
بجز کنه ذات خداوندگار | همه سر پنهان بکشتش آشکار
حد شرع دادش ز اسم عظیم | کمر بستش از حلقهای جسیم
محمد بحکمت سر افراز شد | ز پیغمبران جمله ممتاز شد
بعلم ابد یافت چون اتصاف | بدادش خدا از خصائص اتصاف
مخلع بتشریف قرب آله | عنان تاب شد سوی آرامگاه
ز آمد شن آن آفتاب شرف | شد از غلطان این نه صدف
ز بس توسن عزم چابک جهاند | ز گرمای پیشش سایه در راه ماند
تو گفتی گران مرغ فرخنده | خبر نامهٔ حق بدو نامه بر
رسید آنچنان گرم از گرده راه | که گرمی بجا بد در خوابگاه

مثنوی بهمن جهان نما در بحر مخزن

بسم الله الرحمن الرحیم

نیزهٔ خطیست بقبضهٔ نسیم

بسمله را سا اثر از لطف خویش | جادهٔ رحمت بره حمید خویش
مخترع کرسی و لوح و قلم | واسطهٔ ربط حدوث و قدم
طاق برازندهٔ ایوان عرش | باز جهانندهٔ میدان فرش
چهره نویس سپه کاینات | بی قلم و با ورق و بی دوات
چتر نمای دم طاوس چرخ | طنطنه بخش دم ناقوس چرخ
نقطه نه ناصیهٔ منتخب | سرمه کش چهرهٔ اختر ز شب
منشی پیرایه ور کهنه دکان | مهر گذار قسم کن فکان
گوی سموات بمیدان او | آمده سرگشتهٔ چوگان او
بسته بنام عدم با نمو | در ره ایجاد طلسم وجود

شقه‌گشای علم کاویان   مضحکه‌ساز ندهٔ ضحاکیان
دست ستایش علم افراشته   والده وجهی و عدم انگاشته
توسن اشعار بجسم لطیف   در صفتش چابک چندین نحیف
منشی دانش به زبان نشان   ترجمهٔ مصحف کون و مکان
هر نفس از رشته اگر بگسیخته   بسته بتن جان نیاسیخته
نیش نهد و در سد نوش لبش   خود سخن آمد و خاموش لبش
چار بنای ستایش ابجد گوش که   مجرم لنگر و خاکوش که
مهر زرامرش بجهان تاخته   صبح نخستین علم انداخته
طره شب را بدو صد آب و تاب   شانه کش از شعشعهٔ آفتاب
ماه فلک سی شبه در راه او   رقعه سر اسیمه بدرگاه او
چشم فلک را که از و جان است   جز پر کاهی نبود کهکشان
قدرتش از عقدهٔ تسبیح کن   مجمره گردان سپهر کهن

حکم

حکمت او کحل پا توتیا   روی زمین را همه اقلیمیا
خون شده خاطر افسردگان   رهبر راه عدم او ارکان
کهنه باشست عدم الوجود   خاتم فیروزهٔ چرخ کبود
والده پاک و دمه چین کیقباد   تخت جم و تاج فریدون بباد
الله از قدرت پیچیده چون   صبح سفید از شب نیلی برون
راهبر دلو حیرت قرین   در ره بیجاده اکنی نشین
تا سر طغیان نشاند باج   دام نهد در ره دریا موج
والله از آن منعم عرش آفرین   نعمت الوان طبقات زمین
از پی احسانش خوری بجو   ربع زمین سفرهٔ جوری بجو
والده نوالش سفید و سیاه   راتبه از کهنه خورشید و ماه
هر دو جهان زله خور خوان او   برج حمل برهٔ بریان او
تر چشش گرنه تقاضا کنند   کاکلک مه را که فربا کنند

بسکه تکلف ز سر جود کرد   مرغ خور از صبح نمکسود کرد
از پی رنگینی خوان نوال   قرص خور از صبح کند شیرمال
چرخ چو از بخشش پلاوش   حوت فلک ماهی آن پلاوش
مرحمتش گر نبود هر شبی   خوشهٔ پروین که کند مشمشی
پیش نمایش چو جهان اندکست   مهر یکی خربزهٔ گرمکست
بهر صلای کرمش الکیان   شامی شامت زکوکو زنان
سفرهٔ او را فلک با نوال   کاسهٔ ماهیچه بجو از هلال
قرص خور و مایدهٔ صبحدم   نان و پنیر است ز خوان کرم
بر در آن منعم مهمان نواز   پنجهٔ خور کچه چنگال ساز
سفرهٔ زر تار خور انداخته   نزل خز و خز شفق ساخته
از لبن صبح سپهر بلند   بر در احسانش یکی ماست بند
دست نوالش چو شود طاق حوش   ساق عرش است از پای عرش

نامه

نامهٔ کوس تو تما نز زند   طبل صلا طبلهٔ حلوا زند
دل ز تفضل چو کلاهی بجه   رزق ز قلاب بیابی بجه
آتش زر کرمان جهان اکرمست   کوره صفت طعمهٔ الاطعم است
عرش نشین پاشهٔ امکان   یکه سوار سپه پاشان
از کرمش نالهٔ بخشش بریجه   بر پر مرغان هوا انجمه
با کرمش با همه چسپیده کند   با شنوا سامعه انشا کند
نا موجلب منتهای چرخ   بو قلمون زر کر مینای چرخ
بحر عطایش نشاید چو کف   رزق کند ابر بر آن صدف
مجمرهٔ لاله برافروخته   عود ز داغ جگرش سوخته
هیچ دلی را نه ز خاری نهد   بر رگ گل نشتر خاری نهد
عنف شود حفظش اگر اندکی   میخ زمین را کند از میخکی
گر بعلاج تب سوزان شود   پنجهٔ خور پنجهٔ مرجان شود

پیش یکی قطره چو اوش طرف	بحر که از گوهر خود را بکف
گوهر از او ذره چو کرم شتاب	مهره صفاتش نبود آفتاب
هر که جز آنند به پا کاش شود	حلقه در حلقه دامش شود
انجم فلک را ز طلا کرده قاب	تیر قباش شده تیر شهاب
گوهر مخزن گسسته بهم	ساخته رو با چو ریاض ارم
عارض خوبان چو گلستان کنند	بلبل آن صد دل نالان کنند
گوهر و لعلها بهم آمیخته	شور به ستم بجگر ریخته
نازنینان بر سر انصاف کن	غمزه ز خوناب جگر صاف کن
عشوه طراز نظر کم نگاه	آینه ساز رخ خورشید و ماه
شانه کش زلف بتان تتار	سلسله جنبان نسیم بهار
شهد فروش لب شیرین اثر	تنگ کن روزی تنگ شکر
ابروی پر شعبده خم ساخته	طاق گلستان ارم ساخته

از دم عیسی عرق گل کشید	ریخت بجان غنچه لب آفرید
سونش صندل بگرفت از رنگی	ریخت به رنگ رخ نیم رنگ
آگه از شرم نهان راز	چاشنی صلح کند خشم و ناز
گر پی ملک سمرقند دله	حاصل ترکان بشکر خنده له
پخته شکر ز نسیم بهار	ریخته رنگ لب شیرین یار
روی نکویان عرق اندیشه که	رنگ پری در قفس شیشه که
بهر تعدی کمر یار بست	رشته بعقده بسته زنار بست
کاشکر از روی بکلامی بده	دل همه سو بر بخرامی بده
طرح ستم ریخته این کاکلت	زلف خم آلوده این سنبلت
مشک خطا جوهر شمشیر بخت	رنگ خط و طاق خونریز ریخت
چشم جفا کیش ز می مست که	پنجه سیاه مژه خون بسته که
طره خم بر رخ خوبان کشید	یوسف محبوب بزندان کشید

دلبری را بعطای جلی	خرمن صد نسترن و چنبلی
سوز تب عشق چو بر جان زند	بر رگ جان نشتر مژگان زند
از دل صد عاشق جان باخته	قامت چون سرو برافراخته

بسته چو تاثیر بکمرش کمر
خامه شهد در کف او نیشکر

در خطاب گوینده

ای ز درت بهر جهان کامیاب	سایه نشین حرمت آفتاب
در ره شوق تو چه افتاده کار	نیستی و هستی ما بیقرار
ارض و سما کارگشایان تواند	پادشهان دست نشان تواند
حال کسی پیش تو مستور نیست	پیش تو نزدیکی ما دور نیست
آینه معنی احوال ما	پیشه نگشتی اعمال ما
هستی ما جز تو پایاب نیست	هست چو آهن بتو صورت نیست

هست تو هستی ما در کنار	نیست شود هستی ما ناپدید
خاک زمین با منش تست	لطف هوا تندی آتش تست
عرش و فلک را به نیاز آوری	ماه فرو رفته تو باز آوری
تندگذر شتر غربت چو دم	خفته بجهد از رگ خواب عدم
قهر تو کا ظاهر و آیان شود	گر جهان کفه میزان شود
گر بستاند نفس را بیکران	کشتی تن را که چه پایان
ترک کنی افسر شاهی دهی	وانچه هم از آب بیابی دهی
جز تو فرستنده که کند بار ها	مشعله بر رونق گلزار ها
گر ز قبول نظرت جان شدست	دلو فلک یوسف کنعان شدست
مشکلی را نظر انداختی	قبله پیغمبر خود ساختی
مرغ هوا گر تو نظر یافته	از پر خود بالش پر یافته
از غضبت تا باید توان	داغ نشان کرده اشکانیان

قطع کن طرهٔ شبهای تار ‌ ‌ ‌ موی کافش دگر آری بکار

هفت و نهی بار وش آری پدید ‌ ‌ ‌ یک کنی از چار وش آری پدید

آوری از قدرت بیچون و چند ‌ ‌ ‌ مشرق و مغرب همه مشتاق و نم

از تو شب و انجم افروخته ‌ ‌ ‌ هست عیان چون شرر و سوخته

کهٔ از ماهی و آب لطیف ‌ ‌ ‌ تکیه گه جسم ثقیل از خفیف

چند معوق کرد آسمان ‌ ‌ ‌ باز کن این عقده ز کار جهان

برقع این از رخ ارواح کش ‌ ‌ ‌ رونق انوار ز مصباح کش

زنگ ز آیینهٔ هستی زدا ‌ ‌ ‌ بندگره رشته ز محکوک کش

فتنه چو ظلمت پر بازی کشید ‌ ‌ ‌ کار خردمند به بازی کشید

از غم جو ظلمت دل ما شاه بره ‌ ‌ ‌ مهره بکن راه گشادی بده

خلق جهان تا بجهات اندر است ‌ ‌ ‌ مهرهٔ عالم همه در ششدر است

طایر روح از قفس آزاد کن ‌ ‌ ‌ ملک تجرد فرح آباد کن

نو کهن کن علم کهکشان ‌ ‌ ‌ تا شکند لشکر کهن و مکان

برشکن این رسم ز نه جا حروف ‌ ‌ ‌ تا نبود نام و نشان حروف

زلزله بر چرخ ستمگر فکن ‌ ‌ ‌ تفرقه در لشکر اختر فکن

باد ده این اختر و افلاک را ‌ ‌ ‌ پاک کن این خرمن ناپاک را

قطع تماسل ز موالید کن ‌ ‌ ‌ تقویت عالم جاوید کن

باز رهان ز قفس آز بند ‌ ‌ ‌ تا نکند دست تعدی بلند

سر کن این آتش پر جور را ‌ ‌ ‌ کند کن آب گل آلود را

خاک سیه را که گران لنگر است ‌ ‌ ‌ غربال کن از کار جهان پرور است

ظلمت این تیره درون تا بچند ‌ ‌ ‌ نام ز میدان هستیش بکند

نقطهٔ این خط ظلمت نشان ‌ ‌ ‌ بر نظر خیرهٔ اختر فشان

تا همه در عشق تو یکدل شوند ‌ ‌ ‌ مظهر انوار فضایل شوند

شیرهٔ امکان بعدم صاف کن ‌ ‌ ‌ و ز خرد شش مصدر الطاف کن

تا نکه قدرت بارئیش را ‌ ‌ ‌ صحّه نهد عاجزی خویش را

یا رب اگر عاصی و شرمنده ایم ‌ ‌ ‌ دست تظلم بتو افکنده ایم

بنده اگر معصیت افزون کند ‌ ‌ ‌ به که کنی پیچ درین چون کند

از کرم خود گنه ما ببخش ‌ ‌ ‌ لطف خویش این قطره بدریا ببخش

جانب خود کن دل تأثیر را ‌ ‌ ‌ همت جان ده گل تأثیر را

در نعت رسول صلی الله علیه و آله

قدرت اول چو تجلی نمود ‌ ‌ ‌ نور محمد ز رخ امکان گشود

پرتو آن مهر چو عالم بر گرفت ‌ ‌ ‌ لشکر مرغان عدم پر گرفت

پرتو او مرکز آغاز شد ‌ ‌ ‌ گردش پرگار عدم ساز شد

شمع نبی پای تقدم نهاد ‌ ‌ ‌ عرش چو پروانه بچرخ او فتاد

آنکه عنایت ز کفش میرسیم ‌ ‌ ‌ این همه از رحمت آن رحیم

حاصر و دعاوی قرآن همه ‌ ‌ ‌ مقتبس از رحمت او آن همه

دال ز نامش که قرآن آمده ‌ ‌ ‌ دال پاکی ز مکان آمده

ذکر خدا اول و انجام او ‌ ‌ ‌ مشتمل حمد خدا نام او

عیسی مریم بنویدش شتافت ‌ ‌ ‌ تخت فلک افسر خورشید یافت

اول و آخر ز صحف انبیا ‌ ‌ ‌ بر قدمش گشت نبی یا گوا

باعث ایجاد زمان و مکان ‌ ‌ ‌ منتخب جملهٔ پیغمبران

بود در این پیکر چون آفتاب ‌ ‌ ‌ مهر نبوت نقط انتخاب

ختم نبوت بسرش بربین ‌ ‌ ‌ خاتم او داشت هم از خط نگین

بی غرض از رشته در آینده بچه ‌ ‌ ‌ خاتم او دل ز جهان کنده بچه

نامهٔ احکام چو معوق فتاد ‌ ‌ ‌ مهر نبوت بمیان پا نهاد

دین الهی ز روی کمال یافت ‌ ‌ ‌ از در عرشش پر او بال یافت

حکمش اگر مهر بفرمان نمی ‌ ‌ ‌ از سر دیدهٔ گریان نمی

تا بکلم سنگ قناعت بسیب ‌ ‌ ‌ از دل سنگ آتش تو تا نجست

سوخت از آن آتش تند اشتها … چشم و دلش سیر شد از ماسوا

فقر همی کرد بتر ز و بیش بیش … در کمیش بود عیان بیش بیش

خط ننوشت ارچه بانگشت دست … لیک از او نقش جهان نقش بست

اینکه نرفته است بمکتب چه شک … خوانده ورا نقش جبین ملک

مانده پر آوازه از و در جهان … طبل سلیمان و تیموریان

ابروش چتر مصلای او … چشم طمع دوخت ز دنیای او

از خور و مه در ره آن شهسوار … حلقهٔ رکاب ابلق لیل و نهار

قلزم و عمان ز نم انگشت ریخت … طرح کشا از کرمش [illegible]

کعبه ز بحرین کف و مشت او … چشمه جهان بحر ز انگشت او

خامهٔ تأثیر چو نامش نوشت … هر دو جهان خانهٔ خطش سرشت

نعت سوم در صفت معراج گوید

نیم شبی سرمه کش کروبیان … عنبر عنبرچهٔ نه آسمان

هفت فلک ساز پی پیشکش … جامهٔ نه حلهٔ زربفت خوش

چهرهٔ خورشید بپرداختند … غازه ز خون شفقش ساختند

گشت برخساره پرتاب او … پرتو مهتاب سفیداب او

طاق فلک وسمه برابرو کشید … طرهٔ شب شانه بگیسو کشید

زهره بر رخ سلسله زر فکند … غلغله در چرخ تدور فکند

نه فلک از اختر زرین ترک … گشت مزین ز سها تا سمک

طرهٔ شب غالیه پرور شده … سرمه کشش چشم ز اختر شده

قطب فلک خال معنبر نهاد … آینه از صبح برابر نهاد

پیکر جوزا چو حمایل فکند … مرسله تدویر ز مایل فکند

گشته مرصع کمر کهکشان … منطقه را طوق طلا بر نشان

شاه نشاطگاه اندر عروج … بر سر کرسی نهم برج بروج

نور از شفق دلفریب … شد ز حنا پنجهٔ کف الخضیب

چرخ فریبنده بصد دلبری … از مه نو ساخته انگشتری

منطقه خلخال بساق عرش … جیقه زن از لاله ملک طاق عرش

کحل شب میل طلا از شهاب … خط شعاعی کله آفتاب

گشته مقطع فلک سیمبر … از وشق صبح و سمور سحر

هندوی شب جعد بطمع فکند … خوشهٔ سرآویز مرصع فکند

طرح خوشش ریخت جهات فلک … عقد گهر بست بنات فلک

عرش و فلک چهره بیاراستند … خدمت او را ز خدا خواستند

از سر مژگان همه جاروکشان … اشک فرح از مژه پاشندگان

نه فلک از منطقه بسته میان … خدمت او را همه چون کهکشان

هفت زمین گشت چو گرم خروش … پنجهٔ او نوبه و چارپوش

آتش از آن سانحه در جوش شد … کوکب محرق همه خاموش شد

از پی او آب بصد اضطراب … گریه کنان گشته بچشم حباب

خاک

خاک گران از شرفش پیشی گرفت … با سبکی آب فزونی گرفت

کوه چو با عالم عنصر وداع … وجد کنان شد فلکی در سماع

عالم سفلی چو نماندش نشان … شد بفلک طایر قدسش آشیان

از اثر گرمی آن اشتیاق … برق همی جست ز پای براق

تکیه گه جا بر [illegible] … [illegible] کهن

آب فشان قدس سلسبیل … خاص جلیل اوی و جبرئیل

شوق وصالش ز پس آمد پدید … مرغ دلش با قفس تن پرید

سوی فلک شد بهمین جان و تن … از کششش جذبهٔ حب الوطن

فاتحه اش از دم ام الکتاب … بدرقه اش ادعیهٔ مستجاب

داد بپا مقدم او آسمان … مخمله لق از شرف زرافشان

شد سیه‌اش از قدم ارجمند … قبرهٔ قبهٔ چرخ بلند

بهر نثار قدم والاش … هفت سبو سبزه سیاره‌اش

منزل اول چو به مه روی کرد | مقنعه ماه به من بوی کرد

روی به آفاق چو اقبال او | شش پر سیمرغ پر و بال او

نوبت حله بعطارد رسید | سوی وثاق از کلکش کشید

وانگه سر منزل ناهید شد | عشرت او عشرت جاوید شد

گه چو بر مربع رابع شتافت | تا ز مسیحا کشش آب یافت

مریم چارم فلک کامله | گشت ز عیسی دگر حامله

پای چو بر پایهٔ پنجم نهاد | سکه بر جیش بهرام داد

ترک فلک بر سر ناموس شد | تیغ کشش پایه پابوس شد

چرخ ششمین پایه اش از برگذشت | نقد زرش از حساب فرهنگ گذشت

کوکب جیبش ز نکو اختری | آمده بر خاک درش مشتری

گشت چو هفتم فلک او مقام | قلعه دین یافت از او انتظام

چرخ ثوابت چو شد ایوان او | گشت حمل بره بریان او

که

گاو از آن مشتغم جنگ کین | کاو فلک صلح بگاو زمین

نثار او ایثار چو کامل تمام | نوبت جوزا بحمایل تمام

چون سرطان بر کمرش چنگ بیح | زین طلا بر خر خرچنگ بیح

یافت از آن عارض خورشید تاب | برج اسد حمدت شیر افتاب

سنبله اش چون سر دامن گرفت | خوشهٔ او باج ز خرمن گرفت

کشمکشش برج ترازو نماند | در کشش قوت بازو نماند

طاقت میزان به نهایت رسید | زانکه زیارت بر عالم کشید

عقرب از آن شوق فرح نوش شد | نیشش از آن همه تن نوش شد

قوس چو دیدی به نشان تیر خویش | گشت ز دیدنش پر خویش

جدی به بزرگی بز غاله خواست | مغفرت بر پدر صد ساله خواست

از رخ او دلو قرب آبرو | حوت ز دریای کفش کامجو

چون پی کرسی کمر عزم بست | دعوت تابش کرسی نشست

اوج از آن پایه فراتر گرفت | همدمی عرش و فلک در گرفت

رفت چو بر بام سپهر برین | داد نظر داد ببین الیقین

عذر رفیقان سفر خواسته | هودج تنها روی آراسته

راز دلش تا نشود برملا | گشت میسرش چمن لا الا

همتش از عرش و فلک پایه کشید | نوبت اریکهش که نشستن رسید

گرد تن از دامن هستی فشاند | جز اثر پرتو خویش نماند

دید عیان مرتبهٔ ما طغی | گشت بکان دست حول الاسوا

تاج علوش ز دو تا ارجمند | رایت فرقش ز تتقها بلند

رهرو نیکو روشی ما غوی | سالک اسری بره فاستوی

حلقه کش خیمهٔ انوار شد | طالب یا پنجه اسرار شد

سرمه ما زاغ به چشم کشید | عرض سپاه همه انوار دید

که ترازوی دل سنجیده را | دید عیار همه نادیده را

بر

کسب تنزیه چو رونق گرفت | درس تقدس سبق از خود گرفت

شمع دل از نور خدا افروختش | علم لدنا همه آموختش

تابشش بر همه آفاق دست | بر کمرش منطقهٔ عرش بست

از نظرش چتر شهنشاه داد | رایت فتحش ز ید الله داد

از پی تعظیم سفید و سیاه | مهر قدش ساخت بار آگاه

شه چو غنابت ز ماوای خوش | گرمی جا همان جانی خوش

نور نظر بی رضا نخشش | لجه یا آمد لی و قتیش

یارب از آن دولت اسیر ثری | سرمه یک میل بما شیر ده

بلکه بمعراج رسد فکر او | شهرهٔ آفاق شود ذکر او

نعت سیم در خطاب گفته شده

ای به قدرت بفلک سایبان | خاک نشینِ حرمت آسمان

قابله‌ات بچهٔ کیسان مر | چون تو نزاد است ز ام الوری

چنبر گهواره‌ات اکلیل عرش / شیر بچه خفته پستان عرش

صدف تو بحر ابد صدق تو / صبح سفید است قنداق تو

کوثر و تسنیم ز پا شسته‌ات / قطره‌فشان در طلب جستنت

دایه ز لطف تنت ای نامور / گوهر قنداق تو خاک گهر

بر بدنت تا نرساند گزند / از رگ جان ساخته قنداق بند

طاس مه و طشت خور آلاینه / غسل تو از آب گهر داده‌اند

از پی آن لعل لب دلپذیر / آمده پستان گهر پر شیر

آب نگین گشته چو جنبش گهوارات / موج از آن جنبش گهوارات

صبح از آن چهره پر نور تو / دست نگاریست منظور تو

نور وجودت چو مبرهن شدی / چرخ ز یاد چهره روشن شدی

بسکه به بخت سر پیوند بچه / بچه گهستان آمدی اندر جهو

سرودی آن شکوه و آغاز تو / شاهد سر روشنی اعجاز تو

معجزه‌ات ساده دهن ترجمان / رخنه‌ای و آن لب تو شیردان

روح این مرده جهان یافتن / روح جهان شبنم ریحان تن

اول دین آخر ایمان تویی / مصحف برجسته قرآن تویی

طینت انوار جهان را گلی / جسم تو پیکر جان را تو دل

حجت با جمله همتای تو / سایه نیفکندن بالای تو

از تو فلک دامن برچیده / اختر و مه نکته سنجیده

عمر ابد سالم جان از تو یافت / گلشن و گلزار نام و نشان از تو یافت

بر گهری لعل تو از سنگ خست / سنگ ز رگ رشته نثار بست

قطعه ز خوی از گلت اشکها / زهره زهر از تو پاره

چشم بنات فلک ناگشوده / دختر از این گونه کسی را نبود

ای شه عطار و سیه نامه پناه / جرم جهان را کرمت عذرخواه

گرچه در این عالم پر شور و شر / نیست ز تاثیر سیه نامه‌تر

لیک خطا تا علم افراشته / چون تو شفیعی که دگر داشته

جان به عطای تو چو پرورده‌ام / بر گنهم من چه گنه کرده‌ام

جرم من و مشعل غفران تو

دست من و دامن احسان تو

در منقبت امیرالمؤمنین مظهر العجایب علی ابن ابی طالب

بعد نبی نوبه به حیدر رسید / مطلع دین شد ز دو مصرع پدید

مصرع آغاز پیمبر شده / حیدر از آن مصرع دیگر شده

ایست ظهور این دو رسا مصرعست / نائبه حق در پی این مطلعست

مطلع خورشید سپهر قدم / روشنی چهره نار عدم

هست بر این مطلع خورشید تاب / عرش و فلک یک نقطه انتخاب

نوبه چو بر ختم پیمبر رسید / مهر نبوت با امامت رسید

کیست علی شمسه ایوان حق / مصرع برجسته دیوان حق

طاق سنه زوج بتول او بود / جمله فروع و اصول او بود

قسمت ارثش چو بهره رسید / ذات علی بر سر خرمن رسید

کنیت او شد ز نبی بوتراب / گشت بکوه سر خاک آفتاب

مرغ اجل ناوک پر آن او / پیک فنا تندی پیکان او

کاشف اسرار بکشف غطا / صف شکن معرکه لا فتی

در کف سرپنجه زور آورش / تخته شفقت در خیبرش

تخته اگر از در خیبر شکست / قدرت از آن تخته بکرسی نشست

شیر سپهر مرحب لگد آسیا / آهن از پنجه خیبرکشا

بود گر افزون وی از بت مهر / قدرت تا پیدن فعال سپهر

قلعه گرچه کره پشت او / هشت کلید از سر انگشت او

او چو وصی در همه ابواب شد / چون بخلافت دگری باب شد

گله یکان پشتی پیغمبر است / مسند پیغمبرش در خور است

شاه چو کوشش با صول و فروع / بخشش خاتم بگدا در رکوع

بسکه ورع لازمهٔ فطرتش / بود نمازی کرم و همتش

کار نبی باشد از آن کس حسن / کو بود از کوشش کار اهل و کفن

سازش او با همه قدرتش / بود بهم از حکمت و حکمتش

ورنه نمودی نفسی ساز و باز / شیر خدا با همه روباه باز

کعبه چو شد مولد آن جان پاک / ناف زمین ناف نهاد بر خاک

قدرت او قدرت پروردگار / شاه عدلین وی از ذوالفقار

همچو علم در صف هیجا از او / پشت ندیدست عدو وی جو

تا ز عدم خاست بلطف جلی / ذکر حدیثش ار بشنوی یا علی

در خطاب منقبت

ای شه عالی نسب با حسب / مصطفوی خصلت حیدر لقب

هر دو جهان در کف تدبیر تو / دست تو و قبضهٔ شمشیر تو

ور فلک

ور فلک حلقه از کمرت / صبح دوم قبضه از خنجرت

پنجه ات از قدرت حق بر جهان / کل بسر نیزه ات از آسمان

دیده بجوشن ثبات تو مات / او بشل چشمهٔ تو آب حیات

دست ز هر دشمن پر زور تو / نیزهٔ خطی خطا منشور تو

چون ز کمان تیر تو آواز جو / وام جهان را ز ابعدم باز جو

تند چو مهمیز بدلدل نجای / بر دو جهان ثالث تزلزل نجای

شب سبابت ز عنبر بره و معبرت / سرکشش از خاک ره قنبرت

چند در کین سپهر بود غریب / تو بخر ساکن و عالم غریب

پست تو جهان بر همه زندان گشت / چرخ کند یا دیده ز حیران شکست

شوق رخت در خور تقدیر است / پستوا شد در دل تا ثیر است

چشم گشا حال غریبان نگر / خاتم خود در کف درویشان نگر

جز تو نداریم دگر دادرس / یا اسد الله بفریاد رس

در منقبت حضرت امام حسن علیه السلام

بست نظر چون ز جهان مرتضی / حجت حق شاه حسن مجتبی

جانشین نبی و حیدر او ست / اشبه اولاد پیمبر او ست

حسن چو گو از انا املح سخن / رو بحسن کو بهجهٔ حسن

دست چو بر قبضهٔ شمشیر کرد / لشکر امکان ز بر و زیر کرد

مهر و مه از برتری پایه اش / راست بجا یا سایه اش

سینه و شیر حلیب جولان خلیع / جسم نبی روح ورا جان خلیع

چرخ مقوس بسر کوی او / چله نشین خم بازوی او

نه فلک و هفت ستیاراش / مهرهٔ بازیچه کهولا اش

قطره نزد کوثر اگر بهر او / زهر چه بسکه بپا زهر او

تشنه لب لعل لبش سلسبیل / خادم کهولا او جبرئیل

خون شدنش بسکه سر آمد شدی / دو رسش الماس زبر جدی

ارث

ارث و نصیب از پدر و مادرش / مکنت و محنت پیمبریش

در منقبت حسین بن علی علیهما السلام

رو چو حسن کرد بخلد برین / گشت حسین بن علی جانشین

حسن حسین از پسران دگر / صد شباهت بنما چشم تر

سرخی رخسار شهادت از وست / زینت چشم شجاعت از وست

از جگر تشنهٔ آن ذو المنن / رخ بتر اشبه عقیق یمن

رکن نسیم خامس آل عبا / لاف چو انگیختش ابن لافتی

چون بعشر دی فلک اندر جدال / خون بچکاند از بن تا جبال

چون ز پا جنگ تیر میان / چرخ کشوری کمر کهکشان

بر صف هر دشمن لا ظایش / نیزهٔ خطیش خطا باطلش

چرخ مقوس خم بازوی او / محور آن تیر ترازوی او

روضهٔ او زلهٔ بر ضوان چه / تربت او در یکه جان چه

بچه او دله گهان برسان — رفت جهان تا زنجوا آتش شان

چمن نش از تیغ ستم خسته شد — عقده لامت بها بسته شد

در منقبت سید الساجدین علی ابن الحسین ع

سرور سجاده امام زمان — سرور فرق نشسته کهن و مکان

سنگ چو از بر خویش — دلکو اهی با منیش

چرخ خم از دو ه کرانبار او — ابر تر از گریه بسیار او

نیم شبان چمن فلک از خزان — تو گرشش روز بهار کان

کرم ثنایش چو فرزدق شدی — پا گلکش ارض مطبق شدی

اعلم و اتقی کسی از وی نبود — همتش آن بود [illegible]

خاک پدر سجده پیشانیش — دانه تسبیح ثنا خوانیش

افصح از و نامده [illegible] — هست صحیفه که کالش گواه

که بیان از فقرات متین — انجیش را به بلاغ مبین

ام

محرم اسرار خدا بی حجاب — پهنه که پهنه او آفتاب

گر بفلک لشکر دین افکند — ماه کلک بر سر ماهی زند

داغ دل از بجه او استرانق — مهر زمهرش جگر خونچکان

در منقبت حضرت باقر علیه السلام

رخت چو سجاده بجنت کشید — حضرت باقر بامامت رسید

بود ز هر فضل و هنر با خبر — حجت حق گشت بجای پدر

علم ازل توشه کش خلق اوست — عمر ابد سفره احسان اوست

از ازلش علم لدنی سبق — واقف اسرار نهگفته حق

قابض جان قبضه شمشیر او — مرغ جان کرش پر تیر او

زرهه چو بر داشتنش نعره زد — بر در دین حلقه دولتش زند

معجزه با هره آیات او — صاحب صد کشف کرامات او

علمش اگر بر فلک آید [illegible] — بگذرد از ارض و سما کار [illegible]

جسته اگر همرو همای نوش — دیده سر از سایه بالای خوش

از زر مکیب محل با کینه اش — هشت صدف گوهر آینه اش

بگهوا ز تنه بشیر فلک — [illegible]

جابر اش از منطقش وصول — گوهر رسالت بسلام رسول

در منقبت حضرت صادق علیه السلام

جنت اعلی چو شد اورا مقام — شد دل ایشان حضرت صادق امام

یافت امامت چو بجعفر قرار — علم خدا [illegible] از و آشکار

داده از آن حجت قاطع شیوع — جمله احادیث اصول و فروع

دانش کل [illegible] — خیل ملک لشکر پیش [illegible]

روح قدس [illegible] — که [illegible]

لوح و قلم از دلش آگهی — سدره افق از و منتهی

حل مسایل خفی را از و — نور جلی علم خفی را از و

دو از

زانکه خورشید [illegible] جلی — مالکی و شافعی و حنبلی

[illegible]

قدرت او قدرت کهن و مکان — همت او ابر لآلی فشان

طوبا جنت کلک پیزه او — منطقه [illegible] او

[illegible]

در منقبت حضرت کاظم

بار جهان حضرت صادق چو بست — موسی کاظم بامامت نشست

موسی تورات وی از کار او — حافظ دین دیده بیدار او

سکه چو بر تخت دین نقش زند — قرعه [illegible] موسی نخورند

آنچه ز فرعون لعین او شنید — این [illegible] نشد پلید

داده رشیدش چو بزندان مقام — عمر گذشتش [illegible]

گفته به بغداد [illegible] — گفته به یثرب [illegible] جا

لوح و قلم مکتب دانش او / علم الهی خط پیشانیش

روح چو اقبال بلند آمده / بر همه جانها ز ایمنه آمده

شمع حرم عالم ازو بر نشست / مجمل حکمت بر رخ حکمت

حلمش اگر سایه بچرخ افکند / نجم فلک فلس بماهی دهد

یوسف و محمود کنعان او / در الم از گوشه زندان او

معجزه موسی اگر اثر و آیات / پنجه ازو شیر مناقب برات

در منقبت حضرت رضا علیه السلام

رفت چو موسی بجهان بقا / حجت حق گشت علی رضا

سبط نبی ثامن ضامن لقب / آن نسبش پاکش کمال حسب

لوح و قلم مجمل تفصیل او / مهر خور از روغن قندیل او

نه فلک از پنجه او یک نگین / هشت جنان والله این هشتمین

جذبه اگر کشش بحیات و ممات / غربت او شد وطن کاینات

خاکش اگر سرمه اختر شود / جرم سها مهر منور شود

نور قمر سفره احسان کشید / علم ابد تخته ز دکان کشید

قهرش اگر بارگه شان زند / میخ طناب از مه و کیوان زند

بر همه معموره کون و مکان / کوس ازو کوس تقدم زنان

ذره ز رایش شود ار مهر یاب / پنجه مه و قرص از آفتاب

تیغ بر افکن چو ز غلاف آمده / عرش و فلک را بمصاف آمده

سیم لبش بسته ز انجاب شد / چین جبین دیده خونبار شد

در منقبت حضرت جواد علیه السلام

بست رضا دیده چو لاله سوا / گشت محمد ولدش مقتدا

انجم آفاق نقی جو او / نه فلک لاله گوش یک کلاه

روضه او جنت خویش را بجه / پنجره اش دام اولی اجنحه

توشه کشش همت او بحر و بر / کاسه کش فلک کاسه گر

مثلا از لذت هر چیز به / هم رضی و صاحب پرهیز به

شیر فلک را ز سموم تبش / شیر چو شیر علم گیرش

از پی اهل پدر و دست بوس / یک نفس آمد ز مدینه بطوس

قطب زمان مرکز ادوار علم / روشنی دیده پرگار علم

غاشیه کش از فلک اطلس اش / چون فلک حلقه از بندش

فتح و ظفر بر رخ شمشیر او / مرغ اجل زیر پر تیر او

عرش چو او لقمه بر سفره / کاسه گر چرخ بکف آید بزیر

گر نفلک تکیه ز رحمش / تا در کشتن بمحبه قدرش

در منقبت حضرت امام علیه السلام

خلد برین شد چو مقام تقی / حجت حق گشت علی نقی

رهبر دین سرور هادی لقب / فخر کنان از حسب و از نسب

رفته ز نحوایش پیچه خویش / کام بکام پدر و جد خویش

خلق جهان چون فلک و ماه او / از همه سو روی بدرگاه او

گوشه نشینم بجهان چون کمان / لیک و ناوک حکمش روان

عقل نشین زاهل هنر دورست / تا کمر از حلقه درش بست

غنچه صفت بهر فقیران دهن / نقد عطایش همه در آستین

لیک با عجبا ز کرم چنین دال / از لب ناشش همه کس را نوال

سنگ چه پیمان لعل کند آفتاب / بخشش او در چهره او بچاب

مرکب جنگ آمده از زیر ران / نه فلک از بیم بپیچد عنان

پنجه او راه بکو همراه است / شش جهت چرخ یکی شش پر است

عرش برین گنبد پر نور او / رشک جنان روضه معمور او

در منقبت حضرت امام حسن عسکری

بعد چو در دین خدا موتمن / بعد پدر هادی دین شد حسن

حجت نیوان حسن عسکری / پیشرو قافله رهبری

وجه حسن خلق حسن اوست | بر در حسن عقد لامت بست

آن حسن از همه حسن مجتبی | وین حسن از خلق حسن مقتدا

حجت از و منشا برهان شده | نرگس ازین منبت ریحان شده

عرش برین مسند تمهید او | روح حق کرسی شاه تقدیس او

لوح و قلم از خط پیمایش | آمده سرمشق سبق خوایش

بحر نوالش چو تلاطم کند | ماهی از فلس زر انجم کند

کیش معاند همه نیرنگ و ریب | ناوک باترکش او سهم غیب

سرورین قیصرش از تیغ تیز | چین کمندش همه فغفور خیز

صد قیش گر قصد سواری کند | صبح جهان غاشیه داری کند

رای منیرش بجهان تاخته | نیر اعظم سپر انداخته

در منقبت حضرت حسن علیه السلام

چیده ز جهان شه حسن عسکری | وارث دین گشت سمی نبی

مهدی

مهدی هادی شه والانسب | منتظر و قایم و صاحب لقب

حجت و صالح لقب دیگرش | حکم بر آفاق ز پیغمبرش

حامل تبلیغ ز اجداد عشر | جمله فضایل از و مختصر

گشته بهر معجزه چون مصطفی | وارث ارث همه انبیا

چون مه و خورشید بزیر سحاب | غیبت او فیض رسان شد ز آب

ای شه عالی نسب کامکار | هم ز نبی هم ز علی یادگار

ما همگان بیکس و بی یاوریم | چون تو نهان گشته بکه رو آوریم

تا بچه روی تو اندر نظر | ناله تاثیر ندارد اثر

چند تو در پرده و ما در حجاب | رخ بنما تا بدمد آفتاب

تا که ازین غلغل سپهر بلند | گیتی عالم همه در زیر پند

دست برار و دل ما شاد کن | خلق گشتن همه آزاد کن

گفتار در فضیلت سخن

نعت سخن هم بسخن سر کنم | بلکه سر از وصف سخن بر کنم

وصف سخن را چو سخن مصدر است | هرچه شود گفته سخن برتر است

چون ز سخن وصف سخن گل کنند | روح بر این تن سالک کنند

حق چو عدم را بدر بسته دید | سین سخن ساخت بر آن در کلید

هرچه سخن گفت بکرسی نشست | زو همه بستند بجز او نبست

ماکه دل از اول سخن بسته ایم | از الم کن و مکان رسته ایم

خلق سخن منشا آثار شد | تا بسخن قفل عدم بار شد

لوح و قلم کان سخن اوست | هم سخن ماضی و مستقبلست

کار سخن با سخن اولا ماند | خیمه بیرون بسخن تازه ماند

نه چمن سبز چو پرداختند | خوشترش از غنچه تر ساختند

در تن این عقد کرا ورکرا | عقده گشا تا ز سخن بسته به

مهر دهان را چو گشاید سخن | عقده گشایش ندهد جز سخن

طوطی آن سوی سر خامه اش | در پر جبریل امین نامه اش

گر ز سخن پیکر و بنیان نبود | راه بانجیل و بقرآن نبود

جمله احادیث نبی و ولی | گشته بانوار سخن منجلی

بر در گنجینه تو تا سخن | کس نشنید از دل دانا سخن

گاه به نثرش نظر ارجمند | گاه ز نظمش سر رفعت بلند

گر شود از حمد قصاید نگار | مدحت و منقبت آید بکار

گر شود از فسون افسانه بند | زلف چو تا آید اندر کمند

گاه گلش بصواب آید | غنچه خورشید بتاب آید

که ز غزل وصف طرازی کند | بهر بتان آینه سازی کند

گاه شود غنج و دلالش زیاد | زلف شوخ آید از شتر زیاد

چون شود از قطعه حلاوت نشان | قطعه شکر بگشاید میان

گاه بترجیع رجوعش تو هم | راجع سیاره او مستقیم

کاهی اگر شه بر باغی و جاه   سرو کند دست غمام زکار
از گل ترکیب چو پوشش دلکش   غنچه شود بند زبندش جدا
مصرع برجسته بکف تیر او   تندی مضمون دم شمشیر او
قبله نما خانهٔ کوبیده اش   رشتهٔ گل مصرع پیچیده اش
جلوه آغاز مهین مطلعش   روز جزا پست ترین مقطعش
هر غزل تازه گلستان او   منظر رنگین گل الوان او
کعبه در آن گلشن خار و خس   رشتهٔ گلدسته تار نفس
باغ گل و وصل بکام مقصدش   خار و خس از تیشه دل و ماخته اش
چهره سخن از صیقل جان صاف که   آینه چهره او از صاف که
تازه زمینها ز غزل رنگ ریخت   سرو و گل و لاله نقش تنک ریخت
مصر سخن طبع پسندیده ساخت   یوسف آن معنی سنجیده ساخت
چون ز سخن چهره تیز سخن   سوی سخن گو گریز سخن

گوهر راز و زهر مصرع پدید   جانب نحو کهن و معنا کشید
گفت ز هوشش چو سخن در الست   بکر سخن را بسخن عقد بست
عرض جهان طول بیابان او   معنی برجسته غزالان او
هم ز سخن جان سخن تازه شد   گو سخن تازه به تأثیر دل

در ستایش اهل سخن

اهل سخن رست ز شاهان نشان   جیش معانی سپه خیلشان
که به اقبال فریدون و جم   خامه علم طلب صریر قلم
چون نور تسکه شاهی زنند   لاف سخن بر مه و ماهی زنند
در نفس از صبح جهانگیرتر   از مه و خورشید به شمشیر تر
صفحه و کاغذ چو قلم در کشند   عهد کهن را بسخن نو کنند
سان سپه شان بزمین سخن   فکر نهانشان بکمین سخن
تخت چو سازند دماغ از نشاط   خنده زنند بر زمین انبساط

شهرتشان بر همه ارض و بوم   پرتو خورشید و ضیای نجوم
از رقم و کلک و دوات و بنان   باج ستانند ز هند و ستان
حسن سخنشان چو کمر بسته است   چرخ کمر از پی خدمت ببست
شاه این سلطنت و انتظام   الشعرا امراء الکلام
جنت یانند سخن گستران   بکر سخنشان همه حور وشان
گاه بر معنی تر برخورند   جام می از چشمه کوثر خورند
غرفه جنت همه ابیاتشان   نخل جنان کلک شکرباتشان
معجزهٔ اهل سخن حجت است   میبرد از فکر و بجای خجالت
کعبه سخنسنج که کشاند حیرت   معنی برجسته بپا به پست
در بغلش کرد سخن تا سحر   دامنش از جیب فلک شد بکتر
گشته بر آفاق سخن چون قلم   باز گشته قد دیش از قدم
گشته زمی سکه زمین سخن   در فلک تا بکمین سخن

باهمه فاصله در مطلعش   بسته باین مصرعش آن مصرعش
دل کهر چو بجنس بکمند خیال   با گشش افتاده بدوش غزال
هست گرانباری بازوی فکر   بسته کند آنچه تر از روی فکر
گفته بحرفش همه اوقات صرف   بسته بحو از همه سو راه حرف
کعبه دلش از سخن سوخته   مشعل آن گلشن سوخته افروخته
ساخته یکدست سخن را چو زر   کعبه سخن کهنه نوشت و گر
از پی کیش معنی در پیش پا   در نفسی طی کند ارض و سما
که کشش از فکر خیال بلند   قیصر و فغفور بچین کمند
کاه نظر بسته ز فکر مدام   خود بخود افلاک بدورش مدام
مصرع صاف او ببرد خسته   آینه پیش سپر انداخته
لیلی مضمون همه مجنون او   زیر سیه خیمه موزون او
پر ز پری شیشه اندیشه اش   بچه شیر بن نواحم پیشه اش

در پس این آینه بی غبار / طوطی کلک سخن آید بکار
یارب آن کلک نتیجه تأثیر بخش / زمزمه بر لب تأثیر بخش
تا سخن ارشد بلند آوره / آهوی مضمون بکمند آوره
خامه ز نام تو تسلی شود / نامه سیه خیمه لیلی شود

گفتار در ستایش نواب کامیاب اشرف اقدس اعلی

صبحدمی گشت سرم زان فلک / شوق کشان از پیش سیم ملک
راه بسر منزل ماه شاه / تن بهمان پایه غرورم نداد
مرغ دلم اوج فراتر گرفت / بدرقه از تیر فلک پر گرفت
چون نظر از طلب تفرج گشود / باز از آن مرتبه کرد صعود
پایه ناهید بپایه پدید / زهره بهم از فطرت من رنجید
تا که شدم بر فلک چارمین / گشت مسیحا صنمم دلنشین
رفعت خور در نظرم شد عیان / بر زبر تخت ز زر جا شان

ابهت و شوکت و فرهنگ او / دلکش از نشئه اورنگ او
چیدم از آن منظر و آن بارگاه / شاه نشینی ز عمارات شاه
شاه فلک مرتبه سلطان حسین / سرمه کش خاک رهش نازنین
نه فلک و ثابت و سیار او / تاج زر و گوهر طرار او
آن صفوی نسبت صافی گهر / خسرو جمشید پدر بر پدر
صبح دوم با همه روشنگری / خفته ز آیینه اش اسکندری
شاه فلک افسر جمشید تخت / خسرو نیک اختر فرخنده بخت
چاره مشکلات بیچارگان / باعث کار همه با باعثان
قلزم جودش چو تلاطم کند / بحر گهر از نم و انجم کند
از کف دریای کفش چون گهر / گنگ شود چشمه بحر و بر
آنکه پر از موهبت حضرت است / از دل پاک آینه دار حضرت است
ساقی تو پیمانه عیشش شربا / حرف رسش خنده زیر لبی

شاه فریدون فر دارا حشم / عادل دین پرور کسری شیم
صولت کسری و تدبیر او / دست نزد بر سر زنجیر او
سفره چو چیند پی بزم جلیس / نه طبق چرخ شود کاسه لیس
قفل کس از راه مروت نجست / کلک نش کوه و سیا نگهی
گر بفلک جنگ کند از روی کین / رعشه فتد بر طبقات زمین
مملکت آرای سکندر نشان / صیقلی آینه دریا دلان
سایه بچرخ افکند از لشکرش / چون عرق از چهره چکد اخترش
ساغر جم با همه دانندگیش / از خط خود داده خط بندگیش
خرقه شوکت چو کند بر دوش / جامه کند از فلک خرده پوش
صبح منور نمک خلعت اوست / آینه چهره خندان اوست
وصف جمالش شده زیب کتاب / آمده سر لوح کتاب آفتاب
گل ز بر اورنگ جامه اش / جامه در این طالب منکاه اش

بسکه ندارد سر خون ریختن / می بقدح بیت شکن ریختن
جوهر آیینه ولایات او / ترجمه کشف و کرامات او
معدلتش در خور تحریر نیست / پرتو شمعت جهانگیر نیست

در خطاب

ای نظر عالم امکان بتو / روی نیاز همه شاهان بتو
صبح صفت عالم افراختی / روی زمین را ابدی تاختی
صبح جبین نامه منشور تو / کلک هنر رایت منصور تو
حکم تو بر ساحت امکان روان / با مه و خورشید عنان بر عنان
هر که تو بر داشتیش ابروار / سجده بر افلاک سر افتخار
وانکه چراغش ز تو شد نور یاب / قالب بیهوش شود آفتاب
لطف تو آنرا که برافراخته / با علم همقلمش ساخته
مشعل هر کس ز تو روشن شود / قرص مهش کوزه روغن شود
مه هر بالید و بکهن رسید / گوشه خاطر ز کمان تو دید

هر که ز لطف تو نظر یافته — رو بخزف کهنه گهر یافته

بخت تو داده دل اعجاز دله — طبلک مطلب تو آوازه دله

طعنه که بر جیش تو سنجر زده — بر دهن طبل سکندر زده

سکه به القاب تو شد نامور — نازکند بر زر شمس و قمر

خطبه چو از نام تو شد کامیاب — منبر خطیبش شده آفتاب

تا بگرفته است شش پر جهات — مهره دشمن همه در ششدر است

در ره دهلیز تو چون خاقان — بسته تقا صف چنگیزیان

آنکه پریشان شده احوال او — گر ز غمت خوش شده حال او

گشته جهان سر بسر ارزانیت — مهر فلک مهر سلیمانیت

کام دلی کن و خرسند باش — خوشدل و خوش وقت و برومند باش

ابر که بر رسم فلک صحن بهش — رنج کشش با به گلگون بهش

رشته مهر و مه از بخت تست — کاهکشان قایمه تخت تست

بهم

چون نکنم منع تو دامن زند — برق سیاه و بخرمن زند

عزم تو چون نهی خنج کند از زبان — اسپ رطل شکسته تابد عنان

بحر گدای کرمت از ازل است — کاسه کشکول سفاین بدست

خلق تو چون خلقت کرم عظیم — سهم تو با خوف دهد بی‌سیم

گنج به بخشش ز خجالت کشی — سیم و زر افشاند و منت کشی

دولت تو دولت پاینده است — نخت تو قدر فزاینده است

نیست شماری کرمت را چو کوه — جوی بحر از تو بجو باشکوه

بذل تو سنجیدن و پایان برست — نقد عطای تو بمیزان شده‌ست

منت احسان تو کی نبود بجو — جنب تو دربند نیاز و بجو

ره عطای تو بجوش و گلان — از مه تو کاسه بکف آسمان

گر غضبت با تن دشمن نزند — کوه دم از سنگ فلاخن زند

بحر کف از کرم چو آب — گهر فشاند ز چو سحاب

چشم بد از سلطنت دور باد — مملکت و ملک تو معمور باد

تا دل خلق از کرمت شاد باش — از تو جهانی فرح آباد شد

در تعریف باغ و عمارت فرح آباد که بنیاد و احداث نواب کامیاب اشرف اقدس

باغ ارم وسعت کز احسن نبات — زیب گلستان همه کاینات

جز تو که این باغ بر افراشته — عالمی از خاک که بگذاشته

باغ تو منظر جنت نشان — خوبی این غرفه اش از آسمان

این چمن و منظر رفعت قرین — چشم نکو بیت ز روی زمین

باغ که سر کوب بر آفاق شد — چون چمن سبز فلک طاق شد

جلوه‌نمای گهر این گلستان — صاحب افسر شهر اصفهان

بر همه ربع زمین سرور است — او شل تاج و صفاهان سر است

سرو در و سر که گلزار ها — آینه طلعت سیارها

بحر حبابست ز دیباچه اش — شهر کتابست ز دیباچه اش

کو

کوثر و تسنیم ز حوضش نماید — واله دریاچه آن سلسبیل

زاب گوارنده او هر نبات — خضر صفت زنده به آب حیات

کوکبه صبری آن معنوی — فیض نسیمش نفس عیسوی

شیر فلک شیفته چشمه اش — بچه کره از رگ گل ریشه اش

بسکه ز خوش حسن و صفا برسته است — هر گل آن مظهر گلدسته است

آب و هوایش چو نیا بهشت — حسن شده در چمنش روی زشت

باغ پر از نرگس و گل خرمست — چشم و چراغ همه عالمست

سر گل و سنبلش ز باب ملک — بار چنارش ز نجوم فلک

بسکه فلک زینت و علا نبات — دست چنارش ز شفق در حنات

سبزه چو اجزای سپهر بهم — یکجهت و یکدل و با هم بهم

سر بسر از جمله دل او در میان — چاک زبر دامن عیان

والله از آتش نوا ز ها — جز دل سیمین صفحات هوا

کاخش آن نیکو فلک اقتدار — بارگهش از دو فلک آشکار

در وصف عمارات

همسر و همدم ز کرامات او — با فلک و عرش عمارات او

چرخ نهم پشتی بنیان او — کاهکشان طره ایوان او

باج ستاننده صد آب و تاب — آجرش از خشت مه و آفتاب

مسجد سنگش گچکاریش — جارچی صنعت نجاریش

پنجره اش دام پریچهرگان — آینه اش جبهه حوروشان

قالب طاقش ز نطاق سپهر — کنگره اش شانه گیسوی مهر

خوشه پروین و بلند اخترش — یک گره از پنجره منظرش

چشمه هر طاق مقوس در او — چون گل صد برگ مقرنس از او

سنگ در و پیکره ز احجار من — جلوه شیرین کند از بیستن

بر همه آفاق ز آغاز او — خنده زنان است در باز او

در

دست و بغل از کمر بسته اش — باد فرحش در بسته اش

مطلع برجسته عمارات او — چیست بلند است تجلات او

چمن زمین نو نصیبا و نضو — نوشده عالم همه زین شهر نو

باغ باین توسعه در دهر نیست — مصر و همه قند چو این شهر نیست

طول ایاله طول خیابان او — عرض تجمل گل بستان او

کشته ارس نوشده بسیار باغ — رفعت او سرشکن چار باغ

طرح شده گلشن باغ از دو سو — چمن خط نو رسته ز روی نکو

بر سر هر باغ بناهای بلند — چون بر قسم مهر شه ارجمند

در صفتش جامع و کافیست این — کامده بانیش شهنشاه دین

حاصل آن زانشه ملک آفتاب — وقف نجف کرد بقصد ثواب

گر زرش از شه دنیا گرفت — وقف نجف گشتن او اشرف است

خسرو جم مرتبه چون نام او — با فرح و خوش شده ایام او

در تعریف حمام فرح آباد

مهر فلک حامی حمام اوست — ماه ز نقش گنبدش گلجام اوست

فیض و صفا جوهر آیینه اش — چینش سیاره که آن چینه اش

طینت او بحث صفا پیکر است — فرش زمینش همگی مرمر است

میده او از صفه آب زلال — دستگه او ز ید بیضا نشان

آینه را مرمر او کعبه هات — دستگه آن دستک آب حیات

چینی فغفوری والای او — چینه خور کاشی اعلای او

نقش فلک واله نقاشیش — گوهر غلطان عرق کاشیش

آب خزانه چو در تختش — خسرو مثالی خجه از بختش

کارگرش ماه محرم چو میغ — مهر ز خورشید کند سنگ و تیغ

حسن ابد خلعت اندامش — پیچه جان فوطه حمامش

عمر ابد والله تعمیر او — قرص قمر کاسه تنویر او

لمها

سنگ دریایش دل عنبر شکست — مرمر آن رونق گوهر شکست

هر که در او رفت بصدق و صفا — از گهر و لعل کند سنگ پا

هست در و بهر صفای بدن — کیسه حمام ز برگ سمن

گرم چو خور پیکر با جامه اش — آتش گل گرمی هنگامه اش

سنگ نبسته شده از روی عیان — جبهه پر چین پریچهرگان

کاسه رنگش گل نیلوفر است — جام حنا قرص مه انور است

هست در آن چشمه صاف گلاب — غنچه گل لاله صفت طاس آب

چشم خرد محو تماشای اوست — روح زلال آب مصفای اوست

گرم شود تا قمر از آفتاب — خسرو آفاق درین کامیاب

در شرح کیفیت احوال

پادشاها تاجستان درا — عرش سریرا ملکا سرورا

من که درین دایره کارآمدم — بچه آولاد دست ردم

چند درین دایرهٔ لاجورد — جان بتو نو کیسه و بدن پرورد

تا که از طالع برج رواب — دور پله ذره ام از آفتاب

گرچه درین عرصهٔ نظم گفت — زرق و نصیبم همه دلو و غمت

در چمن طوطی شکرم — زاغ و زغن دیگر و من دیگرم

آینهٔ طبع بپرداختم — تا که اساسی ز سخن ساختم

بسته طلسمی ز سخن خامه ام — در پی اعجاز بود نامه ام

خامه ام از نکتهٔ تتبع رمید — دامن دیگر در ره معنی کشید

شیفتهٔ طور جدای خودم — گوش بر آواز صدای خودم

شیوهٔ من مسلک من دیگر است — صوت و نوا غیر و سخن دیگر است

تا سخن از عالم بالا نبود — قسمتم از همت والا بود

معنی من معنی وجدانیست — عالم من عالم روحانیست

از سخن غیر نظر دوختم — علم معانی ز خود آموختم

ناز ز میخانهٔ خود میکشم — باده ز پیمانهٔ خود میکشم

مسلک من نیست تتبع نبود — در نظرم غیر ترفع نبود

هر یهٔ من رشتهٔ تمهیدیست — فدریت من خستهٔ تقلیدیست

چون دگران من هنر آراستم — سست دل اندیشه نمایستم

قدر سخن گرچه گرانمایه است — لعل سر بیت گهرپایه است

عرش شود گر تو برافرازیش — خاک شود گر تو بیندازیش

گرچه رسیدم بزبان بوس شاه — لیک نجستم بسخن هیچ راه

بهر تمنای دلم عرض حال — دل ز کثرت سخن اندیشه نگال

عرض نیاز من بتو فرستیش — قسمتم این بود قسمت زنش

گفتنیم ناقص و ناگفته ماند — گوهر رازم همه ناسفته ماند

سیر ز آلام و عجایب زمن — هیچ نشد طالع ناسازمن

خدمت پنجاه و دو ساله ام — ساخته سرگشته چو پرگاله ام

مرحمت خسرو گردون آشیان — داده بسر کار عراقم مکان

گرچه مرا ز اول سلطنت نبود — همچو منی در همه دفتر نبود

با جسم بود مقارن نسب — غزال شدم باکنه و باباب

نوبت عزلم بوزارت کشید — چه از قسمت من آنچه چه

گه به بکلم خرد راست کیش — حرف نگه من ز رد دیلمان بکوش

بلکه ز صنوف نکری و اعتقاد — گشت نثار آنچه بدستم فتاد

از سر دو کم آنچه بپرداختم — صرف دین نعمت خود ساختم

مانده ام اکنون بهمه آگهی — دست تهی کیسه و همیان تهی

هست نماند در عالم چون خیال — بخت مشالم ز ندارم شال

گشته جدا باد شبان سنتیم — تا ده با عجایز تهی دستیم

بلبل فرحس خوش آهنگ من — جغدی از بخت بسبک سنگ من

مرحمت شه شود ار شاملم — ما یتیم و خسان خود میشوم

گرچه بود واسطه انگیختن — آبرخ خود بزبان ریختن [عزت خود]

واسطه پیرهن اندر جهان — نیست بجز بسته نیکان

در مدح علامی فهامی میرمحمد باقر حفظه الله تعالی

فخر امم سینه باشتباه — مرکز دین باقر علم آله

بیشتر از دو علم اهل زمان — جای دین مرجع کهن و مکان

گنج در آفاق ندا عدیل — آمده بر دین پیمبر کفیل

افضل و اعلم تمام جهات — اکمل و اورع بصفات و بذات

رفته بتقوی و سخا و کرم — از پی اجداد قدم بر قدم

علم محیطش ز کران تا کران — فضل و هنر مرکز دار آسمان

از خود او نه ارسطو کم — گشته نهان بقعه افلاطن نجم

نکهت فضلش شده تا منجا — بو کشیده خرد بو علی

خواجه اگر زیج تدبیر بست — او بسخن عقده صد زیج بست

خلق عظیمش ز نبی یادگار   حسن سلوکش چو نسیم بهار
وسعت خلقش چو گشاید کتاب   وا فکند دست ز جود آفتاب
آینه‌سان کار جهان ساخته   گرچه بجز هیچ نپرداخته
آبرخ قدوه سادات ازوست   فیصل مجموع مهمات ازوست
هرکه درین دور ز راز و نهالست   همچو نیاسل بیقین باعلت
لمعه‌ای از غره اشارات او   حاشیه کشف ز کرامات او
فضلش اگر عزم سواری کند   حاشیه دلش غاشیه داری کند
تا شفا نسخه‌ای از دانش کشید   حکمت لقمان همه گشته علیل
فکر ز هر خانه دو غشی بیخته   طرح هنر در همه فن ریخته
چین زنی از مشکل حل کرده دم   گمشده شبهه جذر اصم
فطرت او سند دانش فکند   پشتی او گشت سپهر بلند
هست باو رونق نظم کلام   والسلام از دو نفحه و حرمت انتظام

نخل گل از بهر او یک کلک   فضلش و هنر آب گلشن او پلک
برخلد از مهر بخرد و کلان   روی شاله چو مه آسمان
در دم برخلد چو مهر منیر   چه بچشم صغیر و کبیر
کفه میزان وزر صاف او   صد سپر افکنده ز انصاف او
پنجه خور تافته از لطف عام   زانکه سمیت پنجه بسم لام
آمده از معرفت و آگهی   صدر نشین محفل ظل اللهی
حجت قاطع ز دلیلش بدست   قطع نظر کرده ز هر چیز هست
پیغمبری لازمه ذات او   آب رخ مظهر آیات او
بسکه ز نور خردش انجم است   حلقه درش فلک هشتم است
از سوار صبح نواب آصف رفعت
لمعه‌اش از خور تحریر نیست   پرتو همت ظفر فکر نیست
ادعای جهد ...
هست یکتا تا فلک و مهر و ماه
حامی دین باد و هوا خواه شاه

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی به صوت العاشقین در بحر خسرو شیرین

بیا ای بلبل فرخ پر و بال   که از گل گشته‌ای شوریده احوال
بیا پروانه مفتون غمکش   بیا مرغابی دریای آتش
بیا ای قمری گلزار محنت   ز عشق سرو در طوق اطاعت
بیا سرخیل ابدال دل مجنون   که از غمزه لیلی دلت خون
بیا ای پیر کامل شیخ صنعان   ز ترسا زاده بر دادی دین و ایمان
بیا ای کوهکن یار کلامی   که از شیرین کشیدی تلخکامی
بیا بیدای اسیر لطف وفادار   بجمع آشفتگان غمزه یار
بیا بیدای گروه دلفگاران   دل از کف دادگان سینه چاکان
بیا بیدای الم کیشان رنجور   نمک پاشنده کان زخم ناسور
که از شهر محبت نامه دارم   دلا بر بال مرغ خامه دارم

صفیر کلک من با چشم گریان   صلا در میزند بر سینه چاکان
ز من باید شنید افسانه عشق   که خوردم از ازل پیمانه عشق
دلم را پر فنونی بهره از کار   که دارد همچو لیلی صد خریدار
ز محبوبان دلم دارد حبیبی   که از هر مهوشی دارد نصیبی
گل شیرین ادا از ناز لیلی   نگاهش را چو لیلی صد طفیلی
دهان غنچه‌اش شیرین تکلم   دلا از دیده چون شهد شکر کم
بحسرت در هوای وصل آن گل   پریده رنگ صد گلشن چو بلبل
فرنگ طلعت و عذرا عذار است   ز سرو و شمع قدش یادگار است
اگر در عهد او میبود شیرین   بپایش میفشاند جان شیرین
زند بر حسن لیلی گر شبیخون   بگیرد چاشنی از شور مجنون
اگر عذرا عذارش را ببیند   بر وی حسرت وامق نشیند
بیک نظاره آن ماه تابان   بت ترسا بخشش آرد ایمان

شهید او بیک تیغ نگاهش   اگر سرو است اگر شمع اگر گل

در صفت سراپای معشوق

کنم اکنون بیان اجزای حُسنش   سراپا وصف استیلای حسنش
قد شوخ دلبر پر کار و پرفن   برنگ مصرع برجستهٔ من
ز کلک بر سر نقش زینت نخواهد   چو مصرع پرکن آن قامت نخواهد
برعنایی قدش سرکوب سرو است   نگارین پنجه اش بال تذرو است
خرامش را چنان تمکین در آغوش   در رفتن طرز دیدش در کمینش
بدوش افکنده گیسوی پریشان   شب خوشبین وصل ماه رویان
هر صد نقد دل از زلف گره گیر   ملاحت کرده هندو را بکشمیر
بزلفش داده صد اعجاز رونق   زطاق کعبه منشورش معلق
رخش از حلقهٔ زلفش هویدا   بزندان کرده یوسف را زلیخا
زخور سرپنجهٔ حسنش زیاد است   چو زلفش از ره بختش تر آداست

بیان

عیان از حلقهٔ زلفش بناگوش   گل مشکیجه سنبل در آغوش
زچین آن جبههٔ سر مشق نکویی   گل سرچین باغ خوبرویی
بموچین جبینش طاق گشت است   زخوی سر منزل جوی بهشت است
پری رخساره از ماه دو هفته   بچین جبهه سر قفلا گرفته
کشای عاشق آن سیم جبهه چین   اگر میدانست سر قفلا کلیدی
دلها در سیه ابروش بخته   بشاهینیست بر آهو نشسته
زابرو ترک چشمش تیغ بند است   کمند انداز مژگان بلند است
چه نرگس منظر جولان لیلی   چه مژگان طرهٔ ایوان لیلی
نگه گیرا تر از افسون جادو   چو چشم آهو و ابرو شاخ آهو
میان ابروش پر ریو رنگ است   قراول خانهٔ شهر فرنگ است
ز مژگان بلند آن گل اندام   سه نوماهی سر خیست در دام
بچشم و جنگ چشمش فتنه ساز است   سپه سالار مژگان دراز است

چو از دنباله افراشد علم را   چو از فتنه سامان کرد چشم را
دو صف برگشته مژگانش آراست   چو جنگش با زمین و آسمانست
بدنبال سخن چشمش چو دیده   خط از دنباله بر آهو کشیده
ز مضمونهای آن چشم سخندان   خیال مکتبی طفل دبستان
چنان پوشیده چشم از حال احباب   که میگوید سخن در بیچه خواب
چه چینی خامهٔ معجزه طرازی   بهار نسترن را نیم بازی
زخیل حسن آن چینی علم شد   دو چشم نرگس او رقم شد
صفای لعلش از رنگین خیالان   در آب افکنده مضمون زلالان
زلعل و دُر دهانش تنگ چینی   بجز از قند پنهان کرده پروین
شکر با لعل او تنگ کشیده   متاع آب دندان آب دیده
نگر ز لعلش در لب قند دو بالا   بحسرت جیب شکر پاره پاره
در لب قند شکر ریزنده او   حلاوت خانه خندهٔ او

نزاکت

نزاکت از دهانش پر حلاوت   چنان کز پسته حلوای نزاکت
گذشتی بر لبش گر نام شیرین   نوی تبخاله آن لبهای رنگین
بغربال تبسم شهد بیزد   ز نوشین لعل نقل پسته ریزد
صفای صبحدم آیینه دارش   شفق وار نکی گلگون عذارش
رخی از آتش موسی برشته   تنی از سوزش گوهر سرشته
اگر میدید مانی از گلش رنگ   خجالت میکشید از نقش ارژنگ
گرفته زاب و رنگ عاشقانه   ز گل گوشی و از صندل سرآغ
زپیرون عرق آن چهره رنگین   در آن رخ خال حب ماه پروین
ز رشک خال آن رو داغ لاله   بهم پیچیده چون مشکین کلاله
بخال عنبرین در خمش قماری   گروها بُعد از عهد قماری
ذقن از خال مشکین روح پرور   بلورین حقه معجون عنبر
از آن سیب ذقن چون حسن لیلا   شعه افسانه انوار سهیلا

ز پروین عرق شرم نگهبان / کشیده یوسف از چاه زنخدان

چو یوسف رهبر آن سیب ذقن را / نصه بر بچه خورشید سیما

چه گلشن دسته از جوش نسرین / بجای رشته آویزش طوق زرین

ز حسن و عشق آن مه یادگار است / سر و او چو قمری طوقدار است

نه حال صبح آن لب کهنه ز بون / صراحی را چه اگر باده گلشن

به تن رسوا کند روح پری را / چو از گلشن حباب حوض انوری را

ز پشت دست او مه خورده انگشت / تهی قالب قلم از آن انگشت

نگین انگشتش گز و ناخن عیان است / سر مژگان چشم خونچکان است

تنش جان است آن حور بهشتی / خمیره صندل از شیر بهشتی

از آن تن لیک بس خوش خمیره / بخوبان همس برگ و تیره

تنش ز آیینه تا جوی نسب را / لب آفته جان صد حلب را

ز لطف آن بدن مه در حساب است / دل لحم طری چون گل کباب است

به آن تن میشه آیینه همسر / لکی سبی پاک از موی جوهر

نزاکت پیکری کز خال سینه / سویدای دلش دارد قرینه

چه پستان چشمه قوس طلعه / عیان از عنبر اشهب شمامه

نکو پستان حباب آبجولن / بحسرت سینه چاکش نار دامن

بتاب از ناف آن خورشید تابان / دل گرداب آب زندگانی

ز شرم صافی آن جام زر / بجنت گشته پنهان حوض کوثر

ز آب و تاب آن سرچشمه جان / غریق آب حکمت چاه کنعان

نگین داید خارا از نگین است / دل سنگین ولانه ز ادگین است

حلاوت رهزن تنگی دهانش / رگ خواب عدم موی میانش

کمر بر قامت برجسته بسته / ز بوی گل نزاکت دسته بسته

تنش از گل لطافت بیشتر داشت / گل شیرین او مور از کمر داشت

لطافت خرمنه پاک گوهر / صفای آن سرین ادراک گوهر

ز وصف آنچه ذکرش از ادب نیست / گر تأثیر لب بندی عجب نیست

قلم کوتاه دار از حرف غم / نهان در بچه با دام تو ام

چو خواری از قلم برگ گل نو / چو خور سعد نگو د قلم و

بسوزان دلق مصری را میازار / دگر درج گهر را بسته میدار

سخن افتاد در چاه خموشان / سر آن سر مخفی را بپوشان

ز ساق و ساعد آن دریگانه / بسیم شاخدارش شاخ شانه

بحسن ساق و خلخالش نگاهی / کلاه دلبران از نه تا ماهی

به دلبر دانشش سر رفته بازی / اساس حسن را نیکو بنایی

عجب باشد بمجبوری سر آمد / خدا خواهان خوبی را در آمد

خضاب پایش از مضمون رنگین / به برگ لاله ... گلشن

نظرباز آن چنین یاری که دارد / سراپا خوب دلدار که دارد

در شرح موافقت و صفت بزم

ز وصفش خامه آمد چون عبارت / کنم تعریف وصلش حکایت

چو دل بود از برم آن یار جانانه / بنی شانه شهد زندگانی

گرفت آسایش از من آن دلارام / نه در شب خواب و نه در روز آرام

ندارم با دل غیر از خیالش / نکردم جز تمنای وصالش

تمام عمر بودم وصل جویان / دل از کف داده و خاطر پریشان

چو صبرم را عنان از کف بدر شد / سپهرم یار و اختر راهبر شد

بروی ما که از الطاف نعمت / در گنج سعود گلزار سعادت

تمهید نگار حور پیکر / در آن گلشن شدم همخواب دلبر

بکام دل در آن گلشن به روزی / نصیبم گشت عیش دلفروزی

ز یار و مطرب و باغ و ولا غم / بسعی بخت روشن شان چراغم

تمنا بنده فرمان هوس بود / بهر چیزی که خواهی دسترس بود

فزون از مهر و مه چشم زمانه / به آن ترتیب بزمی خسروانه

شمیم عطر آن فردوس مسکن / فلک را شد بخور زیر دامن

از آن عشرت‌فزا بزم مرتب / سپهر از ماه نو انگشت بر لب

در آن محفل پری در شیشه بازی / مه و ناهید در قانون‌نوازی

فلک در شادی آن بزم خرم / ز مهر و ماه میزد دست بر هم

در آن عشرت‌فزا فردوس خندان / صبا دستک‌زنان گل پای‌کوبان

برقص بهر تماشا کرده یکسر / ز روزنهای جنت حوریان سر

بتی پهلونشین آن یار جانانه / بچندین شیوه گرم همزبانه

چو گل خندان چو بلبل در ترنم / گهی قهقهه‌زنان که در تبسم

ز هنگ غمزه گرم جان‌نگاهانه / نگاه زیر چشمی در نهانه

بهم دست شوق بیقرارم / فکندی چهره از روی کارم

بلب بیکرد صبح از ناز و بیلو / برخ ناطق عمر رفته مبدله

نگه جان میفزود و عشوه بخت / تغافل میکشید و ناز میبست

در آرایش

در آرایش معشوق

بهر نقش فلک نقاش میکرد / نثارش سبحه‌ی سیاره میکرد

ز عکس زیور گوهرنگارش / جواهر سرمه‌ی زلف تابدارش

ز برگ در جبهه آن ماه‌پاره / عیان چون از آتش نو کشن شراره

نهان زیر کلاه آن روی خندان / چو در خط شعاع مهر تابان

ز عنبر دامن پوشش گهی آگین / بیاض سینه‌اش را لوح زرین

تنش پنهان از گلبرگ سرشت / میانش رشته از تاب کمر رشت

از آن خلخال بر لب جان‌ناله / بجوی حلقه‌ی چشم غزاله

تغیر لباسش از شوخ و شنگی / گهی کشمیری و گاهی فرنگی

حنای دست و پای آن غزاله / شبیخون نهانی بر داغ لاله

رواج حسن را افزایش از وی / خود آرایی کند آرایش از وی

حمایل بر نخورم شایسته بندد / هر چمن گل در تن او جامه خندد

در صفت رقص معشوق

بقصد رقص چون قامت علم کرد / پری ایجاد از موج قدم کرد

فرقش چون ظهور آتش‌کشی سیلاب / بهر سو از نسیم جلوه یاب

ز دست افشانیش اخگر شرر ریز / ز بالا دامنش گل شعله ورریز

ز برق شعله آواز پر افشان / فکندی باده را آتش بخرمن

چنان گرم آتش شرکه افروخت / که چشم بد سپند از هر که سوخت

در صفت ساقی

نو آیین دلبر ساقی در آن بزم / که از بوی بهارنگ گلستان بزم

برخ گلشن بطاق بلبل او / صراحی غنچه‌ی شاخ گل او

خط سبز لبش فیض هزار بوس / نشسته بر بهر سبزه طاووس

ز مصحف‌های آن خط سیاهش / شکست افتاده بر الواح موسی

ز چشم فیض میخانه بدمیش / ز خطش زلف خوبان حلقه در گوش

کرشمه سرکشش از تیغ نقاب / بخورد برش از جوهرش کار

ز زلفش لعل شوخش چو ... / نمک‌پاشان خط از ننگ شکر ...

شمیم از کاکلش شبگیر کرده / شب معراج را تفسیر کرده

خطا واز شراب رنگ بیهوش / نصیحت درج در صحن بناگوش

بقامت سرو چشمش قیامت / نمک بر حلقه‌ی چشمش ملامت

فسون هوش چشم نیم‌خوابش / بهر نظاره تکلیف شرابش

چنان سرگرم در رجام باده / حیا از شعله جواله داده

بطاس مرغ دست آموز پرکش / دل‌کافر کیش بتان فرش

چو قد ساقی علم فتنه چکیده / چو در قد رآید او در زیر ...

بمی بخشی ز شاخ گل زیاده / بدستی شیشه دستی جام باده

هر چمن باده از دست شفق کمی / کند آتش نچه از می خرمن

در تعریف شراب

مبین ماهش شود کز نامه پرور — بگلشن خود کشد محضر کبوتر

مبین خرسند خویش عقل فلاطون — بهشت خانه روب کنج قارون

مبین سیمای گلش در بر چو تنگش — برنگ چمن عرقها از چهره رنگش

مبین گر خنده ای مینا بساغر — دمد دلها کان از صور محشر

نبود از غمش افسانه جمش — نخفتی تا نهفتن چون سیاوش

بملک عشق تخت و تاج عاشق — عروج شاه اش معراج عاشق

چو مه گیتی فروز شب نشینان — هر مه لاله لالا لعل خندان

مهی از ماه فلک و لاله او — خط جام لبالب هاله او

بطرف سنبل باغ و بیاغت — که روی ماه از عکس جلالت

لب لعل تیان سر در گم او — کلید رو مکاید لای خم او

کسی کالا بش چو چشمش مدامست — کمند وصدت [illegible] حلالست

نمی عیش جهان بین حواله — برو زهره [illegible] پیاله

زمهر

ز مهری روشنی دلها نهان — ز صبحش پنبه مینا نهان

حباب باده چشم آفتابست — پر بال پری موج شرابست

خوشست از ناله کلک غلغلش — در اینجا کاسه زد چه چه چو بلبل

مگر گلرنگ می تنگ بسته — کشیده بند و دلها شکسته

خردمندی ز دست انداز مستست — [illegible] بر حباب آبگینه تاک افتادست

کسی خواهش کند او شام و صباح — [illegible] دختر رز در نقابش

فغان از شیشه جان آسمان گسسته — ز طعم تلخ می شوران گسسته

در ابراز نغمه مغنی

نکشد او هر دو حریفان سرگذشتم — بمن از می در آن محفل گذشتم

نیاید هم [illegible] دلان عصمت — در بوم مست صهبای [illegible] محبت

خرد را گر محل آشنائیست — بر عجز دعوی خدائی کوتاست

نهان مست می با چشم نازش — خبر از ریزه کاریهای نازش

کسی کو می چو چشم نیم خوابست — کجا وابسته جام شرابست

چه خوش باشد بکام دل رسیدن — نگاهش مست هشیار چون

تعریف طنبورهای چارتاری

در آن محفل فزون میگساری — سر هر طنبور از چار تاری

نوای بلبلان شرمنده او — بصوت نامه [illegible] سازنده او

بهر آهنگ صد تصنیف نو داشت — پس هر پرده چندین پیش رو داشت

بدست هر [illegible] با ساز پیوست — [illegible]

نهان بهر رجوع از مجمع ساز — [illegible] آواز

بتندی آن سخن ضرب آلتش شد — [illegible] مضراب [illegible]

ز تار و پرده و بند بندش — [illegible]

بظاهر نام و مجمع نوازی — مقامات حریرین زو نمازی

چو آن مضراب با تار آشنا شد — دل دریا حباب آسا ز جا شد

[illegible]

ز رشک گوشه سازش نمایان — کمانها در گوشه ابروی خوبان

با هر شعله آواز دلکش — خر طنبور را نعل در آتش

صدای کاسه طنبورش از شور — شکسته کاسه ها بر فرق فغفور

ز رشک نغمه اش در دل نشینی — کشوده مو [illegible] خویش چینی

کمر از شیوه های راگ و رنگش — برقص آمده فلک را رقص چنگش

خوشش در نقش عیش آن نوا کارست — [illegible] چار تارست

در صفت سمندر کمانچه

دگر از مطربان روح پرور — فرید عصر نام او سمندر

ز آتش دستی خود آتش او — نوای غنچه لبیبان [illegible] او

کمر در گرمی سخن کاسه بسته — سمندر وار در آتش نشسته

با صد طرب تیره کمانش — کمند خوشه [illegible] فغانش

چو صحت نامه [illegible] ساز او سرودی — [illegible] خواجه را [illegible]

بمسکین نوازیهاش پیوست — حکایتچه کاسه در بوبا درست

سلامت شد از وی بزم عشرت — چو از تیرش بود سهم السعادت

بذکر للّه و طور تنبیهش — اشارات و مقام العارفینش

نفس آسا خدنگ آتشین سر آمد — حباب عالمی در رفت و آمد

عجب تیری که چون در جای خود رست — بصید عاشقان چون تیر مژگان راست

چو تیر ساز خود از دلستانی — بد طولاش در سحر آفرینی

ز تحسین از آتش رایگانست — که صاحب زه که چون کمانست

ز موج کاسه‌ای برکت و نوا شد — هم از موج کاسه او پیدا شد

بر سازش چو در خود پسندید — نوای باربد کالای بد بود

در تعریف مصاحب

هم آزاد از آتش آتشین برم دل پاکش — قدم چون بانوا مصاف پیشش

نکو اختر به هر جمع آگاه — دلیل گمرهان راه و چه راه

درش

فرشته خصلتی نیکو سجیت — چو علم حق ادای آدمیت

بهر اخوان خود آئین یار صادق — چو چشم و گوش هم رنگ و موافق

دلش از آتش غیرت شررخیز — ز آب آبرو خاکش سرشته

در آیین محبت شهریاری — ز عشق و عشقبازی یادگاری

از او در مهد ایمن گر چمن خضر — نبسته عشق فرزندی خلف تر

زنند بهای طبع برگزیده — قلم آسا بهر حرفی رسیده

سخن گوی و سخن فهم و سخن رس — بهر صنعت لبی افزون ز هر کس

ببستان کار اشعار رنگین — بیاض و دفترش دامان گلچین

ز چاه حرف ته دار چه چه — هزاران لطیف معنی کشیده

ببستانهای روح صنعت آرا — دمادم شاد ازو روح رشیدا

ز زنگیری چو از سوهان بر آشد — هلال از ناتمامی داغ بر آشد

مثبت کاریش در شانه عاج — بچین جبهه خوبان نهد باج

بچوب رمزی از معجز نگاری — زبان جنبش در چوب کاری

بصنعت گر چو او سیمی قادر — یقین نام منوهر بود ماهر

برنز دستش در کار دلخا — چو خامه بخشش ماند دست مانی

چنان صورت کلکش خوش برآید — و هم بد نام نام نیک تر آید

رضا برگ گلکش کم رسیدی — نگاهش را بعیاری کشیدی

چنان در موسقی قادر که گفت — که عبدالقادر او را عبده گفت

ز شوخی گر کند تو تک نوازی — پر پرد دل کند در سینه بازی

ز شوق تو تک او اندک درگیر — خود قالب تهی سازد چو تو تک

از آن هم موز فن تخلص کس چکو — که او را هر که جست آرام جو

در مناجات

الهی خود بده کن خضر راهم — که چون خیف کن از قعر چاهم

بده دست شوق دامنم را — که ملحق کنم دست آشنم را

الهی

رسن شو بر سر عجز دو یارم — بکش سوی حقیقت از مجازم

ز عشقت کن بکاهم کهربائی — ندارم پیش از این تاب جدائی

بخود راهی نما از نور عشقت — نمک پرورده کن از شور عشقت

حضور خاطری ده با خیالت — که گم مست صهبای وصالت

خلوتی کن عنایت در سرورم — حضور خاطر و چشم حضورم

نهالم را بشوقی ساز پیوند — که آرد میوه شیرینتر از قند

ز شوقم کن بتقریبی رسنمایی — که وصلت را کنم از خود کرانی

می عشق از کرم کن در ایاغم — بنور عشق روشن کن چراغم

مرا از زندگی بی عشق ننگست — دیار بی‌غمی شهر فرنگست

بد و تحسیم مطلب روا کن — کلامم را محبت آشنا کن

دل از راه سخن خالیمقامست — چو این کعبه را باب السلامست

بده از ترک خویشم کجکلاهی — نیاید تا بچشمم پادشاهی

چنان کن ساعی راه وصالم / که پشت پا زنم بر مسند جم

بدو عشق میخواهم بسر برم / ز خود تا آن عمر رفته گیرم

گذشت از جان شیرینم از آن است / که این مردن حیات جاودان است

ز لطف آنکه شیرینم کن در کار جانم / که بستاند ز دست خود عنانم

بشد خود پرستی با منی هست / که چون خود جلیسی با دشمنی هست

نباشد شکوه از غیر خویشم / که از خود بکند رسم از جگر ریشم

بخود رایا بس عمرم تلف شد / عنان قهر زنم بر چنین زکف شد

ندارم جز تفضل تو راهی / تو خود بهتر بحال من گواهی

بر خسارم در شکشادی / بخود دل‌ورزان و جامه دادی

بدلوی علامتم از خوان احسان / بنعمتهای گوناگون الوان

سپردم دل بنفحت چشم دشمن / نکردم آنچه میبایست کردن

کنون از جیره خوار لنت ندیم / نمک بر لقمه ناز و نعیمم

مرانم از در رحمت بخواری / که بس دارم بلطفت چشم یاری

چرا گیرد انم از عفو تو دورا / مگر نشنیده ام لا تقنطوا را

اگر هشیار اگر مخمور و مستم / که گیرد چون فتادم جز تو دستم

خدایا واقفی از نیت من / بهر جرمی که رفت از خجلت من

نه ترک خطا قسم در شکستن / ندارم آنکه گوید روی گشتن

من این خجلت نه از انکار دارم / اسیر غفلتم اقرار دارم

بدو صد لیسیا امید کاسم / نهان در چادر روی سیاهم

من و روی سیاه و شرمساری / تو و بخشایش و آمرزگاری

اگر شایسته جرمم بکیم ذم / نداند جز تو کس والله اعلم

مثنوی مشتمل بگلزار سعادت در تعریف
باغات و عمارات سعادت آباد
بهشت بنیاد دارالسلطنه
اصفهان

بسر دارد هوای خامه حالت / ز وصف گلشن باغ سعادت

ز خلد این باغ با نازی نشان است / کز آثار شه خلد آشیان است

بهشت از این گلستان خوبتر است / که او را در نظر باغ نظر است

مدار فیض از آب و هوایش / چمن در در باغ آسایش

بسی گشته نسیم روح پرور / نخنه باغی از وی خوش هوا تر

طراوت بسکه در طبعش نهفته / نیاید خشک در روی کسی گفته

مریض خلد از و پسند شفا را / که تغییر نگیرد آب و هوا را

هوایش روح پرور آنچنان است / که یک تن از هوا خواهش جنان است

طراوت آنقدر در روی بلبل / نمیدارد غبار خاطر از گل

در و بر خاطر هر برگ بار است / بخطه گر کیا از خط غبار است

نداره راه بر خود ذره واری / اگر دیده است در چشم غباری

چو کوی یار رسم جنت بکویش / بدل از نسبت کوثر است ابش

هوایش راتری از بس زیاده / نگاش سایه گل آب داده

طراوت بسکه فرش آبرو که / مصور که نتواند از و که

بنظم دلکش این باغ منور / ز هفت اقلیم دارد هفت پیکر

هوا در روی زمین با اعتدال است / نسیمش مهد جنبان نهال است

در تعریف چنار و اشجار باغ

چنارش را سر اندر دامن چرخ / ز بارش خار در پیراهن چرخ

ببالا افتد ارش آنچنان رفت / که دست و بغل با آسمان رفت

نخست از شاخ با هم برکرفته / بسالا چرخ را کرفته

ز رفعت بسکه بر بالا است جایش / کنند کار دعاوت دعایش

فراز کهکشان شاخش رسیده / بزیر سایه او وا کشیده

شده زو آفتاب از ضعف بازو / نکنده پنجه تا در پنجه او

ز برگش بر فراز عرش فرش است / که از بن ساقه وش پایه عرش است

بتابش سحر رخ از شرمساری — چو رنگ چرخ شد ساق چناری
نهاده از برای جسد افلاک — سراسر ریشه اش در آب در خاک
دو دیده ریشه اش بر هفت اقلیم — چو روی صفحه جدولهای تقویم
گر از دل اندکی آتش بر آرد — بتسکین هفت دریا را تر آرد
درو هر نارون خیر سپهر است — بوسعت سایبان نور مهر است
ز سرو اش گر کسی در جستجو آید — بگو کو خامه چون قمری در آید
بود مینای سبز سرو باغش — نهاده پنبه بر سر گلبد اغش
در این گلزار مانند جا و دلبر — بهم مایل دل سرو صنوبر
ز جنبش نستر آن باغ خندان — چو ترکان خطا کاکل پریشان
موله بید های صحن بستان — ز عکس لالها زلف عروسان
گل آنچه صد برگ آن باغ — ز رفعت آسمان را پنبه داغ
ز الماس ثمر آن شاخسارش — در فصل میوه بخش بار عامش

دگر

در صفت گلزار و الوان گلها

گلستانش ز بس منظور زیباست — تو گویی نسخهٔ باغ بهشت است
دمیده گل ز هر شاخش بخرمن — زکان گل را چالاک زیر دامن
ز عکس لاله کانجا شعله ور شد — گل رعنا برعنایی اثر شد
کمر بسته چمن در خدمت گل — غلام زر خریده غنچه سنبل
شده گلنار گلهای مزینش — ز عکس غنچهای آتشینش
ز بس از لاله پر خون صحن گلشن — از آن گلزار دامن چیده سوسن
بصد عشوه بر چرخ آن چمن را — چو خوش فصل کبودی یاسمن را
بلطف یاسمن آنجا سهیم است — در برگش کبودی از نسیم است
بکچشمه وصف این گلستان — گشوده هر سحر نرگس قلمدان
بهشت از حاف گلهایش کشیده — چو او یک نرگس شهلا ندیده
ز فیض آن گلستان چشم بد دور — ز زخم گل شد از شکیجه ناسور

از آنجا پا برون ننهد صفا هیچ — در پایچیلش او را گشته پا پیچ
بفرجیس ریاض بیقرینش — سمن تسبیح است عقد یاسمینش
نمکدان سیر آن گلشن کناد است — در روی بازی ز زرق لکاد است
به تیر عشق زخمی باغ مینو — ز جس لاله پیکانی او
در آن گلشن ز بس عاشق نشانها — گل خیری ز اخیار جهانها
ز شیرین جنین گلشن و الوانشان را — بنفشه میکند زانو زبان را
گل سیر زمین نو عروسش — بشاه انداز از تاج خروسش
ز شب بوش صبح آشوب فرنگست — گل شب بوی اختر نیم رنگست
درو تا جعفری اختر نشان شد — بهچشمی زمین با آسمان شد
گل ریحانش آن ارواح را قوت — نموده نسخ ثلث خط یاقوت
ز مهر هند شب ماه فروزان — روا شد لاله عباسی آن
گل نیلوفرش در عین نیرنگ — در اخترش اینجا آسمان رنگ

ادبی

عروس باغ رنگ و بو ندارد — چو عنبر این عنبر بو ندارد
قماش صحن باغ آدم خدایست — در سبزه مخمل و لاله خطایست
ز شبنم گوهر آگین یاسمینش — سحر عقد ثریا خوشه چینش
ز عکس این ریاض خلد تعظیم — چو مخمل هفت رنگ آمد اقلیم
درو بلبل به گلبانگی که خواهی — نوا خوانان در دوگاه صبحگاهی
همه در موسیقی دانی فلاطون — بچه چه رشک موسیقار و قانون
چکد خون اثر زان نغمه گل گل — ز منقاراش بجو منقار بلبل

در تعریف مهتاب پوری

شنیدی از گل و از عندلیبش — کنون بشنو بناهای عجیبش
چو بارت دلو اول ز آن گلستان — شود مهتاب پوری نمایان
قلم پرکار جای خامه آرم — از آن مهتاب پوری نگارم
شب مهتاب از نور آن مدور — بماه چهارده بش برابر

چو مهتابش چراغ خاک گشته
به دورش آب چون پروانه گشته

به سنجر پر نیزار دلش مهتاب
به دورش خوش کشیده مندل از آب

چه کس از آب بر مه هاله دیده
کسی یک آب را چون هاله دیده

فلک را هیبت او وحشت است
نه مهتابست آن ناف زمین است

ز دیده منکشف زبان منقح
حباب از بحر خاک آسمان مسطح

برای ارتفاع قدر گلچین
گرفته باغ اصطرلاب سیمین

کشیده دایره از چشم دایا
صفا نامه گه ز شکل گلشن گدا

بجو از رشک آن ماه مدور
جبینش هست مهر منور

از آن خلق مدور جا خوش است
ز مینش گه فلک را مینماید

عروس خلعه این آیین نداند
چنین عنبر چه سیمین نداند

قلم در وصف او واله نمانده
همی زاید ز دور انچا تسلسل

در تعریف عمارت مثمن

دگر در روی مثمن آسمانه
بطرح از هشت خلد او نشانه

به چین بر طرح آن عالی نشیمن
ندیدی آسمانی را گر مثمن

چه هشتی ده نه او چرخ دوار
به اطرافش به آن اسلوب تا لاک

ز ماه نو سپهرش حلقه در بس
ز قدرش چرخ اعظم خانه بر بر

سحر ساز جهان دلنشینی
نداری شاه چون انجمنی

اگر نه طرح او پابسته الحق
بناها را کجا پیت النزل

عمارتش چو جنت عمرانی
چراغ منظرش شمع کواکب

اگر ناموس عظم پشت بر هشت
ز زلف غرفه اش چون [illegible]

مکان هر که آن طرح غریب است
بیکجا هشت خلد او نصیب است

به دورش جدولها از سنگ محکم
چو جوهر منطقه بر گرد عالم

بسر از قبه آن عرش منظر
شه خورشید را چتری [illegible]

گلستانش فرنگ دستگاهست
همی بر سر این بنا او را کلاهست

ز رفعت چتر مهرش در زمین پر
گشوده بال از گلشن چو طاوس

بنات چرخ را گر چه یاری
ز حوض آینه آیینه داری

روشش سبز و بهشت حور گلشن
اگر مبهم چه چار این مثمن

در صفت جدول فولاد

میان باغ فرشش از خارا داده
سراسر جدول فولاد داده

ز فولاد نهری با طراوت
مرتب از عمارت تا عمارت

چه جدول برج آیا پایه دارد
ز دلو چرخ ریخته آب سراسر

زمین بر مزرع گر چمن زیاری
از آن فولادها در آبیاری

بصید روشنان شوخ چو مجنون
کمند افکنده هر فولاد آن

ز رفعت جمله بر گرد چمن رسیده
با جزا هوا مسطر کشیده

ستون زانها سپهر سیمین را
طناب این خیمه زنگارگون را

شعاع هر کب بچرخ گشته [illegible]
نگینه آسمان زانها حمایل

قد فولاد در روی چشمه‌ها
کشیده میل چشم سنا را

ز مهر عهات [illegible] آسمانه
زمین با چرخ در ضرب الملاقانه

ز بس آنکه با او قرین است
فلک گیسو زمین است

در تعریف میدان و عمارت میدان واقعه باغ [illegible] نواب کامیاب

دگر در سمت غرب آن گلستان
یکی میدان برای گوی و چوگان

بعالم در بزرگی آن نقش
لوای آسمان چوب قپاش

بعرض از طول و چهار مقرر
چو میدان سخن بهر سخنور

در شاه دین پی چو بازی
از این میدان ببر دستان غازی

چنان چوب قپاش ز آیین
گز و ترنج شه بهرام چوبین

بمیلش فلک از زور بازو
شده آن چوب شاهین ترازو

زمان از طول آن میدان کشیده
بعرض ساحت امکان چه دیده

گر شوکه کوه دیل عفات
در و با گم کند صحرای محشر

جهان با وسعتش خوبی از کلک — بیابان مرگ [illegible]
بود در وسعتش یک نیم باعی — جریده مهر از خط شعاعی
نبخشیدش اگر ذهنی رسیده — بهر پیش از مقصه رسیده
به آن وسعت چو بعد از سه شنبه — بلطف نام او [illegible] رسیدن
در آن میدان یکی تالار عالی — که عالم از جلالش یک جلالی
چنان از نقش نقش نقش بسته — که دست چرخ را بر تخته بسته
ستونش از علو آن پایه دار — که از وی عرش و کرسی پایه دار
در این وقت این بنای با تکلف — شه از شاهنشه ایران تصرف
یادگار زاتمامش سرافراز — همان تاریخ او [illegible]

در تعریف عمارت تالارهای سه مرتبه واقعه در کنار دریاچه

در آن جنت دگر عالی نشیمن — سر دریاچه گلشن معین
سه تالار آن عمارت [illegible] — یکی را بر یکی آیین رفعت

از آن

از آن تالارها در تاب و در تم — سپهر و عرش و کرسی بر سر هم
کند غربال اگر گردون زمین را — نسنجید اساس این چنین را
فلک از کهکشان گردن کشیده — چنین سر رفته ایوان ندیده
کباب بره گردون گردان — شود [illegible] بلند از روزن آن
به پیش آسمان در عجز [illegible] — رسانده کهکشانش را کتابه
اگر [illegible] از آسمانش — بجا میماند [illegible] آستانش
مثالش را نه چند چرخ اعظم — اگر [illegible] از هر عالم
به الماس شیشهها و نقش [illegible] — رشید اخانه گویا کوه مینا
به چرخ نیل و خورشید زردش — ز خجلت طلا و لاجوردش
برنگ آمیزی آن نقش ارژنگ — مصور [illegible]
بسقف آن [illegible] تا خوبتر دید — بود از هفت گردون خوبترش
[illegible] دست و صف آن از او بالا — هر [illegible] هست اینجا [illegible]

که دانند نظر آن قصر نایاب — بود عکسی گزو افتاده در آب
وسیع [illegible] آن گلشن زمین — دو از دریاچه تر دامن زمین

در تعریف پل حسن آباد و پل چوبین

لب الب از آبرو دریاچه او — دو پل [illegible] چون دو ابرو
ببال آن دو پل دایم پریده — بآیین دریاچه تا دریا رسیده
دو پل [illegible] و فلک [illegible] — [illegible] گردون را ز زنجیر
فلک را زان [illegible] — [illegible]
یکی [illegible] اساسش سنگ خارا — دگر [illegible] از چوب برپا
پلی کان [illegible] از سنگ [illegible] — بوسعت چرخ را [illegible]
چنان با رفعت و عالیمقامست — [illegible] کهکشانست
بود مشکل از او در [illegible] گذشتن — گذشتن از او [illegible] از عالم گذشتن
از او گر بگذرد چرخ و جهانش — [illegible]

[illegible]

[illegible] پیچیده چین موج شناور — ز استحکام آن سد سکندر
[illegible] — [illegible] چشمه آن
[illegible] شنیدی — دل [illegible] آرمیدی
در آسایش [illegible] — [illegible] کشتی او
[illegible] حیرت [illegible] — [illegible] بالای آن نهری روانست
[illegible] — [illegible] سفینه
[illegible] کشتی [illegible] — در اینجا [illegible] کشتی روانست
[illegible] — [illegible]

در صفت دریاچه

به پیش آید قلم را راه دریا — کند تا مدحت دریاچه انشا
بوصف آن محیط [illegible] — سخن دریا شد و کلکم سفینه
ازو تا بحر طول و عرض [illegible] — ز خجلت پای در دامن کشیده

فلک از موج آن شط یک حبابست — چو کرسی ساق عرشش از وی آبست

از آن دریا چه دریا آشناور — نزاده بحر فرزندی خلف‌تر

چو او بحر از نسب کی پایه دارد — که از زاینده رود او مایه دارد

کف احسان بحر و بر گشاده — زمین را آبرو از وی زیاده

در این دریا چه دریا زخار پر — فلک با پشته چون کشتی مسافر

کسی چون وصف آن دریا چه گوید — که در روی چرخ نیلی جامه شوید

بکوه و دشت باز از آن تکاپوش — که از باغست و از پل چارسوش

در صفت کشتی

در آن دریا یکی کشتی عیانست — که آن دریا بدان کشتی روانست

ز شهبازان صورت آشیانی — منور قالب روح روانی

نظر با آنکه شش ساحر جسم — کم گشته نام ابراهیم ادهم

سکونش در جهان کرده چو انجم — جهان چشمست آن کشتی چو مردم

بقرض خلطه با سوداگرانش — فلک یک کسبه بار کاروانش

در تعریف عمارتهای باغ

قلم را چون سیاه در جلوه آرم — ز نو نقشانه آنجا نگارم

ز جنت یادگار آب و هوایش — میان کوثر و تسنیم جایش

ز هر سو دلگشا چون آتش در همین خوبها — عمارت مجمع البحرین خوبها

از آن دریا چه و دریا کنارش — ز پشت و رو صفا آینه دارش

عمارت چهره خوبان نیکوش — که جانب آب صحن نیکوش

در آن زیبا بنا منظرگاهی — نوی دست تصرف پادشاهی

بهر صنعت هنرمندان ماهر — کمال خویشتن را کرده ظاهر

مصور بسته در نقاشی او — کمر محکم ز رنگ خانه مو

شده تا دلنشین آن کارنامه — ز مژگان نکویان کرده خامه

بنقش دلکش آن نقش ارژنگ — مصور کرده گل را کاسه رنگ

نمط کارش در قصر و ایوان — نکو چون جبهه پرچین خوبان

برنگ آسمان پرستاره — طلا و لاجوردش بیشماره

طلای مهره را چون ماه کم نور — چو مه نقاش او افکنده بر دور

شده زرگرکان زر را کیسه خالی — ندیده زین بنا نقصان مالها

بماند تا مصفی از چشم اختر — بطرح چارقلب داده مجمر

بهر یک در مقام جانسپاری — پری کردست کاشیکاری

بروی فیض کانجا پیشتر است — در و دالان او آینه دار است

چو این سرمایه او را از طلب هست — شد از آیینه بو لاله‌ها عجب نیست

بچوب صندل و عود قماری — زبان هر درش در چوبکاری

مه نو جفت بر فن در او — که پیکر بسته چاک از پیکر او

گهر را با صفای بیشماره — شکسته قدر از آن سنگ خاره

ز هر سنگ عیان صد نقش رنگین — که دیده بیستون را قصر شیرین

بشوخی نقلدانش تنگ بانم — دهان دلبر شیرین تبسم

صفای قصر شیرین همزبانش — نمونه چشمک شکر نقلدانش

ز هر حوضش حباب چاه زنخدان — لبالب آبش از سرچشمه جان

از آن طرح بخاریهای دلکش — عیان گلزار ابراهیم و آتش

در آن گلشن چمن پیراسته — بخاریهای چون گل دسته بسته (نسخه)

درون او یکی فرخنده منزل — مکان مسند سلطان عادل

برنگ چشم گز اهداب برتر — بلندی داده آن برجه منظر

شهنشاه زمان را چون مکانست — که چشمش نخوانم جای آنست

میان گلشنش از چوب مرغوب — مرتب زیبا بنای دلکش خوب

اساس خوشتر از طرح سفینه — قرینه با هم آنها بقرینه

بوضع تازه و طرح مقرر — محاذات هم و با هم برابر

چهار معمار موزونش کشیده — مه این مصرع به آن مصرع رسیده

طبایع را از آن طرح خوش سرشته / که باشد هر یکی پا بسته
بطرح دلنشین بی شبه و مانند / قفس آبها و یا بابت او پابند
بباب این چنین منظر پدیده / بطرز آشیانه نقشش رسیده
که مرغ مقید در پر بزاله / در او افتد شود از قید آزاده
بس ناظر نیکو عقیدت / نهند بر پایه این رسم اعتبارت
بنجه و جهت آن ممتاز ایام / در اندک فرصت این سرانجام

در تعریف باغ نظر

قلم از فیض نظاره این چشم واکرد / که تا باغ نظر سطری نگارد
نو آیین گلشن فرخنده باغی / بهار حسن را چشم و چراغی
دماغ آفاق را از نکهتش ساز / ببینش گلشن جنت نظرباز
نگر شه باغ نظر و پادشاهان است / چرا پیوسته منظور شهان است
چه خوش باغ همچنین نو بادو گلشن / که از وی چشم جهانرا چشم روشن

بهشت

بهشت ار بیند آن فرخ سرشته / چو نرگس منع آنجا نظر بند
گل باغ نظر در عین خوبست / نهالش سر بسر فرزانه چوبست
در اطرافش آن آیینه نهالان / که در هر نظر مژگان خوبان
در آن گلشن یکی برجسته منظر / بروی آب جای آن مقرر
نه پنداری که آن نقش بر آبست / که محکم چون دژ از فر اسبابست
بنای آن بطرح حوضخانه / ز خلد و سلسبیل او را نشانه
همه گلهاش از خورشید انور / در آبش همچو ماهی ها شناور
گل جابش اختر درخشانست / نظرگاه دل خورشید دانست
چنین فردوس را از لطف سرشار / خداوندا ز چشم بد نگهدار

در تعریف باغ برج

دگر با جنت آن گلشن قرینست / که با باغ نظر پهلونشین است
گلستانی به باغ برج مشهور / چو باغ خلد از روی چشم بد دور

بطوبی گر که بهشتش مدح خوانست / که آنجا شه بطوبی با مکانست
در او برجی بنا بهر نشیمن / ز خورشیدش چراغ زیر دامن
بآن دلکش بنای عرش بنیان / ز رفعت هم سر از و برج کیوان
درین اوج نشیمنها چو خانه / ندیدا ز برج آن پاکس نشانه
به پیش آن منظر عالیمکان را / ندیدی گر ز یک برج آسمان را
بزینت گه چنین گلزار مینو / عروس باغ را این برج و بارو
ز طرح خوش مهر لب چرخ برین را / کلاه مولوی بر سر زمین را
ازین عالی بنای با رعونت / دو برجی شد کبوترهای جنت
فلک با اینهمه بالانشینی / ندیده شاه برج اینچنینی
بروج چرخ دایم در طوافش / کبوتر گرد او سیمرغ قافش
ز بام با هما پای آن عمارت / فکنده بر ملایک دام صحبت
از آن مه‌ها پا از بهر ترانه / حرم‌های عرشش دانه آشیانه

شده از نقش خالی زنگ تشویش / ره جور و دراز راه نزدیک
میان انجمن نهری روانست / که از طولش سواد کهکشانست
بنای دیگر این باغ زیبا / بجو بر راس این نهر مصفا
بطرح دلکش و تالار عالی / قصور خلد را اسم مثالی
نهال طرف آن نهر مقابل / تقاطع کرده با خط معدل
چنارش را بآن غایت طراوت / که از آبها تخته شن دکان جنت

در تعریف باغ طاوس خانه

شنید از مرغ این گلشن ترانه / قلم شد نای طاوس خانه
ازین گلشن که شد خامه پروانه / ز طاوسش اگر شنید آوازه
شده آن باغ را طرح و بنا / شه صاحبقران عباس ثانی
در و دیوار و سقف آن گلستان / مشبک گشته از آهن قفس سان
نیابد هیچ مرغی در زمانه / که او را نیست اندرو آشیانه

اگر گیری سراغ از مرغ عنقا   در آن گلشن تواند گشت پیدا

درو فارغ ز قید آشیانه مرغان   در آنجا در قفس نی گلستان

بر غمان طرح او دامن کشیده   گرو پر جن زنش رنگ پریده

در آن رنگ جهان گرم طواف است   اگر سیمرغ اگر عنقای قاف است

چنان از رفعتش چشمت بناهی   که حوت چرخ زانش دام ماهی

نموده بر فلکوش عرش نصرتی   عروس زهره از روی در چشمش

سر شمس قبه گردش رسیده   ملایک در فضای او پریده

فلکوش از نه آغاز و نه انجام   سپهر از رفعتش چون دانه در دام

بوسعت از جهان گشته پیچیده   ز رفعت رشش در قفس زمین

جهان را با بنای جمشیدش   برام آن طرح دلکش

بس از طرح آن نیکو سرانجام   نبات آسمان را منجر دام

ز فیضش مرغ ذات سر ترانه   هم از سم زانو بهم بارده خانه

پلی جنب اساس پایدارش   برنگان در سم ترنم آبشارش

اگر طول امل گردد مصور   تحمل به با آن پل برابر

ز طاوس و تذرو و مرغ زرین   به مجموعه اشعار رنگین

زند طاوس او چون چتر از دم   شود نصف عیان از چرخ و انجم

ز بستانهای پر سبزه خوش الحان   باغش مکتب معنی نکالان

هزارانش ملی طوطی شیرین زبان است   سوادان از آتش هندوستان است

درو نور تجلی چون ظهوری   تبرزین چون زده آلوی نوری

رهی از قید آنکه رکند کلک   کلک آنجا در قفس با چو بلبل

شتر مرغش رسد بجمن فراز است   بپشتش گلستان جای جهاز است

مبارک باشد بر شاه ایران   در آن گلشن به همیشه فراوان

در مدح نواب کامیاب اشرف اقدس ارفع همایون

انهی این باغها از بت و زرین   خاص شاه دین سلطان نگین

شهنشاه جهان سلطان عادل   که از نو چرخ را از عرضش دل

فلک را از سر بلند بیهنای بخشش   ز جا بر خاست پیش پای بخشش

چنان در بخشش املاک رقابت   که بار و بخشش شاه آفتابت

مه کو ذره از آفتاب است   اگر خونش دو چهره بارویش حساب است

ریاض جنت و رضوان و حورش   ز خجلت غایب از شرم حضورش

ز لب طبعش خونریزی که شهر   در بسته داده چو مهری ریزی تیغ

کسی کز رنج چنین بر پیکرش کاست   بلاکش او فتاده از خاک برخاست

چنان کوتاه را این ظلم رآد   که دربست این کاشانه در

شود تا باز نیست پانشانش   به پرکش دست سخن نهد کمانش

گشاده بند از دستش چو شمشیر   که هم او ز من خصم عدو سیر

چنان پیکار در عهدش ستمگر   که رگ زنجیرش بر پای شتر

بقا تا نامه این سلطان غازی   بس خوانده دعای جاودانی

بعهد او ز بس عقل و فراست   جس من آوردنت زنجیر عدالت

ز زخم دشمنان تیره بختش   خطا پیوسته بند بر پای بختش

بعهدش بسکه امنیت جهانگیر   کمان گشته مرغ خانگاه تیر

تن هر کس ز غم مانند نال است   خلو چون آب در جانش زلال است

شده تا عدل او نخچیر پرور   گرفته باز را آهن کبوتر

ز بیم این خدیو ظلم دشمن   جرس افسانه شد بر خواب رهزن

عیان از جبهه اش کشورگشایی   بپای ظفر آش فرمانروایی

چنان امنیت از بیمش تحجیر   شود روشن چراغش از آب شمشیر

بمیخ خلعت خنجر دشمنانش   عجب پر خانه داده کمانش

ز بس عدلش ز دلها کین بدر کرد   سپر را تیغ مرغ نامه بر کرد

بفتح و نصرتش روز سواری   کند چار آینه آیینه داری

نگشتی فتنه ها در هیچ کشور   نگشتی کشتیش تا باشد رهبر

سنان رستم از تاب و توانش الف ابدال بالای سنانش

چنان بهمنش از هم نفس شد ز خصمش راز زره در قفس شد

فلک بر کین دشمن خواه جاهش فرا برانده از نجیب سپاهش

ز شوق نام آن خورشید جاه او خطه بر سکه زر چون سکه برزد

چو ماه از مهر باله چرخ مینو ز شوق خلعت پوشیده او

سر آزرا دراز اطلس گهوار ز مهر و ماه بخشن تاج و طومار

چو دل الحمه همتش خلعت به بر گرفته چرخ بالاپوش اطلس

ز نخلش برق در شمشیر جستن بچشم خم که لاله کار چمن

رساند گرمی بش چشم پرستم بجام جمشید از کاسه سرم

پرش چون کاسه در بغداد از من کلاه قیصر و تاج فریدون

ز عکسش آینه تار و چهره تمثال سکندر کشیده

ز شاهی کر بودش شاه دارا بدربانیت کسری مدارا

گر از عدلش بپسندد حکم راند کند نوشیروان زنجیر بانی

اگر از کوشش مبید آیین بدربانش نوبت بهرام چوبین

ز رشک همتش مست خور چین لکن فغفور گر خاقان چین است

بروز بار او در راه دهلیز تعاقب ایستناده اولاد چنگیز

نفخر آستانش مور رنجور سلیمانی کند بر آل تیمور

هما یمن از غلامان قدیمش سلیم آزادگی از طبع سلیمش

در اورنگش گر مبید داکبر کند شنی لبش الله اکبر

لکن مبید بداز و کشورستانی فسون خرم از شاه جهانی

کند عزمش چو قصد ملک گیری نماند در کلاپا سیم امیری

ز ظلش ایش در تحت فرمان نشروان تا با قصای خراسان

همه خدام او رامز بانی بدار الملک روی و مازندرانی

آلکن تا بروج و آسمانست ز گلزار و عمارت نشانست

ز هر میش شاهنشاه این چو در بیت الشرف خورشید تابان

در صفت وزیر اعظم

از آن شاه جهان آفاق گیر است که او را خان دریادل وزیر است

علاء ملک دستور معظم وزیر شاه مومن خان اعظم

به او زینت از دور سپهری نظام الملکی و بوزرجمهری

بنظم مملکت دستی گشاده که حسرت بر نظام الملک داده

گر حساب این دانش علم چو او کی صاحب سیف و قلم

هزاران آصف از فضل و کمالش بدیوانخانه در صف نعالش

گر او بلقیس آمد بسرعت عروس ملک این آمد بزینت

فرو مانده ز راه کاملش در اول منزل او انجم تمامش

رشیدی چون زند از رشد رایش رشید از خواجه تاشان سرایش

وزیر اینچنین شه را است بیکو که خواهد آن سکندر این ارسطو

لکن پسند فلاطون هوش بخشش به اقرار آید ازا دراک کنکش

کفایت کیش و خیر اندیش عالم وزیر بی غرض والای عادل

از آن شد بسته لطف عظیم است که از صورت نژاد این قدیم است

الهی تا که مهر و ماه باشد وزیر این باشد و او شاه باشد

مثنوی مسمی بثمرة العجائب در بحر هفت پیکر

شبی از همدمان ایمانه محفلی گرم بود و جانانه

همه فرزانه سنج چمن بلبل همه همزبان چو دسته گل

روشناسان صاف دل یکسر همه آیینه دار یکدیگر

جمله هم گوهر همچو طره یار گره مخزن همچو دانه های انار

حسن نیت موافق دلکش رنگ باهم چو نیر گرکش

همدمان همیشه یکجا جمع یکزبان همچو رشته های شمع

راز شان پیش یکدگر بلا چمن در آیینه خانه آنها

همچو برگ خزانش بوقت خطر | نفشانان براه یکدیگر
دسته بسته بسان سنبل باب | منعه دو را بجان یکدل
دلکشاینده جمله چون شانه | یکزبان چون شانه دندانه
در چنین دلفروز انجمنی | رفت کلام زهر کجا سخنی
این یکی از لعاب گوهر بخت | وان یکی از قرص لب بالای تخت
عاره‌فزای کرده بگزیده | چمن دل بخویشتن جهان گنج
گفت از طرفه بو علی نسبی | یاد دارم حکایت عجبی
قصهٔ نغز قابل بستن | بر وجه کونه پند آبستن
کس آید اگر ز عهده بدین | در کشد این فسانه را موزون
سربسر جمله را بیان سازم | بزم را رشک بوستان سازم
همه گفتند با وجه ابرام | در دین فن ز تربت قدرت تام
چه شود قصه را کنی موزون | همگان را بجان کنی ممنون

بو چنین رنگ صدق در دعوی | کوهم از جان قبول این معنی
چون قبولم قبول یاران شد | آن هنرپیشه گهرفشان شد
گفت روزی شنیدم از بابی | واقفی عارفی خبرداری
هر زمین هست بود در همه فن | هست بی هنروری همه دن
در با عقلت و هوش بیگانه | عاقلان و هوشمند و فرزانه
خانقاه سپهر را پیری | موشکافانه درست تدبیری
قدرش از فکر ما کرو بعه | دقت از دست فکرش افسحه
مهره و شطرنج چاره سازی را | پیش هیچ هزار بازی را
دقت اندیشه بر فن کاش | تیشه از مو نهاله برخاش
حال مستقبل آن زمان فانی دان | چون ز آیینه گذشته عیان
کار با ناخنش گره افتاد | گره کور را گشاد او ده
گشت از قضای لیلی و نهار | به هنرپیشه تنگ راه مدار

بسر انجام کار خویش آمد | سفر بصر اشن پیش آمد
بود در خانه اش دلارامی | شوخ و شنگ صنوبر اندامی
جفتی آن بجو بر ویا طاق | چه مثلش ندیده در آفاق
خوشتر از خامه در نزاکت فن | در خرامش چو خامه بر کاغذ
سرو از قامتش کشته خجل | نقش کشته سرو چمن
چشم و مژگان آن ز تنها ناز | لیلی بود در عماری ناز
سیم ساقان اسیر گیسویش | نقد جانها فدای ابرویش
مار لکن بهر گنج بود رنج | مار او را نگاهبان صد گنج
بسته وصف نیمه از دهنش | سنبر که دیده در دهن سخنش
ماه نو از غمش بسی در هم | نعره از بیش ابرویش پس خم
لبش از لعل و از گهر دندانش | درج لعلی که بود گهر دندان
خال بر ابرویش بر نخت | همچو سلطان هند در اورنگ

غنچه گر بود از آن دهن بنفش | نیشکر میشدی بنا غوش
خرم آن سرین و موی میان | دل عاشق جان بموی آویزان
ابروانش بتنگی ایما | بنشان ذوالفقار جلوه‌ها
خال مار بود چشم جادویش | نافه کافکنده آهوییش
زگهر حلقه ایش زیب کمر | کمری همچو رشته در کو هر
چه نگاهش ز آب حیات | از سیاهی زلف در ظلمات
با چنان دلربای رشک پری | هر سرا عیب بود بری
که با خویش آن خرد پیشه | از ره غفلت و هوش اندیشه
کاینچنین دلبری که داری تو | به امید که میگذاری تو
چون کنی فکر آن نکوروی را | میروی خود چه میکنی او را
میشناید اگر به او ناظر | چون از و جمع میکنی خاطر
گفت پیر حباب با خویش | بر زبان آمد آن نکواندیش

گفت ای روشنایی دیده   ای بهر حالتی پسندیده
سفری بنده را شدست ضرور   بایدم گشتن از درت مهجور
میکنم از برت سفر ناچار   هر چه بهرت آورم مکنش انکار
بتو دارم وصیتی چندان   که زمن بشنوی بسمع رضا
زن بگفتش بگو وصیت چیست   مرحبا ای کرام و حاجت چیست
گفت فرزانه مرد حیله‌گستر   که بدان ای زن خجسته‌سیر
که بفرمان داور ذوالمن   هر کرا هست شهوتی در تن
این هوا خود بلای مردانست   در زنان بیش هزار چندانست
گرچه پیغمبر و فرشته بود   پیکرش زین هوا سرشته بود
گر مرا این سفر طویل شود   دلت از فرقتم علیل شود
خاطرت را هوس زکار برد   شهوت از دست اختیار برد
چون ترا آفت هوا و هوس   از پی دفع آن نیابد کس

در چنین دم وصیتم اینست   مشفقانه نصیحتم اینست
چو برآیی ببام خانهٔ خویش   بنگری سوی ره بهانهٔ خویش
افکنی چشم جانب صحرا   بتماشا نظر کنی هر جا
بنگری آنکسان که خلقی چند   پا بهم بهر بول می‌آیند
در نظر هر که میرود زنهار   هرچه بپسندد دیگر آن او را
سوی او کن روان نشانهٔ خویش   بطلبش آن زمان بخانهٔ خویش
شاد بنشین و کامرانی کن   رخصت هست آنچه دانی کن
زن چو بشنید این سفارش را   نسبت این هوا و خواهش را
روی رشکش کرد و گشت آشفته   گفت ای گوهر خرد سفته
این سخنها تو راست میگویی   یا براهی چو نیست می‌پویی
با من این طور رهنمایی چیست   این نکو رای بد بکارا چیست
مرد گفتا که ای پری پیکر   بگذرم از خطای من بگذر

من ز احتیاط این گفتم   دُر وسواس اینچنین سفتم
معذرت چون شنید آن خجسته زن   کرد با او وداع و گشت ز وطن
سفرش مدت مدید کشید   عاقبت زن بحرف مرد رسید
چونکه مدت بطول انجامید   آتش حرص زن زبانه کشید
زن نیامد برون ز عهدهٔ خویش   شهوتش میشدی بحد از بیش
تا هوا از دلش توان بگرفت   شهوت از دست او عنان بگرفت
شد سوی بام بر وصیت مرد   تا شود کامجو بدولت مرد
هر طرف رهگذر نگاه کرد   جست آنرا که او وصیت کرد
ز میان مرد خوبرویی دید   کز همه خویش را بدو کشید
کرد در دم طلب کنیزک را   نکتها گفت آن زیرک را
گفت زین مرد ره که در نظر است   آنکه از هر که هست مه ز رس است
سوی او زود خویش را برسان   از زبان منش دعا برسان

پس بگویش نهان که ای شیدا   بانوام با تو دارد اینک کار
بطریقی که خویش میدانی   زود او را بخانه میخوانی
شد کنیزک روان بجانب مرد   هرچه بشنفت از رفیقان فرد
بتکلم لب بیان بگشاد   راز با پیش در میان بنهاد
مرد از آن گفتگو هراسان شد   خیره گه گه و سخت حیران شد
گفت آن ساده مرد با فرهنگ   با کنیزک جواب از سر جنگ
که کیم من بگو و پایه کیست   بنده را با کس آشنایی نیست
هر قدر آن کنیزک افسونخوان   مرد را نفی گشت و ظن
با چنان حال مرد فرزانه   چون گنهکاره از در خانه
اتفاقی کنیزکان گه بر   تا بعنفش بخانه آورده بر
صحبت ار بیع آن جوان ورزد   در چنان گیر و دار جنگ گرفت
عاقبت مرد در مقام رضا   خواند لاحول و داد تن بقضا

بحرم خانه چو خوانندیش | بسرای نکو نشانندیش
جامهٔ فاخرش بپوشانند | هر دو صد گونه ناز برچینند
زن بر سم آنکه خویش آراست | با چنان زیوری که دل میخواست
خلوتی بهر خود معین کرد | بزمی از نقل و می تزیین کرد
مرد را خواند سوی خویش بناز | در شکر گرم بزم تا روی نیاز
بهوس در بساط حلها | ور از آن بدعا نکند خانا
مرد دانا چو پیش زن بنشست | راه گفت و شنود بر خود بست
مرد چون خویش را چنان دربند | گشت گریان و سر به پیش افکند
بسکه آزاده مرد گریان شد | زن ز تکلیف خود پشیمان شد
گفت ای مرد عاقل و دانا | این سعادت چه روی داده ترا
پادشاهان در آرزوی تو اند | روز و شب گرم جستجوی تو اند
دسترس با این سعادت نیست | گرچه دست تو پشت نیست

شوهر تو بر آستانه | تو بزینسان ملول و گریانه
اهل هوش از بصد نیاز پسند | عاقلان پا به بخت خود نزنند
گفت آن هوشمند آنگه | تو خوش از نقش صد سله
حرفه از صحبت غمینم من | با تو یکچند همنشینم من
زین از چنین تو گریزانم | بهر ابرقی خویش گریانم
چون گیتی از روان و دیدم | هر رفیق از بر رفیق کشیدیم
ناله کشیدن چو شب از کف رفت | از کف ابرقی من فتاده بگرفت
زن چو بشنید این سخن ز تعجب | ماجرای شکستن ابرقی
لب بدندان گرفت و حیران شد | از تعجب چو غنچه خندان شد
گفت ابرقی چیست کز غم آن | مرد عاقل چنین شود گریان
هیچ آگه نگشته تحقیق | هر چه من بها یک ابرقی
از سفال چه گشته در هم | عوض ابرقی بقدر آن بدهیم

مرد از زن چو این فسانه شنید | از خجالت بخویشتن پیچید
گفت ای دلربای فرزانه | در طریق سلوک مردانه
دل به این دیر هوشمند نبست | کو درستی چه عاقبت بشکست
چه بجز دل درین جهان باشد | که شکستش بدل گران باشد
از خود آنکه بهره داده | جز خدا دل بهیچ نسپارد
چه تمتع درین سرای سپنج | هر زمان کش بود خلاص ز رنج
هرکه در بند هیچ و آن باشد | پیر میرد اگر جوان باشد
بهر ابرقی اینکه رنجورم | مطلب دیگر است منظورم
گریه‌ام نه از برای حسرت است | بلکه از راه مطلب دگر است
عمرها بود با من این ابرقی | در خلاء و ملا همیشه رفیق
محرم من بد سال و ماه همان | عورتم را ندیده بجز آن
مدتی شد همیشه با من بود | صاحب ستر و محرم تن بود

مشکل

مشکل آید مرا بسی کاین دم | شود ابرقی دیگرم محرم
بدل این ماجرا گران باشد | همه تشویش من از آن باشد
ورنه آنرا چه هست تحقیق | چه کند گریه بهر ابرقی
گوش چون زن بدان فسانه نهاد | هم در آن دم بفکر خویش افتاد
یادش از شوی دلنواز آمد | عصمت یار رفته باز آمد
بس از کار خود شرار گرفت | منفعل گشت و اعتبار گرفت
گفت از ابرقی شرم چنین باید | پس ز نامحرمان فزون باید
از جلال خدا روا باشد | گر ز مردی کنی حجاب باشد
کشف عورت چرا کنم بر خود | پیش مرد غریب نامحرم
شرمگین گشت و ترک خواهش کرد | یافت مرد از چه این سفارش کرد
چون ز ترک اسلحه عازم شد | توبه از دل نمود و جازم شد
پس بر مرد نیک خواه آمد | هر دو صد نکته عذرخواه آمد

بوسه نو دست پاک دلارا — عذر جوشن بد کنیز انرا
مو چنین چه کان زن چنین — شد ز روی قیاس بند پدید
کو زنان کنزشت مردانه — ولیکن همت بزرگانه
خواست از خوج تا جهان بشن — از بد و هر دو لان بشن
مدعایش بکام دل چنین — رخصت از زن گرفت و فرزین
کو شکر خدای لباب و نهار — کز چنان ورطه پاک شد کنار
زن خویش عاقبت ز کر خویش — گشت قانع بیاد شوهر خویش
نقل حکایت بس نشد بام — کز سفر آمد آن نکو فرجام
گشت پیدا چو آن خجسته خصال — زن ز راجت که و شستغال
بگرفتند چنین لبان خموش — تنگ بسم راز شوق در آغوش
چنین چه چشمان خوشه دعیان — هر دو از شوق یکدگر گریان
هر دو گشتند چنین و پاک نظر — بوسه زن بر عذار یکدیگر

بهم

باهم آمیختند چنین تن و جان — از جداها نماند هیچ نشان
بکشید از میان جدایانها — هر یکی گشت چنین گل رعنا
رنگ شد یار آنچنان با بو — که نگنجید در میان یک مو
پس نشستند آن مه و دلبسته — تنگ چنین ابروان پیوسته
نیک زن را چنین نشست پهلوی جفت — قصه خویش را یکایک گفت
شد چو آگاه مرد و رازیش — خنده نو بر خیال بازی خویش
گفت اول چه بوت آن انکار — وین بجرم رسیدن آخر کار
باز گفتا چه ای سنوبر قد — زان گروهی چه در نظر آمد
هر که خواست اختیار از آن کردم — کز چنان کس حیا کلام کردم
با حیا راه کجروان نزده — پا تا همس که مان نزده
گفت پیغمبر زمین و زمان — کادمی را حیاست از ایمان
هست اندر حدیث عالم — باغ ایمان ز آب رو خرم

دل بی شرم را مروت کو — فکر ناموس و پاس عصمت کو
هر که را شرم پاسبان باشد — از بد دیو در لان بشد
بدکنش هم سرشت حیوانست — کش حلال و حرام یکسانست
رهزنا چیست کز جوهر انفسین — زن غیر سر بری ز راه برین
نیست بی شرم را ز عصیان غم — چه بر ش محرم و چه نامحرم
بیقین بی حیا مسلمان نیست — هر که را شرم نیست ایمان نیست
چیست در جرگه کافران لعین — از پی عصمت کسان لعین

مثنوی مسمی بحسن اتفاق

تخت است و فرستت ملک او — نه تفقه ز آتش کلک او
بلبلت ز معانی و بیانش — تفتازانی مدیح خوانش
کیمیا تخت کلکت این گلستان — چنین حلقه خط لاله رویان
باد در نظر حقیقت آیین — تقیت ز میوهای شیرین

دری

فرحس آبرین ز رنگ و بوش — تمتیش گنان بحث و جوش
درگفت خلد بی نظیر است — ییلاق جهان ز کرمسیر است
ممتاز در آن بجا بگیرت — ییلاق آن ز کرمسیر
خلقش بهمین لباب وشن — کی به رو تفت کوه مسکن
بی مثل ز نعمت فراوان — یکتا و دو تا چو نان نقشان
در آب و هوا بهشت ثانی — دل می برد آبش از روانی
هر موج هواش عالم جان — انفاس مسیح در گریبان
هموار موج آب جوش — همسلسله با نسیم کویش
نقل آب و هوای صحت آثار — نرگس بعلاج چشم بیمار
کافر بدمش چو مسیح است — تا رقعه عصابدش صحیح است
قانون نفسش بگلزار — نعمش چه نزار بستم یار
تحریک نسیم آن گلستان — دلکش چو خرام گلعذاران

آبش بنقاب جان نهانست — جوشیدن و آبجو روانست

آیینه بآن صفا نهنش — ما جا یابیم او رانبینش

خاکش ز جلالت و کرامت — در بشیه ساعت قیامت

خاکا که کند به شکن — در جیب هوا عبیر و بیزی

گردش زنزاکت زراله — خلعت بخط غبار جاله

هر گوهر باد از و برانگیخت — بر روی حبیب گوهر ریخت

گوئی همه نوتیای دیده — از گرد رهش فغار رسیده

از گلبن چمنش چو چتر طاوس — هر بلبل و صد هزار افسوس

گل بر سر شاخ می‌کشد ش — مستی چه کش به پرورش منش

هر شاخ گلش خجسته منظر — موسی بد هن گرفته اخگر

خار گل باغ و دست گلچین — شیر و بیه و خنجر است و شیرین

نسرین و بنفشه در گلستان — ترسا بچه است و شیخ صنعان

صد یوسف نغمه و آنکه گوش — از چه چه بلبلان خاموش

در سایه شاخ لیلی گل — سر گرم حدی هزار بلبل

سرو و گل سبزه در میانه — شیرین ز شانه بزلف شانه

از شبنم لاله گل نمایان — چاهی ز شنیده بوستان

در مخمل سبزه خفته بلبل — تا رگ خوابش از رگ گل

مستانه ببزره عکس گلها — غلطیده بسبز شکسته مینا

تا سنبل او بشیخ مجلس — گل سرکش بچشم نرگس

در رخ گلش عیان بریده — چون یوسف پیرهن دریده

سنبل بمقام بوسه با گل — در نغمه بو سلیک بلبل

نور از گل جعفریش تابان — صد همچو سهیلش از غلامان

از پهلوی چرب باغ روشن — در شعله جعفریش روغن

تا مخملیش فکنده بستر — شیرین ز شسته خواب چشم اختر

ریحانش حج نسخ خط یار است — همسایه زلف تابدار است

هر سبزه‌ش قرین مهیس — در چادر پنجه باب طاوس

از شبنم باغ پیشوا — در گوش بنفشه گوشوارها

عنبر بوش بصد بحک — از شانه نان زلف سنبل

یا زخم شمیم جابان — این شانه سر آن آتش شیان

رخسار باغ دلفروزش — خمش غالیه آهن فروش

آیین فرنگ در گلستان — سوی چوگنش گل کبستان

هر غنچه نرگس لاابالی — لبریز شراب پر تکالی

زنگ رخ سبز باشش برجا — آیینه بیشش پاش برجا

هر سبزه زبان ذو الفقاری — ذباله سر نه نگاری

۴

همه عقد بحرش نخل کوفه — در چادر نیشی از شکوفه

با سرو و صنوبرش موافق — عذر از بنفاک کشیده دامن

سرورش بصد صنوبرازته دل — یکسر انه بصد دلت مایل

از رفعت سرو دامی کلشش — قمری بصد دوس بپرش دلکش

سرو ش ز زمین بچرخ مربوط — همسایه خوب طلعت مخروط

میلیت ز وسمه سرو رعنا — ابروی هلال از و مطرا

دلهاش ز رفعت که لالا — از بان شیر چرخ پا را

سرولب حبیبه آلالا — محمود ولایتی از زلالا

علما در جات نخل کاشش — بر مزرع آسمان خراشش

گاه جت در و نقش شاهی — سرها به رسم کلاهی

هر شاخ گلش فلک ش جواهر — یک شمر اوست نسر طایر

کاجش قرین سرو نازست — آن محمود وین لاز است

از جعن شفق تبعه کشیدن — کاجش چمن سرو چیده دامن

هر دست چنار سا لخواهد — پستان سپهر را فشرده

از آتش هر چنار پیشش — قلاب ذنب آسمان چو پیشش
دستار ز زعفران خضاب الله — از پنجه آفتاب واله
نخلش شمع بر فلک زخوبا — تا نخجه کند دکان طوبا
وز تیشه فراز آسمانست — همراه نقوه اختر است
از ریشه آن برنگ ماهی — در کیسه دام فلس ماهی
این ریشه و فلس چین زر کنج — ماریست چو خفته بر سر گنج
نارنجه آن بکجا و کاوست — ماهی چو دام ریش کاوست
در چشم رهی چو خفته بیدار — بشن رگ خواب ریشه داد
از زلفک تاک چشم بر دار — در کیسه چرخ واله انگور
همینه مجره ز آتش — هر گز نرسان بکیسه دستش
او قفات زنده بلعات گهر — از کیسه اوست خرج اختر
از انگورش چو بادزن است — پروین سپهر خوشه چین است

نو

نه شهد کم هریش چو مجهز — مهری بدهان تنگ شکر
در حبابیش لطافت جان — قند گر حبش از غلامان
پر آب لطیف و سرخ و شیرین — چون لعل پریشان چنین
فخری بعبای صد افتخارش — قند از فخر جان نثارش
نقلش و شکر وی و صراحی — مفتخر ملاحت ملاحی
از نوع زلفین او شرابست — پیشانه انگبین خوشست
امروزش از آب پیکرانه — فرزند رشید ره خانه
هر جنس تقاضه هر یک — از پیر بدائقش مریدی
انجیر درست مجز آیین — از لنف و کرلن چو جان شیرین
زانها که گشند تقدم — بر طعم شکر بکعب انجم
چکم لعبت و بس مفرز — همشیره شهد و دختر رز
دلکو زانها چهار پهلو — شیرین خواب به چار پهلو

نارنجش ز فرشته راقوت — از لعل که رحمان یاقوت
در آتش خویش نار زر لعل — یاقوت بهره خفته لعل
خون همه لاله بهارش — در کهن نار طوق دارش
کلکون نبی چو خون بلبل — در طوق اطلاش گل ول
از خجلت آن نمود کشمیر — پستان تبان هند و کشمیر
آلو بالو در آن گلستان — پهر چو نگ پستان ماهان
زرد الوی اوست بجهره مهر — همچشم آب و رنگ اختر
از نور آن بوجه احسن — شن ذائقه را چلیع روشن
کام جهان بعقد لذت — از شیر تیش خورند شربت
از رنگ طلای ناب — پیراهن به کند کتان
گیلاس خلقه اخچولن — از شاخ شکسته شاخ مرجان
شفتالوی دلبر آن هوش — خوبان جهان در آرزویش

۸

هر غنچه هر رنگ و بو گرفته — شفتالو ز آن هلو گرفته
سیب و به و توت و نوع آلو — بیقدر و بها چو خاک خود رو
تا ذائقه در جهان چریده — چون خربزه ای او ندیده
از خربزه آنچه هست پاک — در قند شهد بهاز خورک
تا هر چلیع او نخود — دلابلذیذ پا نبرد
کس را نبود چو طفل سیری — از لذت مزه اکپیری
پالوتیش شهد مستجاب — هر کس نخود جو شعاب
خوش مایده ایست آسمانی — با نان و پنیر جهنی
رنگ یخ شکر ختایی — از حسرت نقرا طلایی
بازار عسل شهد شکستش — از رونق شهد سناک شکستش
انواع شکر زبا نظیر — باشند نصیر نصیری
هم کام ترک بشکرستان — بر کس بار شهد نواخوان

هر جا رطب نزهت نجدی / آشنا کوب شهد مجری

رشک ارم جوی آب کرکت / صد طعنه زند بآل برمکت

هر غنچه بیش بطعم شکر / بگرفته خراج بو ز عنبر

نعنا بکش ز حصر بیرون / با شاه و ماه درست میمون

پوشیده جنان ز زیور مینو / از خجلت خانقاه او رو

نه چرخ و هفت سبع دلگشایش / یک صوفی صفه صفایش

از مرقد و سر آن مشهور / منصور بدست دار منصور

والله ز حسن انتقاد نا او / حوضی چه از نزهت دریا

همچشم مجره موج آبش / از چرخ ربیعه کو حبابش

حوضی چه ز بحر آب واله / از جام فلک حباب واله

همیش فلس ز بس بکرانه / صراف خزانه در خزانه

برماهیش سکه سینه خواب / افکنده ز فلس دام ماهی

گلزار

گلزار درو پری نژادان / دیوانخانه است چون سلیمان

از جنت اگر فلان بیان کرد / توصیف عمارتش فلان کرد

فردوس از آن بنای عالی / در پیکر قالب مثالی

پر روشن از فلک جناب او / یک پنجره از طناب او

هشت شیش رواق آن زرست / با چرخ نهم بهشت دوست

تا خلوت باصفانه بینی / در تخت روی و جانه بینی

نقشی ز بند عالم شسته / در خلوت با صفا نشسته

خوشتر ز صبح دلگشاتر / از آینه آب ته نماتر

با سمرو جنان آن نگارخانه / آغوش گشوده بر زمانه

زان بر زمین بسر فرازی / با چرخ کند چو تیغه بازی

با جعفر نقش چهره تابی / خورشید نشسته آفتابی

گل بر سر شاخ باغ جنت / در قصر جنان چراغ جنت

کیزیب بنای خوشصفا نه / از جنت و کوثرش نشانه

در وسعت آن بهشت بنیان / صد جنت و کوثر است پنهان

در بزم شراب قدس ساقی / کیفیت باغ عید باقی

از عالم قدس اطلاعش / پیدا او جهان ز ارتفاعش

جایش ز علو با نظیری / در دامن کوه گرمسیری

باغی چو بهشت در طراوت / کرده جنت درجات خوش عمارت

حوضی در وی ز آب گوهر / از سینهٔ یار با صفاتر

نهرش چو عمود صبح تابان / از ساعد و ساق سیم ساقان

طرحش بخلد ناز داده / زانروست که امتیاز داده

نهر وصف بید در خیابان / عریان بدست موپریشان

در عرصهٔ باغ تخته سنگی / افتاده چو پشته در ادنگی

سنگی بمثال ماه تابان / او زانک فلک بکام پایان

زان

زان تخته سنگ همچو اورنگ / بنشسته نگار بر سر سنگ

در تخت نکوترین مکان است / آن تخت تمام در جوان است

نزدیک بآن ریاض خرم / نزدیک چه بلکه متصل هم

گلزار دگر که رشک مینوست / فنادی شهر ما کش اوست

شیرین نسبی خوش انتظامی / نصرت ده آن نصیر نامی

جایش ز کمال ارجمندی / بر طاق بلند سر بلندی

چون جعفر نجم اثر نشینش / تا لاله نشین ز وارثینش

آبش چو گلاب ناب خالص / للاغ نخت آب خالص

از جمله تخت دلنشین تر / طناز تر است و مه جبین تر

مهتاب بهجو او سحر ماه / در خواب ندیده جلوه گاهی

هر کس سلیقه آشنا نیست / وابسته باغ دلگشا نیست

در تعریف دهو خانه و انهار

گشته بجنگ بنه روش — خشکیست آبرو فروش

در هر سر آن زلال جوا ما — سیلش آید بجای خاما

نهری ار روی محیط بنیاد — گزوی جوییست شط بغداد

آن نهر که رشک رود نیل است — جاری بمجری سلسبیل است

نهریست بجر بیکرانه — با جمله بحر برده خانه

بگرفته زمین به گنار — هر جرعه او چو شاهوار

نهریست به بحر بحر نامه — بسیار رقم بر کشت خامه

هر جوی ازو دل رمیده — آب قلم سرگشته جریده

بنهفته درش انوری را — از طبع زلال سخنوری را

آنجو که نام او کرانست — گویند گران و چه کرانست

سرچشمه مهر از صفایش — در عین حیا ز بوالوفایش

کهسار در او ز سرفرازی — با مهر فلک بتیغ بازی

نه چرخ کبود باشکوهش — داغی ز پلنگ شیر کوهش

در چرخ کشش بچشم کلیل — هر سبزه میل سرخ او میل

از لاله و گل چو طفل نو سم — با باخندان همیشه خرم

قرص مه و خور به بر برآمد — از کوه تنور او برآمد

پیچان رگ سنگ کوه از گنج — ماریست خفته بر سر گنج

هر جا جبلیست تابد خشان — از جیر بیان تخت حیران

نه منظر و اختران سپهر — او رکن نشین تخت ادهم

در تعریف دشت و وادی

هر دشت ز وادیش جگر خون — او لیلی و جمله مجنون

تا وادی او است رشک خضرا — صد دشت زهاله سر بصحرا

صد وادی ایمنش بدامان — از لاله چراغ کعبه روشن

چمن بوم و بر نعیم داند — صد باله کالبیس داند

دیوانه دشت اوست صحرا — زنجیر رجادهاش بر پا

دشتی که ز لاله شعله زار است — پروانه آن زکوه بادات

زلفش با همه مسیح خانه زادی — از دشت بیاض او سوادی

در شاه شنیده‌ی ز هر سو — توبیخ زنیخ نقشی او

در وصف مزرع حسینی

وضعیست ز واجبات عینی — نظاره گلشن حسینی

یک میل از آن به جنت رات — آن چشمه زمین و آن زمانست

در دامن کوه آن گلستان — کهسار ازوست گل بدامان

باسم گل و لاله و بهارش — چمن برگ گلست از نگارش

گل چمنش دکان بلبل — بهو نرم چو برگ برگ گل

هر کس ز حسینی آب خورده — از ساغر گل گلاب خورده

بلد

بلبل چو حسینیش مقام است — خنیاگریش با نظامست

خوش بصفای حوض کوثر — صد رشک در و زآب گوهر

آن رشک گرفته در حسینی — از پایلی لقب لجینی

صاحب که آن زموج دلکش — باید محیط در کشاکش

در قلزم او سپهر خضر — چمن های خویشتن شناور

از وسعت آن که بیکرانست — باغ آینه دار آسمانست

در جلوه گه آن مصفا — هر هفت کنان ز هفت دریا

در زیب حباب او نهفته — در شیشه آن پری نهفته

ماهیش فلک ز اختر آیین — با جمله لباس سیمین

سرو چمن او به جمهور — از سرو چمان گرفته منشور

این چشمه سپهر ازو نم — بر زیب حباب گشته پرچم

مصراع جنبش در جلوه بست — چشم گوهش گهر ز نعمت

کار

باشند به پیش سروران چنین   خوبان زمانه با چنین و سیم

یارب شده این چنین مشرف   از مقدم کامیاب اشرف

در مدح نواب کامیاب اشرف اقدس

دارای جهان خدیو ایران   آرایش مسند سلیمان

سلطان سریر سرفرازی   یعنی سلطان حسین غازی

در چرخ جلال اوست عظیم   تدویر صفت سپهر اعظم

خورشیدش اگر برو نمانده   چون شب رخ هند ترک بانده

بشنیده ز تیرش حکایت   خوابانده عمود صبح رایت

ماه از ره تیرش نمایان   مانند کاف ز ماه تابان

بارعد و خروش آسمانی   طبلش نعره کوس پهلوانی

تا سکه او بزر نشسته   هر سکه بخاک نقش بسته

از خطبه او خطیب منبر   بخشیده بکرسی عرش افسر

از شعره او زمان خانه   خورشید گرفته رونمانه

مهر از پیاله به درهواری   در خدمت او چو چتر داری

اختر ز محسنات بخشش   افتد چو گهر به پای تختش

گر عرش کند سرافرازی   او خاک کند جهان بیازی

از صبح و شفق آستانش   یک خانه بکش چو بند کاشش

از نور رخش در آستانه   سیمرغ گرفته آشیانه

چو بخت سمند ار بجهندش   نعلی ز هلال بر سمندش

در غرب جهاندار نگاهش   خورشید جهد ز ... درگاهش

بر توسن قدر او شتابان   چار آینه چهار ارکان

تا که زد دست و پنجه آهن   افکنده زبیم بیضه فولاد

زور رو جهان ز صولتش   بنشسته بچله کمانش

صد آتش و آب چشم شاکی   بربادرو به تیر خاکی

بنشسته رقیب آسمانگون   کش در غضب بارش خون

ماه سپرش چو داغ لاله   از خون عدو گرفته هاله

سرخط فنای جسم ابر   از نیزه خطیش محرر

غمخانه دشمن سیه رو   بر بسته به بال شهپر او

تا پرچم صبح اش نگارست   در سایه سپهر طره دارست

با علمش فکنده پنجه   بازوی هلال گشته رنجه

تیرش که نه از شست فن   چون رشته ز سر چشمه سوزن

بر قبضه خنجر جان ستانش   بر خرمن عمر دشمنانش

در کف سپرش ز نشان آب   خورشید سپهر خوی ... آب

ای لایق بخت پادشاهی   برفرق تو راست کج کلاهی

داری تو عروس ملک در بر   هر هفت کنان ز هفت کشور

این طرفه که طره مجعد   از چهره سپهر بر سر تو داد

بلبل گل خنجر تو چه   خنجر ز غضب بکف کشیده

از عدل تو سپهر لعاب پیشش   صلحست میان آب و آتش

چون وقت سحر گرفته دستان   در عصر تو گرگ و بره جوشان

گنج کرمت بخلق عالم   نسبت زند بجای حاتم

با بذل تو مجمع الفواید   ناقص لقب معن زاید

پستان کمینه است پابک   از جود تو بذل آل برمک

دربند که تو از سلاطین   نو سکه کیومرث نخستین

طهمورث و دست دیو بندش   در عهد تو بیعت بلندش

تا ساغر عشرت تراجست   کاسه ز مهر جام جمشید

ضحاک ز عیب لاکلاهش   حلقه زمار خویش تاش

تخت تو ز فضل چون   صد تخته بنار کن فریدون

دارد بسان ز طالع مهر   صد چهره توئیس چون منوچهر

پیش تو کیانیان زمین بوس — کیخسرو و کیقباد و کاووس
شاهی ز تو گشت ملک گستر — در آینهٔ آبش اسکندر
با سهم تو تیغ سربرآرا — دارا چه کند بجز مدارا
با سطوت تست پای لنگش — روبه صفت اردشیر بابک
بهر است چو حسرت تو در گور — بهرام بگور گشته مشهور
بهرام دگر رهات چوبین — از چوب کیانیات شهر دین
پرویز چه بار بد نهاد است — با جاه تو خارج از مقامات
بار آور او بروز هستی — یک شاخ گنج تو بهر بار دستی
هست از ظفر تو فتح آیات — کسری همه کسر و شاه شهمات
افتاده ز دولت تو محروم — در قید فرنگ قیصر روم
از جبهت تست روح فغفور — چین جبین موی دار رنجور
در زمرهٔ عسکرت فراوان — صد بهمن و سام و آل سامان

اله

در عهد خوشت ز دلنشینی — هر ذره کند سبکتگینی
تا توسن تست گرم پویه — بگسیخته گشت آل بویه
با ملکیت نغمه در پر — با طنطنهٔ تو صنج سنجر
از داغ غلامی تو چون کل — طغرا کش خمس چاپین طغرل
قائد ز تو سپهر گشت مصقل — خوارزم شهان بزم اول
تا دولت تست عشرت انگیز — افتاده ز کوکب ساز چنگیز
در جود تو نیست حد و احصا — اکتا نشود بچمن تو همت
با عزم تو از سبک ستوری — قتلغ ملکان چو ظرف غوری
در عسکر تو بطبل منشور — صد آل مظفر است منصور
در دار عقوبت تو مهمان — منصور مثال سربداران
شاهان ز تو پا شکسته کور — یعنی بپذیر عذر تیمور
در مطبخ تو ز دست کوتاه — درویش تغار با جهانشاه

خرم ز غلامی تو بر در — چون شاه جهان سلیم و اکبر
شاها ملکا جهان پناها — انجم سپها فلک کلاها
ای مرکز سروران دوران — شهره بود جمله شهریاران
تاج سر مملکت ستانا — نور نظر بهار کامرانا
اینست دعای بنده کانت — گر بخت بلند نوجوانت
تا گلشن عیش باغ بخش — صهبای تو در ایاغ بخش
در نیوشها ز علیین رفات — کردی چو وزارتم عنایت
چون گشت ز حسن اتفاقم — تمت آینه دار اشتیاقم
زانروست که با کمال نسبت — از حسن بیان کلک و فکرت
این نامه مثنوی دو حالت — موسوم بحسن اتفاقات

مثنوی مسمی بمیمنت نامه در بحر شاهنامه

بنام خداوند فرد قدیم — دهنده بما راه مستقیم

تو

خرد را بهر ساخت در راه راست — بیاراست کونین و هر جا که خاست
فروغ دم صبح صادق از اوست — شب و روز با هم موافق از اوست
بصبح جهان بخش ماه فروغ — مسلط کن راستی بر دروغ
سپاسش بر اندازهٔ خویش راست — کزو راستی قامت دین که خاست

در نعت

یکایک تحیت دمادم ثنا — روان را است بر مرقد مصطفی
که مأمور قصه از ان مستقیم — جهان گشت از راستی منتظم
بحق راستان کو رهبر — نگهدار امت بروز گذر
از آن پس بیکدسته راستان — امامان معصوم روشن روان
دگر آل او ملت پیرا شدند — بآیین راستی شرع آرا شدند

در صفت راست و راستی

نخستین خدا این خرد آفرید — هم از عقل شد استقامت پدید

بحق استقامت دلیل است راست / نکوتر ز راستی بسم اللهست
تقدم گر از راستی بر نکات است / الف در الف پا مقدم چراست
ضرورست تقدیم آن محترم / که زو راستی چون علم شد علم
سخن کز عطایای نحو راست است / نشیند بهر کس اگر راست است
بجز راستی خضر مقصد مدان / که تیر آید از راستی بر نشان
چو آراست از راستی جامه را / نظر کن هنرمندی خامه را
در انواع حیوان بحکم حکمت / اگر راست آمد آدمی آدمست
نهالی که ناراست شد چون خشک / ز صلبش ثمر دیده‌ای فرسنگ
اگر میل سرو است و شمع سوز / هم از راستی گشته محفل فروز
سنانی که آزاده رو شد بجنگ / که در راستی دم زند با نهنگ
مدار همه عالم بصدق اندر است / جهان آسیا راستی محور است
کند کار را کاهلی تن درست / که در کار راست آن بس شد سخت

تختم همین ختم شد بر همین / که از راستی کرد نام و نگین
دل صبح از صدق یکتاله است / به مه شکر از راستی واله است

در مذمت چپ

ندیدم ز چپ جز کم و کاستی / نباشد بچپ میل از راستی
بچپ التفاتم ز آغاز نیست / از آنم در کلام چپ انداز نیست
هر آن راست کیشی که چپ دشمن است / مر او را فکنده جامه چون چپ کن است
نباشد بچپ روسفیدی قرین / سیه رو شود نقش چپ در نگین
بچپ با تمیزی که دل باخته است / تو گوئی چپ از راستی ساخته است
ندانم نداند که ناراست کیست / که در دست چپ قوت راست نیست
از این منقصت عیب چپ روشن است / که در کار نقص از چپی دلدن است
بچپ گر نسبت کند آنکه کار / نگوید ز دست چپ آید چه کار
که دشمن که در خصمی آماده اند / یقین دان که با خصم چپ افتاده اند

پسندیده نعمت نکو خصال / نکو در اصحاب قوم شمال
چه خوش گفت فردوسی راستکیش / که سر راست از روی جان رفته پیش
چو دختر ز پهلوی چپ شد پدید / از و راستی در جهان کس ندید
چنین هم ببستان ... آوری / روایت کند سعدی از عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
ز نقص بشش دست چپ آگهست / که با کفر تو رنج سخن کوتهست

در ترجیح لازمه شجاعت

شجاعت نه بیجا ستم کردن است / دل خلق از طعنه آزردن است
خدا جوی خلق خدا را نخست / سگ کوی لیلی کسی هرکه هست
به نیکو نوا انصاف بکوشیم / همه بنده کاننده سید حرم
چو سنگین دلی زنده کانا مکن / نبخشیده جان جانستانی مکن
مشو خار زن تا شوی خار کش / که آزرده گردد آزارکش

چه رنجانی آنرا که رنجیده است / بس است آنچه از زندگی دیده است
مرنجان کسی تا نرنجی بسی / که خود پیش رنجی چو رنجه کسی
گر اندیشه نرم در بدان بیشتر / که در خون نغلطید خود پیشتر
بگو کودکی تیشه با سنگ جنگ / که اول نیاید سر او بسنگ
چه سیلاب که خیزد دیوار کن / که در زیر دیوار افکند تن
دل و جان پروانه شمع سوخت / که خود بهر خود نخل ماتم نشست
چو آن برق بر روی عالم جهد / ز دست فنا کاهش سلم جهد
بخاکش لگد روی نهال الم کشید / بکیفر بسی رنج سوزان کشید
ستم پیشه بر خود ستم میکند / چو آتش که از خویش کم میکند
مجو راحت خویش در رنج کس / مکن مرغ بهر نوا در قفس
تن پروری شاید گنج سنج / که آسایش تست خلقی برنج
چو نوم خه از واجب و مستحب / تو آنچه و دیگران در تعب

روادارئ و کامرانی کنی | که چین مهوکان زه کمان کنی

فلک با قلمش رقم نقش کند | ز اوقات خود حرف کم کند

در صفت طاقت و مجادلهٔ بهوتم کهن

نه رستم نه سهراب بند دمیان | در آنجا که طاقت بود پهلوان

چو مهر آهن من پیشه باشد تمام | که تیغش برآید بنوبت از نیام

ز سرپنجه آگاه صاحب هنر | زند سوزن آسا بجا نیشتر

چو موجه ابر روشن تیغ زن | سنانش کند نیش بوجهن

همچنین مشک شد از آن رو چند | که تیغش نیامد بر من بیجا

عمود بهبسم کام صبح بخت | بهند شب آید شکست درست

از آن جا که بگرفت کوه بلند | به همراه نکلند بکیره کمند

بموقع چو افتاد تیر شهاب | خرامیکند بالا از و در کتاب

لکر که رستم زمانه گرفت شان | جهانا که خواندش جهان پهلوان

لکر شور محشر متوقف نبود | قیامت بشهرت قیامت نبود

در مذمت سبکسران

ز نخوت بلندی کس ار خواسته | غبارست از باد برخاسته

چو کمتر ظرف خیز دبدبه کنند | صلای فنا میزند چون سپند

ز تندی چو بر تا بخرمن زند | بسوزاندن خویش دامن زند

چو بیچاره فن آید از جا شرار | سبکسر ز دانشش امل وقار

سبکسر چنین شعله کو فرو دست | لکر لحظه برنیاید ز جا

ز عادت قلمش که گشت آن ازو | بلا میشود آنچه معتاد شد

کم خو بچیزی نالایق است | هر مقدار برآدمی فایق است

لکر ز امثال جیفه کشش نالحه | خلد از خسم خسروی بالحه

هست از اتفاقات بخت بلند | چو شاهان شنیدند بخت بلند

برآید جهاندار روالکت رکاب | ز الطاف نعمت شود کامیاب

نهی سندل و عود در مجمرش | ز مشک وز عنبر کنی بسترش

از آن ناز بوی دلش خوش شود | بهر روز حاش دگر گون شود

کند ترک عادات چنانش فکار | که در بستر رنج افتد نزار

بگفته شد کار آن بدگهر | همان بوی بدر باکلش چاره گر

نهو برش عطر با صحت است | که تا دم زند از تسلط فناست

از آن خود بجو شمع کو دو فشان | که خنجر کشد بچه بر هوا

همه نقص گوست بجوش و خروش | ز خو گم کند آنچه آید بگوش

چو بر هوا موج کیسه اش | هوا دست انوبت بر سینه اش

از آن روگل از خار دامن کشید | که بیهوده خنجر بکلکش کشید

هر نو ز ناخوش تیغ کین | ز خجلت فرو میرود بر زمین

از آن مدحت داستان میکنم | زآزاده مرکان بیان میکنم

در صفت لنده هون سعدالمن

الحق

برفت چو کیوان بطالع چو هور | شهنشاه هندوستان لندهور

بقدرت خداوند گرز گران | بقدرت و سیهو صاحبقران

اگر گرز بر فرق کوهش زند | فلک دم زرا و بار فتن زند

سر سرکشان جمله منکوب او | طفیلیا خور میهمان کوب او

بر بند به آهن بیه ازجالغ | ز گرزش فلک منع صبح از دماغ

چو گرز از سر سینه خواهی زند | زمین سکه بر فلس ماهی زند

بهر سیحرم بهر آن کامیاب | فلک چیره ه بیدست از آفتاب

فرو بدمن نگهدار تا جر زرش | برادر اسان خدمت جبدرش

از آن ملک ماه شبروی | که بر فیل کوهش کند خسروی

بمیمونه همگاه گشتی فرین | خم اقبال بر پشت گاو زمین

که فیل الکار از آسمان | مشا از خرطوم او کهکشان

مکان آخور زرق معلوم او | زمان که چه پیمای خرطوم او

کند اژدها جای در غارها　　ز بیم سنانش نگار در اژدها

ز وهم تنش از شانه کوه دیده　　کند شانه زلف صبح موی سفید

تن و توش آن فیل و دندان آن　　عمود سفیده دم و آسمان

کشنده ز در فعله از کوش او　　ده بند و زنجیر از تن و توش او

ز سرپنجه با کوه باشد قرین　　چو در جنبش آید بجنبد زمین

سرش گنبد آسا و ناف زمین　　منار است خرطومش آن گه چنین

اگر گشتی از چرخ گشتی عیان　　شدی چرخه کهکشانش او بابان

که رفعت آن تخت و آن زنده فیل　　چو کشتی نمایان ز دریای نیل

در صفت بدیع الزمان

شه شهریاران عالم مطیع　　ز بر زادگان شاه زاده بدیع

بعالم چو شمشیر کین برکشید　　قلم گرد و آمد عالم پدید

کشیده به شمشیر و بخت جوان　　زد دست فلکش نیزه کهکشان

فراز

فلک زخمی از تیغ پولاد او　　بگشتی تن کوه در خاک او

چو رخشش جهد بر تکاور عنان　　عنان تابد از حمله‌اش آسمان

بهر جنبش رخش زر و عتاب　　کلاه گشتی او مه و آفتاب

گر رخش رستم ور رخش دیدی غنیم　　ز تیغش شدی مهره و مرکب دو نیم

نجوم شفق کرده تاش خضاب　　ز سرپنجه آتش پنجه آفتاب

شه لشکر افکن چو از روی کین　　زمین را کند شخم گاو زمین

قضا قدرتش را چو خندید چو　　با وصف سندها از جور رستم رسید

هر آن در رکابش زمین کا کا　　هزاران رستم و سام دل خفته یاک

بپوشش سلاح و نشانه علم　　که از اعضا سلاحت و از قد علم

نجات چه بستن از بر دوش او　　جهان از فلک حلقه در گوش او

چو خورشید تابان دم کارزار　　برستی چو صبح تیغ بر کجی کجار

کند چون خدیر سر بلند نبش　　سر راه دشمن نستم کمرش

چو خواهد کند آسمان را ذلیل　　کشد کهکشان را چو خرطوم فیل

بفرق فلک گر خورد مشت او　　شود هاله زه‌گیر انگشت او

تن کوه تیغش بوقت مصاف　　چو تیغی نماید از کوه قاف

کمانش چو از چله آواز جست　　زمین و ام آهو کمان باز جست

فلک گر جوان میتواند شدن　　بدیع الزمان میتواند شدن

در صفت نور الله بن بدیع الزمان

بهر صبحدم زین بلند آستان　　شود رایت نور در وی عیان

شش از گرد خصمش یلان دستگیر　　بر یک کواکب ز مهر منیر

بپاید سمند محبتش از صد زمین　　شود راکب از چرخ و مرکب زمین

چو یابد کنار از کمانش خدنگ　　ده کوچه در سنگ آهن سنگ

تن خصم باشد سپر تیز تیغ　　ز بیمش چو مور است در پای مرغ

بمیدان نهد ور زبان طوق خار　　زریک سلیش چرخ طهماسب وار

بتن

تن کوه تیغش بفرق یلان　　چو آبه از کوهی در ولن

زمین از نهیبش چو افتد بجنگ　　شود اژدهای فلک فارغ و گنج

به کوشش بخصم افکنی آتشین　　بیابان گریزد بهمه روی زمین

بطشت زمین ریخت روز مصاف　　بسی خون ناحاف از صحاف

فشردی چو بر قبضه دست توان　　ز تن آب دندان کوش جان

کمانش نشیمن نشاط بازکو　　بعالم نشاط کبری آغاز کو

نهی گر به آتش پر تیر او　　بیاید اجابت بسر تیر او

هر شاه هنگام سلاطین سپند　　ده فغفور دالو بچین کمند

بجز تیغ او بر سر بد سگال　　ببالای گردنکشی سنده هلال

مزاج جهان از شور و شرش　　ضروری بجسته نشتر نیشش

کند شش چو نظاره مه وهان　　بجز گردش زنه آسمان

ز چوگان لگد تر کتاز کشند　　به نه گوی افلاک بازی کنند

سپهر [illegible] فلک ارتفاع   ملک همتش [illegible] نزاع

جوانا کند کامرانا ازو   قوی پشت صاحبقرانا ازو

در صفت عمر بن حمزه [illegible]

لکر [illegible] اول [illegible]   [illegible] عمر [illegible]

هزبران شیر [illegible] و جنگ   بجرات پلنگ و بقهر نهنگ

گریبان چرخ از [illegible] آتشش   چنان [illegible] آتشش

دل و چهره دشمن و دوست او   بهم [illegible] از [illegible] ذات او

[illegible] خروشید وقت عتاب   [illegible] زهره کوه آب

زره شاید او را بروز هجوم   سپهر [illegible] ز جوشن نجوم

ز سرپنجه دست زور آورش   در آهن قفس طایر [illegible]

[illegible] زره [illegible]   [illegible] کسی در قفس اژدها

کلاه خود فولاد او زرنشان   چو [illegible] سنان از اختران

[illegible]

بیک نیزه خطی آن نامور   جهان را کند جمله زیر و زبر

چو سر نیزه آتش دم [illegible] زند   کند کار [illegible] زند

سحاب از مطر در جبین [illegible]   برابلق او که دریاست

چه ابلق گران [illegible]   [illegible] از ثریا [illegible]

[illegible] لشکری   [illegible] سد اسکندری

بچشم غزال [illegible] دل   [illegible] خیال

ز دم دام [illegible] آهن [illegible]   چه بر دیو باد و چه بر کوه باد

ز باران پیکان [illegible]   [illegible]

[illegible] دم از سنگ [illegible]   که [illegible] چنین [illegible] کم

توانگر [illegible] در خوراست   [illegible] گنج [illegible] اوراست

بدانگونه از [illegible] باید بود   [illegible] چنین توسن عمر [illegible]

در صفت کرب

شود [illegible]   [illegible] نام کرب

چو اندر زمین خوانی او را بنام   فلک [illegible] چنین [illegible]

[illegible] آسمان   ز سرپنجه آتش شیر [illegible]

بهر جا [illegible] ثبات   فکنند [illegible] بار جنین امهات

چو [illegible] کشید   فلک [illegible] کوه [illegible] کشید

بر آهن نعلت [illegible]   [illegible] حلقه [illegible] چرخ بلند

دلیلست چنین تیغ [illegible]   [illegible] اسکندریش

چنان [illegible] تیغ [illegible]   [illegible] بازیگری

سپر [illegible] آهن [illegible]   ز سیمرغ در کوه قاف آشیان

[illegible] بر چرخ [illegible]   فلک [illegible] کهکشان [illegible]

[illegible] زخم [illegible]   [illegible] تیغ تاج خروس

چنان سخت بر قبضه [illegible]   [illegible] برق از رگ [illegible] جست

[illegible]

[illegible] ز ابر [illegible]   [illegible] آسمان [illegible] زباد

عیان از کمر تیغ آهن شکوه   مثال رگ کوه در جنب کوه

ز تیغ [illegible] آهن [illegible]   [illegible]

چه جرات چو تیغ آزماید بسنگ   [illegible] تیغ الماس [illegible]

بسرعت چنان [illegible] سنان [illegible]   [illegible] سر نیزه را در گلو آب جست

[illegible] بر روی زمین   [illegible] چنین [illegible] سپهر برین

بر آتش چنان گرم [illegible]   که ز آتش برآید فغان چون سپند

[illegible] آتش [illegible]   [illegible] شعله شمع مزار

در رزم

سپاهی که کثرت [illegible]   [illegible]

چو [illegible]   [illegible] تیره [illegible]

[illegible]   بهر سو [illegible]

چو مژگان کرهی قیر افراشتند | همه پیش چشم را نگهداشتند
هزبر آهن منور آهن قصب | بسر بچه شیر و بدم اژدها
سپاهی قوی دل چو شیر و کیام | کمند افکن از دست و بازوی سام
بغاف آهن سپه کرده عبور | شده جهان نعلشان ستور
همه خیره چشم و همه کینه خواه | کمند افکن از تار و پود نگاه
ز اسبان بالا گران پیلتن | بکشتی کشتی بجنگ روان
بر کوه دلیران آهن و الا شکوه | فروزنده آتش بالای کوه
ز آواز کوس و خروش یلان | ز دشت بلرزید پشت کمان
بهم کارزار آسمان کرفته تنگ | ز بس ابر تیره کرده کمر فته تنگ
ز آواز ستم و صهیل سمند | بلرزید بر خویش چرخ بلند
برفتن شاه بالا چنان در جنگ | که از کوه بجست کوهی پلنگ
درآمد بر تیغ کرم انکروه | چو خورشید تابنده بر تیغ کوه

نخستین یکی از یلان دلیر | ره آهن پیکانهاش چو پیکان تیر
سپه را از بس دست خواهان بلند | بهم بر چنین فکندند پر چین کمند
بچندین کشاکش بخصم دغل | چو تیر و کمان جمله دست و بغل
بجنگاوران مرکب برانگیختند | ز نو طرح جنگ دگر ریختند
ز سنگینی سایه مرد کین | بنالید چون شیر کاو زمین
سپهر اندر آن رزم و جوش و غوغای | سیه شد از صدمت هندی درای
سپه از دو سو تیغ زن فوج فوج | فتادند بر یکدگر همچو موج
چه لشکر نهان شد همه جوش و دشت | ز شمشیر ببر پنجه در شیر و دشت
فکندند چین از غضب بر جبین | عیان گشت طوفان ز دریای چین
دلیران نمودند عطف عنان | چو سیلاب از کوه کوه دامن
نه از نعره شان رعد خاموش هیچ | فلک از رجه در کشمکش هیچ
از آن جنگ و پرخاش جان ازو برفت | گران آمد علوی که را مهات

ز گرمی در آن جنگ دشمن شکار | لب زخمها جمله تبخاله دار
در آن رزم از گرمی آفتاب | سنانها تنور گشت و تیغ کباب
چنان گرد بر خاست زان کارزار | ره افلاک چشم کواکب غبار
از آن گرد عیسی ز فقدان آب | تیمم کن از پنجهٔ آفتاب
ز بس گرد نیل و خاک سیاه | شب تیره شد روز چون چاه
کبودی چنان در سلاح از غبار | در گشتی کلان ابروی وسمه دار
ز گرد و غبار سپاه و حشم | نهان در کلف گشت ماه علم
ز بس گرد لشکر بر افلاک شد | فلک شیشهٔ ساعت از خاک شد
ز بس از گرد و خاک سپه تیره رنگ | همه پیچهای علم گوش فیل
در آن نیلگون گرد خاکستری | سپرها چو کلههای نیلوفری
بنا بر سکندر ز بعد طمطراق | صف تیغ جانان آهن قبا
ز هر چون دلان چشم | گرفتند باج ثبات قدم

ز آب دم تیغ اهل ثبات | دلیران بشستند دست از حیات
دم غیرت از تیغ هر صف شکن | شده راست جوهر چو موی بدن
یلان را شب تا در آن دشت کین | چو خورشید پاشیر کاو زمین
ز بس از جبینها عرق گرم آتشین | سر تیزه آهن شدی آب جوی سنان
ز طوفان آن خیل دریا شکوه | بشد دست صحرا بدامان کوه
در آن رزم آهن تن مرد جنگ | چه رگهای گردن چه رگهای سنگ
گشود از کمر تیغ کوه گران | ز تندی شمشیر گند آوران
مقابل سپرها در آن رزمگه | چو خورشید و مه در دو برج جهه
بهم سرو ابرو تیغ مردان جنگ | چو ابروی خوبان پر از بیو رنگ
طراز و بهم تیغهای یلان | مثال چلیپای نصرانیان
ز الماس تیر روشن تفنگ | پر اختر کله خودها چون فلک
خدنگ همت برغبت گماشت | کبوتر شد و نامه فتح داشت

چنان رزم شد گرم کز تف آفتاب — چو آن تیرها جسته تیر شهاب

بتن رفته جوشن ز گرز گران — شده گاه اشکالن بندی پردلان

ز گردش نشان نی و هر تیر را — ز بس تن بسی گشت در تیر جا

پر تیرهای خسان در نیان — به مرغ خدنگ دگر آشیان

کشیدی ز کوه سیه روی جنگ — بچشم زره سر میان خدنگ

ز بس ناوک افکن نهان زره — شده تیر مژگان چشم زره

ز پیکان دلدوز تیر افکنان — بشد چاک مهره مارستان

بقصد حریفان با نام و ننگ — اجلهای پران ز تیر تفنگ

ز جوشن نگرد زبان جرس — دل سخت جانان در آن تف قفس

بهر تن خدنگ از گوی خلال — همین ساخت والان زراه اجل

فرو رفته سر نیزه در نیزه ها — چو تیغ چپ پنهان نی در عصا

تفنگ تنیچه می کرد تیغ آب — که گیرد ز گلهای خنجر گلاب

بخوابانده تن تیغهای فرس — ز شیر نهنگ ند بالین پر

بهر مصرع ناوک یکه تاز — نهالی تفنگ نقطه متصل

ز بس ناوک افکن در آن کارزار — تفنگ دلیران شده پر ز تیر

برای کنار خدنگ و سنان — ز چار آینه چار سو پیکران

ز بس در برش خنجر داوری — الفهای قد شد الف خنجری

ز بس گرز و تیغ کین عدو — شده تیغ کهسار کوپال او

سپرهای جوشن والا شکوه — چو قرص مه بدر در پشت کوه

عیان گشت تیر زبان مصحف — چو سیمرغ بنشسته در کوه قاف

هر آن تن که از تیغ گشتی قلم — شد از نیزه خطی اول رقم

از آن شیر مرد آهن آهن جسد — همه تیغها چون منبع اسد

شد از صدمه ابر گرز گران — تگرگ زمین ریزه استخوان

زدندی به الوند اگر گرز را — شکستی کمر کوه البرز را

ز گرز یلان غضنفر شیم — ز سر داشت هر پای مغفر قلم

ز جوشن شد از تیغ دندانه دار — هان بر سر قطع شد لقا وار

دلیران چو شاخ از گل و خار تر — بکف تیغ و بر رو کشیده سپر

بلرزیدن پید لالن وغا — لب زخمها داشت تر خندها

چنان دست شسته از جان و تن — که بر مغز شان اشتلم کفن

ز بس جان نجوشن در آن رزم گاه — قیامت از آن جنگ بی چجی جدا

سپه آنچنان ریخت بر یکدگر — ز تنگی نشد پی گذار جگر

فشار رزم تنگ در راه مصاف — که هر تیغ گشتی غلاف غلاف

در آن تنگنای قیامت اثر — نمی رفت تیر از زره چون جگر

ز کثرت فشار سپاه آنچنان — که بدر سپر شد هلال کمان

شده عرصه تنگ آنقدر بر سپاه — که مسدود گردید راه نگاه

در آن عرصه تنگ محشر کده — بجا ماند جان بلب آمده

بس تن بیکسر ز تیغ دو دم — که پیکر شدی چون زبان قلم

جهان غرق خون شد چو تاج خروس — بخون طبابه رحلت ز آواز کوس

همه دشت شد بحری از خون ناب — ز تیغ و سپر داشت موج و حباب

چنان کشته گردید چهر و عدو — که خشت سنان گشت خشت لحد

تو گویی اجلها ز نخچیرها — همان بود در بند شمشیرها

بقصد کسان کس نخفتی در آن — چو حربه که بگرفت گردید تیغ

بخون برق شمشیر الماس گون — برآن دشت بارید باران خون

ز آرایش غازیان خون تر — به گرش نهی دست حسن ظفر

فرس تا بزین گردید در خون شنا — که بر دست و پا بند و از خون حنا

بر آن زین دست کو سیل خون — کز آن ورطه گردم آلوده جان برون

دم مرکب از خون گلگون شدن — چو زلف عروسان گلگشت عیان

در آن دشت کین از شرر خیس — سم پر ز خون ز آهن کاسه لیس

ز لشکر هجومی بجنگ گروه — گر آن خون گرفته ز سیلاب پا

زمین سر بسر بحر خوناب شد — همه کوه‌ها کوه سرخاب شد

پر از دست افلاک گشتی زمین — ندیده زمان دستگاهی چنین

ز بس قطعه‌ها پا در آن کارزار — جهان تا قیامت شود پایدار

سر افکنده از سکه تیغ یلان — تو گفتی سر آمد زمین را زمان

کله خودها رفته بر راه — که دوهای پری ز خون سیاه

فلک سپرها ز لاشه یلان — شده سفره دور رنگ رنگ کمان

ز خون قتیلان پای علم — به بستن حنا پنجه‌های علم

فلک شناهای از خون فرق من — همه ماهی و مار دریای خون

فلک‌ها ز خور بسته تیغ و سپر — ندیده است جنگی از این صعب‌تر

ورخاتمه

شبی داشت بخت فلک اتفاق — عجب صحبتی داشتم با نفاق

یکی از ندیمان در آن بزم راز — شد از قصه حمزه هم سخن‌ساز

چنان صحبت همدمان در گرفت — که هر جنس بر ریندا خسته گرفت

ستایم که رمی چه سگها را — ز وصفش چه سوزم نه خامه را

نیا سلف همدم نکو گوهری — ز برج نجابت بلند اختری

به هیکل جسیم و به دانش عظیم — به ریش از خاندان قدیم

بهاری ز هر خوب آراسته — با آن نکهت و بوی دلخواسته

بمن گفت تکلیف این داستان — ره وصف رو جمله از راستان

متکلف چو دلاو سنجیده‌ای — اطاعت نمودن پسندیده‌ای

مگو این سخن محض افسانه است — ره از آشنا نخست بیگانه است

جهان سر بسر غیر افسانه نیست — و ما نیز آشنا جز بیگانه نیست

حباب است گیتی همه پیچ و پوچ — ره روز ازل خیمه نه بهر کوچ

جهان کنج بار است و بار آورش — نه خود یار ماند نه یار آورش

چو انجام کارش نکوئی بود — و انجامش هم لاو جوئی بود

گر فهم چه سهم بود و از آن — ز بلوی که اکنون میبین چه بود

چو گوییم که آن ماند و این گشت غرق — بفرض نمودن میانشان چه فرق

بشهنامه گر زانکه گوییم — بفهم این سخن نیک سنجیده

نکو گفت فردوسی حق گذار — گر و مانده جسمی سخن یادگار

در دخمه گوید سرخ و کبود — تو گفتی که بهرام هرگز نبود

درین مثنوی رفت چون صنعت راست — گرش میمنت نامه خوانم رواست

مثنوی که بجهة افتتاح رساله متعاده از مصنفات فخری گفته شده

بنام اله از جمال و تفصیل — نمود هر فرقه از حمد وی تهلیل

بیکتاییش عالمی سالک است — الف از اسم ذاتش جروانم است

چراغ مه فروزنده یا فتیله — نمیخواهد شماهیش وسیله

از و دائم با این آرام و تمکین — زمین و آسمان تحریک و تسکین

بغیر از وی کرا مقدور یارا است — باین تالیف ترکیبی کند راست

زهی صانع که هم ثابت او با جفت — زمین تبدیل از و خلعه پذیرفت

از و شد منجمن یک اشاره — مقام عناصر چهار کاره

به قهر و لطف در تشدید و تخفیف — منزه مصحف صنعش ز تصحیف

ز لطف کاملش در جسم احیا — ز جان و تن عیان اسرار و اظهار

نه معروف تر او وصف ذات پاکش — نه کس در خدایی اشتراکش

بکنه او نشاید راه بردن — حساب نعمت جودش شمردن

نشاید از کنایت گویا آش — نه ز نعت و اشارت اشتغالش

بعجز آمد ز حمد او عظیم — زبان وصف در تعریف و تعظیم

بعالم از خزان و از بهاران — کند اسقاط و اثبات نمایان

ز تسهیل نه تجلیت حرش — ز اعمار و المها قصر و مدش

بنصب عاملش معمول باشد — لکن معروف لکن مجهول باشد

ز فضلش فتح صد آلحمد دا من | بتوفیق ابات بش محسن

نگر در عالم ایجاد نگر سلب | نقوش بر سیم صنعت سکه قلب

منزه ذاتش از تشبیه تمثیل | باکمال وحدت دین خویش تکمیل

بجنس خلق آثر و تخصیص | هم از نص صریح است تخصیص

بلیغ انبیا مصداق افصح | ز تلمیحش مولف قول املح

بناش بسته شد از نص لولاک | متاع جهان در سم افلاک

هزاران رحمت چه و احصا | زما باد ابر آن اسم و مسما

در مدح و نعت و صلوات و تحیت

بر رووا ابر پیش نهایت

م

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

ای در کف حمد تو سررشته عنوانها | والله سرافرازی از نام تو دیوانها

از بسمله کز نامت در زیبتر آیینها | طغرای شهنشاهی دالله همه عنوانها

تا پیده کلام تو از معجزه روشن | با پنجه بسم الله سر پنجه تبیانها

مسکین تو از عزت محجوب شهنشاهان | دعوت بدل مسکین فخر همه ارکانها

دلها همه از آیات گلزار حسن تن بارا | درو نرخنگت تو غلمان پیرانها

پوشیده تو از ما روو ابد طلبت پرتو | چون چرخ و نجوم او گشته دیدن حیرانها

چون بو کجلاب اندر رفته سر ابر از بر | پنهان ز تو پیدا ها پیدا از تو پنهانها

ای بحر کرم من شد طلب تو بهر دل ها | مخصوص و جرا کانه چون قطره بارانها

ز ن

زین بار لا غزل شه تا سر کز فکر تو سر بر تو

دیلمن تو نشان آخر رنگ همه دیوانها

ای عرش و آسمان ز جلالت لفافها | عالم کتاب صنع تو فصل و بابها

مانند نور چو مکند پرده های چشم | یکباره فیع ظهور تو گردد حجابها

با قوت تو عالم فانی هیچ و پوچ | لیا تو با و خلق و عالم حبابها

دایم چو مرغ قبله نما در سراغ تو | والله نه آسمان طپش و اضطرابها

از حسرتی چه پهره بر اندازی از عذار | ماند و پیقرار زمینها و آبها

تر دستی عطای که قدرت با عیان شود | سرگشته میدود به هر سو سحابها

نیکی و بد جهان همه در خواب غفلتند | این قیل و قالهاست چو تعبیر خوابها

خم ز سند گوشه نشینان منقطع | چون کاغذ نشان بمیان کتابها

تاثیر را ز عالم خود حساب کن

تا که کند تحقق این پیچ و تابها

ای بر عدم وجود ترا التفاتها | نه آسمان ز خانهٔ صنعت تو را تهی
صبح از نوال فضل تو پیمانه‌ها پر | خورشید و مه ز سفرهٔ جود تو بی‌حساب تهی
در جستجوی آنکه ز رخ پرده افکنی | بر سینه سنگ کعبه زنان تو متاب تهی
از یک نگاه لطف تو کوی نگار آنات | شد چون آتش عشقت شتاب تهی
زلف خط و خال کز رخ کار تو چهره اند | انجم تمام چیز بیاسند و ماه تهی
از نقد عمر تا بستانند کام خویش | دلوی ز سر نشت بجوم تو آب تهی
در فکر کار عمر تو پوشیده میرود | سر رشته‌ها بدست و سند این کتاب تهی
سر در هوا مباش که خالیست از نبات | چوب سر قفس شیشه ز شاخ نبات تهی
پایان مهلت تو رفتار چند از زندگیست | میدان کشند از پا رفتن حباب تهی
تاثیر فکر مصرع برجسته میکنند
پهلوی بیت نشو و نمای نبات تهی
ای از فروغ عارض تو گرمی گلزارها | در راه جستجوی تو دریای گلشن خارها

هر کم رهان این چمن در روز تار هرکسی | بنموده راه معرفت از اختر گلزارها
گر چمن از گردش متصل کوه بزرگ انجمی | کهولا اطفال شد از خواب این بیدارها
گوینده برگ خوشه‌ها دارد گلستان جهان | احسان نماند این سخن من آزموده بارها
هر کس نعمت میبرد از روی خندان آن | دارم من این سر رشته را از ظرف ساغر بارها
همصحبت آن صاف دل خصمند روز بزی | از آب خرم شد زمین و بر لبش خوبان ها
شاید نوای مختلف مدهوش صید تشنه | تسبیح را شیر الا کن از تار موسیقارها
هر بسته را در کام آن دست از کشایش کودکی | از بهر آسائی کمر بستند این دشوارها
امروز اگر همطلبی فردا مطلب بی‌سبب | میدان فرصت مشکن خواب در کارها
خواری این بارها لب از هم سلطان مگر | جش زخوف چارها کر پرهیز در بیمارها
نفس نهنش با دانا کار رنج منصب میکشند | بر پای زنده لب میرود چون خار سر دیوارها
تاثیر نخوت پیشگان هستند در معنی زبان
از معنی پوشیده رو در پرده پندارها

ای زینت از ثنای تو ذکر جمیل را | نسبت بلطف تو خرف اصیل را
بالله که عالم آینه دار جمال تست | هرگز ندیده تو شبیه و عدیل را
عدل تو داده بر کرم هر چیز استحکام | شرمنده اکثیر نکوهه قلیل را
چمن بوی گل خضر ره منزل گلست | داد همیشه راه تو از خود دلیل را
تر دستی عطای تو کرد باغبان شوخ | بخشد گلاب از گل آتش خلیل را
گوی تو روشنیده اطاعت بگکیش | گر بلوغ نکت رو سبی رو نیل را
از قطره قطرهٔ عرق روی گلرخان | داده نشان نخله برین سلسبیل را
صوت هزار نغمه گلستان تغت | کیمیا یا تو بسته ره قال و قیل را
تاثیر را بعزت خود کن دلیل خویش
تا رتبه عزیز بود این ذلیل را
ای گوهر حال خود عیان از صورت احوالها | آیینه دار هستیت تغیر با در حالها
هر شام خاکستر نشین در انتظار روزها | پروانه سرگشته آتش آسا کده شمع خیالها

از هستی پیدا تو افتاده هر دم صد گرها | همچون زبان لالها در کار استدلالها
باران ز ابر تربیت کهر بریا با دامن | از تست در سیر و سکون چون نقطه از پرگالها
دایم بزرگان زافلاک از چشم عزت میکنند | هر چند خود آید برهنه از جیب غربالها
باید بخور بخت جان تا خوب آن رفتن سخن | از آب چون آیینه یار روشن شمع مثالها
مینمود همه رنگ گر چند کالسیم از دست دگر
تاثیر بیگفتم سخن سر بسته چون دلالها
ای کرده داغ دل ز شفقت جسیم را | عالم طفیل تو است اسر نعیم را
نور تو گر نبود چراغ ره وجود | کم میشد چرخ ره مستقیم را
داغ نبوده حسرت مهر نبوتت | روشن در آستین ید بیضا کلیم را
معجز نکرده با مرده ای زبان | میبافتی صحیح کتاب سقیم را
کوی کلکریمجزه دفع الم مسیح | مهر تو رفع کرد عذاب الیم را
از گلستان خلق تو بویی اگر برد | آغشته رو ز طبیعت نسیم را

فرمانده شفاعت پا ستهای تو   آنکه در اطاعت امید بیم را
رحمی بجو ز قهر الهیش که حیف است   با کینه تو شکسته لبها غنیم را

تأثیر را چه باک اگر آلوده بحشر
با اندکی ز لطف تو جرم عظیم را

برخله رحمت از گنه افتاد راهها   سنگ نشان شد همه کوه گناهها
تا چشم اعتبار بعالم گشاده ام   بر هر چه میکشم خط باطل نگاهها
با از فلک که به بلندی رسیده ام   ساید چو آفتاب بگردن کلاهها
دولت بغیر بی هنران رو نمیکند   پا لطف تیر است همان عذرخواهها
تا سیر سبز گلشن لالای دشت   صد شعبه گشت چمن مژه تا نگاهها
ناصح چو کوه سخت ز سنگینی گریست   او را گرفته جان من گریان راهها
حاشا به پرچت ز نظارگی کند   والله ز رشک آبله پای نگاهها
خرمن ز دانه سبحه شکر است در کفش   تأثیر شعله ورشته تا برق آهها

مطلع صبح ازل پنبه داغ مرا   کهربا ابد پیه چراغ است مرا
در گلستان الم سیر من امروزی نیست   داغ عشق از لالهٔ باغ است مرا
حرفه در چمن دل ای چره تماشا نکنم   وه ازین گونه بسی به ایاغ است مرا
با خیال کمری خلوت خاصی دارم   در رگ خواب عدم موی دماغ است مرا

تا ز صحرای جنون پای شهرم تأثیر
سنگ بر سینه زنان گرم سراغ است مرا

گل بقیمت دل صد پاره در رو تیرا   بزرتار نخواه نوا بروی ترا
بش از غنچهٔ کلک جبه واز گل طوق خش   وه صبا تحفه بفردوس بجو بوی ترا
دامن خویش کند همچو شرر ملکو تنکه   بشنود آتش اگر شعله خوی ترا
در بیاض کند شرم چمن پیر ایی   ریگ از گهر شهوار لب جوی ترا
تا ز خط تو نکوئی سر دعوی دارد   بدو عالم نکند صلح سر موی ترا
حسن از روی تو شد تا چمن نازفروش   گفته از لاله و گل گو تر از روی ترا

[illegible]

نافه تقبل مرا تا نبوی نکهت ه   کشته دنباله قلم نرگس جادوی ترا
همچو بلبل ز نکال بر سر گفتار آید   باله حراف کند چشم سخنگوی ترا
عاشقان را بعث منزل آسایش نیست   تکیه بر دامن خله است سر کوی ترا

غنچه را چمن دل تأثیر جرس میباشد
گر چمن قافله سالار کند بوی ترا

اذا ما شست ابیات ظل جنة المأوی   بوصف قامتی کن مصرع برجسته اش
تماری در محبت با غمی سیاه چشم خوبان   رخی آمد برون از پیچ و پیچان راه اش
بکار دل گرداز اضطراب خوش شوخی   ده قفا نیست دریا را بغیر از شورش سرها
چو بینی گرمجمن با خویش و خویشتن راه سوی کن   بر آلوده شعله کرامان ز نسیم سرو گرم لها
زکاملت پی بصیرت بهره جز نقصان نمیبیند   زبس نابت جز کوری کشیدن زار تیغ تنها
کند در کار کس امداد دشمن چون خضرها   بطفلکشت دریا ناخدای کشتی موسی
در ابرو شست استغنا و مژگان هم زشوه   دوانده لیلا واله مجنون این صحرا

مرا با کوه تمکینی سرو کار است از قیمت   که گر سیلاب چون گریم نگیرد پیش او جریا
روزی چو شتر تاب جفا کا بو الهوس داللّه   ترا معلوم خواهد گشت امروز است یا فردا
نهان در سینه میسیح بحر صد کوه الم دارم   نمی آرم ز غیرت پیچ بر روی ترا گریها

کلیم میتوان تأثیر در طور سخن گفتن
عصایم کلک معنی سنج و طومارم ید بیضا

گل رخسار سر گشته از خط دام بلبلها   چنین قمری کند پرواز سوی تو سنبلها
بگلشن تا کدامین آتشین رخسار محتاج است   دلا اضطراب نبض بیماران کلها
تکلف بر طرف پر پا تکلف گشته اطوارت   چنان آنان عشوه سازیها گیا رفتن تغافلها
تو واز جا شد نها چمن حباب شوخ هر ساعت   من و بر خود شکستنها و چندین وای تکلها
گمر در وصف قد تو گلشن معطر موزون   مقام راست می آید بگوش از صوت بلبلها

غم سامان مخور تأثیر گر سار سعد وادی
از طول امل میزاید این عرض تجملها

[illegible]

نه همین از فیضش چو بالا گرد سوادی مرا / داده بر بالا از نسیمی دین و دنیای مرا

بالا آیی چو از جوش میای شاه عشق / گشتن خصمانه خسم با جسم مبنای مرا

میکند از طوق قمری حلقهٔ فتراک سرو / گر به پسند باغبان شاه بالای مرا

من چو حرف نازکی دارم ز شانم آرزو / که بر آفتابش توان هرگز تمنای مرا

از ره منصب دماغ فطرتم بالا گرفت / با عروج شاه ربطی نیست صهبای مرا

نیست غیر از شاه هیبت نامطبوعم اسد / شاه بیموش شکند ناچار صفرای مرا

عاقبت طغیان اشکم تا بکوی یار برد

ناخدا تاثیر طوفان بود دریای مرا

نیست والسلام ازین شاه لکرحرتها / غرق سعی چراغش عرق صحبت ما

همچو صبح از اثر صدق حبابم شبنم / راه بی‌بود بهر جا سلم نصرت ما

هست عنقا از سر عالم بر خاست / هست آن سوی فلک طنطنهٔ شهرت ما

پشت گرمست بما معرکهٔ عشق امروز / شعلهٔ آتش سوزنده بود رایت ما

عجز ما آینه در بازوی فطرت دارد / تیغ از پنجهٔ کهسار کشد قوت ما

نخل مستانه چو پروانه بر آتش نفسیم / یکه تاز صف عشاق بود جرات ما

خاکساری چو زمین عین توانایی ماست / پنجه بر پنجهٔ گردون فکند قدرت ما

کیمیای سخن از فیض خموشی داریم / خاک گردید طلا از اثر صحبت ما

انگبوس غم دنیا طرف ما نشود / رستم معرکهٔ عشق بود غیرت ما

شیر بر کاوه ببندد ز نجابت چار شیر / هر کجا پای نجابت فشرد طاقت ما

استخوان بندی آسایش ما ذرت و / سایه بر فرق هما میفکند دولت ما

اثر صحبت دشمن نشنیدیم تاثیر

هست کیفیت می با نمک فکرت ما

نگین ملک بود در کف فراغت ما / مدار مرکز عالم کمند همت ما

گذشته ایم به سرگشتگی ز نوش چرخ / قضا زکاکشان میکند جنیبت ما

فتاده بر سر ما سایهٔ حمایت عشق / بود همای سعادت به بال دولت ما

گذشت معنی درویش ما ز فلک مات / رسیده بر بر چو جهان پشت پای همت ما

چو ماند تشنه این دم نگاه صیادی / گرفته گوشه ز احباب دام صحبت ما

مریض عشق مبارک چو است مشغولیم / بجای تهنیت ما بود عیادت ما

بنام فتح سخن طبلهٔ خاموشی نقاریم / صفیر خامهٔ فکر است صیت نوبت ما

حیات بخش روانها معجزه ازین حیم / نگه نیست قیامت ز شور فکرت ما

چو خامه رحمت ارزاق اهل عرفانست / شود چگونه فراموش حق نعمت ما

سر آمدیم چو خورشید و پای شاهم

وبال پاشنه تاثیر باب شهرت ما

نهم شعر بلند اساس دو پاره فلک کنند نقط انتخاب شعر مرا

لگد بهر بوش بر آید مفاخرتخم / هر تخلص موسی سپهر جاوید را

به آتش و تیره بحکم سخن گفتم / هزار تم که دل دشمنان یکی بلس را

عجب مدار ز جمادات گر سخن گویم / که دهر بیع تقدم بود جمادی را

چنان بسحر قلم سخن نهاد خامه / هر تخته گو دکان انوری و سعدی را

شود بحر رباعی دچار گر قلم / بچار موجهٔ حیرت کشم سحابی را

دگر بقوت بازوی فکر اشاره کنم / ز خمه تاب چه پنجه نظامی را

جهان مسخر من باشد بتشهای سخن / بنغمه خوب کرشمم غزال سعدی را

غزل سرایی تاثیر در سماع آرد

کلیم و مولوی خسرو و نظیری را

پا پیچ کار و انجام آغوشش را / در پیچ آفریده چه چشم کمش را

در هر لباس پوشش اسرار بهتر است / این جبه است صوفی پشمینه پوش را

مستان شوق تا ز حرکت نیک کشند / دادو نجم ز آتش خود یا که جوش را

ته بندی از حجاب دگر که عارضش / این صبح گرده شفق میفروش را

تاثیر لب ببند ز اسرار آن دهن

تا بشنوی ز عالم غیب این سروش را

گر نبخشد لطف حق ما را بجنت رستنا — تا ثواب ما تواند کرد دست از پا جدا

ما به امید تفضل زین گنه ایمن نئیم — آه اگر افتد به آئین عدالت کار ما

در میان نور و ظلمت همچو صبح کاذبیم — جبر نه تفویض هست خوف و بیم ما هم جا

لا تقطع حیات ما چو سر افسانه است — محنت دنیا چرا اندیشهٔ عقبا چرا

از فراخ چشم ما پوشیده آمد کام ما — کار لنگر میکند در کشتی ما ناخدا

میروم تأثیر از مسجد بکوی میفروش

تا شوم نشنو از بوریا بوی ریا

گرفته غشوهٔ شیرین تری چو خواب مرا — نه ماه در نظر آید نه آفتاب مرا

شکفته باغ و بهارم بغنچه — درست غنچهٔ گل تکمهٔ نقاب مرا

سفینه ام ز کاکشته است دریا را — حباب بحر هوس شیشهٔ گلاب مرا

به نیم جرعه میم ساقیا ز خمار برآ — که کرد آتش لب نازکت شراب مرا

بفصل گل در وصیا بخوشه بانتم — نه باب بجز قصه از این کتاب مرا

برنگ نقطه در بر شعر انتخاب نهند — بداغ عشق نمود انتخاب مرا

تسلیم نکرده عشوه نمود — گرشت ما یکی عمر اضطراب مرا

بسیج ما که اگر توبه میکنی تأثیر

هان به آتش می میکند کباب مرا

از سرمهٔ فتنی نگهش چشم داغها — چون لاله پای فتیله فرو رفته چراغها

پیوند ما بحلقهٔ سر یار تو کرده ایم — زنجیر بلا به جوش ستانند زاغها

از بسکه برزم راز فراغت دماغ سوخت — می سیر داغ لاله شده در ایاغها

آنجا که چار موجهٔ طوفان عشق تست — چون خار زار سازکند دماغها

در خلوتی که میرود از چشم او سخن — نرگس ز بیم چشم فرو رفته چراغها

پروانه گر فروغ تو بیند عجب مدان — از شمع گر فتیله کند لاله داغها

تأثیر بهار ما چمن رو زیبا

اشکسته بر سرو جهان ز خم چراغها

چو گل شکوفه بعمر زخم کاریها — ز آب خنجر یارست آبیاریها

گرفته مور زهر بت سلیمانی — رسیده است بمعراج خاکساریها

شد از رسایی تعریف آتش فورفتم — ز طوق فاخته بر سرو چمن حصاریها

تمام صبح چنان با نسیم بام — درنگ باخته زین شوخ بیقراریها

ز چشم فتنه خوابیده کجا آتش — بخیر خواب پریشان هوشیاریها

ز چشمهٔ عرق شرم چهرهٔ می بینم — گرفته زینت آیینه مشتوریاریها

مسلم است بما پای سخن امروز — هوا ز روانی طبع است آبکاریها

عزیز ربع زمین از تسلط تنخیم — بجای پای تو علمی لید سواریها

اگر نقه خلق این اثر کند تأثیر

زیاد رفتن خلق است یادگاریها

نغمه شد از نوا در تیره روزی شیرها — رسانتر میشود آواز آب از سر شبها

کدورتها شود از اجتماع دوستان زایل — نبود ظلمت شب جمع گر باهند کوکبها

بها از طول املها نقص میسود آسایش — نبود عقدهٔ تعویق اگر در کار مطلبها

نگه در فوت فرصت میکنم اهل عالم را — برگ خود نرسیده اند الا ام شبها

چه غم در وصل گر باشد که چشم چرام — ز طفلان میشود خالی بروز عید مکتبها

مریض عشق میخواهد عرق از گرمی جانان — در اینجا جز هوا دیگر ندارد علتی تبها

زبانگر کار او خون از پیکر شد بر نمی آید — ز بس خون در غضب با خویش لعل آن شکر لبها

مبادا هیچکس را هیچ کاری بد شریک فتنه — زبان بد گوید و رنج ندامت میکشد لبها

سراسر دولت دنیا نصیب غافلان کردند — کم از تغییر بالین نیست این تغییر منصبها

درای و اوی کم گوید سحر گوش فغانش را

بخود سیلی نمی تأثیر را یارب زبان ربها

مخزن مهر شد چو فلک سینهٔ ما — تا قیامت کم نشاید در گنجینهٔ ما

کینه در خاطر آزادهٔ ما مهر شود — زنگ را خضر کند چشمهٔ آیینهٔ ما

خوشدل از کسوت فقریم که بر اطلس چرخ — خنده چاک زند خرقهٔ پشمینهٔ ما

تیره روزیم ز هجر تو یکسان کرده بود / سحر شنبه ما و شب آدینه‌ها

چون زمین غزل تازه معنی خیز است / عشق روید ز ریاض دل کی پاسینه‌ها

بسکه هر لحظه ز هجران تو بالا کرده بود / غم امروز بود حسرت دیرینه‌ها

موی چون از غضب در تن او راست شود / کرشمه جلوه که غیر تو آیینه‌ها

برنداریم ز پا تلخی کهن دل تاثیر

بس غم ز غیرت بر ما غم دیرینه‌ها

که چه بشیشه چنین از لعل لبت شراب را / تا شده مهر عارضت پنجه آفتاب را

چاره خامی دلم سوز جگر نمیکند / لعل لبی بکر کنیم آتش این کباب را

بوی حقیقی کرت خضر یار وفا شود / آبحیات ببلبلان میشمری گلاب را

بحر حساب کی بود از دیده خونچکان من / سر چو کنم ز جور او شکوه چه حساب را

در شب ماه گر شوی از سر ناز جلوه گر / ماه تو میکنند کتان پنجه ماهتاب را

پاک چو آمدی دلا پاک گذشته کار روی / از پس و پیش صفحها ساده بود کتاب را

لبی

شیوه خامشی گزین رتبه اگر بسیار جو / نیست بحرف بستگی نقطه انتخاب را

بسته چو بحر این غزل در بر نغمه تخلصم

منقطعش از کنم سر ز قافیه نقاب را

شوخی زلف کجت خوار کند سوسن را / میکنی پیش آینه زر گلشن را

سرو اگر جلوه آن قامت موزون بیند / میزند از پا خجالت بکمر دامن را

باعث جور بتان ناله جانبازانست / جرس قافله بیدار کند رهزن را

سخن در حیرتم از غیرت یعقوب چه چو / همره باد صبا نکهت پیراهن را

بفلک جلوه آن عارض گندم گون ده / تا چراغان کند از برق سر خرمن را

رزق خورشید ز اقبال ببیدار بود فیض ازل / لقمه جز نور نبخشد همه روزن را

دل هم دل بکف از زلف تو تاثیر

کز غم جست کند کام داد دشمن را

مرد ز دست شر ز دار دامن خود را / بر سر سنگ نگهدار دامن خود را

تر از عیب تو آگاه میکند دشمن / سپاس مور و ملخ سازد خون خود را

کسی که در نظرش آبروی است / بالش چه گذشتی گلبرش خود را

چو لطف حق بطرف کسی ضعیفانست / نمیدهد نسیم بصر نیزه سوزن خود را

بچشم کم منگر بصورت نگاه ناظرگر / بشاهراه سپردیم دشمن خود را

هر آنکه عشق بود در خزینه‌اش تاثیر

بآفتاب کند قفل مخزن خود را

برافروز از شراب شرم روی مهو خود را / چو گل از دامن خود شعله ور کن آتش خود را

تن جسم جو باز ار مرصع کاری نیست / قرین عقده گهر ساز لعل دلکش خود را

نگه دنبال آن نرگس مخمور میخواهد / همان در ساغر خود ریز صاف بیغش خود را

ز بالای صنوبر باغبان خوش نارسی / بعکسش پایه کن گر نهال سرکش خود را

ز عشقت میشود تاثیر سحر سامری باطل

بهرفن سیری از راه اگر چاره وش خود را

۹۰

چرا زورت نخواهیم پادشاهی را / خدا نصیب کند وصل گاه گاهی را

هزار خنجر مژگان نگاه کوته تست / سپرد تا بنگاه تو کجکلاهی را

امید که شاه نشانم رحمت تو / به بحث کهنه آریم بیگناهی را

ز کوه نقصان تابد چو آفتاب کرم / هزار اهل هنامیم روسیاهی را

کسی که زاشته تمکین نمیشود مرجع / ز طور کعبه بیاموز قبله گاهی را

رضا به لطف خوش باش و پادشاهی کن / خزانهاست ز مشتی فلوس ماهی را

نصیحت کم دریں شاه دل خود تاثیر

بروز حشر میسند از دل خود گواهی را

پا بوجه ظاهر اگر نشاه صهبای مرا / رشته سجه کند پنبه مینای مرا

گر بمن شوق طلب ره به بیابان آرم / خار تسبیح کند آبله پای مرا

صرف کن همچو کمان حلقه پر چین دراز / تا من آنجا رود کهکشان مرا

در ریاض چه منم جز گل یار ز تماشا است / چاره پوشیدن چشم است تماشای مرا

دل بخت چشمی سنگ نشانم شده است — کوه زنار کنند جاده صحرای مرا

خانه کعبه و کر چشم غزال حرمت — بمکانیه خیمه جلوه لیلای مرا

داند از جور چه آشفته زلف که چشم — میکند زلف پریشان شب یلدای مرا

بجز شاهی نشود نظرت فقر تو فاتح — شاه لیلی بشکند حرمت صحرای مرا

بود در عرصه لکر حرمه صاحب تاثیر

فقر پوشیده نمیداند نخچهای مرا

و ز پسند از نکویان عاشق دلخسته را — از نگاه عندلیبان رشته کن کلدسته را

تندی مضمون من کار کبوتر میکند — فاصله مشوق لکوم مصرع برجسته را

زینت ابروی خال گوشه ابرو خوشست — نیست تشریف تمامی غنچه بادسته را

بهر قتال سنبلان دست چو دالم — حست صیاد ارم از آنرو ابروی پیوسته را

گر علاج خسته بلبل میکنی ای باغبان — اولین تار رگ گل رشته کلدسته را

و ز پسنا نه از خس تر کار آهند — چمن خار بسته میداشد کار بسته را

پند ز ادر تخت رعنایان رخنه تاثیرشت

کاقلمن بستن ز خنده بدن و هان آینه را

بر نمی آید ز جا پیش و کم دنیا مرا — هست نشتها بسر از عشق پا بر جا مرا

پیر حرمت هر جا که باشد بزم عشرت ساز کن — پنبه داغست آنجا پنبه مینا مرا

همت سرشاریم از دریا کند پهلو تهی — چشم ما بردست چون جاب آیا مرا

طینتم پاکست میترسم مانند صدف — از حسد گر چمن کند آلوده دنیا مرا

ولوله عشقم پریشان کرد چون مجنون که او — خرج شد چون کوه با در دامن صحرا مرا

من که چشم اول برخسار نکویان دوختم — در نظر آید چسان دنیا و ومافیها مرا

فروق همتا مرا در دست احسان که است — چیز دیگر بر سرا بود چمن سحاب از جا مرا

ما نجوییم افرا پا لباس ساز است — جامه عریان کند چمن بالای مینا مرا

بسکه دارد حسرت تیغش جدا از عضو من — زخم او بسیار شد چمن موج بر اعضا مرا

در عمش تا زیر شکر تا ناله چمن کنم — مور شد شدن آه زیر پا مرا

قافله چه پا جاه تو عمت آسبار اینجا — ندیده است کسی چمن بهار اینجا

چنان بکن من رفته آسیا را زد — چو دل که اندر بدست تو آسیار اینجا

قرار کافته در آتش لب خوبم بکمالت — جز چگونه آفاقت نکنید قرار اینجا

مباش امن جه روز دگر نگاه — همین قمر نه ندانند با تو کار اینجا

چو کند من آخر از بن آسیا نکاه — چه غم ز شجی که کمند لو مدار اینجا

بکار غیر نیابا بکار خویش بیا — بکوش پس آمده از پا چکار اینجا

تهی چو رحمت سبک بحجوب شکن — بو حباب بحر زبس تا حباب وار اینجا

بهشت را تو تاثیر بحباب پسند

همین قمر نه بنای تو در شمار اینجا

کشید از ناله شوق چه کس بیمانه در دریا — چه بیکو بر کوب بخویش پیمانه در دریا

بکر دارد و بر کنار ترسم مثال آغوشی — دو زلف موج را تو خارها شانه در دریا

بصحرا خار خار شوق او چمن باز بجز و شد — چه ما فلس بکوشتن پیمانه در دریا

به بحر شور بستم نکته و ز وصف او در اس — حدیث گوهر شاداب من افسانه در دریا

جهان آب کمان جا در دل دلها نمیدهد — چه پسندم کردم چشم جهان بین خانه در دریا

کا از غیر پدر فرزند رنگ تربیت دارد — تحیر دار این گوهر نرویده دانه در دریا

چرا تاثیر نو بر سینه سنگ از گهر غلطان

نش از رنگ آتش کر صدف دیوانه در دریا

صه رنگ چکه خون از تقش ها — کو لب خمره شکاف قفس ها

جز دامن آغشته بخون گلشن ماست — لخت جگر ما ثمر پیش رس ها

پر قلعه نان نمک ما نز و غم ایام — بر مایده زهر نشیند مگس ها

بال و پر پروانه شود محراب ما — گر ناقه کشش بصور جرس ها

بامانشد دست و گریبان غم عالم — بر دامن دل لکه دست هوس ها

ما آبله پایان بیابان جنونیم — کو نیست به جز قافله پیش و پس ها

تاثیر نداریم غمی از همرهی — در راه طلب بیکسی بس کس ها

گرچو او چنین مبتلای جان شویم ما — چندان عجب مدار که جانان شویم ما

چون مستان مهرو و فاش کافرند — ای عشق شرم ده که مسلمان شویم ما

در خانه حباب مهی ماند بر درش — فغفور شیویم که دربان شویم ما

بگویم نام یار و برآمد گلت و بهار — فریاد از دمی که نواخوان شویم ما

ما در سرای عاریه مهمان نشستیم — دیگر چه لازم است که مهمان شویم ما

چه گوش عندلیب گلت وا کیمند — در باغ و گلشنی که غزلخوان شویم ما

از گوشه خوشه لیم و لب خوش میگزیم — زان لحظه که از ره پشیمان شویم ما

ما اهل ده قافله گاه ساده ایم — الا از آن شویم که ویران شویم ما

تا ثیر کنده ایم دل از نیو و منصبش

کو دولتی که رو بصفهان شویم ما

دلیل [illegible] بین بو سبل [illegible] — بزن کشتی ما سخت خلق کشکرها

درین محیط چو پس کار ما خدا است — ز موج بحر [illegible] شناورها

صفیر خانه ما صوت بلبلان دارد — ز ریشه رگ گل خست سر ستونها

میانه دل چو لاله ما جز داغ نیست — چو لاله آتش و عنوت علی محضرها

ز فقر ما حذر از سایه پادشاه کن — که دیدیم شکند از بوی غلغلها

در این حریم که جاروب کش شد شوهر — نشسته کوچه تیمی بروی کهرها

نمیکنیم ز داغش بلند پروازی — بسر و رقیق شان کار زنو و دسترها

فتاده ایم بسنجی ز کار دلخ خویش — سوال چهره شکست زلف چهرها

دلم خیال بما کشته خواب بینی تلخ — هست چهره آیینه خاکسترها

با آتش دل ما عشق میزند دامن — لکن فرشته میم خاک برسرها

ز مهر و ماه کند کهکشان آسمان تأثیر

که مطلع شیر و شد از نخوار ما

همچو مهر از دل کرست آستانها — کرمسوت لیست تنبیهن جامه عزاها

تا غم عشق تو غارتگر هوش و حسن است — خنده برچرخ زده پاسرو سامانها

[illegible]

رزق ما نیست بجز خون جگر پنداری — گشته تحریر بسرخی خط پیمانها

زلف خوبان خم از شکست ما دارد — برسر گنج بود مار پریشانها

عشق از داغ جگر سفره حوری دارد — تا غم دل تو آیند بمهمانها

گنج اگر دولت بیدار نیست در دل دارم — میشود جمع در دریا و یلانها

لب نانی در دهن ما لب افسوس شد — گر بود در خور تقصیر پشیمانها

نه ببر شوق نگار ز ره حضوری تأثیر

عشق کفری شود از دست مسلمانها

محو خود گشته رعنایی زرعنای ترا — جامه خندد در بدن چون گل زر سیلا ترا

جلوه گر هر جا که گردی به این سامان حسن — سانی از حیرت تماشایی تماشا ترا

بو خوی چشمی از من تا به این خوی چو — حسن از جان بر بود بهر خود آرای ترا

پا بر فتن از خانه تنها دری و سیم و قباست — حسن عالمگیر دارد یار هرجای ترا

همچو از عشق تو هرکس هرچه از خود بیرد — در جفا معذور گرد آیینه سیمای ترا

چشمش از دنباله برخود خط باطل میکشد — گر به چشم نظر آهوی صحرای ترا

حالا از تأثیر شهسا مانده شعر خوش شو

میکند در خلوتم فریاد تنها یا ترا

عیان شد تا خط سبز از لب لعل آن ستمگر را — خط باطل بود صفحات مرکان نهر شکر را

دلم را بود از کف شکر این لعل تماشش — برفتار آفتاب چون مور در آیینه جوهر را

بکلک حسن شست در کف کوچه کان منش غبار — در آب شبنم از شرم رخت افکند قمر را

شود حباب هنر را صورت حالی از هنر پیدا — که روشن میکند آیینه احوال سکندر را

چو پا از ریش کس از ریشی مدارد خلعه جاداد — که جای سکه میدوشی شمارد سکه زر را

هنرمندی چو موزون است دارد رتبه دیگر — گرانی در بها دارد طبیعت لعل و گوهر را

نشاید بهر نور و رفتن مختلف از در گذشت — که آید بر دهن نیکو نگر چشمه مجمر را

باندک سایه از علم ظلمت ناتجو بودن — چو آب آشنه تشنه شد پادست ما سازد شنا ور را

ادیب پشتت آنرا حوالت پشت بین — زخنجر خار سبل ماشد بلی کلاهان خنجر را

زغیرت خود نمود دهان دل پر لخته منت　　چو من شیر از پستان گیرد طفلک گهر را

خدنگ غمزه میسازد قدر انداز مژگانش　　نشانه میکنی ای دل باین لب گهر را

چسان ناخن کند شکر این رزق مقرر را

مکن از شعله در التهاب آن شوخ شهو　　که آتش زیر پا وا از چمن کل جمله آتشها

زبان تیغ بر گوش سپر ایمن نگفته میشود　　که آخر غوطه در دریای خون خود سرکشها

درین دریای پر خون بود خفقان بر و خیجی　　چو موج بحر بخش خلق را با هم کشاکشها

بیان ویلین شعر از ظلم ظالم خانه ظالم　　بوقت جنگ نالا میشود از زیر ترکشها

ترا از غنچه و گلهاست چنین تاثیر در گلشن

گریبان چاکها آشفته خاطرها مشوشها

پریشان ساختی جانا دل غم پیشه ما را　　نشاندی بر سر سنگ فلاخن شیشه ما را

عروج حسن از آه و فغان ما بعجز آمد　　صدای ناقوس از سر پیش پیشه ما را

نه علم بو علی خواهیم نه فضل فلاطونی　　بکفر عشق یا رب صرف کن اندیشه ما را

چرا آخر کند کس آنچه اول میتوان کردن　　بفرماید جهوم سر نشیبها ما را

ز سامان بهار دل امراکان ظاهر در باطن　　نهن شیپوکاک از شاخ فرزند ما را

شهی در خانه از شور جنون تا بر صحرا ما

نگر میگو مجنون جزو خود پیشه ما را

تنزل است سنت هشیار ما　　بر رفعت در افتاده دیوار ما

بجز بسم تخلیص از خلل عشق　　صحیح است پرهیز بیمار ما

بدین چند کفر این نعمت کنیم　　کنند کار تسبیح زنار ما

زما سر بلند است سرگشتگی　　فلک بسته چون سبحه دستار ما

بزرگیم لا از کو چکدلی　　به از برگ کاه و دیوار ما

بصد شوق لطف از تو دادیم　　بگو میست بساط بسیار ما

ندارم تاثیر باک از شکست

تو راست چنین موج معمار ما

بهوش من گر بتان بگرفت تخت و تاج را　　خشتها از خورشید با این ستاند باج را

یاد من آمد از تبسم بهای سرو قامتش　　در چمن چون با دل صد چاک بیم کاج را

رنج پیدا و فلکها از پهلوی دل کشیم　　تیر با بالش بش از راه درد آماج را

یارکار راه حق جویم با عروج نشانه نبین　　دار منصور است سینا پنبه حلاج را

زخمها بر پشت است تا زلف بنا کرد شانه من

جوهر ذات است تاثیر استخوان تاج را

دلگیری چشم و شمه قید فرهنگ ما　　در غربت است سر چو خانه آب و رنگ ما

در ظاهر بنحت و باطن تمام بیم　　جاری ملا آب برآید ز سنگ ما

پر چیده ایم تو وبال زمانه را　　جز عشق در جهان نام و ننگ ما

ما را بهیچ و پوچ بزرگان ممتنع　　کی حباب بحر ابد و دست تنگ ما

کرم تو به چاره عصیان نگند گیر　　تا کی جهد ز کوه مسلم پلنگ ما

ما کی علاج اینو بر ابو دگر کنیم　　از وهم کور چند بود عذر لنگ ما

تاثیر رستمیم بروز فروتنی

افراسیاب کبر گریزد ز جنگ ما

فسرده با شور شوق پای جرجار را　　چو بسم بستن بی خبت آب دریا را

صفا شرار آتش ز بس مسحورت　　خال خیمه لیلیست در صحرا را

بهان غمی که الله کند خوا ابر پایه　　عجب مدانی چه کند نو جلن زلیخا را

دل گرفته عاشق بس نسیمشت به　　کسی نبود زن پیچیده نقاب دیبا را

شرار از تب گرم سنگ بیقرار است　　دل شیشه من نوخت سنگ خار را

که میرسیم دگر دل بو عده ای سپهر　　بگنج معامله پرسم نسیم صحرا را

نشان تا نه زلال سیع و مجرم　　ز شاخ و برگ سخن اسیاب گذر عطار را

بیاب مصرع بر بسته های بنیاد　　بقافیه ز سخن نیست تنذر ما را

بصبر و طاقت ما چرخ بی سر آید　　تا بدار پرید نیند جامه ما را

نبین زبان پای ابر بید ازی　　بدل رسیده تاثیر لجه دریا را

حرف وفا ز لعل بتان میکشیم ما | از این مو بشیره جان میکشیم ما

پنهان ما چگونه شود پیچ و تاب عشق | از دل بزنگ شعله زبان میکشیم ما

جمعیت حواس کم نگاه غفلت است | در راه امن پیش عنان میکشیم ما

نتوان نقش ما بکمند قلم درست | خود را بسکه طرف ز میان میکشیم ما

قسمت نظم [illegible] روزی ما را حواله کرد | چون مور دانه را بدهان میکشیم ما

با مسیح ساز کار گوارست ناگوار | دایم ز چاه آب رسن میکشیم ما

از دل [illegible] فرو نشد | خود را بکوی پیر مغان میکشیم ما

هم فراق گهه با تلخ شهد وصل | در نوبهار رنج خزان میکشیم ما

از ظلم خویش خانه ظالم شود خراب | این حرف را بگوش کمان میکشیم ما

تاثیر نقش بوسه از آن لب نشست

تصویر خود بسوی میان میکشیم ما

بمغفر

ای قطره هستی حریص آب گوهرش چرا | خویشتن را میکنی معتوب آتش چرا

میکنی جان را ز پا تعمیر دنیای دنی | کاشتن خرمن [illegible] آتش چرا

حوریان پرحجاب از انتظارت سوختند | گشته پابست پریرویان لولی وش چرا

زیر رانت مرکبی از چارپای عنصر است | میدهی از کف عنان بر کام این ابرش چرا

گشته از روسیاهی طالب دنیای دون | همچو هندو میزنی خود را بر این آب خوش چرا

بهر خصمی در جگر تاثیر یک آهت نماند

میکنی صرفه خلا اینچنین ترکش چرا

نیست بیکس سوی خون ره دل [illegible] | [illegible] مرغ شکسته پای را

عارف [illegible] شوق [illegible] | قدر ز ذره بشکند جام جهان نمای را

ناله [illegible] آشنا از دل سالکان شنو | نغمه نیست در نوا زمزمه درای را

اینهمه جاه و منزلت حسن ز عشق یافته | قدر و شرف ز [illegible] بود همای را

از پا جان گرفتنم چیست تا این قدر | هم ضرر کجا بود گوهر با بهای را

شوق [illegible] غم [illegible] | کشتی دل [illegible] منت ناخدای را

پرتو مهر خاوری جلوه سایه میکند | گر بغروش افکنی [illegible] رسای را

پاک گهر نمیکشد در ره فقر محنتی | خار [illegible] آب برهنه پای را

یارب اگرچه [illegible]

عفو کن از سر کرم [illegible] پیشوای را

بهتر [illegible] دل [illegible] | [illegible] شمار را

[illegible] خیال [illegible] | از شکوه [illegible] ایم پروانه را

[illegible] | [illegible] خانه را

[illegible] | [illegible] عمامه را

تاثیر [illegible] مخالف زبان [illegible]

[illegible] خویش [illegible] را

زمره از امتحان [illegible] | [illegible] پنجه فولاد را

دار

دست رنج [illegible] | سفره [illegible] صیاد را

کنج عزلت میکند [illegible] گرگ | نیست [illegible] نشسته را

کوهکن [illegible] | بر رخ پرویز شیرین میکشد فرهاد را

گر چنین [illegible] محبت [illegible] | [illegible] عاشقان جلاد را

رنج دنیا [illegible] | [illegible] صحرای [illegible] را

ناله جانسوزم [illegible] | [illegible] این فریاد را

بس اول [illegible] جهان [illegible] | [illegible] عیب [illegible] را

طرفه شوری در میان بلبلان [illegible]

میکند تاثیر [illegible] عیش [illegible] را

[illegible] | فرا گیرد [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

غیرت از پیدا و پنهان عذر می‌خواهد / نیست هیچ پوششی جز سواری عیب کنار را

با این معراج تأثیر از ترنم میکند جنبش

بتار زلف در دام آرد ناهید چنگی را

عمرها کردیم رفتن و در زمینیم / کی چو شمع از روشن این محفلیم

از نکوشیدن تفحص ولد آرمیدیم / چون آسمان ساغر و در گردشیم

در رهِ فکرت ببر ... و تفحص نهفته ما / در جستجوی لیلی با محملیم

شاید پا کشیم تفحص پا بریم / صحرا نوردی و لوی پا منزلیم

یک ره ترنج با تحصیل راحت / دهقان کشت مزرع بی حاصلیم

باید چو نخل منتظر بهار بود / تا پای عالم آب و گلیم

تسلیم کرده تشنه زان آب گلیم / مانند ترحمی قاتلیم

چون صبح در حقیقت با غیر مهر نیست / بی هیچ نیم گر دل آینه لیم

ما را تقاضا چو خرید است روزگار / تأثیر از چه باک چه ناقابلیم

باشکر دجی چه باک از حلاوت آتش را / سیاه شعله نکوش از آب افلا را

تا قصاص کیسه در ... هر شبها سلامت ترو بند / که خطر از چاه من عمی استاده را

فتنه چون زاهدان دست بر افلاک / ... هرگز ریسمان جاهل را

تشنه تا باله که از شور قیامت میکند / گر تحقیق زیر لب ساغر حباب بالا را

نمکدان دیارها به تشخیص نفس / پیش لب گیرند چون آیینه روی سالی را

رهبر شناسان عشق سر کوی است / سوی مقصد میبرد سر گشته عزاده را

غزال لاب ستم اندک ... نمیکشد / ز روی بر دلاله از جا آتش افتاده را

بوی خون از زهر خشک میرسد شام میبرد

آتش تأثیر با می دامن سجاده را

کمان او چنین کز زه تا شکال مرا / غرق من شکست دست ... مرا

نیستم با نکهت بستن من از چشم چه / هم برق خرمن کشت از صبا مرا

پیش دستیهای هجوم سر پس افکنده است / که از آلاب همت خجلت سائل مرا

غرق در تسلیمهای خشکم از بزرگان جهان / کشتی امید دریاهاش از ساحل مرا

عشق آتش طلعتی از کار وا بستن گذاشت / هر الف اعتبار دامن خطا باطل مرا

همچو قلاب بسته در کام کشته آن کلید / مشکل کشایان میخواهد بجا آن مرا

ظلمت راه حق تأثیر تا توفیق حق

چشم همراهی بود در راه از منزل مرا

کوه عشقت و مکرمم هوا رفت اینجا / گر فلک شیر شود زهره کشافت اینجا

کشتی خون دل و اشک روانم قدر است / دل با جاف و دادم مصاف اینجا

دلکش ابروی تو از وسمه ابروی تو شد / جوهر تیغ با بدلو غلاف اینجا

عذر کمنامی با فطرت علا خواهد / جای عنقا بسر قله قاف اینجا

لاف نسبت مزن ای صبح به سیمین بدنش / مه ما مهر تو در حلقه ناف اینجا

باده شوق عوی ای که سر دیدار آیدست / لاف بیجا و تو جز ورد خلاف اینجا

هر کجا بسته کشای باد است / گره دام بمقراض شکافت اینجا

خاک کوی ایش نشود بستر راحت تأثیر

تا تر از چشم بیالین وفات اینجا

زاله آتش نپسندد جان خون گرفته‌ای را / چون با خالص آب شیرین جفا را

یوسف پیر کنعان چنین فرستد نامه جا / مرغ نامه بر ساند کبوترهای جا را

بود هرچند نهان در سیاهی آخر / لب جان بخش او از خط نهان والد را

شکر رهگذر جان چو خضر همتی بر افسر خود / زنم صد ره بجان سینه او تا جان تاک را

نه تنها هر که عاشق خواهد شور عشق میداند / تب شیرین بنفش در حلاوت شیر باک را

چو خود اکار با تأثیر با صاحب کرم بیش

فروتر از کنه خلقیم غدر رنگینی را

کشته‌ها از رو سیاهی شکسته‌اند چرا / میکند از خون بسمل حرف خود اندر چرا

بر میان قص نصیبت را چو گلشن بسته‌اند / بهر روزی کشته از حرص کردن چرا

مرگ را با حقیقت فهمانی از خود گوش / خویشتن را مکن در زنده به جان چرا

جنبش در بسته گو بستن لب میدهد / کشته قانع بحرف و صوت این جهان چرا

آب بی بندی زمی تا چند بر بنیاد تن / بر سر خود میکنی این خانه را ویران چرا

در خیال جا ما چمن پید گمنهن بسر

کشته از خویشتن تاثیر رو کو این چرا

نبض جز تکبر آفتی کلفرا را غرت را / به از باد نخوت برگ بز [illegible] را

[illegible]

گر از غنچه گوهر شنه درت فکر آید

تلخ تاثیر در کثرت شاکر قصه ت را

بسکه از مهمان بسی منت به جا گ / جان شیرین کرد هم خجلت به مهمان را

عشق با من حسن را کلفرا ابرایم / نیست همی رو بمحشر آتش بلان را

[illegible]

تو به نان کوه آرم آله کلکن بت / چمن خانی تبسم بستن پیمان را

[illegible]

ترویج نغمه دل بجز اشک الم کرد / پا شکسته عشق سبازین فلوس را

ای صبح دم مرن نفیر [illegible] / بر قرص شیر مال تو نان سبوس را

لاآله پیت تخت تجم گرمده اند / برخسر طلمن و دهند سریر و جلوس را

در رنج نمارت سخنور شیر شند / از شیخ خود کباب کنند این خروس را

تاثیر را بسی هوس شهد رخ نخت

تا گو میای چهره کنند خاک طوس را

[illegible]

که این آتشین طلعت چراغ محفل شد / که گل اوشاله است از مهر و چه در چشم روزنها

چه طوفانها یارب میکند سیلاب سرشک من / خس را حلقه کرد ابها که دیده تا منها

وفای گل اگر یاران همراهان یار ز گلشن / برامنها نویدی میدهم از گل چید نها

چو زنگ تهمت ساعتی ببین عالم حساب از تو

لکر تاثیر لب می بندی از تو قفت گفتها

ز الم بالک شده دل غم پیشه ها / سنگ بالین کند و خواب کنند شیشه ها

[illegible]

جز حدیث سیه روی تو در دفتر نیست | گر چه تعویذ کنم برگ گل و ریشه ها

نیست تاثیر بباز ار جهان غیر از عشق

کسب با حرفه ها مشغله و پیشه ها

شد از پهلوی دل اضطراب آشکارا پیدا | همیکه خورد از سیر و دور آسمان پیدا

فتاد آنچنان بگرفته در آغوش خویش کرکس | تن از بار بسته ستم چنین دانه نار اشک گلگون پیدا

خیال نازکش از تب تعاب از جهان کم بیش | نه بند و تاکم آن نه نمود آن میان پیدا

شد چپ سبان چو زبرق زبان فریبی خیز کم | چه آرایش لب بهار انجم نگین تا چمن پیدا

سخن دل میکند تاثیر از لعلش بشواری

بجای سخن همچون نمکش در لب زان پیدا

جز مهر نیست در دل صاف اعتقاد ما | با جز نسبت عجب نسبت عبا د ما

ما از آب و خاک شرمروت سرشته اند | هر چشم آتش نیفتد بباد ما

ما را که جز مراد دل بلا نیست برگ | کس نیست در جهان که نه بر مراد ما

کم خویش را گر فتی بر چهره فرو دوست | شرم دام ورد کمی با زار ما

مار نصیب ظل و دستار و انداز | در بند بستگی است امید کشاد ما

تاثیر از آب آتش با قوت رفت

از فهم بد نسبت نسخه اعتقاد ما

طلا ماند سر زد خط مشکین روی جانانرا | مواله ساخت این افشان سر سوری سلیمانرا

من از خالی سیه در صفحه روی تو حیرانم | نهفت ار سیاهی چون نشان آیه قرآنرا

بس لازم بود ساکنان را احترام هم | نه بازی است با گوی گریبان نقش چوگانرا

نهش کلبه ار از غم اسم از بدگوی محرم | نگار پرواز بر نامی بلعل بد خشانرا

ز در کار بر تلاش سربلندی نیست کوه کنان را | پای بخت بر پلنگ میکند دست سلیمانرا

مجو نان باکسان چنین صحبت پول تیه کوهی | ار زر بار ناحق تازه میسازد ایمانرا

خط مشکین پیشان تاثیر پیدا شد از ان عارض

درین هیچ دیده ام بر روی صحفه ماه تابانرا

[illegible marginal notes]

هرگز نبوده جور فلک دلکش مرا | ثقل الست پرده این آسیا مرا

مغرور خواب غفلتم از بستر حریر | دریاب ای شکسته بوریا مرا

مکن شده تربیه از دولت خاک این | مرغوب سایه بال هما مرا

کار دلم ز سوزش دل میرسد بر آه | طوفان درین سفینه بود ناخدا مرا

یارب چو شانه بند ز بند شخ کنند | هر کس که خود از سر زلفش جدا مرا

در امتحان رنج جو بالای غفلتم | شد مخمل خوابه جوالت بلا مرا

نا آشنای معنی بیگانه خودم

تاثیر دلبری نشد آشنا مرا

تا به آن حسن بلا این سرو کار است مرا | دست بر سینه زنم دامن یار است مرا

خار خاری بدل از باغ و بهاری دارم | گلی در نظر از هر سر خار است مرا

هر کجا آینه روئی بنظر می آید | خوب چین بنگرم آینه دار است مرا

تا بجان واله آن طلعت ماه تکیم | هر شب بنظر سرمه یار است مرا

گوگش ما قت کار بها ز خزان | هر خزان سهم بنظر عین بهار است مرا

دین مچال با خسته خور لقای دکرم | کوچه زلف بتان راه قمار است مرا

کشته ام الست ازمی عشق تاثیر

هر لکه بابه خورم آب خمار است مرا

کی نصیحت سوی مجلس غفلت به جه را | آب از آلایش شود چشم خواب آلود را

تا هم از می کشی لا آمدست میکشم | زرق خراب کردم آخر دست بر سبحه را

منکه دارم سیر گلزار شهادت در نظر | سبزه خوابید دانم تیغ زهر آلود را

از جبا بیخودم شوقی پریشان کج تر | چند گیرم چنین فلک از سر را بیحود را

پا شد دست در دل آسوده جهان | تکیه بر دیوار کن در مشعه را

کفته در عشق من تاثیر نالان خوشتر است

از دل و جان میکنند این خدمت فرحه را

بهشت حسرتا گر گریه کردم سبز باشش را | مه و خورشید بر سر میزند کلاه خوش را

[illegible marginal notes]

در آن دریای حیرت کشتیم کج دیده طوفانی / که از کشتیها کند آب گهر انداز غلیش را

کدامین شعله خلوت کجه در فانوس اندازم / که میگیرم ز راه کوه کشتن سر اغلیش را

سر زلف بالا و غلش خیمه سواد لیلیسان / بجو از مشک و عنبر پاسبان کاخ اداغیش را

چه میجوئی فروغ از منصب دو روزه دنیا / ببین خاشاک از زراه کین آمدن چراغیش را

در آن گلشن مرا تأثیر قسمت شد غزلخوانی
که هم آهنگ بشر صوت بلبل بانگ زاغیش را

درستی دارم و چسپند کمتر از زمین مرا / کاشکی ما مید ندان آشنایان مرا

نکسار ریها غزیم که چه چشم از دو نوش مرا / مصحف خط غبارم میتوان خواندن مرا

زانکه چه بکه بشتم بهم بست پاس چشم آن مژگان مرا / آسان وا نمی‌کنی رشته سوزن مرا

همچو کوه از دامن خود میفشانند همتم / گر گدا از مطلب کونین بر دامن مرا

تیغ دست انداز کرم نمی‌خند کار گر / کثرت پیکان او شد در بدن جوشن مرا

میرود از خاطرم هر کس که احسان میکنم / از فراموشی چه منت‌ها که بر گردن مرا

با تو

بند بم تأثیر و آنکه سرو قدی در نظر
نیست گر در آشیان ما من چمن گلشن مرا

طوطی مثال آینه حیرت دیده ایم ما / گر حیرت آنچه گفته نفهمیده ایم ما

کو دیم ترک سر فخر ما ز تکیه نشیمن / کم کجها ایم از خود و بالیده ایم ما

خوشدل اگر نه ایم ز غم‌ها نیستیم / نمکریستیم زرلاله نخندیده ایم ما

احوال عالمست نهان در رموز عشق / افسانه نماند که نشنیده ایم ما

ساغر مثال گوک نگو داغ / بر خویشتن ز می نگمچیده ایم ما

افتاده عرض بی اظهار با سبند / تا خاک آستان بوسیده ایم ما

ما را ز سیر باغ تماشای دیگرست / که گلستان ز روز گل چیده ایم ما

تأثیر دانه گر از دام چیده ایم
دلان غنیمت است بر چیده ایم ما

پیش نهالت شمع سوخته جانرا / فاتحه آشتا ساخت سرو روانرا

مهوشان یکه تاز معرکه حسن / با تو مقابل چو گشت فقیر عنان را

پیش خط نبات ما که آتش در دل / سلام بهم بکس ندید پیر و جوان را

عاشق صلاح کار روی تو بینند / جلوه در آینه نیست آینه داران را

اهل سخن هر چه پیش عیب آیند / بسته لب پاستر است بوی دهان را

کار زر همت است میزند از پیش / خامه سرانجام داد شغل بنان را

اهل هنر را ز خویش کار گشاید / زانکه کلید از خود است قفل زبان را

تا من سرگشته باز رهرو عشقم / جاده فلاخن شده است سنگ نشان را

تأثیر متاب چهره زینهار
گر زدل دو به عشق تاب و توان را

کو مقبل آن نازکه تا رو بنهم آنجا / بسته کنم از نشتر و پهلو بنهم آنجا

آن وحشی عشقم رم جنون بیابان / منت بنهد الفت رم آهو بنهم آنجا

افشد که زخم گر بگلستان شهادت / مرهم کنم از زخم تو بر بو بنهم آنجا

از آتش

از آتش من داغ نهند دل محشر / نقش قدم لاله چو بنهم آنجا

در سیکده چو صبح تو فروشند / مهر از فلک آرم ترازو بنهم آنجا

هر صبح بهوای شوق تو ام جانب گلشن / رازی بمیان گل با غنچه رو بنهم آنجا

کو خلوت آنکه چو تا روی تو بینم / سر بر سر آینه زانو بنهم آنجا

تأثیر بهر جا که کنند وصف تو موزون
صد لطیف مصری بترازو بنهم آنجا

در سماع آید فلک از ناله پرشور ما / دار چنین گشت دار از حسرت منصور ما

تاک ما را آب از بحر محبت داده اند / خیت هم از نه فلک خاله می برزد ما

عشق ما با خویش از روز الست آورده ایم / آتش سنگ از تجلا صحبت کوه طور ما

در دیار سکنت فرمانروا گشته ایم / خاتم از دست سلیمان میستاند مور ما

زنگ در آینه ما نور چشم صیقلست / سرمه داند چشم خورشید از شب دیجور ما

خویش را دادن گشت آئینه خوبان آنکه / موی چینی خط انگلیست بر فغفور ما

شیخ نادان تا ز خشکیها حریف صور شد	انکر الاصوات شمرد نغمهٔ طنبور را

روزگار از بهر ما سامان راحت چون کند	میکند این آسمان در زیر سر منقور را

زهی فکر بلندیم مضمون را تا بلند ساختیم

هست مقصد در بیان تأثیر فکر رسا

بریده تا ز من آن شوخ ربط دیرین را	سرم بخواب نمی‌دید روی بالین را

نبرم عشق حریفی چو کوهکن باید	که خصم هوش شراب شیرین را

بشو ز دل بُن شیرین سفالی دارم	چه ستم کند لاله ز کوه تمکین را

کسی که آب گوارا ز سنگ تو شنید	بجام جم ندهد کوزهٔ سفالین را

کمان ابروی پیری که آشیان دارد	بدوش چون فکند یار زلف پرچین را

هوای بوس پایش نقش تیغ سینه‌ام	بخنجر تو کشم دست که این من را

بشیوهٔ ستم و جور عاشقت داری	عجب نوشت مه همدم این را

ز چشم پاک نگر کو کم از تماشا نیست	باب تیشه نمی‌شست روی نازنین را

نکته چون دل از عشق دم زدن تا

ز نشاه پیش هیچ بار های رنگین را

فلک چو بیت از هم سلسله ربط عزیز را	ز شکن هر خار پا تکلف جای هر را

اگر شیر لا بحیث از لطف حسن	صف موی عالم چو حبل المتین سلسله را

نی پسند کشاکار را از قبای ناموس	بروی دل نپسند تا زلیخا کنعان را

گر از رشک غیرت بوی عشق باغبان	پر بلبل نهد در رخنه دیوار گلستان را

نمی‌بینی چه قطره از زیر دست خامه میکرد	ز همواری من هیچ سلطان هر مرز را

ادیبان را ادب آموختن نزد ادب باشد	نسیم باشد بسوهان چون آسیا هیچ سوهان را

سلاح پاس حق دست از جهان کشیده باشد	خط باطل بر عالم نیزه خطیب هم را

شعر تأثیر از نطق جمیع سخنان

اگر شمع سخن ان بستن هیچ آبجو را

قامت سر و قد لبت نگشت بلند مرا	تلخ شیرین دهان شربت قند شد

نیست چون رفع طمع معنی بالا دستی	دست بر جان مضمون بلند است مرا

خامه‌ام از چه دم از معنی رنگین نزند	همه جا تیغ قلم بر سر بند است مرا

دل هلاک سیر صحرای چو رنگ منم	چون چو راه سر بسم آلوده کمند است مرا

ناپسند است از الفت کاش تأثیر

ورنه جور چرخ کند جمله پسند است مرا

از شکستم همچو آیینه عیب جو کار ما	زخم چون آیینه دیوار است کله از ما

با وجود اختر بدر و شناس مانده‌ام	تیره بختی خالب دیگر نشان رخ کار ما

کاوش شمشیر مراد از عشق محکم نبود	سیاست زنجیر آخر پای دیوار ما

بخت شد رم مانع افکار سبز نشد	دانه افزون سبز میکند دلگیر از ما

سخت شد هم تا روز رقیبان سیله	از رگ و سنگ تا صبح رشته زنار ما

خاک شد نرم از جای پای مور که دارد	میخله انگشت اطلس صبح همواره ما

معبدم طور تجلا شور شمع شمعدان است	مهر باید همچو صبح از مهر دستار ما

غم نرفت از دل نمی‌شنفتم نغمه ایام بسید	چاره آخر آب گلشن هیچ بهار ما

گر بجا تأثیر ماند جنس خامهٔ بیع هستیم

گرمی بازار میوه نو خریدار مرا

گرم یکتائیست با گلعذار ما	چه چه زه زخنده گل نوبهار ما

بر فن سبا دیم بهوای خیابان زجا	گر کین بخاطری بنشیند غبار ما

از شش جهت چو شعله ز دل در کشاکشیم	بگرفته عشق از کف اختیار ما

دشت چو شیشه سنگ من از سنگ یاس	گر پا ملک دالیز نهد بر مزار ما

در موت قیمت چه ما پیرهن دارد	آتش چه پیچ میکند روزگار ما

بر گریه از که راحت نهفته‌ایم	سنگ نشان سیاه شده گور ما

از عشق با عالم دیگر فتاده‌ایم	کهنه سنگ خویش فلاخن شرار ما

بلبل یار خویش کوچه ستاخ منشدی	گردش هزار رنگ عتبار ما

ما خویش سنگ پا دنیا گمهیده‌ایم	در پیش پا انگیزد غبار ما

تأثیر فیض خلوه درین شاه بیت بیم
یعنی بعشق میگذرد روزگار ما

بسکه لب بست از فغان مجنون ما بی جا   چون صف مژگان نمیدارد صفه انجیر ما
پایه پای سخن ما بلند افلاک است   آسمان یک حلقه تنگ است از زنجیر ما
رسم عالی همتی را طرفه اوجی داده ایم   عشق مندل میکشد از چرخ در نخجیر ما
چون مه نو روزی از خوان کلک تو میخوریم   دایم از نقصان کمال میکند توفیر ما
غیر دل حاصل نمیگوید گناه ما چه بود   تهمت تقصیر بر ما بسته با تقصیر ما
کاش لکه از بحر و بر در آب گیسعان آن   بسکه ویرانیم شعله کند تعمیر ما
هست لازم عشق را اسرار پنهان داشتن
چاک رسوایی گریبانست دامنگیر ما

طبع کامل بست از خط طالع فرزانه را   بهره از باب هنر خوبیست مرغ خانه را
در خطرگاه جهان اسباب آسایش مجو   کهنه انداز بستر ما بار خودیست خانه را

جان گر از جانان ندارد لاف یکرنگی مزن   همچو ماه نو بیا کن کاسه و پیمانه را
در جلای چهره ام شد جلوه گاه خطش آن   خط کشی پیش از سفیدی کهنه ام این خانه را
نه وطن کعبه پا بستم نه غربت دین نشین   دارم از پشت پدر این همت مردانه را
نصرت عاشق همین در دست معشوقست بس   شمع بردارد که تو تربیت پروانه را
پایه شور جنون من بلند افلاک است   پست کردم با سنگ طفلان این دیوانه را
شعر نو فن بهتر دارد و با جزیت   وری از درس من سیماب شد خنده شانه را
هر زمین چون من غزل تأثیر معنی خیز نیست
در زمین پاک میباید فشاندن دانه را

خونبار شد لعل چو تشنه شتم بر آب ها   رنگین شده است کاسه حلوا شراب ها
چون عکس ما در آینه من عیان شدیم   پیدا است چهره ها با نقاب ها
ما را شده است خون دل نسخه جات فراق   نامه سنگ لعل کند آفتاب ها
آخر چو بار گشت بپا کند چشم   خاک اگر ز بحر برآید حباب ها

گریان ز رقابت بشیرین سخن میلیم   بس کشیده از شکر گلاب ها
ما را ز سوختن چو کباب چمن چه چند   خندد بجای گریه در آتش کباب ها
تأثیر صحبت سخن بخوبی ادا کنیم
با صد محبت است برابر سراب ها

ریخت ساقی تا بقدح باده شوق افزا را   بسته آتش گلگل باز در سوخته ما را
وصل سیمین و قرآن خوش در گشت   ساقی آید چو بکوشش قدح و مینا را
نیست یکی را سینه جز با داغ غم عشق ترکان بخت   جای ما هست الف سینه کش صحرا را
از من خسته مشوش دل بر دوش نشود   نبود شورش دریا گهر دریا را
اندرین دشت مور شوق بیصار راه بحق   ملکوت است در نشیمن گه ز ارسطو را
صبح از چهره خورشید عیان کند   مشرق نور کند پاک دل بیدار را
هر کجا کوه و غبار ره افلاک است
خیز و از جا بست تأثیر نماید جا را

خون دل تا چند باشد نعمت الوان ها   همچو ماه از آبرو تحفه گهر دندان ها
شهرت از تحصیل دانش گهر نا بیاید نصیب   تخم ما آخر زجوش مشتری دکان ها
تا دل تنگ است از خیالت بوستان گردیم ما   میرود تخم جا بر گوشه ویران ها
زینهار از ناله اشک شهیدان کم نمیند   مصحف رخسار از تو نماز گهر ایمان ها
تا نم گر بر فن چه خوف دریا او خفته ایم   چرخ را گشتی شود دریا از طوفان ها
معنی ترخود سخنور ز بخاطر میرسد   در سراغ خضر بین چشمه حیوان ها
گر چه تیغ جرات ما سر شکاف افلاک ها   خصم بی دل سرخ رو برگرد از میدان ها
شیوه تر دامنی را آبرو افزوده ایم   خار را سرسبز سازد الفت دلان ها
باغ ما تأثیر تا رنگین خیالی گشته است
کم نکرد چار موسم عیش گلریزان ها

بشور خاست ز دل ناله همیشه ها   گمر ز سنگ نمک شکسته شیشه ها
چو عندلیب ز صهبای خوشتن مستیم   هست از دل بر چمن هزار پیشه ها

به هیچ کار نمی‌آید گرام معشوقیم | چه نسبتم شیشه نباشد پیش تیشه‌ها

بنوش دست بما ساغر جام کی بخشند | بغیر شعله محبت نمیجو پیشه‌ها

نهد جبهه تا شرح بچه رنگ | در آب آینه دارد قرار ریشه‌ها

ز کلک ما سخن است تیز چو تأثیر

بغیر شیر نیاید برون ز بیشه‌ها

سهی سروی بمن بسته است راه سنگلاخ را | چه آواز در افسانه خراب باغبانش را

کند بی او سرو را از طوق خود پا در فلک قمری | اگر بیند به گلگشت جلوه گر سرو روانش را

سپند کوی او گردم سویدای دل او هم | که از افغان او چه ارسازم بپا بسیار بانش را

دل پا چراغم در عشق می‌داند بدان مرغ | که سایه از پر شهباز سامان آشیانش را

نیاید گر بچشم حور و جنت جای آن زاهد | که گردم تو تماشای خاک آستانش را

کسی کز جرات عشقت ز روغن در چراغ او | پس از مردن بها پروانه گردد استخوانش را

هلال چرخ منجلانه نبات توسن گشته | کمر تأثیر قربان میشود ابرو کمانش را

کر

اگر فهمش تو را ز چین جبین را | نمی‌داند او گر موی پا چینی را

از آن کن بمصرع برسته عشق پیمانم | که از خط تو آموخته لنگر نشینی را

به پهلو جهان اسکان وجه تحمل گشت | به احوال گذاریم این چرخ چینی را

بجا را وضع هنر پیشه مطلب نشود | چگونه شانه فکن گره موی چینی را

ز منع عشق تو است تأثیر خیره شد ناصح

خدا علاج کند این عدوی دینی را

بجز دشمن نخواند هیچ کس افسانه ما را | بجا در آشیان مور خرمن دانه ما را

شکستی ز نقش چون غنچه اش در آستین شیشه | کمر از توبه ما ساخت گردن خانه ما را

بتعظیمش سبک همچون حباب از جا نمی‌خیزد | اگر دنیا بچیند گرد پستانه ما را

نماند قدر ما گر جام از دست ما افتد | قضا گویی سرشت از آبرو پیمانه ما را

گر آتش زند منقش دامن نگردد | عجب نبود اگر هست از بلا کاشانه ما را

دل ما در هوای زلف جانان شور شد | بزنجیر افکند فرزانگی دیوانه ما را

مسافر را چو مقصد دور شد منزل نباشد | گذار ای صف اهل حرم بتخانه ما را

چراغ عیش از شرار خواب سنگین می‌شود روشن | اگر بالین سپازد پر پروانه ما را

ز چشمان گرمش تأثیر نما گریه گری

بچشم کم نمی‌بیند سیاست ویرانه ما را

گر چنین عمر شود صرف غم یار مرا | رفتن عمر بجا آمدن کار مرا

رحم را چو نمی‌بینم تکام سکون بسبب است | است از چار طرف تکیه به دیوار مرا

شور دل را تو بر شیمه گکر بنویسم | نامه در دست شود دست نمکزار مرا

با تو مشتاق جلیب از سر جان بگذرم | همه آسان شده در عشق تو دشوار مرا

چهره برکن نگاهی چه تو گر بنشینم | بشن از ندکه رشته زنار مرا

بار این شکوه فکن که از گردش چرخ | هست صد خار بدل گل از سر پنجار مرا

نگه او کز نجابتش بخواهم آید | بخت خوابیده شود دیده بیدار مرا

نمک بخشید اثر بجت ستمگر تأثیر | تلخ شد کام ز شیرینی گفتار مرا

ز مو

ز مو بر چیند فلک و کان بر بچیده | باغبان می‌چیند اول میوه با لیده را

عقدها وا کرده شکسته گشا در آستین | هست ناخنها نهان شست گره کلچیده را

بسکه از خلق جهان با من معیشت جداگانه | خط بیزاریست هر زنگاهی صد چهره را

تا نباشد خشک لعل بتان آتشک | نیست پیدا رنگ کباب نمک در خوابیده را

گوشه گیری با حضور دل عجایب تربیت | دانه در دام بهار کن صحبت پاشیده را

میتواند حال هر کس از سخن معلوم شد | نامه احباب گردم مصرع پیچیده را

راحت ترک جهان همخوابه تکیه گیر | خواب غمش در آتش من چهره پوشیده را

هر چه در میزان درآید وزن آن پوشیده نیست | کس نمی‌داند از چه قدر گردم سنجیده را

ست حق الکل اسم بغیر از ضعیفان کیان | در شنیدن حسن بسیاری گر بچو خوابیده را

ترک دنیا از برای گوشه عقبا خوشت | تا فلک بر کمر زن دامن برچیده را

عارفی تأثیر اگر از راه و رسم معرفت

سالکش راه خدا اول نگو کهنه را

فرو دیا نبود خاطر سخنور را / چه غم ز بستن تیغ است آب گوهر را
براه حرص نشد فیض پا بجمات حق / جهان ز بحر بود آب و پر شناور را
بکار مشکل خود چاره ساز حیرانست / که تیغ نیشتر و از خویش موی جوهر را
تحملست ز دل ... که آن سفینه فلاخن شده است لنگر را
جهان بآتش جانسوز ... همیشه موسم کباب سمندر را
نتافت ... آب جوی خنجر را
ز قرص ... نظر ... سنجید / چه پیش وکم ... روزی مقدر را
زبان ... عاشق از هوس تأثیر
بدست طفل مده نسخهٔ مصور را

نشان عشق ... غبار ما / اثر چو خامه ... ضعیف نالها
خیال مصرع ... دارم / رسیده است بمعراج خوش خیالها
بشور ... عشقت گرفته آرام / چه سود ... برق ز جولا

جهان ... زیر دست خود کردیم / حباب بحر محیط است دست خالی ما
فلک بوجد در آید چو صوفیان تأثیر
ز بسکه با اثر افتاده شعر حالی ما

چو گل ... بشوخی میان تنگ ترا / فکنده باز ... قید خود فرنگ ترا
پری ز خلوت نخجیرگاه می آید / در آتش ار بگذاری پر خدنگ ترا
چنین ... باتو کسال است ناز ... / چه عشوهاست بهر شیشه نی سنگ ترا
مثال آتش و باغ خلیل روشن شد / بهر که دیده ... صلح جنگ ترا
بغمزه هندوی چشم تو ... / ز راک و رنگ نشانیست زنو رنگ ترا
دلیل نیست ... / تبسم ار نگشاید دهان تنگ ترا
ترنمی باثر ساز ... / کدام نغمه بهر گوشه نیست چنگ ترا
بگوش ... فتنه که پنهان دارم / ... آشکار کند حسن بی درنگ ترا
کسی ... تیغ چو ... / کند حواله ... تأثیر ... چنگ ترا

نیست جز معنی رنگین می دیگر ما را / گوش ... که کوشش ساغر ما را
پای بر جاست سخن تا هوس ما برجاست / دست از خامه بکف ... شکر ما را
کس نماند ... امروز مقابل نشود / ... مصرع تند است چو خنجر ما را
میتواند ... مضمون نخشد / آگه در بحر سخن ... شناور ما را
نیست یکی ذره آتش ... / دل ... آمد از این وضع ... ما را
تهی از عشق محالست شود سینهٔ ما / گشته چون لاله یکی باله و ساغر ما را
سنگ ... طفلان نشود / ... شوخ ... ما را
شعر تأثیر گرانست صائب فرمود
جای حرفست که گویند سخنور ما را

آب ازگل رخسار تو دادم نظرم را / ... جهرم را
کامل ... بود ... گستاخ / گویا نظری که ... امشب نظرم را

هر جزو تنم ... پر و بال است / ... و پر م را
آن شوق طلب ... / ... چو فلک پا و سرم را
چون شاخ فرو ... طعنهٔ دشمن / پر بار ... از سنگ ... را
با ناله اثر نیست ... / بر گوش فلک پنبهٔ غفلت سحرم را
چون معنی شعر است ... جانم / مشکل ... از بحر جدا ... را
تأثیر ... عقل ... باشد
خضر را توفیق شمارم خطرم را

آمد بچنگ زلف بت خود پرست ما / افتاد طرفه راه ... ما
همت بخیر ... احباب بسته ایم / ... توبه ... شکست ما
هرگز ... سلیمان ... / ... شکستگی ... ما
پیش از وجود ... / سرشار ... ساغر روز الست ما
انصاف نیست ... / چشم ... کباب ... ما

در عشق ما بنای دگر میگذاشتیم   از چوب دار بود لگن چوب‌ها

چند آگه تیر مصرع برجسته افکنیم
حافی نیست چو طبع تو تأثیر ما

خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما   چه گلک بسته ای آتش می بر ما
هرکه دارد هنر سوختن از ما داغ   سپرد بلبل و پروانه و پر ما
بسکه داریم کلف ز غبار دل خویش   کشتی چرخ نشیند بخاک از لنگر ما
عشق ما میشود از خامشی ما معلوم   عود که نفس سوخته در مجمر ما
میکشد لب ما محنت هجران ز رو   بسته اند از رگ گل ...
تند خوییم ولی در پا آزار نه ایم   شعله شمع فرو رفته بود خنجر ما
کس نه بیند ز سر شکم ... از ...   هرکه از دست رود خضر شود خنجر ما
از دل سخت فلک ... نگشود کام   چند در پنجه فولاد بود جوهر ما
سرخ رویی زر و ... دل ...   چون زر گل اثر سکه ندارد زر ما

عمرها رفت که با دل سر و کار است ورا
عجبی نیست که تأثیر ندارد سر ما

رنگ گل رفته به آخر و برساند خود را   شعله گوشه شده باز گو برساند خود را
در طلب کهنه غزال ختن از وحشت خویش   به آن نرگس جادو برساند خود را
مید هد سرو بتابش رعونت عمریست   به آن قامت دلجو برساند خود را
سالها رفت که در کندن جان عقیق   به آن لعل سخنگو برساند خود را
غنچه دامن بمیان بر زده از جامه خویش   بطوف گل آن روی برساند خود را
یکسر موی ترا پای کم از نسیم نبود   میرود زلف که گیسو برساند خود را
چقدر سعی کند مدعی پیسر و پا
به تأثیر وفا جو برساند خود را

بود وقتی معین در شاکار دلها را   کلیدی نیست غیر از این موسم قفل دلها را
ز مرگت اهل دل صد رخنه در کار جهان افشاند   گریبان بهر جستن پاره است از جامه تن را

مرا از فطرت خورشید تابان این آید   که با چشم می پسند بزرگ و خرد نیا را
با عجاز بجست بین که از یک شاهد عادل   چگونه گو ثابت دعوی عشق زلیخا را
طبیب نیهان دل ما را بجانان میشوید   بجز طوفان نمی‌باشد خدا کشتی ما را
با آن مغز زده ... نقش کفر ... گستر   لکن نبود علاج درد عشق آسان مسیحا را
ز بزم ما چنین کرم عتاب لب از خبری   سفید از پس بسا نو انتظار چشم مینا را
مرا از ظلم ... ستار ... نیست ... مهمی   ... می کنی شاهد سنگینها را
خدا جو هر که شد از لب قیل و قال ... بندد   نمی‌باشد ولایت کار رطلن راه دریا را
تواضعهای من شد بخلق لالا ... ذاتم   ز پستان گهر پر قطره ام کو چکند لبها را
دل عشاق از فریاد هستم تأثیر نگشاید
بجز معشوق نگشاید گشتن این معما را

سر بلندیهاست در ... دل آگاه را   یوسف عالی گهر معراج داند چاه را
تا رها و لب با نجابت که کند گو نکشی   در نوبت بالای سر هرگز نه بینی ماه را

چاره تیغ یاد من هر که شد بیمار عشق   صوفه رنجور خواهد آب درگاه را
پستی فطرت نمی‌باشد لایق اهل سخن   در راند از نظر زانوخمانه کوتاه را
چون بسجر رقم ... از نیکخواه تأثیر آمدم
گاه رجعت به تغییر دادن راه را

... کر ... ما شد پیشه فرهاد ما   میکند از بر فلاخن کوه را فریاد ما
خصم را خایف باید از تحمل کرده ایم   میطپد دل در بر سیلاب از بنیاد ما
عشق ما را کرد مستغنی ز اشغال جهان   ... قناعت گشت بر فریاد ما
ما طریق ... ز خود آموختیم   چوب تعلیم از عصا دارد بکف استاد ما
آسمان پرورد دل از راه ما ...   دام را پیدا نه در خاک افکند صیاد ما
در سخن ... ز کسی ... نشد   ... چنین صورت چینیست در ... ما
ضعف طالع در کسی تأثیر این قوت نداشت
با عصا از پا در آن میرود امداد ما

باعجز نمیده بر بکبر سرو ناز ما — وا کرده خار جسته چو مجنون پا زما

از جور بی مهری جانا که داختیم — منت کند آتش شعله نیش کداز ما

ناز از نیاز باشد ما از میکشیم — این بس میان اهل نیاز امتیاز ما

بالله گذشت صرف سخن عمر ما تمام — پوشیده ماند چون دهن یار راز ما

در سینه کاه چه لاف کرم زنیم — کم مرقعه است دست کرم دست باز ما

ما سوزنیم و رشته نفس چرخ کارگاه — در دست دیگری است نشیب و فراز ما

تأثیر روشنست دل ما ز روی یار

بین چراغ راه حقیقت مجاز ما

از جمله بر آفاق رحمت پکجیا زرا — ابروی کجت کمان شیب ساخت طاق را

زانو در ته از حلقه کند خطا بر آن زلف — یعنی ادب پیر ضرور است جوان را

سرگشته صحرای غمت در ره مقصود — سنگ ره خود میشمرد سنگ نشان را

زمزیست عیان از ظلم صبح پیام — کبر سر که چو دندان بکند کند بان را

ادلهم

آن صحه بر من جوره حسرت کشش یا مو — داریم رشک در نظر آن موی میان را

با پرده کی از ابهام سخن گوش نماید — پوشیده عجب خلق نمود نیان را

بروش چو از میاب تنگ آغاز — دلبستگی بهر تبسم حیافه لانرا

تأثیر بسلطان زمان مملکت جسم

تا پشتی دولت نکند پشت کمان را

الفت با تو بود چو شکر و شیر مرا — مشکل که جدا از تو شمر شیر مرا

آب از سلسله موج مقید نشود — نکند تفرقه پابست بزنجیر مرا

من چو را از تو ندی گذرم سالها — از چه یکبره فنا جدا ای نکنند پیر مرا

شکوه جز حسرت این ماینده چیز نخوردم — نعمت حسن محالست کند سیر مرا

باز چون قبله نما در طلب کوی توام — کعبه در خانه غمت کرد همگیر مرا

همه عالم سخن از خامه من میریزد — نیست صیدی که نیاید به سر تیر مرا

بتو هر گونه سخن گفتم و تأثیر نگو — با امیدی تخلص شده تأثیر مرا

تفضلت لگر راه عذر خواهی ما — عجب گناه بزرگیست بیگناهی ما

نهفته شاهد امید در نقاب گناه — سیاه خیمه لیلیست بیگناهی ما

سرای عشق نرانده و دکان دولا عجب — گلی در آب گرفته است زنگ کاهی ما

ز خمچه ده بر آفاق حکم ما جاریست — رهین تاج و نگین نیست پادشاهی ما

ز دل طپیدنها بجز در تلاش شد — بگرز دام تو آزاد گشته ماهی ما

ز سلسله شیخ فرو دلان کلاه گوشه شکست — جواز عنایت عشقیست کجکلاهی ما

خجالت شده ام ز سخن همه‌ها ان تأثیر

جواه واه نمیخواست شعر واهی ما

بغیر معنی نیست آب و دانه ما — بشاخ و برگ سخن بسته آشیانه ما

همیشه بر سر دست نقد ما چون گل — زفقار بسته نگه در خزانه ما

بفکر زلف تو چند آن بخود فرو رفتیم — که خواب بیپریشان گل از فسانه ما

امیدست دل سخت چرخ نرم شود — کنون که اوج گرفت آه عاشقانه ما

دلم

گذشتن از سر جان نیست عشق گلرخ — گشت از دل سنگ بتان بهانه ما

قلم چو خامه بما پا ز حرف ما سخن — بغیر راه سخن نیست راه خانه ما

سرود خامه ما نغمه ایچنان تأثیر

که بلبلان همه مستند از ترانه ما

تا کند مغلوب خود حسن از تو جدا که — جوش داغ چون نغمه عیادی مرا

چون گل رعنا شود چسپانده دامم — میبرد کز اینچنین شوق تماشا مرا

کم نشد در تنگ دستی بار دستیهای من — کنج باد آورد بدست آمد زویرانه مرا

زیستن بی صحبت معشوق حرام ما شقت — کوه عصیانست در هجران گرانجان مرا

از ازل واله بزلف مه‌وشان کرده اند — خطا ریحانست کوی خطا پیشانی مرا

چون زمین از خاکساری گنج عالم از منست — زر چو گل میروید از دست پریشانی مرا

همچو آن چشمی که باشد باز و میخوابد ز حق — عین هجرانست وصل او ز حیرانی مرا

کافرم تأثیر اگر در شهر کافر میکش — آنقدر خجلت که بیش از مسلمانی مرا

آسمان بگذاشت بر تیر بنای کارها — کارسازی میکند از خرج بس معمارها

برزمین ما را نبیر از فطرت عالی زد — تلاپای خود از ویرانه شد دیوارها

جستجوی مطلب دایم تلاخیز مطلب میکنیم — دانه در دام است پنداری کجا در کارها

زنگ غم در خاطر ما کارشادی میکند — تازه طوطی میکند آیینه از زنگارها

اهل دنیاییم تا غافل ازین دنیستیم — مهر گهر شاخ گل در گوشه دستارها

گرکهنه کاریم قدری پیکناه افتاده ایم — دانه از سیلاب رفتن دلان کهسارها

انتعاش خاطر از پهلوی غم داریم ور — آب از پیکان خود خنده سوفارها

رسم عالم همتی را طرفه اوجی داده ایم — طره از خورشید چون صبح افکند دستارها

لاف آگاهی زنادانی چنین آید درست

پاسبان خواب غفلت چهره بیدارها

زبس پیداست از بالش نشان سوفارها — کنم پرواز چون تیر از کمان قوت جداییها

نمی سنجم زبس از همنشینان صحبت نازکان — گریزانم چو موج دریا ز آشناییها

نز

نشد حلقه شکر او قامت شیرین نفس فرهنگم — روان مطلبم چون نقطه قلب الفار روانیها

چو مه گرد وری خورشید تابان نور نگیرم — تتبع میکنم افزون زیاسلمن درجداییها

بیا ایمنی چو خضر م الجیو آن بر سیناء آ — ازاهل سفر نیکو نهان خود نماییها

نظر بازم بشکین طرحانجه سیاه خود — نهان در خوی تشتهم من سرمه دلکش نواییها

بشوق میرزا داود تماشای این غزل گفتم

هر جا مانده تا نی از نشان آشناییها

محو خود ساخته تا نظر آیینه را — نشود هست در دلم چشم تر آیینه را

تو که در خاطر من قصه ات گوی — از چه در پیش کی قفس تر آیینه را

پاک گهر برخ خلق نمی بندد در — هیچکس بسته ندیده است در آیینه را

میتوان کرد شکار دل از چهره ات — که ناکس خترت خمن نگر آیینه را

بسکه اندیشه زمژگان خیالیت — میکنم عکس تو بر پر آیینه را

چهره پاک زر چه از کمو دم محروم — خیره خورشید نسانو نظر آیینه را

صاف دل را نبود هیچ کدورت تاثیر

در صفا شام نهبن سحر آیینه را

مکن پاتو گاه بنا کار خود را — بدیوار زده همه دیوار خود را

زعصیان حق توبه خویش مشکن — مکن رنجه از مس بیمار خود را

تمهن نکوئیست از شر بلندان — چه پیچی بصه طور دستار خود را

مشو از خدا در کنه نیز غافل — زتسبیح کن رشته زنار خود را

کشاده جبین باش گر تند خوی — چو گل به سر گل بزن خار خود را

مساز از ریا در علاف آب داخل — مکن خشک از آب گلزار خود را

زمی هر که یکجام چون لاله داد — کند روز روشن شب تار خود را

از آن شعله و کشته آواز بلبل — که تا گل کند گرم بازار خود را

مساز از سخن دست تمیر کوته

نکو ساز تاثیر گلزار خود را

گرد بگیرد نفند کشاکه ریانرا — ندیده قفل کسی چرا بیا بازرا

بیا کشاده تمهیدت بستکی باش — به بین زجوش خریدار تخته دکانرا

لگرنه لازم اغراض است دست چرا — بدعا نمکها زده صفر روغنوانرا

با شوخی نجس کرم گرک فلکها — چگونه گوه تقصد تو تیز دندانرا

چه دیده سنک زخورشید لعل چون گهر — نهان زخلق کند پاک گهر جانرا

بسینه عشق همه ناوک ترا جا داد — وه غیر صبر زبان داد رسیت مهمانرا

زچاه جلوه یوسف ندیده اکر — عزیز لحظه خدا سیب آن زنخدانرا

رشور خویش نخور تمنی نبرد — چه حظ زتر بیت لعل مهر تابانرا

لکرنه ترک هوسهاست علاج آگاهی — عیال است چرا خواب روز داندانرا

مبر ز ملحظه غفلت ز صاحبان سخن — خیر نوبت خواب آسیای جانرا

بهست آتش دقت از سیب اصفهان تا شیرا

که به بهتر ازین وصف کس صفهانرا

راستی رهبر بود پیران باتدبیر را / این کمان سازد عصای آبنوس چوب تیر را

راه کیشان جهان آسان بمطلب میرسند / یک قدم تا منزل مقصود باشد تیر را

راحت اهل هنر از زور بازوی کجست / زخم بستر میشود خوابیدن شمشیر را

نیکنامان کی شتر دلند گو ارزنده شد / خامهٔ بهزاد بهتر میکشد تصویر را

راه سینه‌ها محو را آهن ربای الفت است / پاسبان مسکن نباشد در نیستان شیر را

معنی روشن نصیب کلک گوهر میشود / پنجهٔ خورشید میدوشد نکویان شیر را

میشود آخر روزی مهمان فلک سلطان عشق / کی چو پا انداز مجنون خانهٔ زنجیر را

رخنهٔ آن کمان تاثیر منکر شدن است

خانهٔ ما چون کمان در شکست تعمیر را

عارضش مهتاب دلها و مهر عالمتاب را / بخیه کرد خط او از چشم محبان خواب را

گر بیابان سامان کنار بحر گوهر جلوه گر / باز میدارد ز حیرت سادگی گرداب را

پیر ولای شوق آخر سجاده میکند / عاقبت دریاست منزل راهی سیلاب را

صاف دل بر هر مصیبت را گوارا میکند / نیست رنج سوختن از داغ شستن آب را

طاقتم تاثیر چون مینا کند ...

تا بساغر میکند ساقی شراب ناب را

چهره از بسکه بس داغ عزیزان صحرا / که از جاله انلن پا کریبان صحرا

الفت اهل جهان وسعت مشرب خلقی / نکشیده است عبث پای بدامان صحرا

پاسبان عاشق دلخسته بیابانها است / گر نسیمه خیمه بود چشم غزالان صحرا

گرم از سوز دلم گشته ز بس تنگ گرفت / همچو پیراهن مجنون تن بیجان صحرا

کار از بسکه بر وحشت من تنگ گرفت / میشود از من دیوانه گریزان صحرا

همت عاشق دیوانه از این معلوم است / مردم این طلب شهر کنند آن صحرا

کمش از دامن او دست ارادت تاثیر

در چنین فصل خوش خرم و خندان صحرا

گل گل از تاب می گر آن روی ساده را / گر تو دیده مه خورشید زاده را

چمن خاکساریم از راه بجهت / دام بجای طرهٔ معشوق جاده را

دل در بزم محبت پروانه میطپید / فانوس گشته تا بطرف شمع باده را

نرمی مکن در سختی ایام میکشد / از آهن است چلهٔ کمان کباده را

حسن کرم ز چهرهٔ خندان طلب جلوه است / روی گشاده آینه دست گشاده را

گوشه نشان همیشه دلیل از فرو تقند / یک غرب نشسته بود ایستاده را

تاثیر هر است بعد آن درین غزل

آخر بنیر زلست سر و کار رجاله را

نبض چشم زخم دخل شعر بسته ما را / سپند از خویشتن مصرع برجسته ما را

ریاض فکر عاشق معنی پیچیده پرداخ / زنار زلف خوبان رشته کن گلدسته ما را

چو مصرع‌ها بیاسانی الفت با معنوی باشد / فلک از سنم نهان صحبت پیوسته ما را

کم بهر گشودن مشکل ما چون خنابندد / کشایشها است در دنبال کار بسته ما را

تمیز باشد ما چون موج که تاثیر مینا / لکر پرهیز نهین از طبیبان خسته ما را

در دیار عشق از دل تو ممنونیم ما / روی شستن رنگ زرد و شکر گلکونیم ما

نقش ما چون بخت بر گردید نشیند درست / در حقیقت صفحه از خط وارونیم ما

اشتهای مطلب با ابتدای مطلب است / در تلاش مرغای پیدا مجنونیم ما

همچو مرغی کز قفس محبوس باشن در چمن / در خلوت سبزش چو با غیریم پر دوریم ما

بسکه کم دلها نکه با هر که دلها التفات / گر کنند قطع نظر از غیر ممنونیم ما

میگشاید مصرع رسم دل تاثیر را

نامهٔ سر بسته دلهای پر خونیم ما

در افزایش بود حرص و طمع پیوسته انسان را / شود نو در دهن دندان از آن رو کهنه سالان را

ز چرخ اطلس طلب این مضمون بالا کن و / جابر تر بود از جمله عالم ساده لوحان را

کجی و راستی را نتوان دستیها محک باشد / قلم دانست از خالی کشیدن حال میزان را

مدد از خاکساران میرسد هر جا دو در ماند / بسان ناچار رفتن بر زمین دشوار خیزان را

نپسندد عاشق از حسن حجاب آن گه روی دل / سر پروانه کاهش چراغ زیر دامان را

بهر حالت خدا بیچارگان را چاره گر باشد   عصا کی فهم کور از چوب تعلیمست طفلان را

نسیمی گر ز طوف مشهد پروانه آید   بشیر حاج باشد در طریقت عشقبازان را

خدای پشت ناخن بیشتر از دندان باشد   تیغ پیش میسر باشد ز دنیا تخته ریگان را

رگ خواب سخن تاثیر گر از زلف او باشد

قلم سرشار گردد از سخن پیچیده دیوان را

سازم مداد خانهٔ شب شغل تار را   انشا کنم چگونه گه زلف یار را

از چشم غیر جور و رخش به کام دل   باچیده ز آستان تو رقم غبار را

ما را ز آب معنی تر است شهوده   جان داده ایم لعل لب آبدار را

روشن چراغ بخت کسی در دو جهان شد   در قید سنگ تو زنبش شرار را

نظر چه آسیا نگر زنده دل شد   سنگ قناعت تو و سنگ مزار را

رنج جهان به ما است ناگوار نیست   پروا ز پیچ و تاب نبض نیست تار را

آگاه مرتکب تاثیر از تو نیست   از کف به اختیار مده آسیا را

اکبر

گر عندلیب بشنود از من ترانه را   جمع آورد ز چوب قفس آشیانه را

ساقی و شد قلقل مینا دمی خوش   تا سر کنیم زمزمهٔ عاشقانه را

لطف از خنجر کمر کش و شیده ایم   خوش لذتیست حرمت غربت یگانه را

آنجا که نصیب کسی زان دهن نشد   در خواب بیست بیج اثر افسانه را

محتاج مشق خود نشود چارپای سال خلق   کاشانه هست احتیاج لب او شانه را

پیکان یار روز نهم از پهلوی کسی است   قید قفس به لیمت غربت دانه را

هر جا حدیث تندی خوی تو بگذرد   آتش کشیم بخویش چو خنجر زبانه را

پوشیده ایم از خواب چو چشم عاشقان   سقف بدیده ایست کسی ره خانه را

تاثیر از تر دو دست یار ز روست

گر صد ره پای گم نبوده آستانه را

نه بشن دانش دل بستگان چو زنجیر دام   نیفزاید بغیر از جهالت افلاطون این خم را

ز هم بسته نشان محنت قصه پیچیدگی هیسند   همانا باشد از آدم الفت در سینه گندم را

خیابان پایمال از وسعت خلقت گلشن در سیر   مده زنهار بر خجو تا قلب راه مرحوم را

تجوه پیچیدگان را پوستی بر تن بار سیار باشد   تو سر بار از گران جانان مکن سنجاب و قاقم را

نیابد غله دستی تا شریفی در میان باشد   رواج کار بشن و قیمت پا آتیم را

بسنگ و پا و ز از نرمی خسن بحث میسازد   همی بسود برای چرک دنیا پای محروم را

ندیدم مست شوقی چون فلک تاثیر از رفتن

تو کی ای کهنه ساقی حرف جسم سرخوش این خم را

هست خط تقویم شمسی روی تابان ترا   بس ابروی شاخ آهو چشم فتان ترا

صبح بر ساعد نهد هر روز داغ آفتاب   گر نظر بازان نبود رخسار تابان ترا

شمع خاکستر نشین قامت رعنای تو   محشر از شوریدگان گوه نمکدان ترا

بارها سنجیده ام پیش پیرهن نازکتر است   با نسیم مصر عطر سنبلستان ترا

خوش لب تا بکام می‌سپاری آن چنان   با گهر بسته گوی غنچه خندان ترا

خنده‌های تر لب خاموش بر مستم زند   آب کی از می نباشد پیکان ترا

پیرهن

پیرهن بر تن دارد از پنجهٔ خورشید صبح   گر به پسندید بنفش چاک گریبان ترا

حلقه بام شود بر سر و طوق فاخته   در نظر آید اگر سرو خرامان ترا

از خط پیمانه می شوق جنون میکشد   تا بوس کیست دهن لعل بدخشان ترا

شورش محشر کباب در نمک خوابیده است

چه چنین تاثیر پنداری نمکدان ترا

راه محبت از بس طی شد بدیده ما   مژگان ماست خار در پا خلیده ما

دل حالت خوشتن را سوی تو چون نوبسید   بند و بال مرغ رنگ پریده ما

تا روی دیگر برابر او ز آرزوت بپسند   آئینه بچهٔ چشم هجر لب کشیده ما

طغیان وحشت ما در غربت افزون   از خود رمیده گی طبع رمیده ما

چمن گلستان تصویر بر شرم کار پسند   از گلشن محبت گلهای چیده ما

تا رفت از بر ما ماند چشم عینک   دیگر بهم نیاید یک لحظه دیده ما

تاثیر با قد او شد زلف او برابر   چون مصرع بلند مصرع رسیده ما

پا نالهٔ بلبل چه اثر حسن چمن را | آوازهٔ او از بلندست سخن را

از نغمهٔ تر آب خورد چمن معنی | وز زمزمه جان تازه کند فکر کهن را

جان در تن اشعار کند نالهٔ مطرب | شاعر دم عیسی شمرد صوت حسن را

با حسن صدا شعر کند جلوهٔ رنگین | از صوت عمل غنچه تا بر روی چمن را

با شعلهٔ آواز سخن خام نماید | بنگر به این نکته شدن یک دو دهن را

شعری که نمکدش نبود شد رسانه | برگفتن بی‌بیان سید فکننده سخن را

تأثیر آواز خوش شعر مناسب

در خاک دلد گر چه صد ساله کفن را

تغییرت خال رخش پیر کند انجم را | زلف او حلقه کند قامت ابریشم را

هر طرف می‌نگری محشر کرامات | بعد از راه رخش غمزهٔ او مردم را

غنچه خط اکر لب آن غنچه دهن پیدا شد | به تبحه کسی مطلب سر در کم را

نفرت اعدا چو زدا ویده بود مطلب | چمن ز زلف است سموری حکمی قائم را

هر که چیده است گل از ساغر و مینا تأثیر

بگلستان شد به سایهٔ پای خم سر را

دعای بی‌زبانان چیست جز مهر سکوت اینجا | به حد اجابت در دعا دست قنوت اینجا

دیار عشق از قحط و فا محنت کشان دارد | ز لخت جگر سازند قوت لایموت اینجا

عجب بیمیست در دار القضای عشق سر دادن | قسم بر بدعی را حج چو پیش از ثبوت اینجا

دل بی‌بال و پر طرف حریمی در نظر دارد | جبریل است قید در دام تار عنکبوت اینجا

در آتش فرحی کلی شوق تأثیر آسیا بندو

چمن ز زنبور باشد جان شیرین را ثبوت اینجا

چرخ از جان شنود نالهٔ جانکاه مرا | زلف شب کچه در آه سحرگاه مرا

مانع روشنیش ابر سیه دل نشود | صبح اگر کهنه کند خاطر آگاه مرا

گر چنین تخت دماغم شود از سند فقر | مهر بر جیش کشد چتر شهنشاه مرا

باج دنباله مه از رو رعیت گیرد | سرمه چیده کند گر شب کوتاه مرا

پیش او معذرت جنبش با تهی بچه | خون دل ای مسکین که راه تو را

با تو میدیش از لا شعله بجستن | پشت بر کوه کمانست پر کاه مرا

که بر فن می‌شدم از تیغ سلامتی تأثیر

عشق اگر خضر نشد دل گمراه مرا

شاه هم فرا به پای ادراک را | چوب تعلیم کمر کرد چو تاک را

نهت به ساز از راه رفتن در کنار | کس نبیند بظاهر کوش افلاک را

دل همین رو از گل رخسار او چه چاک نیست | چه ده سر داده فرو در جیب مرکان خاک را

می‌کنند آتش بلند از شعلهٔ انگشت لان | چمن بر افروخت چشم آتش کو آن خاک را

از سخن گفتن چراغ فهم روشن شود | جز زبان دامن نجنبد شعلهٔ ادراک را

صید را جذبه از جانب صیاد است | وز نیک دست آهوش طلب فتراک را

گوشه گیر از اهل زمن تا بیشتر | که بود در شیشه ساعت قرار خاک را

گرم کو کردم جای خود تا از چمن | سوختم در آشیان خویشتن خاشاک را

آخر گرفت لاله آن روی دلکش را | لاله گرفت رو را نگرفت روی ما را

قانع به از قناعت زاد رهی نداند | شمع مزار باید از اشک لحن هما را

تا بر سفینهٔ دل شوق تو ناخدا شد | خالی ز لنگر آمد بر سنگ زد ناخدا را

چون شمع میستوان انجام کار دیدن | گر کج نمی‌گذاری در راه عشق پا را

بار او در سم خشکا بر خلق مقید شد | مصرع رساند نالهٔ بر جوش تیغ عصا را

هر گز بساط مخمل در خواب خستم نبیند | نقش حرا از فراغت شسته بوریا را

سالک ز کنج عزلت جوید وصال مقصد | پا شکسته زین دست طلب گدا را

تأثیر اهل پیش و اینند عیاں که مردی

آن فتنی را باشد بر چهره توتیا را

از شرابی فروختی در چمن کشید لاله | خطا بر آهوی ز حسرت پیر گوی پیاله را

گریه ام خون در دل یاقوت خانه کند | گر چنین پهلو به لعل لبت تبخاله را

شوخ آتش طلعتی شاید نعره‌ام گر | چون سپند از بس فرو بوم فریادم ناله را

تا بگلشن رفت سرو آتشین رخسار من / طوق گردن ساخت قمری شعلهٔ جواله را

چون نگاه چشم او از عاشقان رم میکند / سایهٔ آهو تصور میکند دنباله را

که بپهلو خالی از ما یار و بین چون حباب / نقد بیهیچ و پوچ برسم ... چنین ... پیاله را

از حیای چهرهٔ خونین لبش سوختم ...

هرکجا بر روی گل شبنم بدیدم ژاله را

زلف من تا چهره چون گل خندهٔ آراسته را / اشتیاق بوسه در خمیازه دارد پسته را

هرچه زان اعضای بیهش آفرینش گشته / چاره نبود از دریدن نامهٔ سربسته را

میکند غربت بسی احباب را خونگرم تر / التیام از جور گلشن ... گلدسته را

هست غفلت در کمین گوشه گیران بیشتر / زودتر پنهان سازد خواب چشم بسته را

از دل عاشق کسی شوق نگه شاید ربود / در دهن مانده کلید این خانهٔ دربسته را

معنی برجستهٔ تأثیر از بحث این است

تا نشیند در کمین ... صید جسته را

زلف

اگر چشم تر خطا هرگز نیم چون قطره خواب را / نایاب بی سبب شد گوهر دریای پایاب را

شامی نزاد از قضا چون روز محشر صبح / تا از رخت آیینه سان گوییم فتح الباب را

رگ زن نمازت میشود چشم سهر رگزن ... / از طاق ابروش کن ... گلگون محراب را

تا ناوک تو از دل گذشت افزوده قدر و قیمتش / در تنگنای سینه بها این گوهر شاداب را

چشمست شوق صاف دل در پله افلاک ... / پستی پر و بال شود بهر دویدن آب را

باب گلشن تا بود گلدسته ... شدن / شیرازهٔ غربت میشود جمعیت احباب را

دایم مکافات عمل است و گر ... / در خم نخورد غلط حنا تا میکشی سیماب را

افتاد ... از داسای ... / گر نگذرسان جدا ... احباب را

تأثیر دل شرمگین از چه گستاخ ...

حاجب در کعبه فراز پا دستاد ...

بدم شناس و بیا ... / بر روی ... همین است التماس مرا

بمحفل تو گر امروز ... / بیاید آنکه ... بالتماس مرا

زبسکه محرم این عهد ... / شود در آیینه از عکس ... مرا

فلک ز عهده صبر ... / ... بعشوق ناسپاس مرا

بر غم طبع هوسناک یا ...

محبتی ... از وجیش هوس مرا

تا بصحبت یاران ... آشنا میها / هیچ گویا خبر نیست ز بدنامیها

چه هوسها ... حریفان ... / دل از این ... دل آه از این ...

باخبر باش ... چون آینه در عالم آب / ... زنگ جامیها

پا خبر ... صحبت ... یارا ... / گر تو گیرند دل ... ز گمن ... میها

گر چنین ... عالم آب چو حباب / ... بر سر ... کامیها

پند تأثیر شنو قدر شفیقان ...

گر ترا ... سر انجامیها

گر چنین نور فزاید رخ تابان ترا / میکند طوق طلا طوق گریبان ترا

صبح چشمی ... چو آیینه ... / که به پسند نفس چاک گریبان ترا

طرات ... دل شبها ز خدا ... / ... کش سرو خرامان ترا

سرو ... مصرع پیچیده ... / گر به پسند بچمن شیوهٔ جولان ترا

دهن خویش کند غنچه ... / بوسه از جور زند سیب زنخدان ترا

از چه خندان ... میکند از لولو خوش / گر ندید است صدف گوهر غلطان ترا

کیسها دوخته از غنچهٔ گل ... / ... بوی گلستان ترا

سخت تأثیر دلم بر نفس گرم تو سوخت

... برافروخته باز آتش ... ترا

داده هزار ... برجان ... ما / ... کشیده ما

ترک علایق ... از غرور ... / ... دلان ... ما

قربانگه شهادت میقات عاشقانست / احرام کعبه بندد در خون تپیده ما

پیری رهاند ما را از ظلمت علایق / ... دل قد خمیده ما

ما را بغیر جانان از جان نبیاساید | بر شاخ گل نشیند رنگ پریده ما

تا شد نصیب جیبش کشتیم کوی جانان | آنجا که از غریبت منزل رسیده ما

پیکار بی جهان را راحت در آستین است | یعقوب بود و داده دست کشیده ما

چنین مرو که کشیدیم تاثیر پا بدامن

عالم نمی‌فروشم در خود خریده ما

چه حاجت است بگلگشت باغ اسیر ترا | قفس هزار چمن چشت عندلیبان را

ز مقصد است همان منزل مسافر شوق | بهر یک نزول بود کار وطن بار ترا

برون ز پرده نمی حرف خوش نمی آید | کسی نجسته ز بر چاه ماه کنعان را

ز خویش حلقه در خانه مکان دلیم | چه حاجت است بآفاق گوشه گیران را

کسی نشد بجهان زهر خلعه منت | بهار خفته مکان که تمد احسان را

نمکش ز دل هوی خون خار عشق باشی بطلب | بهر گل بحبیب بود خار این بیابان را

ز من نغمه داده کر اثر جوی | بیا ز خامه تاثیر بشنو الحان را

اثری

در عشق گشت آری یار نهان ما | جز ناله نبود در ره جانان عصای ما

ما کام تر ز چشمه منت نخورده ایم | غلطد بآب خود چو گهر آسیای ما

آنها ما ز کاسه کشکول همتیم | جمشید میکند سوال بجام از گدای ما

در طالع سلامت ما اوج دیگر است | بر استخوان صبح نشیند همای ما

تاثیر دل بکینه دشمن نبسته ایم

از هند روسفید برآید حنای ما

از بس که کاهست عشق تن ناتوان ما | طفل سرشک شیر خورد استخوان ما

چون بوی گل سیال دگر سیریم ما | پروانها تهی نکنند آشیان ما

ما را چو چین نسیم سبک بار کرده اند | از دست ما کسی نستاند عنان ما

چون بسته ایم راه سخن را بخوشتن | بیرون رود چگونه سخن از میان ما

فرسوده نقد هستی ما چون مه تمام | ای آفتاب ناز بست امتحان ما

بر خرمن ستاره نبود تهی بسته ام | واله کسی ز پای ثمری باغبان ما

این رست خانه ز ازل سرنوشت ما | هرگز نبود حلقه چو ابرو چکان ما

دیده‌ام گلها ز خون ناله نم | تاثیر در گشایش چین جبین ما

هر چند قید چله نداد کمان ما

گر چنین دست بر جان من احسان ترا | همچو سنگ گاه بسر سنگ نشانم تا نرا

شرط کردم ز پا شمع صفت بنشینم | آشتی تا بکمر پا آن بدسم دامان ترا

لکر آن زلف شبی بدرقه من نکند | بهر سیر درین شکوه پا پایان ترا

چشم بیمارت لکر جانب قربان واله | بسر خویش کند آن من سرکه انرا

در دلم فکر جهان چند مبارز گلبند | خال از عشق تو دیده است کمر میدان ترا

چمن رنگین دلم زنگین و بجا بستان ترا | شعله تهی خانه با مهمان ترا

پستی از نیست مید آن بلندی‌ها | منزل از چاه نجبت است مه کنعان ترا

از کهن سال دگر فکر تر و غلط است | بربلندی شدن آسان نبود پیران ترا

بخیر آن قامت و آن عارض آن خط تا هم | نیست جمع کند سرو گل و ریحان ترا

چمن

چمن همه سو گلستان حسرت بوش مرا | غنچه‌ای کان چشم خونبار است بیرون پوش مرا

تیره تر خورشید شد در چشم ز داغ لاله است | نیست تا منظور دل جز همین رخ دوش مرا

دولت بر کو سر کشید و نه نیک هیچ | چرخ پا انصاف خود زاندخت از گوش مرا

نه ز طالع یاری نه جرات نه جذبه | میبرد گاهی طپیدنهای دل سویش مرا

در سخن عذر مرا تاثیر صائب خواسته است

سرمه گفتار چشم سخنگوش مرا

کم مساز از الفت غیر اعتبار خویش را | اینچنین ضایع مکن یکباره کار خویش را

لطف بیجای ترا حاجت باظهار تو نیست | مدعی میگوید تقاضای اعتبار خویش را

چون تو یوسف طلعتی از هیچ مصری برنخاست | روز و شب بر گرد سر گردم دیار خویش را

که چه خواهم داد اما گرد هم عهد تو ام | چون توانم کرد شکر روزگار خویش را

که چه در وصلم و اندیشه هجرم نگذاشت | باخزان هم رنگ می‌بینم بهار خویش را

سرو قمری نی پنهان بسر جا دلکه است | اینچنین دانند قدر جسته از خویش

معلق در چمن تأثیر لنگرای شوخ بیت
بار کن خود که گاهی خاکسار خویش را

عزم دیدار ما کن تا بنگری صفا را | جنت بجاریت بجو از شهر ما هوا را
در کشور محبت پیر فنا نباشد | آب حیات دل خور کز تشنه بقا را
زاهد لگه ز زندان خرقه بو دام کیه | هر چند بلایه سا نه سجاده و ندا را
مایوس گشت چندین دل خود بجا نماند | این آتش از فسون میسوزد اشتها را
چون صبح و مهر انور از فیض عشق نگر | بر آسمان عاشق خورشید بیابان هما را
از ما بدوست راهی نزدیکتر نباشد | گشتیم قرنها ز راه بسیار جا هم را
از رنگ چهره ما زانک گل زکام دارد | ما بر مشام دلها آن بوی آشنا را
با عشق نقد دلرا خوبان نمی ستانند | بشکن لگر تو لاف این قلب نا روا را
هرجا رفت پیری جاگیرش مرید | اشکم بحق چهره بچانده جا را
ایام تنگ هرگز بر پهنه نگیرد | رنج قفس ندانند مرغان بی نوا را

نخ

زان دلربای جانه باصد حضور تا پیر
حرفی برمز کفتم با تو دگر شما را

قسم ما ز شوق کز جفای یارم | برنت خانه زنجیر چو تیر یار مرا
هر اسی آبله پایان ز خار نرگانت | قلم بابرش چشم انتظار مرا
چو طفل اشک بر ابکای خواهم | فکنده عشق تو از چشم اعتبار مرا
ز قطع راه تو قطع نظر نخواهم کرد | اگر فشده بکشد شوق نیز کار مرا
ترا بغیر تو مایل نمیتوانم دید | وگرنه با هوس دیگر است چکار مرا
کشش بهتر من از نفس خطا طلب | وصی میکند تو چشتو زنگار مرا
بهوس راهنمای حلقه حلقه خط | بگو چه غلط اندازت زلف یار مرا
لگر ز هجر نموهم رسیده ام بسرا | [illegible] بخت جاذب من که شکار مرا

گداز عشق کرده آینه کرده تا پیر
نمیکند بگاهی امیدوار مرا

کند از قد چو رطلن ابجد یکتائی را | سرو بر پای چه دستر رضائی را
شمع صد دایره از گوش پروانه گیرد | حلقه کند از سرو تو رعنائی را
که زانو بیا تعلیم چرا زلال | چو فراگیر آنکه چهره خود آرائی را
ریش چین مهر وا نیده کمند نهم | چو بدام آمد آنکه دلبر هرجائی را
بشکند رشبان آینه دار نگاه | چین بر جلوه چه جانه دارائی را
تعلک کل خود گوش مدرش نادشنو | وکند او جنگ چنین سخن آرائی را
رشک بر جلوه چهره خوابیدم | چو بعالم ندهد جلوه خلوت تنهائی را

چرخ از عهده تأثیر نیاید بیرون
گر تو لای جسته تولائی را

همه رنگ از رخم چمن منم آن خدائی را | چنین با یار باید ریخت رنگ آشنائی را
بکس بابن نیم رسش محظوظ از آن کس | خدا آسان بشتافان کند عهد جدائی را
ز چشم گریه شب باز خون آلوده می آید | دگر بوسیده چشم تا که آن پای حنائی را

اگر

گرفتم آشنائی بعد از نیم با تو در گیرد | هر بر سر ایام طاقت آگاه را
بگو پامال شب که خون گرا دیگر | وگرنه از حنایت میکشم این زیر پائی را
لب پا در هوا کو از خرد تا بهر پیدا هیچ | نگاه که کان پیش افکند تیر هوائی را

بر دست خویشتن آینه هم دیگر بگیری
اگر داشته تأثیر عیب خود نمائی را

همه شیخ چو کن تا را از دل بپای سینه را | در سر از دیوار این خانه آینه را
پست فطرت میخورد زخم از خلاف پیشه | در ندامت میکند دندان لب زیر سینه را
شهسوار عشق در هر دل آن تا خسن | نیست ممکن بر نخیزاند غبار کینه را
تاری از زلفش بدست آید اگر بهر رفو | چاک تا دلان محشر میتوان دوزید را
پیش پای دوست پاس آشنایان میکنم | جست میبایدم از فرش دین دیرینه را
گر کسی را پیشی در کلاه فقر فقرت | جامه شهرت نسازد خرقه پشمینه را
اصلها را جانشینان در حقیقت خاک مندند | یا دار روی ادب کن مردم شنبه را

[illegible]

پاک طینت را حصار آهنی چون غربت است / از نمد کی سنگ دارد پشت آهن آینه را

طفل گستاخ غم عشقیم تاثیر از ازل
پیش ما فرقی نباشد شنبه و آدینه را

زکار بوسه لب یار عقل و هوش مرا / می خمار شکن نیست میفروش مرا
حدیث تلخ نهان در دهان شیرینم / جفای عشق نیاموخت تلخ گوش مرا
نفایس سخنم باب خمخانه نیست / بساط چیده نبین گهر فروش مرا
ریاض فکرت من هر که دید میگوید / در بهشت معانی لب خموش مرا
خوشم ز زلف و خط یار بعد محو و دعوی / سیاه بخشش نمی‌دهد تعقل و هوش مرا

دماغ گفت و شنیدم نمی‌دهد تاثیر
دو بسته سحر نگاهش زبان و گوش مرا

شیوه برگشتن مژگان طناز ترا / رجعت افسون چشم فتنه ساز ترا
بنگر اعجاز محبت را که جان تا نگه / از ترازوی دو عالم میکشد ناز ترا

بوی خود را غنچه مخفی گر تواند داشتن / میتوان در سینه پنهان ساختن راز ترا
شب چو شوقت در دل سنگین نجوم او رخ آتش / بشنوم از سفتن نبض خود آواز ترا

بسکه میگوید سخن تاثیر شوخ و دلفریب
امتیازی نیست از سحر و اعجاز ترا

پای گشت خورشید گر زدست دل خود را / با مطلق العنانی از کف میده جلو را
از خود رفته هر اسپ آن آتشین جلوه آینه / هر گز نشنیده‌اند زمین سان جز دو را
باطینت ملایم کام از فلک برآید / ز آتش نزیبد روشن دایم چراغ نو را
رسم میانه رفتن باید ز تند خوشان / رهوار کی نباشد پرمرکب دو را
دولت نه تا نماند دولت خاک ری کشی در او / پوشنده پاکدامن هر سر کیاس تو را

گر لذت قناعت نیکو چشیده باشی
ندهی بکار لشکر دستم تاثیر نان جو را

هست از مرد چه فایده اختر سیاه را / در تیره شب چه سود ز عینک نگاه را

رنجی گر رسد چشم ما جسان نمیشود / سیری ز آفتاب چه حیرت ما را
چقدر باشی رحمت اگر مسکین طلب / بن هیچ پشت بدیوار گاه را
تکیه و فقر صیقل آینه دلست / روشن شد از گریه خاک حیات جاه را
شیر حسرت ما خندش از نیک و بدیست / بین سیاه سایه سفید و سیاه را
دال زیبای منیجه بدالفت لبم / عیب کجی ز کج رو نیست راه را
دلدار پیش یار تو تاثیر کار خان / آن دشمنی حسرت ز سلطان سپاه را

له

از بسکه قیب دم نبود همنفس زنان را / چندین کناس گوشم گویم با و سخن را
محصول زندگانی در کیسه نقد داغ / هر کس که رشته در بر آن ماه سیم تن را
آن زاهدان که کمتر غربت بهی و فن تر / پای کس نشانه نو پچا صلی چمن را
چون صبح زندگی را از کس ومی شمع / هر گز جدا نساند از خویشتن کفن را
معرض لب همیشه و قت پرسش گشاید / ظالم بقصه ایذا و اکنند دهن را

باران برای گلشن حکم مسیح دارد / غور سخن شناسان احیا کند سخن را

از هر دلی ره تاثیر بوی حقیقت آید
داند ز خلد غربت به جو نغمه وطن را

تمهید مشکل ما در بحر اضطراب ما / کار کلید هیچ کند پیچ و تاب ما
کسب کمال از دل روشن نموده ایم / محو آفتاب بود ماهتاب ما
در عشق ما نهفته رضا و فروغ حسن / خون شراب ناب چکد از کباب ما
کوس فضیلت از لب دعوی نمیزنیم / سر طبل حسرت احتیاج نداند کتاب ما

وحشت ز هم نشینی ناجنس میکنیم
تاثیر رم ز سایه کند آفتاب ما

چو دل در سینه افسرده عصیان میشود پیدا / دل کشتی شده محو طوفان میشود پیدا
سراغ قطرهای شبنم از خورشید تابان کن / نشد گم هر کجا جانی ز جانان میشود پیدا
چه حاصل فکر جمعیت اجابت چون در شکستن / تو از دندان مشو غافل که خود آن میشود پیدا

عجب نبود ز نو دولت بفکر خود نمی‌افتند / کند گم خویش را هر کس که آسان می‌شود پیدا

چو فانوس خیال از شوق هر گه گرد سر گردد / هر آن گلشن که در روی سر و جانان می‌شود پیدا

فرنگ از سلطنت‌ها سیر از آن عالم نمی‌خیزم

از این پس کافرم گر بت مسلمان می‌شود پیدا

تا امید کرمم از معصیت افزونتر است / از گنه پاک کند دامن آلوده مرا

هر قدم را که صفت قطع ره عشق کنم / هست پیش در آن منزل پیموده مرا

دل سرشت است به بی‌گره مقصودم / گره‌گشا است بهر عقده نگشوده مرا

چاره‌ها دود شعله جان به گفتار است / چه سند است به از خاطر آسوده مرا

چون تنگ بیش شود دل از من تا هیر

هست بستان نظر لجه فانوس مرا

لیلی شده مجنون ز غم سلسله‌ها / بس که رود در اثر زلف کله‌ها

ما ساکن معموره ویرانه عشقیم / غیر از طپش دل نبود زلزله‌ها

بازم

بازم بتوان از شرم همه مرحله را رفت / هر چند در یک گام بود فاصله‌ها

خط لب او برتر از آن مصحف روست / بر سوره تقدیم نمند بسمله‌ها

رخش رنگ است دل رهزن شوخی است / در خوبی‌ها گیسوی مشکین نبود قافله‌ها

ما گرم رفتن بر سر بیابان جنونیم / ای خار مغیلان حذر از آبله‌ها

تاثیر فلک مرتبه از طبع بلندیم

لایق نبود جز زر انجم صله‌ها

پیچیده نامه ای سبب مهربان‌ها / در کیسه کفن قلم استخوان‌ها

از دست عقابان ناقص خود در کشاکشیم / پای تو زیر گرگ نه در آغوش شبان‌ها

از جاه که ساری که ما پشت گوهر / باجی نمی‌دهد به زمین آسمان‌ها

ایذا خلق از لب ما سر نمی‌زند / که دیده تیر گوشه نشین در کمان‌ها

آن کس را علاقه آن کو که بلاست / بست بر فراز قفس آشیان‌ها

مضمون طرز بیخ نازک ما را نمی‌بینی / رنگین تر از ریاض بود باغبان‌ها

پامال کفش حادثه‌ها گشته‌ایم

تا پشت پا بسر زده آستان‌ها

می‌نماید حسن رنگین تر ز می اعجاز را / کاسه رنگین است یا غم عشق صورت ساز را

همان حسن صوت از شعر رنگین شد نوشت / منبع صاف است روغن شعله آواز را

حسن از آغاز تجلی عشق را پروانه ساخت / نیست این خوبی که می امروز جای سیار ناز را

می‌کشد صحبت ازان مژگان جدا افتاده را / به که زنبوریست با جانان دماغ ساز را

یک سخن هر سه پنهان آشکارا می‌کند / خامشی برقع شود هوش نکوکان راز را

حسن و عشق عاشق و معشوق هم شهری خوش است / شیشه شیر از بابد اگر شیر از را

در تعاقب شوخ تا تاثیر داد التفات

هست آیین دگر آن دلبر طناز را

کشته تا خانه ما منزل جاها / همچو پروانه بکمک و سر خالی‌ها

کیست این شمع که به پابلا طفلان بهم / سنگ بر سینه زنان شور در گلی‌ها

آشیان سازم لکن بحری ز دریا عجب / هم از آن خس که شکست ز زوبرها

بسکه در خاطر ما حسرت گیسوی کسی است / باعث خواب پریشان شده افسانه‌ها

تا متعد ز شعله پای چه پرواز تهیم / همه در بن اگر هم چو قفس خانه‌ها

جسد انعمت بچه رها نشد / دانه در دانه ما جمع کنند دانه‌ها

ما صبوحی نخورده‌ایم از می وقت تلاشیم

هست چون غنچه یکی باله و پیمانه ما

یاد شبهای وصال تو و کم خوابی‌ها / صحبت و شور و می و مطرب و بیتابی‌ها

پهن دشت است و بهر گوشه ز الهامی / هست در خانه مجنون تو مهتابی‌ها

چه عجب گر دهن هست ز جان شیرین تر / غیرت جنس قرونست ز کم‌یابی‌ها

هست ناکامی ما کام روان چو حباب / کوه ام آب شد از خجلت بی‌آبی‌ها

حرف پرده من نقد سخن را تاثیر

بد و بلن تو پیدا است قلابی‌ها

فزاید از ضعیفان زور بازو پادشاهان را / ضعیف مورست در کف نیزه خطی سلیمان را

فروغ جرأت دنیای جهان نیم میباشد / گزیری نیست از اشک ندامت شمع سوزان را

ز هر آب حس سنج خو هر اگر مستغنی زهم گشت / تو اگر میکنی تشبیه لالا او را پریشان را

نگاه صوفی صافی و طوطی جان گویا / سماع و وجد از خوشت کهربای سلطان را

حکایت عشق از مهر پرسم مسکین غیرت / رقیب خویش میداند زلیخا پیر کنعان را

نمک نشناس را این نکته سنجیده باشد / چه میسکینی نمک و راتبه اچشم نمکدان را

مرا تأثیر خاطر از صفاهان جمع میگردد

کنم از رشتهٔ حب الوطن شیرازه دیوان را

مدعا جز ز در حضرت سلطان مطلب / آه من سرو دمکوب از در جانان مطلب

غرض خالق از ایجاد همین عشقست / مقصد اصلی مکتوب ز عنوان مطلب

عیش فرض در پیشاه تماشا چنی / بغلط راحت منزل ز بیابان مطلب

از جوانان طمع عقل کهن سال مکن / ثمر از نخل قدی چو نونهالان مطلب

بهمز.

بهدف تیر ظفر یافت به نیروی کمان / وصل مطلب بجز از همت پیران مطلب

تا ز سرخانه سر انجام چو خاتم نکنی / رنج احباب مده زحمت مهمان مطلب

کنج تأثیر بویرانه نهان میباشد

عشق در هر که بجوی سر و سامان مطلب

ای ز عکس خانه پر از آفتاب / بار خست بقدر و مقدار آفتاب

غیر رخسار تو در حوصله خطا / کس ندیده در شب تار آفتاب

داغ میسوزد ز رشک محفلت / گرم دارد گرچه بازار آفتاب

تا بجوی آید نیابد گوش ترا / صبح رخسار مهر دستار آفتاب

لاف نسبت گر زند با ماه من / میزند سر را بدیوار آفتاب

دل همین تأثیر در عشق نیست

بسته از دست تو زنار آفتاب

نگاهش با نگاهم گرم و یرش باشد / بسوزای مدعی چشم و چراغ روشن است

دگر در سر نه فکری نه تمنایی بدل دارم / ز بس پا آوز نومیدم درستم مشکن است

ز شادی مدعای من به پیراهن نمیگنجد / اگر با پنجه میگویم سخن حق با من است

ز جا یابی هر نفس در چه چه آید بلبلان را / بهر جا غنچه لبی هست در این گلشن است

زمرکم نیست باکی با چنین کلفت اگر خورسند / که گر جان میدهم جان چو جانان در تن است

نگاه و بوسه را فرصت نمی‌آمد ز رشک باهم / لبم با چشم خصم و چشم با لب دشمن است

نمی‌آید بهم از خنده شادی لب خشکم / چو دست الفتم و البته آن دامن است

تو آنه گز تمنای وصالش میشدی پیچیده

بیا تا شیر پیرهن روح تو باشد این ...

بجز تا نظرم آشناست همچو حباب ۵ میان چشم و دل من صفاست همچو حباب

بجنت وجود فنا میدهد از آن چشم / ز انتظار فنا نظرم بر بقاست همچو حباب

به پیش تیغ خطر سینه چون سپر نکنم / مرا که موج فنا دلکشاست همچو حباب

از آن همیشه دل شگفته است مرا / که نقطهٔ هستی من با نجاست همچو حباب

بجز نیم

بصید گاه طلب گرچه سست پروازم / ولی شکار محیطم هواست همچو حباب

عبث ز کوشش سرکشی نفس میکردم / بجز موج مرا رهنماست همچو حباب

ز کار را اگر کند کار من ترا چه خبر / در این محیط سر من چه پیداست همچو حباب

ز تیغ موج بکف باید سر خود / کسی که در محیطش هواست همچو حباب

مدار از فلک کاسه سرنگون مطلب / بهیچ گردش این آسیاست همچو حباب

بهیچ موج برآید چو تهی از جا / اگر خفیف کند ... یکجاست همچو حباب

همیشه روی دل از بحر هستی تنگ / دلت کرشمه گر آشناست همچو حباب

چگونه پنهام از روی کار بر خیزد / طپیدن دل من ... همچو حباب

بصیرتی اگرت هست دل بهیچ مبند / ز رنگ تو پر به نقاب است همچو حباب

جواب آن غزلست این که فکر صائب گفت

بجز کشتی من آسیاست همچو حباب

جان بجو هست و جانان مهمان ما ۵ نازو نعیم عالم در خطن ما ست ...

[illegible]

ای چرخ دعوی خود بگذار با حریفان | عشق است مفتی ما دیوان ماست اینجا
خورشید و ماه و اختر نقل است و می ایاغ | ای آسمان چه گویی جو سالن ماست اینجا
هر فرد از الف کاسه و داغ بکف چراغی | عیش جهان حواله بر جان ماست اینجا
لبریز پرتوی شد فانوس سینه ها | هر شعله در پناه دامان ماست اینجا
صد عقده میگشاییم از زلف و ابروی گریبان | دشواری عالم آسان ماست اینجا
لا تقنطوا ز قرآن خواندیم پای کوبان | آیات رحمت حق در شان ماست اینجا

خود ساقی و شراب هم خود مطرب و رباب هم
تاثیر چرخ و اختر حیران ماست اینجا

یا رب ز صبح تا فیض سکرانی دریاب | گشایش چو دربهای آسمان دریاب
کدام گوشه از آن غنچه رنگ و بو بافت | ز بزم هاله نسیم بهار گلستان دریاب
ز کوی حسن جهان سوز نار عشق ببین | نظر بجوش بهاران کن و خزان دریاب
سپهر اگر ستمی میکند بجو بشکن | ز تنگنای قفس فیض آشیان دریاب

ز زمره نیکان طریق نیکان گیر | بکار رفتن هر سو راه کاروان دریاب
سلامتی ز زوال خاست جان پیمانه | هوای عشق شو و مغز استخوان دریاب
حیات خضر در آمیزش عزیزان است | موافقان بطلب عمر جاودان دریاب
چو سینه بجوش شکسته جوهریست دگران | مراد ناب وقت نیست تا توان دریاب

نمانده از غم هجر تو نیم جان پیش
ز لطف کن و تاثیر را بجان دریاب

ای مه روی ترا چندین شرف بر آفتاب | در حریم شوکت حسن تو محرم آفتاب
خوش بساطی چیده سلطان حرم عشق | صبح میناسامی شفق خم چرخ ساغر آفتاب
تیره روزیهای ما روشن نگردد بیار | نامه ما صبح اگر گردد کبوتر آفتاب
جستجوی حق بپای کفر و ایمان میکنیم | یکقدم در سایه دارم یکقدم در آفتاب

مهوشی کو تا دل تاثیر خطا بندد که
بس از شور جنش مهر محو آفتاب

کند ز سیل سرشکم کاشانه آب | سپهر حرف انکه سر او بدان آب
کدام عارض گلرنگ برقع افکنده | که خجلت از عرق شرم خویش شد گلشن آب
معاف باد دل از روشن نیستواند که | اگر ز موج بپوشد هزار جوشن آب
نشان ز گوهر خود یا فهم در این وادی | که صبح جامه در آتش بید و در دریا آب
اگر ز دامن تر خیمه بیفشارم | بر من چو خود کند خانه ام ز روزن آب
دم ز فوطه چنین بر جسم کاری | بجای رشته بجو ید چشم سوزن آب

غبار دل ز تو تاثیر جای حیرت نیست
ببین که شسته جهان از روان روشن آب

شوم کز همه بحرات فراموشش منت | چمن مرغ سم آید لب معشوق منت
چرخ آتش باز لاف نیاز کشیده | این زبان از ستم عشق تو بر جوشش منت
کشته در عشق یا محنت و آسایش من | تلخ شیرین دهنان نیش من نوش منت
از همان روز سر حلقه مستان شد چرخ | حلقه بندگی عشق تو در گوشش منت

یار محجوب چو افتاد چه حاجت بنقاب | عرق جبهه خوبان می سر جوش منت
حسرتش گفته تهی قالب صد ماه تمام | امشب آتش خرمن سوزن در آغوش منت

بعد تاثیر در اول نکند از من دل دین
نازش الکهن پا غار نگری هوش منت

یکسر خط بمشک و بعنبر برابر است | لعل تو تنگ دسته بشکر برابر است
تشویش رخنه در دل عاشق نمیکند | ابروی کج بتیغ سکندر برابر است
مجنون عشق سلطنت از سر نمیکشد | داغ از سر آمدست با فسر برابر است
در گشاده بال و پر اوج غیرت است | همت اگر رباب بشهپر برابر است
عالم شود منور خورشید در دل | بخت از نجوم بلند با اختر برابر است
هر عاشقی بگوش رسند در محبت عشق | هر قطره آتش از ستاره بگوهر برابر است
آتش خود حساب از غنیمت شمرده وقت | هر ساعتی ز عمر بمحشر برابر است
تاثیر پیش آنکه بدنیا نبسته هیچ | دست تهی بگنج توانگر برابر است

زگوبان مکن اندیشه که دنیا خاکست　　　از گهر چین نتوان گفت که دریا خاکست

کیست امروز که از غمزه شانداده　　　اثر نیست ز دیوانه که صحرا خاکست

رفتن و دمن دل و صبر و قرارم بری　　　در بر ما نه همین جای تو تنها خاکست

خم تهی شیشه تهی ساغر و پیمانه تهی　　　جا ببین ای می چه بگویم چه قدر با خاکست

از تو تاثیر تمنای شکفتن غلط است

عالم از خوش شده او قاف ز عنقا خاکست

فروغ کیست که دل در بغل افتاده است　　　که هر که را نگری از پا دل افتاده است

زکوه حسن که دمیده ماه فلک　　　بدین کاسه در یوزه سایل افتاده است

لگر بنگاه تماشا روی مهر نگاه　　　با آفتاب جمالت مقابل افتاده است

سراغ تربت مجنون کنم در آن وادی　　　که سایه بر سر وحوش محمل افتاده است

گذشته عمر و بجا مانده حسرت خندیدی　　　شعیه رفته و زخمم بساحل افتاده است

کنند رعنت فرس سبز چشم گذر　　　نگاه هر که بروی تو غافل افتاده است

چو آن نظره منظور متصل گردد　　　میانه من و او قرب حایل افتاده است

در آن زمانه که مرا عشق میکند قربان　　　سر بریده خورشید بسمل افتاده است

ز آفت غم هجران اگر چه رنگ مرا　　　که داغ عشق تو بر دل حمایل افتاده است

خوشا سعادت بسیدی که از بلندی بخت　　　نگاه با رنگیش بقابل افتاده است

مسافری چو خورشید توشه بر حشمت　　　نمعه کوچ که بارش بمنزل افتاده است

چو مایلست بر آتش نگین تاثیر

دلم بشوق عجیب مایل افتاده است

در حریم کاشین روی مشتاق نور است　　　هر کجا شیرین لبی خندان نمکدان شور است

عشق در هر جا بساط کامرانی افکند　　　وسعت ملک سلیمان جلوه گاه مور است

بازو زنادانی زندگانی نیستیم　　　در دم هر عشرت نگر پیمان نار بکو نداست

حسن که در پرده ماند عشق نگر بی پرده است　　　شمع اگر در چادر فانوس مستور است

کی تو اند پیش چشمان تو سر بالا کند　　　چشم میگویند دلکو تر از کور است

[illegible]

از پا او فتاد ظلم اندیش نخواهد جاه را　　　چون کند پرواز یکدم پشه از زنبور است

کار بانیز خواند وظرد مزاج افتاده است　　　خبر نیست که سالها و قضا دهر منظور است

با همه نازک دلی کس خو نمی خندد لبانم　　　گر کباب با نمک سوزست انا شور است

انقدر رنج و الم کز دوری کاست　　　گرفته از گریه کاله در چشم لیلی است

تن بهجران دادن و مکتوب مشتاق شدن

هست رسم ناکسان تاثیر را مقصود است

ای دل چه غم که خوان پستان مگیرنده است　　　آیینه تا بر ایش سیماب مگیرنده است

سررشته محبت را بمهوشان بر آر　　　گر ما هیان ما همه قلاب میگیرنده است

رنگینی هر عالم بشنه ز نیم نگاه　　　تا آفتاب گلوی مهتاب میگیرنده است

همجنبش نمود باب کشاد گیست　　　دریای بار گشته ابواب میگیرنده است

آسوده گر خواهی تاثیر تلخ بشنو

کافسانهای شیرین در خواب میگیرنده است

بورک نور حق آن صاف دل ثوابست　　　که در میانه مجلس چو شمع تنهاست

تکلمن نه دولت کو چکدلا بزرگ کو　　　محیط اگر بصفت قطره نیست دریاست

بدرد عشق رسیدی باه و ناله بساز　　　که این معالجه در نسخه مسیحاست

مخواه نشا مستی ز دار منصوری　　　که پنبه رشتش از گلوی مینا است

جواب نامه بکافران کراشر ازو قاصت　　　دگر نه نامه بر من کدام عنقاست

مصاحبی که مقید بما و من باشد　　　اگر فرشته منش من او که کلاغست

کمست فطرت عالی نظر بفطرت پست　　　که کوه روی زمین را بقعر صحراست

مشو بر آن زیارت تعبیر با اثری　　　که سنگ لوح مزارش زسنگ کعبه است

بدلو دیده یعقوب پیرهن نم گیر　　　طراز چاکش اگر از دل زلیخاست

دلیل طاقت و شرم حجاب آدمی بس

که دل بطور تو تاثیر دلکه و رسوا است

ای آنکه تر کشتن عشاق شکوه نیست　　　ابروی تو هم تیغ تو هم غیرت با من

[illegible]

هر لحظه خنده بر دل عشاق بر کند | کو چو تیر نو پر بو قلمونست
دلجو یا صد پسر و پاکوس و یکبار | چون نشگفتی دل از تو چونست
کو بر چشم تو از خنجر مژگان | هر مژه بازیگر صد سحر و فسونست
من کشته نخجیر غم عشق و آنجا | [illegible] از پا [illegible] خونست
هنگام جدل صرفه که بحث تحمیست | سر رشته چه غم کز [illegible] بانگ [illegible] نست

تاثیر چه پیوست ز کالاها کار رعنا
یکرنگ کسی شود در وی ش چو بروست

[illegible] داغ لاله آتش زند الله | گل هم ز آتشین رخ او خفای [illegible] سوخت
[illegible] چنین الف سیاه [illegible] | یعنی ز رشک آتش [illegible] همچنین نهانی سوخت
آسان بهم نمی رسد [illegible] شمع | عمری دماغ سوخت و پروانه [illegible] سوخت
آخر بنفشه گرد فلک کارها سپند | از بس [illegible] اختر اهل کمال سوخت
بلبل ز گل و شمع و پروانه از چراغ | تاثیر از آتش عرق انفعال سوخت

هیچ عیبی نیست گر از فلک ناهموار نیست | سایه دیوار ناهموار چنین ناهموار نیست
تا تو گاه پیشه زحمت بر آید کو س | آب باریک قناعت را پلی در کار نیست
خانه در بسته معلوم است سامانش نیست | بی سخن [illegible] هر که را گفتار نیست
با دل بی کینه پاک از کینه دشمن مرا | نیست [illegible] رعشه را پیمانه چنین سرشار نیست
میکند روشن [illegible] روز [illegible] نظر | ور نه چشم سیه را سرمه در کار نیست
خون [illegible] سرو و خون ارغوان و لاله گر | حرف بلبل را خون گرمی [illegible] گلزار نیست
پاک طینت گر درشتی میکند با [illegible] گو | هیچ [illegible] بار ناهموار نیست
مشعل خورشید هم [illegible] شب [illegible] | گر سر دولت [illegible] ادبار نیست

چیست چندین شکوه تاثیر از جفای گلرخان
یار با آزار من عشق بی آزار نیست

گریزگاه دل [illegible] زلف چون [illegible] است | [illegible] رسیده علاقش [illegible] است
ز [illegible] زلف تو دل را گرفتن آسان نیست | [illegible] نسیم [illegible] است

نشاط و غم [illegible] از وی و هر آنچه کنند | همای پیش کشن هر که پیشتر [illegible] است
مجرب [illegible] رنج فطرت است | هر ناکس [illegible] شود پست چنین [illegible] پای است
چو نقد داغ ندیدیم [illegible] بخاری | عجب ز [illegible] چنین سوخت باز [illegible] است

سخن ز شوق تو یکدست چنین تاثیر
کمان مبر سخن دیگران ازین دست است

از الم حسن حسینم که [illegible] | [illegible] نازم [illegible] میخانه است
باعث آسایشم جز گفتگوی یار نیست | خواب [illegible] ز شیرینی افسانه است
همنشین عاشقان البته عاشق میشود | [illegible] مجنون صحرای عشق گرد دیوانه است
از بلندیهای فطرت [illegible] | [illegible] خانه گر [illegible] بالاخانه است
بستر [illegible] | [illegible] سوزنده شیر [illegible] است
بهر عصمت [illegible] را در [illegible] باید داشتن | [illegible] آشنا هر که را [illegible] درخانه است
جز خموشی چاره [illegible] شکر باید [illegible] | [illegible] ما چون [illegible] بار چندین دانه است

جان

جان اگر تاثیر در راه وفایش دادهٔ
باز آن دیر آشنا نا دیده بیگانه است

هر که با همصحبتان دیرین است | [illegible] خلاف آیین است
نظر بجلوه زلف [illegible] او دارم | [illegible] کشد که [illegible] است
بمهر جان [illegible] سلامت نیست آن [illegible] | کنون که کاکل آن شوخ بر سر کین است
سراغش از [illegible] کنند نیکوست | [illegible] لعل غنچه لبان از دیار چین است
بدل هزار سخن [illegible] دارم | [illegible] شانه [illegible] صد پنجه نگارین است
در اولین نگه چشم جادوش گفتم | [illegible] آن سیاه [illegible] روز عاشقان است
چنین [illegible] دل [illegible] | میان او [illegible] نازکتر [illegible] است
فریب [illegible] غیر مخور | [illegible] اهل هوس [illegible] است

[illegible] عنان طبیعت [illegible] تاثیر
شراب [illegible] سخن شعرای رنگین است

تندخویی طبع هنرور سبب خس افکن است — گر فروزنده بجز آتش گل سوختن است

با تجدید غم از اقبال جهان خرسندی — شمع آتش لحظه در روشن بجز گریستن است

راه بگیر تا گذریست چو لبها بمیان — آشنایی همجنس هم جستن است

آب از سلسله موج مقید نشود — دل اگر صاف بود تفرقه اش رستن است

وصل و هجران جهان در خور استعداد است — عطف اینان زرچه بخشند گرش خم شستن است

بجز همچشم بچشم تر عاشق نشود — گوهری است درین بحر که آن غلطیدن است

کمی از رشته گلدسته نداری تاثیر

خویش را بسته به نیکان نگر از نیکان است

گله اندیشه ز فرض دهش ما یوست — چمن بهر کنج بلبش جای چو عالم کوست

هست بیپس اگر لازمه منصب خلق — ادب عشقیم و همان منصب ما پاپوست

هنر است در رتبه کم از شیوه مهری — دم او طاوس نگر چتر سر طاوس است

هیچ در عشق چو من کس به خود نشستن — من ازین بزم که خواجه نصیبم از کوست

شکوه ندارد دل ما از شکست — سنگدل آتش شیشه نشکسته است

نشوه ز مضمون بلند است شعر — نبض سخن معنی برجسته است

از همه یکسو تاثیر دل

تا بغم عشق تو پیوسته است

شهوانه مرا قوت گفتار نمانده است — در حوصله هم جرأت اظهار نمانده است

تا از تو جدا این چه خرابات بماند — از شیخ بجز جبه و دستار نمانده است

بشتاب که خورشید پناهی برساند — تا توسن افلاک ز رفتار نمانده است

تا رشته سر رشته کاری بکف آید — رفته است ز کف سبحه و زنار نمانده است

پس کارگر افتاد افغان من از جنت — پیکان نگر در دل افگار نمانده است

از شوق گرفتاری عنقای من امروز — در هیچ قفس مرغ گرفتار نمانده است

زنگار تو در موسم خطش بصفا تر — با آینه هم کلفت زنگار نمانده است

از خاک چمن گشته غبار از کرمی — هرگز بزمین عاشق دیدار نمانده است

پروانه غرور تو زنده با شمعت — خوش باش که از عمر تو بسیار نمانده است

در هیچ گذرگیست که در راه تو ما

حیرت نصح چمن صحبت دیوار نمانده است

خورشید از در تو بجا نرفته است — خاری نگاه کز تو بپا نرفته است

سرو علم گشته که از شوخی خرام — با او قد تو یک قدمی پا نرفته است

خلقی که رفته بر سر بجرم زر بسیم — از بخل با کرم یکدانه نرفته است

مانند عکس آینه نگذاشتم قدم — هرجا که بی سلوک صفا نرفته است

ما غنچه بساط بچیزی نچیده‌ایم — در محفل حرف وفا نرفته است

گر آدم نخوانده بگویت زمن مرنج — ناکام رفتن از تو بجا نرفته است

تاثیر رفتن تو طریق ادب نمود

در گلشنی که باد صبا نرفته است

کار را دلان گشاد آهسته خود را کنده است — تکیه بر دیوار در را وقت وا کردن است

دست رغبت از سر کونین و مکان شستن است — در سماع بی وجه بی ما دامن دست بالا کردن است

دل زبان کند دن برای خلوت حسن تو تعین است — در دل سنگین موم آبگینه را جا کردن است

عقده غم را ابروی نکوی سیا وری ما — قطره ناچیز را هم چشم دریا کردن است

هرکرا در دل خیال حسن عالمگیر اوست — سر کشیدن در گریبان و تماشا کردن است

شاعران جان در مضمون رنگین کرده‌اند — انتخاب شعر کردن شاعر احیا کردن است

تا نوا کردن با عزیزان صحبت دیرینه را

کیفیت کم کهنه را تاثیر پیدا کردن است

دل ز کام چرخ بی بنیاد میباید گرفت — این گره از کار ما بر ما میباید گرفت

دست آویزی اگر از بهر غفلت باید است — دست هوس را پای اقبال میباید گرفت

زلف او سر شوق دل بهم گرفت از کاکلش — کار با یاد از استاد هم باید گرفت

هستی را کنده و جان کنده وصل از جانان نمیدید — عشق را تعلیم از فرهاد میباید گرفت

کند و برباد میکنند آنچه داده — رسم همت زهرهان ها میباید گرفت

ناکجا تأثیر در پاس وفا چون میخوری
اندکی از پیر چرخ ارشاد میباید گرفت

کس نمیداند از سر گذشته ام در دست — در جواب وقت سؤال از دهنم پیش دست
آنچنان عکس صفت دیگران ظنم — هر بهر جنت چو روم باز وطن پیش درست
تمکینش از تجلی ایام بسر آمده است — نیست بیجا هر سر موی کهن پیش درست
رستن ای گرنه برتبه سبقت ز چه رو — از کمان تیر دگر چشم نصحن پیش درست
خجلتم هست اگر قدرت احسانم نیست — دست اگر پیش ندارم سر من پیش درست

همانکه خیز دهن از زردی خموشی تأثیر
میتوان یافت خموشی ز سخن پیش درست

جز او شوق کسی همچو برق پا نگذاشت — جز او لیلی قدمش پا بنشتها نگذاشت
بهیچ گر ز تو خرسندگی نه ام چه عجب — محبت تو بدل جای مدعا نگذاشت
بجستجوی تو محتاج چه دیدست دلم — هر جا که در بدر سازنه که انگشت نگذاشت

بگیج کچه هر مصرعی نخورده است — چو همچو خامه قدم از قدم جدا نگذاشت
نمیرسد ضعیفان گزند خواری چرخ — چو باغبان به سر شاخ خود پا نگذاشت

زبس بگریه تر اخوات از خدا تأثیر
اثر بگریه و تأثیر در دعا نگذاشت

در عشق چاشتم را سلطان جهانست — هر ساعت بسینم از پیش ودیاتست
از داغ عشق باغی کو لاله زار داغ — یک قطعه گل زمینش رشک خیابانست
چشم مطلع بر شتق نفیس پسند — عاشق نکوی سیند شوخی چو بدگمانست
شکر ز حرف مبهمش کچیده حلقه درش — هر نسخه در روی صفحه از آن دهانست
در گلشنی چو هجران کمه است باغبانش — سر جوش نوبهارش وارث خزانست
بالله وصف زلفت گویم ز شبنشینی — چه من کس کنار کیده حرف تو درمیانست
مرغ بهانه جو را گر نیست سازکاری — دامی چو دانه دانه بهتر ز آشیانست
تیر دعای عاشق جز بر نشان نیاید — ذکر عقیده کیشان در حلقه کمانست

خوش خلوتست کارم در عشق گر زبانست
کلک وفا سرشکم تأثیر ترجمانست

خوشتر ز لاله زارست آن عاشق چو گوش مسکین — سرو آنکه بی تو قمری لنگر انگنده است
فارغ از عشق رخ غیرت آن خوش غزال — کس نمیداند این دلم چرا افتاده است
راه کیشانرا بجز آیین دشمن مختصر — شمع بنگر شعله را بر فرق چون جاده است
همچو مسطر میشناسم هر که را راه سخن — تا ببست آنکه را بر روی من استاده است
در هجران اضطراب وصل رشک مدعی — بهر عاشق هیچ میدانی چها آماده است
کاشتم زاهد کسی عیبی جز و طینت است — معتقد چنین زاهد کالبدش افتاده است
نیست کار شکوه ها از جهان ... — پشت پای همت ما شوری افتاده است
گفته همچو از نگه چشم تو گوید مرا — خوش کسی کرد بر سر مستم از نخوت افتاده است
چاره ساز آن به که در تدبیر کارم عاجزست — پنبه چون بگسترد داغ من جدا افتاده است
نیست اقبال مرا دامن در دنباله است — سایه مرا شد هر جا آفتاب افتاده است

ذوق و شوق عاشقان محی بچشم از طوفان تنگ — ماهی کوه از زمین دریا به ام افتاده است
بسکه دایم دور خیال همدمان رفته ام — هر کجا تنها نشینم محفل آماده است

قدر زخم کم میکنند تأثیر چون شمع از گداز
کس بدست شدی خوناکر بیان داده است

نوبهاری شد که عالم پر ز الحان گلست — رخنه دیوار گلشن چاک دامان گلست
شعله آواز بلبل گرمی از چه میبرد — از گل روی که آتش باز در جان گلست
غنچه لب بستان گلستان ز ابشور آلفت آست — این نمک گر شبنم گل در نمکدان گلست
باغ را در جامه هر صد فیرا دست — پنجه بلبل مگر گوی گریبان گلست

تو گلگون عشق او تأثیر دارد خار خار
رنگ گل بوی گل و روح گل و جان گلست

هر جا هست به همه کو خوار و ابتراست — چون بار گیر حرف ... و تکرارست
خوف چون میخوریم ز اوضاع امهات — در کام سازکاری ما شیر مادرست

سعی حج در چو ایچ پران کند کسی   بهتر هزار مرتبه از حج اکبر است
نگاه سر کلاهش اقبال میزند   چون رشته ریشه‌اش همه در آب گوهر است
کم زند فتنه قصه تعقید تعلقات   پا را ز دست بند در انگشت کمتر است
از بسکه پسته سخن لعل تو میکشم   عکسم در آب آینه سکندر است
در چشم مست آن خط یاقوت خویش رقم   کز باده مثل نام لب خط ساغر است
یک شمه گر بکار برم شرح جور دوست   هر نامه کار نامه بال کبوتر است

جان میدهم بخت بنجان بکار دل
تأثیر عشق بازی من طور دیگر است

یار را دل دادم تا دشمنش اقبال کشت   روی دست حلقه من بر زمین افتاده است
خاطر غمگینم از لالای دست گو نهت   چون به پیشانه مرا از آستین افتاده است
محو چشم مرا نو الهت عبرت است ان   این کسی تا خلقش در انگبین افتاده است
از زمین شعر گوی اوست معنی سبزتر   بسکه اشک حرف عاشق بر زمین افتاده است

با تکلف از لطافت رنجه میشود تنش   بر زمین تا سایه آن نازنین افتاده است
چه چمن حصه گلستان از رنگ خوابم گرفت   تا نگاهم بر رخ آن مه جبین افتاده است
خواستم احیای چشمان گرفتار غفلتش   لیلة القدرم به روز واپسین افتاده است

یار وحشت کحه تأثیر از دو چشم گشته‌ام
بو العجب چون خاتم از چشم نگین افتاده است

مهربانان تا آن مه محبوب گذشت   قید احرام این ماه بما خوب گذشت
نکهت از مصر اگر روی بکنعان داده   بر زلیخا کند آنچه به یعقوب گذشت
نیست از دل تو بند شستم آسان ورنه   شهرت صبر من از طاقت ایوب گذشت
حب دنیاسم اگر عشق قلندر بودن   من گرفتار جبین جز محبوب گذشت

در گذر رفتم مگر بخت تأثیر
هر رقیب آمد واز پیش تو محبوب گذشت

قامت شوخ تو سرو است در گلشن تو   لب لعل تو عقیق است در معدن نیست

نقش دلسوزی عشاق کجا بنشیند   در حریم تو هر جای سر گیسو زن نیست
فارغ از دست اغیار بگوشش رشتم   همچو این نازو فغان دگری جز من نیست
هست آنکه بهم آندم که گرفتار شوم   بلبل با قفس و دام مرا ماتم نیست
نحو گلچو صحبت با همه کس در کینه   همچو مهر آتش با شعله و راز دمن نیست
خایف از حادثه از سر عالم بر خیز   در ره قافله با عصا رهزن نیست
ماتم ابلهی و فاکرنه مدام است چرا   در الم خانه زنجیر که بشیمن نیست
نیست یک شب که زسوز دل صد پاره ما   چو چراغی بسر تربت ما روشن نیست

جان من اینهمه آزردن تأثیر چرا
گر بجان حست شن تچنین دشمن نیست

سر پیش حیا گلبن باغ هوس ماست   سر پیش فکندن اثر پیش رس ماست
همچون چمن لاله مستانه ماشان   موج می گلرنگ شکاف قفس ماست
اشکوه نداریم زنجیر سینه خویش   شب سرمه آواز صدای جرس ماست

جز بوسه تمنا ز لب یار نگوییم   عشق جهان شیفته هوس ماست
پیوسته خوبان هوس ما شنیده   شیرینی جان شکر خوان مگس ماست

تأثیر نگو تر ز خموشی سخنی نیست
لب آنکه بر بند دزخم نفس ماست

شور عشقت دور و عیاز سر تا نیست   غم آسوده و رنج تن آسان نیست
راحت سلطنت فقر اگر یافته   هیچ بالین پری زیر سر ما نیست
گر از فقر هوای تو بغفران باشد   پوست تخت تو کم از تخت سلیمان نیست
گر از کهن و مکان چشم توقع پوشی   ورنه آرام درین خمکده فانی نیست
میخفت بسکه بدل پر رخ او باغ و بهار   نیست گلگشت مرا لاله بچشمان نیست

بسکه تأثیر جهان منزل حیرت شده است
پیش نیست در آن خیز که حیران نیست

نرگس کاسه کف نقطه امل طلب است   چشم بیمار تو نازم که صحیح النسب است

هر دم نشاء عروجی ز مضمون بلند — مغز بکر گوهر نفت العنب است

زخمی رفتی و کار با عرق شبنمست — باغ را هر شب چو این شب بکر انجم است

پیر گشتیم و این عیش جوانی بر جاست — کوچه قهوه را بروش حلقه کمش حرمت است

زخم تیر بدل از مصرع قومی دارم — هر سر تا بقدم کین غزل منتخب است

در حقیقت وطن اصلیا ما فهر و وفاست — تا بجو در نمد آینه ما در حلب است

چند تاثیر کنی فخر مقام نسیم

چگونه کس نیست راه بری از بخت است

نامی شرح محبت معنی بیگانه است — هرکجا بزمی چو مینی مدرس علامه است

بهره از شریف دولت بیت غزل — هیچ نقصان که از اندام سبو جامه است

گه سخن از دستم و برو حرم آمده فهم — این چراغ در میان مغوار شوق خانه است

جذبه نسبت بمعنی کم ز مقناطیس نیست — خلعت اندامی صندوق آهنجامه است

کس چه داند که گفتگوی عشق انجام چیست — عالم امکان درین مکتوب یک سر نامه است

صد دل بیمار گوه احیا تصنیف سخن

هر صبر بر خانه تاثیر صحت نامه است

دلفریبی در محبت کفر و دیگر نگاه گوست — روی دل با حسن کن تا روی دل با محسنست

مرغ پر تزک و طلب نازک و لطیف — شکوه با اندلاد او با نهایت تنگ حوصلت

روزگاری شد تحصیل هنر هم مایه است — آنچه عیب کس نمیداند امروز ارز و آست

بسکه نگاه چشم بر سامان محروم خسته است — هرکجا ما بدست آنقدر عین الکمال اوست

بخشش مخلوق راه احتیاج دیگر است — بر نمیداریم زخمی را چو محتاج رفوست

لایق درگاه حق تاثیر دهندها اهل دل

آتش نمازی راه دست آلاء سوختن و ضوست

دشمن خویشست اگر کبر و غرور از آتش است — کز شرر در خرمن هر شعله مور از آتش است

عاشق از جان نمیسالد بجای شیون — ناله را در دل گره دارد چو جوهر از آتش است

میشود روشن چراغ شعله از پهلوی زر — تو نیاری چه تا شور از آتش است

آتشین رخ دمی خنده بر داغم مزن — نامه سمکا آنچه دست تو دور آتش است

تنوره را دمی با تو همه تن خویش نیست

کز شرر در خرمن هر شعله مور آتش است

خط چو سنبل او را گل رو وصفاست — دور بال او باغ ستان از صفات است

چشمه باغ خبان حوض گلستان بهشت — در بستان چاه ذقن در شکم او تاست

سلسله این قید پای کسب معیشت ولذت — همچو آتش قید جز و عمال صفات است

خصم را گر منصفی بر سر انصاف آید — گر بحق میدهی انصاف همان انصاف است

با گرانجان منشین تا شوی از آهی — سنگ آوار که هستی عنقا قاف است

عیش داری اگر اسباب قناعت داری — هر پرکاه دکان بال و پر علاف است

راحتی نیست هم از رنج کسی کم کند — خواب مخمل زر نخوابیدن مخمل باف است

نیست عیبی تر از خویش ستاید تاثیر

ز نگین تیغ شمشیر بانها تحفه لاف است

آنکه همچو شمع برخوشان فروچیده است — پیه تا کانده که بر خویشتن بالیده است

شمع تا رقص طلب شد چرخ بهر سوختن — ریسمان طرفه از بهر او تا پیده است

داغ میسنجم ز رشک لاله کز خواب عدم — چشم تا واکرده بر وضع جهان خندیده است

خود فروشی گر کنند زاهد چه جای حیرت است — از دکانداری نمیبینی چه بر خود چیده است

نیست چون قطع تعلق مطلب با ما چه کار — بستن مضمون ما از چه پوشیده است

برخود از تنددر میدان خط باطل مکش — شوخی چشم ترا تا چشم آهو دیده است

کف خواهد در دل ساغر شراب آلا گلیم — تا بکام دل لب لعل ترا بوسیده است

جهل نادان آسیاب است چو او نشان تری — کور تا در خواب عیب او پوشیده است

آتش بخور در نخچیر خامه سیه علم — گر سر دقت بحرف خویشتن گردیده است

بر تو کلک تا بنای کار خود بنهاده ستم — شیشهای ساعتم بر طاق نسیان چیده است

هرکجا پامیگذارم فتنه بر پا میشود — خون ناحق در سر کویت بس خوابیده است

در ریاض همت من آسمان نیلگون — یک گل نیلوفر بر خار و خس پیچیده است

[illegible]

قسمت روشن‌ضمیران میشود رزق حلال — پنجهٔ خورشید شیر صبح را دوشیده است

سبزه خطی که او را در میان عاشقان

تخم اشکها در رهت تاثیر کم پاشیده است

رفیق صحبت همنشین نیم نیست — بما کسی چو نه از خون پر است همدم نیست

چو غنچه سینه سپر میکنیم و خندانیم — در آن مصاف که صف خون‌رست زخم نیست

عنایت تو اگر قطره است دریا است — همین مروت بیجا از دهان عالم نیست

اگر ز عشق مریضی بمیر و سالم باش — هر آنکه سر بسلامت برد مسلم نیست

سرشک چهرهٔ عاشق ز بوالهوس مطلب — گل کاغذی را فلا جای شبنم نیست

چو آفتاب که در قصر دلبری طاق است — نظیر مهوش من در تمام عالم نیست

چه مطلب است دل روشن نمیشود ظاهر — کدام آینه رو پیش ساغر جم نیست

بکار خویش طبیب از بیست حیران است — مسیح چاره گر درد سل مریم نیست

تلاش منصب پروانگیست در نظرم — در آن حریم که شمع و چراغ محرم نیست

همیشه ماتم و سور جهان هم آغوشند — که هیچ سال که با عید او محرم نیست

کسیست صاحب اولاد در جهان امروز — که پس چو صاحب جنین ز نوع آدم نیست

ز عشق صاحب نامیم در جهان تاثیر

خراش سینهٔ ما کم ز نقش خاتم نیست

ز روزگار نسالیم چنین فتاده است — ز دولتی که نداریم چمن حرام است

همان دست که ای نو رسیده در نظری — میان چشم هلال ما اگر صفا نیست

چنین ز غصه فنا از خویش واقف باش — که تو آگه اگر زیستی حرام است

زبان پر سخنان خالی از غرض بهتر — بهر کجا که نه زر کاه شکر است

شن از هزار فر و رفتگانم این روشن — که سوی خویش کس را بجز راه است

کمست در دل بد زنانی ز ملال — نهفته هر گرهی را اگر گشاده نیست

ز جهستان بلا نارمیده ام تاثیر

ایک دیار که در بزم آشنا نیست

دیگر این می‌خوردن و همراهی اغیار چیست — این شتابیدن جلوه و آشفتن دستار چیست

برگشا زیر لب صد رنگ شکوه سخن — گر رقیبت می‌نماید این آشفتن رخسار چیست

جان من سوهان روح عاشقان خوب نیست — این سلوک تلخ خوش و اطوار ناهموار چیست

کیست کشتی غمزه است از چشم با عشق نگاه — باز نا پرهیزی آن نرگس بیمار چیست

گر بانگو بو باشد بسته راه مهوشان — هر طرف آسوده کان سایهٔ دیوار چیست

کفر از زیبا تیغ فرو میکنیم کار تمام — ای بدل تهدیک من این حرف را ز کار چیست

بعد از این تاثیر نهفتار از نصیحت لب ببند

تا به او ظاهر شود عاشق که ونجم آزار چیست

سر است عشق را غم جام و ایاغ نیست — با آفتاب حاجت شمع و چراغ نیست

اندیشه کار خون جگر را بدل گذار — جوشش درد و محنت نصیب ایاغ نیست

راه دو دیده بتو می‌ماند ای بهار — مفتون حسن را سر و سودای باغ نیست

تا چشم باز کرده ز خوبان دل است — کس همچو لاله از غم عشق تو داغ نیست

چند تو بو ای شیدا مینه بسوز — ناله خموش باش چو مارا دماغ نیست

کوی هنر و راز هنر نصیب د — همچو چراغ سرمه چشم چلاغ نیست

بهر و صال مصرع برجسته فری

تاثیر در زمین سخن با سر اینح نیست

هر کس که می ز جام مدارا نکرده است — راح طرب ز رحمت دنیا نکرده است

پا بر رقیب خفته نو خفته بر دلم — کس در قمار عشق چو من پا نکرده است

زهد از جهان مقید دولت خلد خرید — جز روی دست صعوبت دنیا نکرده است

دامن نداده است بدست فلا که — صد جا بسنگ تا سر حکا نکرده است

مانند خو چو شعله همیم با ضرر — کس خنجر کشیده مارا نکرده است

تاثیر تا گدای سر کوی یار شد

حسرت بدولت جم و دارا نکرده است

جای شکایت نه تنها کعبه و بتخانه است — هیچ تار سبحه تمکین ساکن صد خانه است

عاقبت سررشتهٔ عشرت بکثرت میکشد — اینکه مقبوض است نان اول خزانهٔ دولت است

عشق دارد جلوه در هر جا بآیینی دگر — در حقیقت طوق قمری کوکش پروانه است

در هجوم غم بهار نکهت از آسمان — پایه بسته بر سر ما تا خم میخانه است

در دیار خوشدلی حکم از که میکنند — بزم عشرت حلقه در گوش خط پیمانه است

بهر صحبت پیچه را در پیچه باید داشتن — پنجه آسا هر کرا طفلی در خانه است

شوق کامل حسن را از عشق پیدا میکند — شعله آواز بلبل شمع این پروانه است

رسم نیکویی جهان تأثیر از نیکان طلب

خواب شیرین حاصل از شیرینی افسانه است

در این حلقه دلی کشان هر جا اینجاست — هزار طاعت مقبول یک ریا اینجاست

هوای باده کشان ابر نوبهار است — سلامت از نا جوی تا هوا اینجاست

براه جهت چه سرگشته همچو پرگاری — قدم برون منه از خود که مشهد اینجاست

در انتخاب خرد چه چنین شده حیرانی — ز حلقه زلف تو چشمک زنده هر جا اینجاست

جلای دیده ز خاک پای درویشان — بصیرت ار نگریست توتیا اینجاست

مریض دارو محبت مده بی عافیت است — وگرنه هر مرض صعب را دوا اینجاست

دلا ز ظلمت گیسوی خم بخم مگذر — که چشمه‌های زر (چشمه‌های) بخش جانفزا اینجاست

بکام ماند اثری از دل والم با نیست — سفینه رقصه بطوفان و ناخدا اینجاست

دمی که عشق تو آمد بدلنوازی من — ز شوق از سر جان خاستم که جا اینجاست

ز هولت کرا آسوده غرض تأثیر

در اقلیم قناعت حریم ما اینجاست

دخل کس ناس رهزن راه مغز گشته است — عرصه بر ما تنگ از اعیان گم گشته است

چون حباب از پختی تا دل بدریا داده‌ام — شیشه ما فارغ از سنگ ملامت گشته است

برق خود آزار ما بیهوده میسوزد دماغ — دانه ما سبز از آب قناعت گشته است

در غمش افلاک خجلت از نمیکشم — دانه‌ام در آسیا آب از خجالت گشته است

ما و تو هم عشرت تشنه سازی میکنند — کوزه‌گر جسم تهی از آب همت گشته است

چشم بر راهند از گلها بیا باغ و بهار

دلنشین تأثیر را ما کنج غربت گشته است

عشرت نور و زن رخسار جانان گل نیست — سال گردیدن هزار برگ را و کوه یدن است

از ادای افلاک چون خاک مستانگه دوش — شیوه‌ها بر خود پیچیدن حباب بر خود پیچیدن است

بسکه میگیریم روی مردمان در کار را — کار ما پیوسته پرداز زخود مردم دیدن است

لایق شان بزرگان نیست شغل خوش — شست از آن کن در وقت خارش فارغ از

حکمت الهی بود دارای صد شفا در آستین — عالم ایجاد را با چشم عبرت دیدن است

روزی مشکل‌کشایان بی تردد میرسد — گشته خرمن آسیا و فارغ از گردیدن است

در طوف کعبه دل جایی احرام ما — اگر

چشم نخوت تأثیر از عیب کسان پوشیدن است

بست در محبس هر بیلی — سیاه خیمه داغ منزل لیلیست

دقیقه یاب شد سوزش مجنون — که خیست هر تخمیر در گل لیلیست

چشیده حسرت مجنون ز لاله و شت — ازان شراب که در جام محفل لیلیست

برگ باج هر عمر جاودان آب — ز نخل ماتم مجنون بحاصل لیلیست

ز تاریست چراغ نیاز تأثیر

بپرس از دل مجنون چه در دل لیلیست

هر تبسم از نقش مضمون خزانه است — هر مصرع از آتش فکرت زبانه است

بر رای آگهی سکه زد شاه بیت من — اول بیا بر خانه من شاه دیانه است

ترجیحی معانی عالم که دیده‌ام — هر مصرع بلند رسا تازیانه است

هست آن غزال مشک فکن شوخ من — کز نقطه‌های منتخب او نشانه است

تأثیر مرغ معنی بجیده مرا

هر حلقه زلف بتان آشیانه است

دل در بر از ستم گشش طپیده است — دلبر بابی نقاش لطافت کشیده است

با غنیه عاشق صادق چو بوالهوس — دلان کیش لازم جیب دریده است

خردان ز چرخ رنج بزرگان کشند / دریا در اضطراب و گهر آرمیده است

با بهره‌ای ز جسم را که نیم از گشت خویش / چالاک برق بر سر خرمن رسیده است

تأثیر با من و تو چه با عشق می‌کند

کو مرا خریده ترا آفریده است

هر جا فراغتیست قرین قناعت است / موج حصیر سلسله‌جنبان راحت است

ترک جهان به رسم هوس کن برای عشق / کاین ترک طاعت است و بالای طاعت است

لا لا که نگاهی به لب چشیده [illegible] / گر پشت پا زنند به دولت چه حالت است

عشق این چه کرامات ندانم که گاه‌گاه / در دست خسته سیاه تو یک قوت ساعت است

دل داده و صبر داده و خرد داده هوش داده / عاشق کند چه چاره که این نقد طاعت است

با شور جهان بحال خود از این مخمور تقیه / بر قلب با صلاح نقدان که ثابت است

سیلاب هیچ رفته الایام بوسه [illegible] / گریه هر زمانه روی تیز حالت است

دلم گو کسی که جهان را جهان ز چرخ / هر جا [illegible] سر حرفی معصیت است

تأثیر از گرفتگی دل شکوه باش

دل چنین فسرده گهر دریای رحمت است

چشم تو که خیال تو آلهی بستر است / و نه دیده نگاه از من و در فکر گریز است

صد داغ به دل دارم از این قدر شناسان / چین خون جگر کس نخورد فهم عزیز است

ابروی تو با لب به تبسم از شره پرپیش / ظلم تیر تو کمند است و شمشیر تو تیز است

از هر سخن ساده و لبهای تو پیداست / لبهای تو مانند حباب آب خیز است

تأثیر کند دل ز غم عشق تو ناچیز

هر چند تراع تو جهان پر سر چیز است

باده عمر ابد در قدح روی نکوست / آب ظلمات خضر از هوش مشکین موست

آن کرامت که زر بخش و منت ننهد / هست اگر دست سخا در بجهان دست سبوست

پیش از اهل طبع ملایم باشد / آتش خرمن آنچه دل ما تند خوست

بند در قبا سبزه و گل نشستند / همه صحبت به علم که نکهت پیراهن دوست

حافظ نیست چو خطا با هر شاعر تأثیر

خطا بر خطا بستان همچو دعا و تاثیر است

پا پیچ او همان عمل که روحیه است / گر تنگ بوسه طاق و گر گرم هیولاست

خال میان ابروی او در زیر کنج نهفتن / یا از جلای زنده و رتق بهاست

در هیچ کار غیر خدا راه در آن دل چاک / این التفات و فیت شاهان و سپاست

پرهیز ام ناقص مشهور در کمال / چین خطی ریش سفید قیمت است

عشاق زنده‌دلان با نوا هیچ و تاب

تأثیر عمر شمع تقصیر فیت سیله است

گرچه همیشه بگوید کسی بر دیده دوست / هر سر که بر عطا سلطان بپا که گوهرست

به هیچ و لیچ قلم در جیب روز پیگیر / شیشه باغ تصیبان ز رنگ شیشه گر است

بظلم را نهاد چو فضائل قاصیست / مسطر است رگ خمی قلم خوش نشتر است

دوست خویشتن ز بیجا بی رنگ کاک / بزم که خانه هر چون کسی زیاده سر است

چنانکه از روی صبح غم از جهد شبه / پسر چو نیکی فقید نور دیده پدر است

زنهار آن شب جو ز نهرا دل فیض / می هست غنیمت و مادم سحر است

حریص را ز تمول نصیب ز شنه لبیست / که گوهر در آب که هم گوشه غوطه‌ور است

چو بجو بار شبانی طرفی عشق میوی / همه حمله دار مسافر تحمل سفر است

گشاد دل شکن نیست در رطن تأثیر

و تنگی مشرب هر شکر ز شکر است

دگر بهم نفس خان و ملال چیست / بغنچه عشوه پنهان بکاف تغافل چیست

ز من برنج چو دیدار آمدی ز خود رستم / چو کار بستان نیاید گناه بلبل چیست

ترا اگر بجنش تمام قطعی هست / بگو گشتن عاشق دگر تأمل چیست

رخت اگر گرفته است دلبری از سر / زجمله زلف نقش بجعد کاکل چیست

بجهل وصل کنم با به التفات کرم / نگاه با رقیب انبقدر تجاهل چیست

نشان اگر نه ز مژگان چشم او دارد / مرا تداری که حسن بیش سنبل چیست

چو کار غمزه بجز ای جهان نبیند ازی — نباشد این درو منزلت تو پایه چیست

گر فهم اینکه تو موج توابی مرتبه بحر — تفوقت چو بینش بگو تنزل چیست

چو دل قلمن به مصرع ز حسن خالی که

بجز تم تاثیر این تحمل چیست

گل ز پیش عذار تو گیاهی شده و برخاست — سرو از دل تنگ چمن آهی شده و برخاست

چمن ز آتشه حسن تو چه گرم سواری — خورشید ز پا که سپاهی شده و برخاست

جنبید نسیمی ز گلستان وصالت — رنگ رخ زاهدم پر کاهی شده و برخاست

از دور رعیان گشت جلا از رخ باش — مضطرب از بهر نگاهی شده و برخاست

تا از می لب عارض او گشت طرب تخت — در رسم شفق از حال ... شده و برخاست

با لطف عطای تو گذشت از دل عصیان — هر کوه که نه ابر سیاهی شده و برخاست

ناخورده به بزم تو غیتاد چو تاثیر

هیچ ز حیا پرتو ماهی شده و برخاست

فرو غتم همه در بند فکر جانانست — کمند وحدت من حلقه گریبانست

ز نگاه منت گر ز هر غنچه دل — هر تیر مارنی گر رهست تم احسانست

دلیر بر صف مژگان چشم یار متاز — که در آن مژه باشیر در نیستانست

شکفته طبع ز بلبل نصیحت که گویم — هر دست عقده کشا چهره های خندانست

هر فن و سعت مشرب غریز شو کلش — گمست قطره گیسی جز بنگ و میدانست

ز هشت هندسه قد حسم فلن دانست — هر هشت خلد به این رمز جا جهانست

ز شعر مصرع برجسته جام والن ها — هزار خضر زمانی در آب حیوانست

صلای شور توانم بجایتان نحسن — ز شغره ام فلک از سبح بگلکانست

هزار پیشه ز کلک میکشن بسر تاثیر

سر دم بلبل بیدل هزار دستانست

مظهر دیر و حرم در دیده محرم یکیست — سکه در در سم هر دو دانه و دانم یکیست

کثرت از ذلت چو خیزد در حقیقت قلت است — گر تو شاهی سر حساب ای گدا پیش و کم یکیست

مشرب بجز لبی مرا دا که دو از گیر و دیر و صلیب — اتحاد ما کرده با هر زخمهای مرهم یکیست

کار هر کس نیست بهر دل گذشتن از بهشت — گر بنی آدم بسی باشد ولا آدم یکیست

زنگ دار آینه دل را تماشا که نه — ساده لوحان را بگو بینند جام جم یکیست

ترک جان ما شقان ز ابهر جانان شکوه — نگه میگوید به سالم نالهٔ او هم یکیست

عید نوروز از شب و روز موافق شده — وقت اش خوش ز دخل و خرج او با هم یکیست

عید را تاثیر در عشر محرم دیده است

نگه میگوید با سور جهان ماتم یکیست

رخ تو دوشت فروغی ز آفتاب بلند است — تن تو رنگ دکان ز ماهتاب بلند است

ز سرخی می از آن چشم نشاه دیدم — بآن نشاط که ساغر شراب بلند است

جواب های لطیف تو حسرت با عاشق — خلاف دعای مستجاب بلند است

نمونه خال سیاهت بروی مشتجب — دلالتی ز نقطهای انتخاب بلند است

دلیل صبر دلم در الم همین کافیست — که با رقیب تراحد و اضطراب بلند است

تمام شکایت من از جناب یار این است — که از مصاحبت غیر احتساب بلند است

هزار نایبه دیر ز سپاس بستم — چو چمن شکوفه ریزان یا جواب بلند است

نشانه از تب گرم تیک آتشه تاثیر

ز روی آتش سوزان دل کباب بلند است

فروغ روی تو و قرص آفتاب یکیست — تبسم تو و موج شراب ناب یکیست

ز دیر و کعبه گر نیست مقصد — گلچه و صبح و تابش آفتاب یکیست

گسسته نیست ز کثرت علاقه وحدت — ورق اگر متجزی شود کتاب یکیست

بجو تعلق وحدت یا کعبه و دیر — ببند هر دو طرف نسبت نقاب یکیست

ز غفلت است که دیر و حرم نداند فرق — تو تا با صف مژگان تو بیداری و خواب یکیست

از این زیاد و کم نیک و بد ایمن که مدام — سه جهت نقطه اشکیبائی و انتخاب یکیست

بناز و عشوه بتی که بسمل ز شب سیر

هر پیش نگاهش آرام و اضطراب یکیست

نمی و تو گل دل به شتابم نیست — چون تیغ آبدار پل و آبم نیست

دارم خبر ز غفلت چشمش ز شبنم هوش — بخت بخواب دیده به خوابم نیست

تا رفته از پیش نظر آفتاب من — روز قیامت و شب مهتابم نیست

با جاه و مکنت سر و تن چون حبابم — بالین خار و بستر سنجابم نیست

دل را بجلوه هر جهان صاف کرده‌ام — آیینه‌ام ز روشن و سیمابم نیست

گشتم مقید مژه‌های بلند یار — آن ماهیم که رشته و قلابم نیست

تاثیر دم ز وصل لب او چنین زنم
اکنون که با خوف در نایابم نیست

تا توفیق چون صدف از حرف ناگو گشته‌ام ٥ — در سخن مانند کلک لبهای خاموشم تهیست

خالی از همت به روی تو بزم اکنون‌ام — شیشه می از شراب بر دوشم تهیست

در فراق جانان چون زمین تا و تمام — دل تهی دامن تهی دست بر دوشم تهیست

گشته‌ام محروم تا از نعمت دیدار تو — کاسه چشم هم مانند سر پوشم تهیست

همچو حرف نوچه‌ای آری حرمان تو — لفظم از مضمون و معنی بلکه هم هوشم تهیست

چون نگین خاتم از نام کسی گیرد نگار — دست دارم در میان پر و آغوشم تهیست

پیچ‌ها بجعش و خرد تاثیر با جانان مرا
چون حباب می سر از عقل فراموشم تهیست

روز و شب گر ز ما گریزان دلبر دلخواه ماست — حیرتی دارم که هست او چنان همراه ماست

با که دوری در محبت زره کاه میکنیم — خالی از او در ارادت اجزای دل کاه ماست

تا لب از پاسخ به احوال عالم بسته‌ایم — جام جم در انفصال از خاطر آگاه ماست

نسخه گیتی ز من هم گر بغم شوریم — رشته شیرازه اجزای عالم آه ماست

گرهی از رهنمایان جهان داریم ما — نیست چو سنگ نشان سنگ گرد راه ماست

همچو آتش روی زرد از کوه شب — تیره‌بختیهای ما از همت کوتاه ماست

ماه و انجم در فلک تاثیر میکاهد چرا
چرخ را مجروح دل للقانه جانکاه ماست

هر صبح بچشم فلک تیره چراست — هر شام که هم چرخ که بهر ارزق شامت

شکر چو بجهد دل ز جهان بکلاوت — آب از شکوه پیش لبت از سر کامت

از خط ز خت نیکوی تو تا مسلسله آتش شد — گر راه تمامت بار روی تو تمامیت

گلها بجوار است به کار روی تو سر خط — چون لاله بر چهره او داغ غلامیت

گر ماه شود چهره بچهره شده جهانتاب — فتح از طرف اوست گر شرح روی تو جامیت

تاثیر چو سعدی نه بخوش سپچو نظامی
خسرو چه خیالیست که مانند نظامیست

هر کس عنان نفس آتش گرفته است — عبرت ز گل بجای کلاهش گرفته است

از قیمت ز سودای طفیلیش نکهت — خورشید و مه عنان ورکابش گرفته است

در طالع سعادت این گنه نیست — که هر بار روی نقابش گرفته است

معموره است عشق که از روی هوا — باج از بهشت ملک خرابش گرفته است

حیران کار خویش عجب نیست محتسب — خم ز آستانه خون شرابش گرفته است

بیجه بخشش ز جسم و غبارت — دزدیده مغز من و خوابش گرفته است

تاثیر با نجوم غم بیچ روزگار
مطرب بضرب چوب رباش گرفته است

باد رستی طبع ما بجه دشمن بجه است — دلنشین تر این بهار اشکلان کوفته است

تا بطبع ساز کار از دو هم آشنا ایم — سنبل ما بر سر سنگ قناعت کفته است

کار هر کس بسته کو وا دل خو میخوریم — ناخن ما در الم از عقده‌ها شکفته است

خانه از دیوار کوته دلکشاتر میشود — قدر ما از پستی اقبال ما افزوده است

با تمام درد طریق عشق پا شکستن مباد — شمع سوزان با عصایان راه را پیموده است

گنه گرانم لا جرم اکمرا نیست — بحر رحمت از سنای دامن آلوده است

جرم ما را است در چشم کرم حسن قبول — کوه عصیان چشم نقش شیرین ما آلوده است

در نعم سبحانها تاثیر چون از انصاف نیست
رحمت ما با آل رنج ما بهر صحه است

دنبال جاده پیش او بار پشه هاست … واله غریب کوی از پا سوار است

انرا که عشق چنین شمع سرگرم خویش ساخت … تا بزین کند اهل پیلوی ابتر است

لالا صبح سبکبر در حیرتم ره واله … در دل چسان کلف با صد هزار خجلت

رفتن به بزم دشمن با غیر از هکذا … که بهر شاه خوبان ابنیا صلاح است

از بخت قیامت ما را چه باک پیش … پشته گذشته بر ما هجوم هزار ساعت

وابستگان عشقیم این سرنوشت ما … بربسته بهانه عبث هیچ خطاهاست

هر مصرع گذشتش آخر زینهار است

از بسکه رقعه مضمون تاثیر را کار است

شرح لوح سینه او در بیاض قامت … ذکر آن آن زلف سیه در حلقه ابر است

که سر زلفم که تاب ابرو میکند … زهر فعی در دهان و نیش عقرب در دست

تار گشت جان گرچه ام پیوند آنم مو میان … رشته حباب المنیم رشته سر در دست

در نظر ماست خال عنبرین او مرا … آنچه در خاطر بیا یه سعد و نحس انجمست

احتسابی نیست چون درد بلند روزگار … آنچه اکنون در خم روز و گر خم است

امل وست همچو اهل فقر نگاه میکشند … چشم تنگ ناکسان با ارسن مال اکرم است

حسته الغنی همچنین یار و فادار کرست

بعد للاثیر دل پهلو نشینی محوست

سرو از خویش خطاها بالای تو رفت … رنگ از روی گلستان بتماشای تو رفت

تا نظر کار کند سرو چمن می آید … هر کجا تحفه از قد رعنای تو رفت

چشم گرفت زنرگس که ای اسپند … همچو زلف تو بجز این سر پای تو رفت

سخن نیست جانها بوسال تو رسند … هر کجا آب زینت ببهای تو رفت

آب حیوان زتیغ گرم رو است تو قیمت … خضر بر اثر جاده صحرای تو رفت

همچو عطری که صبا از سر زلف گیرد … عمر بر سر همه را در سر هوای تو رفت

رفته تا نیست در راه شوق حوست

دل تاثیر هم از خود بتمنای تو رفت

قامت سرو بپایش من غلام سالت … بر رخ بهارش حلقه نو رکل بحالت

یا بکوه زنگین حیات بخشش چمن شو … نهل باغ در آتش بود زچهره آیت

هزار تماشه واله حسن آینه داری … نگنده دام پر پرواز خطا رود انه حکایت

جهم زخواب سراسیمه تر زرد و رفتیامت … اگر بخواب ببینیم غیر که حیات

بر هنه پا بدر آیند از چمن گل سنبل … صبا رسانده بگلشن کمر بیام و فات

چو مرغ سر نعمه تاثیر اضطراب چه حاصل

همین بسست رسیاد و است رحالت

منزل ما همان نقش عمارت ماست … خانه چمن قفس از عهدما کار ما خوست

این کهن غمخانه را از که کلفت نبا … خاکسار از خطا بالا کن در دین دار ما خوست

این سرای عادت را ز آتش الم پا در پا … گرند اگر کند زین لطف که نقاری خوست

از اساسی کند ز روی آینه کار بیکنی … چمن از معمورت بند کام سرا ما خوست

اسیر آن تا قیامت چمن اسیر خط ساده ران … پوشش آن چشم پوشیدن نهال ما خوست

خانه گر از طلا و لاجورد است از آن رو است … سر سرای گردش این چرخ نگاری خوست

وحشت از خواب من روی هیچ در دل باز کن … لاله از رشک زمین آب آن جاری خوست

از کج رشته دل باید سرای دل سفید … ناله پر داد پس از آیین هواری خوست

نیست زیبا قابل بنگر اقامت کردن … دار این عبرت سرا از خود خبر داری خوست

که چه عمری که تاثیر حرف این ولن آن

اینکه اکنون نقصان از که یا دار خوست

یاد حق منزل آرام وفا کیشانست … تکیه بر لطف خدا تکیه درویشانست

نیست از خویش گذشتن که … چه حضور است در خلوت بیگانست

دل خرفه طلب از عشق که معلوم شود … چه سر درد است در سینه دل ایشانست

سر که کن خاک را سوختگان باک … حالت و منزلت چنین هر با ایشانست

بجگه شد یاد ما انس بوست … هر که بیگانه ما هیچ از خویشانست

جان نثار قدم شمع کند پروانه … میسر آن نشود بهتر بی که در کیشانست

هر که تأثیر بما نیک شناسد ما را

[illegible] خیال در اندیشه‌ات

هر که رفت از بزم آن بیدادگر ناشاد رفت | صد ره آمد [illegible] یکبار کم از یاد رفت

طرف [illegible] آسمان [illegible] | نیم جا بود و شستم یکبار که بر باد رفت

داغ استم از عشق پر فروغ لاله ام | کآتش در جگر با داغ مادرزاد رفت

کافرم گر بر [illegible] تیر باران رفته است | آنچه از مژگان او بر خاطر ناشاد رفت

شانه‌اش سرو چمن از بس الف بر دل کشید | در گلستان تا حدیث آن قد شمشاد رفت

سالها شد کز دیار عشق [illegible] | [illegible] تیغ [illegible] فرهاد رفت

هر کجا عاشق [illegible]

صید [illegible] تأثیر از [illegible] رفت

[illegible] جان [illegible] | [illegible]

هیچ [illegible] | طوق قمری [illegible]

شمع را [illegible] یکجا تا | در میان یار و عاشق شرم حایل خوشتر است

[illegible] | [illegible] خوشتر است

[illegible] | [illegible] خوشتر است

اتصال روز و شب فطریست از روز ازل | زلف او در [illegible] جمالش خوشتر است

کاش [illegible] غنچه را | ربط حسن و عشق با هم در او ایل خوشتر است

راز دل تأثیر [illegible]

زانکه از [illegible] تحقیق مسایل خوشتر است

[illegible] هر کجا باشد [illegible] | [illegible]

تا بدن بر پاست جان [illegible] محبت | این [illegible] گوشان [illegible]

معنی سنجیده را [illegible] باید صرف گو | [illegible]

ما را از ضبط وقت این سربلندی [illegible] | هر که پاس وقت [illegible]

تا بطا [illegible] اختلاط [illegible] | طایر اقبال ما فارغ ز [illegible]

عمرها باید [illegible] | [illegible] این نسخه طول مدت است

با وجود ظلمت دل چهره ننماید یقین | عکس [illegible] از آئینه پر با [illegible]

[illegible] | منزل آسایش این مرغ دام [illegible]

[illegible] | [illegible]

اینقدر تأثیر از راه عدم [illegible]

[illegible] را کار روا [illegible] عبث [illegible]

[illegible] | [illegible] غیر ندیدیم عبث

[illegible] | از [illegible] نمانیم پریدیم عبث

[illegible] | [illegible] خویشتن [illegible] عبث

در میان ما نماند [illegible] | خویشتن را [illegible] عبث

از [illegible] | [illegible] دل [illegible] عبث

ما [illegible] | جامه بر قد [illegible] عبث

رسیدیم بمعراج محبت تأثیر

نیم بسمل شده در خون [illegible] عبث

[illegible] دل روشن محتاج | [illegible] چشم [illegible] محتاج

ره [illegible] با من [illegible] | [illegible] محتاج

دل [illegible] | [illegible] خانه تاریک [illegible] محتاج

[illegible] گل [illegible] هر که [illegible] | با تماشای تو [illegible] محتاج

[illegible] | [illegible] محتاج

[illegible] | [illegible] محتاج

شکوه تأثیر [illegible]

[illegible] محتاج

جان میدهد [illegible] صبح | [illegible] صبح

[illegible] | [illegible] جبین صبح

بالانشین مسند گرمی نشد کسی　　هر روز نو نبود گر آستین صبح

روشندلان ز صحبت هم فیض میبرند　　پیوسته آفتاب بود همنشین صبح

تأثیر همچو مهر جهانگیر میشود

صیاد پیشه گر بود در کمین صبح

شدم به پیش تو هر چند بیشتر گستاخ　　ترا نشد که کنم کم نگه بسر گستاخ

نیافت لذت حیرانی از مکافاتش　　کسی که گه بروی تو کند نظر گستاخ

بدل خیال تو با خجلت بسیاری آید　　چه میشود که در آئی تو هم بدر گستاخ

خدا کند بدلت ناله‌ام شود تأثیر　　چنانکه هست خدنگ تو با جگر گستاخ

در آرزوی تو پیمانه‌اش شود لبریز　　کسی که گه ترا دست در کمر گستاخ

جدا ز بزم تو تأثیر چون نشسته شود

مباد پیش تو آه کسی خبر گستاخ

بچمن زدی خنده‌ای بدماغ گل سرخ　　تو بسر زلف تو دامن بچراغ گل سرخ

گرم شد بسکه ز رخسار تو هنگامه باغ　　بلبلت لاله کند می به ایاغ گل سرخ

گر به ایام حسن و ملاحت رود از یاد چمن　　نمک صبح شود پنبه چراغ گل سرخ

بخزان گشته فرار ز حجاب تو چمن　　هر ره بلبل شیدا بسراغ گل سرخ

سبز خط و رخ نسترن تو یکجا به بهار　　سنبلستان بنظر آید و باغ گل سرخ

رخ برافروخته رفتی بتماشای چمن　　روشن از روی تو شد چشم چراغ گل سرخ

گر به این عارض تابان گلستان گذری　　پنبه داغ شود پیه چراغ گل سرخ

جلوه گر گشته ندانم که بسیر باغ و بهار　　میکشد ناله بر دوش ز ایاغ گل سرخ

بشکند بلبل دلباخته با باد صبا　　بگرو بندگی حسن تو جناغ گل سرخ

سر نمود این نو غزل از طبع بلندی تأثیر

تا رسانم بر بلبل بدماغ گل سرخ

نیشکر قند کرد و پیوسته دارم کام تلخ　　جان شیرین میستاند تا چه دشنام تلخ

بهره قاصد ترا چند داری از التفات　　از لب شیرین جانان تا که پیغام تلخ

ناصح بیهوده گو شیرین کلامی میکند　　ناگوارا ترسی از میوه‌ای خام تلخ

اهل دولت را ز منصب نگه‌های قسمت است　　در میان نقل شیرین چند بادام تلخ

نو کلام شیرین شد ایک کوه دل از تأثیر بود

بسکه شیرین نیست شکلش تو خوش نام تلخ

رهی مخصوص و پنهان هر دلی را باخبر باشم　　بهر تا تصل هر قطره‌ای دریا می‌جرا باشم

ز مخلوقه کثرت فیض میرسد بارش ز خالی　　که از اسم دور در بینا محراب دعا باشم

کشاید سالکان پشم از همتی نظر بستن　　گرانجا بر احتیاج تن راه ما باشم

به نسبت هر سری از مو لبی خو ... 　　رگ ابری بسر میخانه را لب هوا باشم

چه شور است گروه ما سد ایک بر نیخیزد　　درآن کشور در زنگ رفته را آواز پا باشم

زر ... 　　بچمن خویش ... پا بعضی رنگ حنا باشم

نه ... 　　هم از جزو بدن روشن ...

فروغ خود نماید شام حسرت در قفا　　نه بیند ...

سراغ هرکسی تأثیر آیین دگر دارد

بعالم آستین افشاندن ما عجبه باشد

که از تنفس از من ناکام بکند　　از خاک تشنه آب با آرام بکند

خواب دل زهره نریزم براه او　　ترسم زخون من آن بت خود کام بکند

از کوی غیر اگر کند آفتاب من　　افغان کلبه‌ام ز لب بام بکند

چشم انتظار چو مکتوب شد سفید　　عمرم هوای نامه و پیغام بکند

ای فرشته فرش شود در حریم ما　　هرکه حدیث زلف دلارام بکند

ثبت است نام خلعه بلوح مزار او　　دنیا طلب بر کت یک لقام بکند

خو دل ز قید علاقه تأثیر سالمند

ماهی ز راه ریزگار از دام بکند

هرکه شد فرمانروا کامیستوانه کا شود　　لعل و لاله رنگ می لا نشاید می شود

نان منعم کار آب نیزه کان میکند　　جو حاتم طی کوه و که چه حاتم طی شود

آن لب شیرین شمایل چون برآید از حجاب   صد حصاری در کلف شکر نهان در دل شود

خضر و الیاس جذبه احسنت و استیلای عشق   یک قدم در ره گذارد ریگ بیابان باطل شود

یا رب از شرب مدام غفلتش هشیار کن

تا کی تاثیر مست از جام می در پا شود

نوبهار آمد که دفع رنج مخموری شود   ابر را چینی نمای جام فغفوری شود

قلقل می باز گوید کش آرزو از دیده   پرتو می برق خرمن سوز مهجوری شود

از نقاب شیشه مهتاب ار که گردد جلوه‌گر   دختر رز را بچه سوز شرم دستوری شود

ابر تر از سوزش که گر شود غرق   وز ترشح پرنیان آب زنبوری شود

چه چه مینا زند از خنده بر مرغ چمن   از می رنگین گل ساغر گل سوری شود

نیم جرعه رنگین گلان رشته است   از عروج نشأه چون بر خشن برون شود

ابر سر لوح بیاض از بساط تماشا   از ترشح چون هوا افشان سر موری شود

تا بکی مست شیشه تاثیر می خون دل   قدر بر گیرکان یک عمل اظهار دوری شود

در طلب سالک به رنج بی‌کجا ماند   کشتی آخر به سیلی خور طوفان شدن

خلط نسبت هر آمیزش بنا نسبت را   کاسه پر زیر لبه شهد شیشه چو گلدان شدن

صحبت خاص من و عشق گر درگیرد   ره بخلوت ندهم گر همه جانان شدن

پادشاهی کنند آنکس که قناعت دارد   مور را با حرص چو کفه سلیمان شدن

در شکست دل شکست بهم حلقه‌زار تاثیر

سرمه را تیرگی از ریب صفاهان باشد

گهچه پیدا چو سیل شدم غرقم افزونتر شد   دست بیطاقت نهادم صد فغان کم شد

نو رسیده بسکه زمن مطلب ناخواستنی   بدعا دست نهادم چو چشم اجابت ریش شد

دولت این بس که مغتنم لبیان شده‌ایم   چون گل از لخت جگر کیسه ما پر زر شد

شکر قند بر زبان تتبع نمودیم   شیوه ما دگر و مسلک ما دیگر شد

اضطراب دل ما صحبت آرام گرفت   موج در چشمه آیینه ما جوهر شد

تا قامت گدا از کاکل مشکین ترش   گهچه بشستن تاثیر خطش محضر شد

ز آستان تو ما را خدا جدا نکند   گر از رقیب مبادا کند خدا نکند

بیاد بحر تو کار شنا کشتی ما   بکنار بگو فکر ناخدا نکند

مجوی بستر دولت ز بام آرام   هر آنچه بالش پر گهر بوریا نکند

ز کج معامله است خیر خلق جهان   سپهر کار کسی را بلند نما نکند

چو بوی بستر گل غنچه جیب سحر و صبح   بر کمان رفت خبر کن صدای پا نکند

ز خوی عهده مهر و وفا و میترسم   ز غم بمیرم و آن سنگدل ادا نکند

چنان ضعیف شدم پرسش حالم   سفر بخانه آیینه به عصا نکند

خوش آشناست بر و شش نگاه تاثیر

گر حجاب تغافل میان ما نکند

مجنون حریف شوق رسائیم نمیشود   دشت جنون قلمرو پایم نمیشود

در سایه سعادت من خفته آفتاب   جز صبح استخوان هماییم نمیشود

افسانه بسکه فطرت مقصود من نمیند   کوه کان نیز عصایم نمیشود

پیرانه سر عمارت طفلانه میکنیم   جز چوب شیر خشت عصایم نمیشود

تا شربت شهادت تیغش نمیخورم   گر آب زندگیست دوایم نمیشود

زنگی دلم گرفته ز چرخ کبود رنگ   خاکستری برای جلایم نمیشود

تاثیر کم‌همتی چو در عشق مقصدم

خضر و مسافر راهنمایم نمیشود

دلم ز مطالب جنت و داغ میطلبد   ز رشت قصه گدا چمن حرا باغ میطلبد

ز لب بگفتار خوش بوسه نمیزدم   سراسر چمن و گشت باغ میطلبد

ز جور خون دلم پرسش ایمان   چو می ز شیشه برآید ایاغ میطلبد

ز رقص زرقاف که سر از مغعار   کسی از غم عالم فراغ میطلبد

غزل ز مصرع معصوم که کلک تاثیر

هوا را سیر گلستان و باغ میطلبد

با کشایش مشکلها مشکل کی گره پیدا شود   عقده از ناخن خود شاید ز خراش شود

آنچه عیب دیگران آرایش دلها شود / دیده دل چون سفیدی آمد بینا شود

گر نسیم لطف بر خشکی صحرای کرم / ناتوان موجی تواند چهره دریا شود

خاطری در عشق چون مجنون تمام جمع گو / ریشه شیرازه ام گر جاده صحرا شود

چون دری بگشاید آن کعبه خود میدهد / هر که بیش پیچد در چه پیشتر رسوا شود

بسکه دل کندم چو سرو از برگ و بار این چمن / گر کسی چیند ز هر عضوم دل امید شود

ز نسیار فکر با تاثیر کو همنفس

مرغ عیسی هم چو عیسی گر فلک پیما شود

مکن در سینه ام دل با خیال گفتگو دارد / هوای هر کس سخن از هیچه میگویم هوا رو دارد

باین حالت که من دشمن به پیشش بی‌تو زنگم / سر شکم رنگ او واله چه چشم بوی او دارد

نگر پروانه گر بلبل زمن آموخت جانبازی / وگر شمعست گر گل طور معشوق از او دارد

که از هر جلوه رنگین بر جا پرفن ز نو نازی / از آن صیاد بر بلبلست شکل گل در او دارد

ز داول چه ز نت پر میشود پیمانه حسرت / دمی با هر که باشی آرزوی آبرو دارد

دلم

تو هم ای تاثیر نیکو با اکبر آیین جوابی

تبی داری چه راه و رسم دلداری نکو دارد

همین سنج جگر الفتش از بلندی شد / دلم ز حسرت کاوش کباب مندی شد

بادکش آتش نگه و زنگ عاشقانه کم / چه چیزها زره آخر نیاز مندی شد

به تیغ خلاف بالاش هزار شعبه بود / زگوشه ابروی او در ستان مندی شد

چکیده از رخ شیرین شما ایم عرق / گر آن گهر بکند خواب تعال قندی شد

چنان کشیده علامت زقد رو دلکش خویش

که خو حسابا تاثیر خوب پسندی شد

طبع خوش خرش را بجور لاتکه مایل گفته اند / عجز ما را باغرور او مقابل گفته اند

غوطه در که دیده سالم درمیان بحر خون / هر کرا چون لاله داغ دل حمایل گفته اند

چون فلک آنکه سرگرمند از صهبای شوق / بیقراری را براه حسرت منزل گفته اند

خون بجای لاله میجوشد ز صحرای طلب / بسکه از مقراض پا قطع منازل گفته اند

از هجوم نقش پا این راه پست و بلند / راه حق را و رنه کی بر خلق مشکل گفته اند

تا تجرد دیده رنگ از حقیقت داشتیم / نو جا بهار انجا جسم باطل گفته اند

رشک حسن و خوب از عشق همیشه افزونتر است / هر کرا واقف زخود از غیر غافل گفته اند

این غزل تاثیر از فیض نظیری گفته است

فدا ام اتا بجه کشیده ام مقابل گفته اند

هر کس نظر بگرد رخ این چنین کند / پنهان بهشت را ز روی او آفرین کند

داند کسی که شیوه آن حسن جانستان / اول بروی او نگه و اپسین کند

جشی غزال این چو شود مایل شکار / صد جا بسینه آورم آهو کمین کند

تیری نگه بغیر و از من خیط شود / آن دلفریب هیچه کند دلنشین کند

گه مصرف عارض او بیت آفتاب / دستی برخن تجربه او آستین کند

این بید لانه آمدن آن رنگی بغیر / یار جبان لا کاشق مسکین چنین کند

هر گز دل نواز دل با نجیب نبود / این شیشه شکستن بالمسعن شیشه بین کند

یارم

تاثیر چشم کهنه سفید از دل او نیم

تا سیر او بعینک دنیا و دین کنند

حسنت چو خط سبز تو عالمگیر شود / فرمانروای خطه کشمیر میشود

کاکل غنچه را بصد دهن ابرو میکند / هر جا لب تو بر سر تقریر میشود

در نیستان غیرت با غمزه و لات / آهو بمین پنجه ما شیر میشود

از شیوه های نازد او در تعجبم / دل میشود ز عاشق و دلگیر میشود

روشن ضمیر خانه نشین از تجرب است / جوهر ز آب آینه زنجیر میشود

معنی بران بکاوش در فیض آمده / دانه ز جوشش آب خدا اگر میشود

تاثیر را بجانب خود خلق بر از حلاوم

تا میرسی بکلبه او پیر میشود

بهر آنکه دل بمخفل او آرمیده به / جز من ز هر که بهر دل او رسیده به

از حیف آن زمان چه زلیخا نیافت کام / ای کاش جیب پیرهن خود دریده به

خواهم که سخن بیاید و از تو بر نگو — زین پیشتر مرا و ترا هر که دیده بود

جز چشم او که با همه کس در تبسمست — بیمار خنده روی به عالم که دیده بود

تأثیر جان به لب ز جدائی نمی رسید
یکبار گر پیام ز جانان رسیده بود

اطوار یار و عاشق اگر روشن نشان — معشوق همچو شمع عاشق شمع نشان

چون شکوفه صد برگ دیگر نبخشد — از آه و زر رهی پیش دل او دوش نشان

عالم چو باد عمارتش جا بماند دریغ — بیجا ملت جهد هر که برش نشان

شبنم چو پیچ خورشید پرواز میشناسد — هنگام هجران او دل بید خشن نشان

تأثیر میروم خود هر لحظه بر در او
از طرف (سوی) دلبرش کو هر کز شش نشان

دل هوسناک شد عشق چو با پای شود — از هوا پیش آتش کند هر پا آب شود

سیر چشمان ز گرد جهان آزاد اند — ای از حرص گرفتار نقلاب شود

رفت

رفت رنگم از رخ عشاق چو افکنده نقاب — ماه در ابر نهان گشت چو مهتاب شود

هست چمن زنده گلدسته بنفشه دارد — تا که آتش بر اثر جمعیت احباب شود

این شبابه بشیر بی قندیست ترا — زهر چشم تو عجب نیست شکر خواب شود

پر خشن سکندر طلبیدن آبه — عکس از آینه برگیر و سیماب شود

تاج شاهان بیرون سر ما رفت نشان — جوهر والله اگر لعل می ناب شود

بر زمین پهلوی راحت نگذارد تأثیر
خاک کوی تو اگر بستر سنجاب شود

با عشق یار رها جنت نمی پسند — هر زخم دیده خلد بر جنت نمی پسند

مجروح تا ترا شده دل ز ناوک عشق — آسان ستمگر تمکینت نمی پسند

خفاش کار باش و وفا جنجو کن — زینت نشان دهند و از زینت نمی پسند

پهلو تهی ز خلق تو لاف گر نمود — دیگر زدنیا هیچ کینت نمی پسند

تأثیر تا بدو محبت نمی رسی — فیض از نالهای خوبینت نمی پسند

له

نگاهش سخت با پاکست و از مژگان کمک دارد — نمی دانم چرا در کشتن عشاق شک دارد

شن از جای که مجبور بر کلبرگ رخسارش — نباشد معتبر هر چند فرمان [illegible] حک دارد

نگاه شوخش از ادراک مرا تقریب [illegible] شد — کمند [illegible] سیه ساکت با باز آهوی [illegible] دارد

چو طفل اشک شوخی را [illegible] — بمن از خیر چشمی [illegible] دارد

به هر راهی که خاطر میه تأثیر نشاطش
فراری کمعن واعظ از [illegible] دارد

در گلشن حسن تو محال است خزان — گل بر شبنم فاتحه نوبهاران

مشاطه جمال تو تا گشته روزگار — ماه از فلک بیامد و آیینه داران

یک غمزه که تا ز تو آمد خراب شد — یک جلوه که حسن تو باغ و بهاران

جان داده اند در رهت از بسکه عاشقان — سنگ نشان راه تو سنگ مزاران

مغز دل که چیر تو از اضطراب دل — شد رام و بیقرار [illegible]

تالی

تا آن نهال خوش آمد بروی کار — نخلی که بود باور از کار رفتگان

تشویش رخنه در دل عاشق نمیکند — سرکشی زخاره مارا حصاران

تأثیر رفت حضرت عمران و مطلبش — همه صنف حال و فرقت همه یگانگان

عینک در انتظار تو باید که یار شد
چشم سفید گشته بر اه چهار شد

پیری رسیده و چرخ رسن تابی [illegible] — [illegible]

بیکاری از [illegible] معکوس [illegible] — نیکو نشد [illegible]

زین پیش چرخ آخور آب [illegible] — کیتی که بود کمتب دانش طویله شد

دل آن نگاه به صف مژگان نمیبرد — عاشق شکار سیلی با [illegible] شد

تأثیر هیچ کام عدو دشمنی شمرد
آخر بهان لطف الهی وسیله شد

حاصل آنست که هرگز غم دنیا نخورد — فکر امروز کند حسرت فردا نخورد

با شفقت نشود صاحب اولاد کسی   گل چینی نشود چینی اگر یاد کنید
بالب بسته برار تیر افغان مسیند   شیشه بر سنگ اگر آید در دل خار کنید
عاشقان را دگر از خاک که بر می‌چینید   بر زمین گر سر از آن زلف چلیپا نکنید
تن به تیغی ندهد تا سپرش ما نشویم   عشق کعبه دم آست همه پیما نکنید
خون ما را همه گر ریخته باور نکنیم   تیغ او را به ستم تا به سر ما نکنید
تا نه بندی ز سخن لب نشوی از ما سخن   غنچه گوهر نکند رشته گرها نکنید

نبود راه بسر منزل جانان تأثیر
آب گل گر شکست تو از آبله پا نکند

فلک چه غم کسی پای سیلاب اشک ما زده   به هر کجا گذرد آب آسیا زده
علاج حرص ستمگران بر شوق نکنم   سفید چشمی نرگس تو توتیا زده
برشته هر که شد از آفتاب درویشی   به صد شکنجه به سایه هما زده
باین وسیله کسان اختیار را به بت   به هر زبانه کلک قضا خطا زده

اگر نوید قدمش به گلستان آید   دگر بهر بوی گل صبا زده
چنان ز درد و غم عشق تا گل شده ام   که پیام از دل احباب با صبا زده
بست به جوش تیر حوادث تأثیر
ز پهلوی تو اگر نقش بوریا زده

خط سیاه که از آن رخ شراب خجل   هر نکته سایه کشت ز بس آفتاب خجل
ما حل مشکل از لب معشوق می‌کنیم   بیچاره طالب که ز فریب کتاب خجل
تا از تبسم خانه گهر کند گذار   باریک گشته رشته ز بس پیچ و تاب خجل
هر کو به زندگانی دنیا نمی‌رسی   لب تشنه ماند خضر که زین چشمه آب خجل
روی سیاه حاصل ظلم ستمگر است   ل آتش چه صرفه برد که ز خون کباب خجل
چون حسن بر رقیب خوبان تمام گشت   زلف بند او طرف کلاه او شکن انتخاب خجل
زلف بند
جای بر تخت شه تأثیر یک قدح
در بزم یار خیله ز بس اضطراب خجل

آسان نرسته ام ز قفس میپرید   عیب نخورد که تا کند خس خس میپرید
بلبل اگر روانه آن کوی چه بال کشید   خویش را در بیضه از بهر قفس میپرید
نیست پیچاک کشش صد رحمت از گل غنچه لب   از بلای خویشتن فریادرس میپرید
از خزان خیاره ما سیده اند ازین چمن بهار   آن هوا جوید که خود را از هوس میپرید
چون کند تأثیر شاعر یار از پیت
از برای آنکه من چو مگس میپرید

دلم نه آنکه ها آشتی را نازمیده اند   خموشی را ز نگه طاقتم آوازه نیده اند
بعیسی مشربی ایمان در دو هم تا نان دیگر   هر چنین بیمار خود را میکش اعجاز دیده اند
نمیگوید از ستم لطف روشن دلان از خاک   کشای با هر بشن چشم باز دیده اند
بر و همت از قید علایق مستطان رستن   کریم آنکه خود را از دست باز دیده اند
کمین دل کشت تأثیر گر فریادرس
نگاه گرم یار اشعله اوه وز رسیده اند

شب از خون دلم میلت می آشامی کند   چشم او را خواب شیرین نقل بادامی کند
لاف قامت سرو را با قد کشش از چه جهت (حیلت)   با تنش دعوای بت نقره از خامی کند
از تو گر لعل لبت کام جهان شیرین کند   چند عاشق خویش را از ناکامی کند
محرم کوی تو تا هر روز گردد آفتاب   از نور صبحش آسمان سامان احرامی کند
هست تأثیر هر جا مایل خونریزی
ترک چشمم کافرش از انجم حاجی کند

ببر تو خارا که دل مستمند ش   ز کجا بیارم آن دل که بر اسپند ش
من و زلف چین کمندی که جدا ز حلقه او   بهزار قید کشش هر صید بند ش
چه خوش است دلربا که ز نگاه جنگجو ش   هر سنان جان ستانش مژه بلندش
دل عالمی گرفته ز فسون چین ابرو   نشنیده ام کمانی بصفت کمندش
مرض آن طبیب کیمو هر دوای داده اند   نخوریم شربتش را هم گر ز قندش
چو فرود قدر یاران ز نفاق و خوشانش   زده خاک تأثیر اگر ارجمندش

له

شکر لله که بهار آمد و گل پیدا شد — آنقدر زنده بماندیم که گل پیدا شد

در جهان مفت همین رند خراباتی [illegible] — کانچه اندیشه کنم حرف می و مینا شد

هر قدر شکوه از آن غمزه کنم جا دارد — [illegible] دل من [illegible] پیدا شد

روی غیری [illegible] بر رخ جانان — بلکه بینای یعقوب [illegible] بینا شد

یکدل و یکجهت عشق شدن آسان نیست — قطره تو قطره بسی تا گهر دریا شد

دست او بر سر معیوب جهان کم نکند — کاسه‌ها [illegible] تا کشف پیدا شد

هر سه روز است همین آمد و دنیا باشد

شمع من از [illegible] دلبر یار عطا شد

نه همین جنت از آن چهره تصوری دارد — ماه و خورشید به او نسبت [illegible] دارد

رخش شهرت شاهان [illegible] — آن سلیمان [illegible] موری دارد

بر رویت چو نظر [illegible] چمن [illegible] است — خلد آرا [illegible] حوری دارد

گریه بس [illegible] چهره خونبار [illegible] — نیم خندی ز لبی چهره شوری دارد

تا بهار است ضرور است قدح نوشیدن — [illegible] رنگ گل کار ضروری دارد

دل فشار چه خوش شده [illegible] — [illegible] نوری دارد

[illegible] از دل غمناک طلب کن باشد

مست غفلت [illegible] آن دل که سروری دارد

مسافرین تو [illegible] ز جهان [illegible] گیرند — همچو سبحه [illegible] (اندوان) [illegible] گیرند

[illegible] چو قطره [illegible] — سراغ بجز [illegible] گیرند

[illegible] محبت [illegible] — [illegible] گیرند

چه [illegible] گذشته [illegible] — آهن [illegible] از کار [illegible] گیرند

درین دیار [illegible] — [illegible] گیرند

چنین فراق [illegible] — عاشقان همه [illegible] گیرند

که ام گل [illegible] بلبلان دارد — خار و خس [illegible] آشیان [illegible] گیرند

وفای [illegible] — هزار بوسه [illegible] از تو [illegible] گیرند

در آن [illegible] طلب [illegible] باشد

[illegible] خبر از دشمنان [illegible] گیرند

چنین [illegible] نشان [illegible] — از نظر [illegible] در دهن [illegible] ماند

هست گلچین [illegible] — [illegible] چمن آسمان بر چیده ماند

خواب غفلت همنشینان [illegible] — سر [illegible] افسانه شیرین ناشنیده ماند

همچو [illegible] گل [illegible] برگ گل [illegible] — با [illegible] دل پریشان خاطر رنجیده ماند

پای [illegible] نشاط [illegible] — آسیای عشرت تا ابد [illegible] ماند

گشت سیلاب [illegible] — بر زمین از [illegible] چیده ماند

دانه کشت تمنا [illegible] — در زمین [illegible] تخم [illegible] ماند

غیر [illegible] — هیچ را [illegible] نافهمیده ماند

در تمام عمر [illegible] — عاقبت مانند [illegible] بخت ناخوابیده ماند

کس ز شرح حال ما [illegible] — نامه ما [illegible] قلم [illegible] چیده ماند

[illegible] روشن [illegible]

یا کاری چند لا معنی سنجیده ماند

پیش از [illegible] تاریکی — روز روشن [illegible] شب تاریکی

گاهی از موی میان [illegible] — ز مجاز [illegible] حقیقت ره باریکی

[illegible] اهل خرد [illegible] ایمان — [illegible] تشکیکی

[illegible] خوبان جهان [illegible] — بر رخت آینه را نسبت [illegible] کی

چه جهت [illegible] چشم تو [illegible]

کاش [illegible] فتنه و تحریکی

کس بکام دل خویش [illegible] — عمر [illegible] آن دلفریب [illegible]

چراغ بخت کسی [illegible] — [illegible] میکنند

میان [illegible] — [illegible] آشکارا و پنهان [illegible] میکنند

کسی نمی‌برد از چرخ حیله‌ساز مطلب — مراد را به عربده زور میکند زاهد

نمونه سهل غم سال و ماه عشق ناصح

چنانچه هست همه الفت حرف زور میکند زاهد

فروغ لاله گلشن به سیمای تو می‌زیبد — قبای پیش و از گل بالای تو می‌زیبد

نمی‌زیبد سیاهی آنقدر با چشم آهو را — به سرخ از می شدن پر چشم شهلای تو می‌زیبد

نه از سرو و صنوبر نه ز شمع این جلوه می‌آیم — به رعنایی نقره گلشن آرای تو می‌زیبد

بهو در بند شوخیهای شیرین تو لیلی را — چو نیشکر حلاوت بر سراپای تو می‌زیبد

فلک را بعد ازین تاثیر می باید به پا بوست

به خلخال مه نو خوب بر پای تو می‌زیبد

مانده از تصویر آن نازک میان خط کشید — چون زلفش میان آه ز جان خط کشید

زده واسطه ز عشق آتشین رخسار گل — بلبل از اینگونه ناز باغبان خط کشید

سر ز خاموشی نپیچید به هر پاس قدر خود — شمع گر داند چه از دست زبان خط کشید

هو

خود فروشی میکند شاید خوری آهو بدام — شیخ پنداری درین سودا زیان خط کشید

ای چمن منصور اوج اعتبار از آبرو — ریسمانت را خبر کن آسمان خط کشید

عشق می باشد باو تاثیر تا داده حیات

گر کشیده دل از او جان تر جان خط کشید

دنبال طلب همت مردانه نگهد — چون نشئه جسم می پی پیمانه نگهد

محتاج مجنون تاج به همت سرشان — باشیه مکافات چه پیمانه نگهد

ناصح نکند فارغم از عشق مجنون — دیوانه دگر از کشف دیوانه نگهد

از پهلوی حشمت رواج دل پر خون — بی جام مرا رمی میخانه نگهد

دار پر و بالی چو نگهد بسر شمع — کو چرخ بکام دل پروانه نگهد

هر نقص بهو حاصل جوش کمالی — خرمن نشود خوشه گر دانه نگهد

تاثیر مکافات کشاید برنج لب

تا که دلش منعی بیگانه نگهد

بریز اشک هر آنچه از نقاب بر آید — چه حیف ستاره نهان گشت آفتاب بر آید

نگاه خیره بان مصحف جاب چه لا ام — چه مطلعه معنی ازین کتاب بر آید

مزن ملاحظه نگه چنگ بر رگ جانم — چه ناله‌های تغافل ازین رباب بر آید

فتد ز دیر و حرم کفر و دین بهول خراب — ز صبح صادق و کاذب یکی آفتاب بر آید

شده نصیب تو تاثیر وصل یار چو خطاب

تا ملی چه نگاه تو از حجاب بر آید

حسرت از نحل غرور به کسب ثمر نمیخواهد — هر که بد بر نمیخواهد با خلق بد بر میخواهد

دل گشایی در فراز چرخ که هم خوار نیست — بلکه پست افتاده این سقف کهن میخواهد

در طلب اندک کلاه سنگ را با نیاز است — کشتی از او کان بسنگ و گنکر میخواهد

عالی همت بهر رزق دست وا نخواهد — از دهن ریخته اگر آب آشنا و میخواهد

چون صدف همواری با متقضای طبیعت است — صفحه ما مهره از پهلوی گوهر میخواهد

هر نعمی را مکافات و مقابل گویست — میخواهد بر سکه زر تا سکه بر زر میخواهد

در خور

در خور هر کس بهر تقدیر روزی داده‌اند

خون دل تاثیر از رزق مقرر میخورد

نازک اندامی چو ما را جامه در خون میکشد — بر گرفتار الفت خنجر از ته خون میکشد

جای آن دارد چو آخر جان به دشواری چو — هر که پیکان ترا از سینه بیرون میکشد

بهتر از روی سخن سنجی چه میداند کسی — در سخن شاعر چه در تحصیل مضمون میکشد

گر جنون باشد چنین تعلیم سیکه ز عشق — خط باطل بر سر عقل فلاطون میکشد

میزند پهلو به زلفش سرمه دنباله دار — یا عنان ناقه لیلی مجنون میکشد

میرود تاثیر هر کس جز بفکر حق فرو

رخت بر زیر زمین مانند قارون میکشد

کمش روحانه تنها الفت بر کلاه عشق میدهند — حور و رضوان چنین به پیوندش سلام عشق میدهند

شیوه رفتارش از پسند کبکان دری — جان بطور جلوه و طرز خرامش میدهند

از دل چنین خطا گر لطف گره — پیکش الا فه صد هند و غلامش میدهند

در رکابش حسن را از مهر و ماه و آفتاب / بوسه‌ها از مهر بر لبهای بیباکش میدهند

مست ناز من چو در گلشن سر از شرم افکند / لاله و گل از می رخسار جامش میدهند

چشم خوش را از بنی چشم خود بیمار کرد / هر که بر بیمارش تعبیر نامش میدهند

مهوشان شهر را تأثیر از چه باطل است

هیچ دل از هر که میگیرند تا نامش میدهند

مقصد من راه و رسم هنر ورزی نمیشود / یاقوت اگر چه پخته شود در نمیشود

صاحب سخن اگر نیست مقیم زمین آفت / آینه هر که ساخت سکندر نمیشود

با خط ابر و شعله دست اتفاق نعمتی / گوهر در آب جوش شناور نمیشود

فلک وفا بهانه چو بر کفر از نیست / عاقلان هیچ ساده دلگیر نمیشود

لیست چنین تراز و تقدیر از ازل / یکجو نیاز رزق مقدر نمیشود

تحصیل صحبت بار بر بندان قیل آن / آن قطره فارغت که گوهر نمیشود

خلقی اگر عزیز شوی خاکسار باش / اکسیر تا بمس نرسد زر نمیشود

عاشق چه صلاحست بهمه روی زمین نیست / هر کس تا هم کشید شکر نمیشود

دل عاجز از تصور آن ذات روشن است / در آب عکس مهر مصور نمیشود

تکرار شعر تازه ز نابی غیب نیست

قند مکررات مکرر نمیشود

به عقل ناقص ما عشق بالاتر میگردد / چو آنها در طفلش در کنار بام میگردد

زمن بیگانه تر هر روز میگردد دلارامی / [illegible] آهوی وحشی رام میگردد

می و نقل و متنعمات و معشوق آماده / نمیدانم [illegible] چه دیگر جام میگردد

جدا از من شود روشن چراغ خانمانی / [illegible] ذام میگردد

اگر صد عقده پیدا میکند سر رشته کارم / [illegible] مطلب کفرمن دام میگردد

اثر تأثیر اگر دارد همین [illegible] گوشش بجا

چرا از جور [illegible] کار مردم خام میگردد

کاش قدر دلم از تو پیمان / [illegible] مهمان شوی و غیر طفیلیان

قصه رنگین اگر از سیب زنخدان تو نیست / نشنوم گر همه انوار سهیلان باشد

حبه گفت بروی دکه و ابروت / همه گر انوری و خسرو و سلمان باشد

عشق آدم همکالست ز داغ مجنون / چمن سیاهی کند خیمه لیلیان باشد

واله آنشوخ عجب دارد نگاهی تأثیر

میبرد دل اگر از زلف پریشان باشد

بشکست چو دل چاره ز تدبیر نداد / چمن رخنه شود آینه تعمیر نداد

با تیر نگه دل طلب حق نظر کو / راهی بجهان راه مشکیر نداد

درکش او عقده از دل نگشودیم / معشوق جهان زلف گرهگیر نداد

کس را لب ناز من از سر خوش / دیدیم کهن شکم سیر نداد

با قطع علایق نشود جای خدا دل / مسجد شده آنخانه که تصویر نداد

بنیاد محبت سر و سامان نپذیرد / دیوار درین خانه زنجیر نداد

بر هر دل آتش با خواب چراست / گر بالش با پر و پر تیر نداد

از هیچ امیدی نرسیدیم بکامی / افسوس که پستان فلک شیر نداد

یک ناله تأثیر پذیرای اثر نیست

فریاد از آن ناله که تأثیر نداد

طلبکار فنا را مرگ کی انجام کار باشد / راه هر بیجا این راه مرگش خوابگاه باشد

دل از روشن بمن زیبنده د آنچه تیره / رخ کار مرا بخت سیه چشم سیاه باشد

چو ظلم اشعار از ظلم ظلمی نمیباشد / ترا خوشتر ز یا صد آه چشمی بره باشد

زبس در انتقال از خط حسن الای خوشم / که کاری مرا چمن بنگری عذر گناه باشد

به تأثیر مارا در لباس فقر سلطانی

کلاه ترک ترک ما بسم از ترک کلهان

آتش عنایت دل هر خار و خس نکو / کاری که مهوشان تمنی بپیش نکو

رنج مسافران سفر و حرمت / از رفت و آمد آبله پا نفس نکو

در آمدن چو عمر بیامد نخانه یا / لیکن چنان برفت که از باز پس نکو

جان بلب خموشی بحایان سپرده‌ام ... این هزار التفات بصوت جرس مگو
هر کس که یافت لذت بی‌اشتهای عشق ... اوقات خویش صرف هوا و هوس مگو
تا در درون این فلکی رزق میرسد ... بی‌آب و دانه مرغ کسی در قفس مگو
دلدادگان بزمزمهٔ عشق خوش دلند
تأثیر ناله از غم فریادرس مگو

شمع خلوت نخل قامت رعنای تو بجو ... صحبت مجلس ارحشت ز بالای تو بجو
محفل مهر و مه و انجمن گل دیدم ... گرمی صحبت هر بزم ز سیمای تو بجو
طوطیان چشن خوشی در شکرستان گفتند ... نقل مجلس سخن لعل شکرخای تو بجو
نکهت مشک ختا رایحهٔ گل دیدم ... حلقه در گوش ختا زلف چلیپای تو بجو
گر بگلزار شدم ور بگلستان رفتم ... لاله خونین جگر از چهرهٔ زیبای تو بجو
نظر مردم چشم تو به زیر زلف است ... خوب واقف چو شدم از الف مینای تو بجو
نه در آیینه همین والهٔ خود بودی تو ... همه تن آینه هستم محو تماشای تو بجو

بهر عضو ترا عاشق دلباخته
غیر تأثیر مفتتن سراپای تو بجو

شانه بر خط رخت از پنجهٔ پرنور زند ... چو شنیده است سلیمان بصف مور زند
از نگاه غضب آلود تو میترسم ... مژهٔ شوخ تو نیشش بزنبور زند
آخر آن چهره ترا سوزن خط خلکه شد ... بسکه خال تو بره قافلهٔ مور زند
نامهٔ خنده بیاب و پر طوطی بندد ... لب لعلت دم از پستهٔ پرشور زند
غنچه آید بسر خاک شهیدان لبت ... بوسه از روی محبت بلب گور زند
فقر و درویشی اگر دست کرم بگشاید ... سرنگون کاسهٔ خود بر سر فغفور زند
بسکه اوضاع جهان شد مخالف بهم ... تار طنبور لگد بر رخ طنبور زند
تا که آن صبح جبین یافتن آن ممکن است تأثیر
خنده از صد باغ من حجور زند

داغ عشقت بر وقتش دل فرزانه بجو ... مور در صید سلیمان سوی آن دانه بجو

چه مرام از رعجب شمع برافروخته ... کیست این شعله به پیشانی پروانه بجو
وصل لنقش دل صد چاک کرو دیام ... رو باین کهنه پر خم بجز شانه بجو
فتح باب پس از شکسته در میخانه را ... رخت خوب است ز مسجد سوی میخانه بجو
صبحدم آن گل عارض چو شد نازفروش ... مه و خورشید زر و سیم به پیمانه بجو
صانع باده کرد است به ساغر ساله ... خط یاقوت حسد بر خط پیمانه بجو
گر شود آب رطلن جوی گرشش ... جان محمات آن آتش جلوهٔ مستانه بجو
بر رخت چشم بهرای دلها دارم ... تا ز شکم سبق لذت طفلانه بجو
یک نظر جور کر آن حسن مسلم بینی ... حاصل باغ جنان را بیلانه بجو
هر کرا حوصله چون بحر شود دریادل ... را تلافی بان گهر یکدانه بجو
دل لبی رخنه از آن کاوش مژگان دارم ... آه اگر دفته که راه بآن خانه بجو
خط پشت لب او بجو رسند آرام
خواب تأثیر بدیدیم ز افسانه بجو

چشم دل تا بکند وفا در شهر خوبان نشنوم ... یک سر موی جراحت از رخ خوبان نشنوم
زخمی پر جهیم درناله ام تأثیر نیست ... این ستم کافر نپسندد که از پیکان نشنوم
مدعی را از میخانه با آواز بلند ... هیچکس ظلمی چنین در کافرستان نشنوم
گفتهای ابر را آواز رعد از پیش نیست ... کس صلای همت از شهر لبیبان نشنوم
حالت کم ظرف و الحوالا فهما در آستین ... کس صدا الا نعوالن جز رو زبان نشنوم
خانه است منشور میخانه بجبیل بلبلین
با خبر تأثیر تا گوش جوان نشنوم

هم غم مسم تن جان مارا هم غمسم لازم بجو ... بلبل ما با قفس دایم اسیر دام بجو
با تعب هر کز نباشد تا سازوری هست ... ما طمع کوییم آسایش ولیکن خام بجو
خود شو از خواب سنگین بگیر آگاه آیم ... بستر آسایشم گوشهٔ کنار بام بجو
دیگران در دام بهر دانه افتادند وما ... کز قفهای دانه کشتیم بهر دام بجو
چون نگین کز نام سنگین دل مردم خوب ... دل ز دنیا کند تأثیر از برای نام بجو

چون نویسم وصف لعلش با گل یکجا شود ، و شعر من شکر کاغذ شکر قندی شود

از حیا گل گل شود چمن از رخ محجوب رخ ، مصحف حسنش خط رخسارش یکجا شود

عاشق صلاح کی شد معشوق سرکش مطیع ، بنده کی شاد و چمن کامل خداوندی شود

بر چه نقصان ما وصلت یکجا کند ، میشود کم بار هر نخلی چو پیوندی شود

عشق من آن مبارک پا که هر جا پا نهاد ، عهد غمگینی سرآید فصل خرسندی شود

کی چو در قید تو باشد ایمن از دشمن مباش ، میشود جا نگاه تر هر که تن بندی شود

لذت دیگر چه تاثیر وصل گاه گاه

کام چون شد متصل با آرزومندی شود

ز جمع مال ممسک چون زمین تخمدان باشد ، هر کجا مال او آخر نصیب دیگران باشد

بظاهر گرچه ویرانم ولی در معنی آبادم ، چو گنجم کشوری چه پنهان در ته ویرانه باشد

بغیر از رشته تسبیح دیار هزار گره ، ندیدم هیچکس کز وی رحم جا میدهان باشد

ز کلفت بر نیاید جز فنا عاقبت اهل ، که در روشن صبح امیدها از اشکالش باشد

بمحض نیز نتوانم ازو قطع نظر کردن ، چو آن چشمی که اعمی را بمال دیگران باشد

بجا تاثیر ماند در جهان حسرت چندی

در آتش وقت رحلت ای کار کافر نان باشد

از تو فیصله گفتگو مشکل شود ، چون پیش مصرعی از زمین غزل شود

کار فروغ حسن تو از آفتاب رفت ، گر ماه را شستارا تواند بدل شود

لذت دادن تنگ ترا در میان گرفت ، مطلب همین بود ز مقام حاصل شود

در خانه چو جلوه کند مصرع قدت ، منظور انتخاب چو بیت الغزل شود

از بسکه نیش از آتش غمهای او گشتن جان ، آینه از مثال تو شاه عاجل شود

مگذار بند دار زپا تا قلم نبین کمر ، مضمون نسبته تو چرا مبتذل شود

تاثیر در غمش ز همه عالم بسوی توست

حیف است گریه های تو چها سل شود

تماشا گهچه حسرت بر داشته نمیکن ، رخساره بچهره زر درد نشینی

خامید پنجه ور زنجا تو دیده ام ، مه مخمل چو خوابه بگوش نشینی

در شد رسم شعبده بازی آفتاب ، در دلبری بمه ها نکوش نشینی

هر دل که پنجه در زرسم عشق میشود ، رستم بدست بچه بر دوش نشینی

هر شاعری چو وصف جمال تو میکند ، دیوان رستخیز بغوردوش نشینی

تاثیر رفته از سر شوخی زیر جوشتن

دست صبا بدامن گلوش نشینی

لاکه بر محیط جهان پشت پا زدند ، در آبروی خویش چو گوهر نشنا بوند

راحت ندیده مجلس درویش ها کی ، این تکیه را بنام ز بوریا نبوند

آهن هنوز در قفس تنگ شاه چند بود ، اکسیر شوق بر بس آهن ربا نبوند

لاکه خاک پای ترا سرمه میکنند ، از میل تختها بسر توتیا نبوند

بالای خاک و خطا شراب دراز ، بس طعنها ز نیزه بشکت خطا نبوند

در کار ها مدار سپهرت برکره ، فلک از ازل بهره آسیا نبوند

تاثیر شد ز جانب اهل حسن خجل

زلف لا فهاجر با تو زمهرو وفا نبوند

تا گهر جان پهلوی دل بیتاب شد ، داخل ریشه الفن آینه از سیماب شد

گاه با طبع ملایم تندی در کار است ، صید ماهی میکند چون رشته با قلاب شد

آرزو بسیار چون گردد بجز مت میکشد ، تاک از طول امل آخر شراب ناب شد

میکند از مهر ماه بخت زمینها ترا ، قطره از طبع ملایم گوهر نایاب شد

عاشق از سوز جگر آخر براحت میرسد ، شمع را خاکستر خود بستر سنجاب شد

بسکه از لب تشنگان در انفعالم چون حباب ، کوزه خالی ز آبم از خجالت آب شد

چشم تا دریان از عشق تبان تاثیر را

محو چشم کی عنایتش گهر شلاب شد

دلبرت بخبر از خود چو بر می آید ، بسکه گرشته ز عشق تو ببر می آید

پا بتعظیم کند فلک استقبالش ، هر که از عهده عشق تو بدر می آید

بسکه صد جا خصم از تنگی آن لب بلند / حرف رنجور از لعلت به در می‌آید
رنجی از ناله دگر محمل تو مرغوب نیست / هر بلند تر از گلت به نظر می‌آید
در غبار خط مشکین رخ چون آتشش / در وطن ساکن و از کوه سفر می‌آید
حاصلی دانه لگن زند که از فرزند لب / نخل چمن شاخ بر آنچه ثمر می‌آید
بسکه باز زند که از مه علم چم / صحبت کهنه حلقم به نظر می‌آید

تا ز رشته عمر ابد آید هرگز
آنچه تأثیر ز یک موی کمر می‌آید

خیال مکش زهم در آن کو نبرد / آنجا ز رنگ میبر دم تو نمیرد
با ذکر حسن جسته دلش دم نبرد / زین برج جز کبوتر یا هو نمیرد
در صید گاه همت ما قدر وزن نیست / شاهین ما به بال ترازو نمیرد
زلفش گلستان کلاغ که سایر شم / کش رنگ گل بهر بو نمیرد
در تکیه فرغت تمیل و قال نیست / آنجا بهشت باشی تا تو نمیرد

تأثیر برگ کاه زخس چمن نهد به چشم
گر چشم شعله از پا آتو نمیرد

بمضمون پیامم چشم حسرت خامه می‌بندد / زبال خود کبوتر کیسه بهر نامه می‌بندد
بهر جا آن پری پوش میهن شیر گلاب صحبت / ملک هم چشم حسرت بر رخ بیگانه می‌بندد
فرو من رو سیه با یه غمستم رشته خون / همین فانوس بهر شمع در شب جامه می‌بندد
بآن چابک سخن دست بیاض شعر از آن / در صد مضمون بهم از یک سخن یک خانه می‌بندد
ز دشمن گر منفعت کار حجت می‌آید / همان سوزن چه پا مجروح سانه خانه می‌بندد

بنا دلان چه تأثیر گر حسن جامه اطلس
و لاجه پسینه بر یک خرقه علامه می‌بندد

هر که بد گو غلط گو تر نمی‌گشت / ور نه با عقل و خرد نیست تر نمی‌گیرد
روز کار است که چمن از تکمایه / سبحه و باده کو نیست تر نمی‌گیرد
غنچه گل بجز از کیسه زر سیاله / هر که اخلاص بکف نیست تر نمی‌گیرد

هر که از راستی امروز نشانداده / گر همه تیر هوایت تر نمی‌گیرد
سربلندی جهان نیست پی عقلانست / فرق کوه که ده ار پستتر نمی‌گیرد

گله تأثیر بخاطر کذا له منصب
داند از زحمت آن چیست تر نمی‌گیرد

از نگه چشمت کجا با غیر عاشق سلام دهد / پیش از نیت که رگ تلخی در این بادام دهد
عرض حالم با تو جز پرواز رنگ از تو دهد / کار در وصلم همان با نامه و پیغام دهد
با رخت دیدیم گل را آنقدر رنگی نماند / سرو در پیش قدت بیبالی اندام دهد
تا نگه اشکار بر رویش ز استغنا گذشت / راست تا نگه صبح نفس ما شام دهد

بو الهوس تأثیر را خواهد میان عاشقان
نگذری از حق که رای بی وفا دشنام دهد

نه همین روز جزا یه چو من غم نشود / صبح محشر چو بلبل با غم نشود
بسکه در فطرت غلامیه پیدا دارم / پیه صبح ازل پیه واغم نشود

بار شد تا نظرم دل بکناری بستم / وه منابع چو جوان شرط غنم نشود
یاد رسارستی که دلم میگردد / در گلستان جنان غنچه با غم نشود
با خیال کمری خلوت جهانی دارم / هر رگ خواب هم موی د بام غم نشود

راه بیهوشی تأثیر ندارد پایان
بخیز کو هر عشق کرم سرا غم نشود

تبی زحال اسیران کجا خبر گیرد / ز صعوه خوش مرغ نامه بر گیرد
دل کباب از آن خوی آتشین دارم / ز لالبر آتش سوزنده از شرر گیرد
نفس کدا خنه موج خیز آن بحرم / که هر حباب کفش باج از گهر گیرد
ز تیر غمزه شوخی هیسته اندیشت / ز نوک هر مژه اش چشم نشتر گیرد
بدلبری که شیرین شمایلی هر راست / هزار حجت قاطع به نیشکر گیرد
شکفته زآن دل خود رانگاه میدارم / که باد غم نفسم او ز من شتر گیرد
زند چو پرتو خورشید بر زمین صبح / فلک بشام که گر زخاک بر گیرد

میانِ صاف ضمیران چو پیرِ تو چو چراغی   بحث چو این بسم الله در گیرد

بحکم عار بده تن بپارش تأثیر
ز مهرِ خویش ترا گر فلک بزد گیرد

کرشمه ناز ادا دلبری چه چیز نداند   همین مبانیِ عشق همین تیز نداند

به مصر کوی تو تا او نجو قحط و فا باشد   دلیل عشق تو چنین خویش را عزیز نداند

نکشیده عشق تو نیست در غم محشر   جواده آنچه فراق تو رستخیز نداند

تو هر قدر که تلف جفا بایدت و فا کن   کسی که بنده عشق تو شد گریز نداند

چمن مدار که و مهر و چو وفا و کان   ز هر لتی مشو این که اهت و خیز نداند

شه بیاب چو تأثیر حسن یاخ فرزتر
تو انکر است هر آنکس که هیچ چیز نداند

نفس از پند سخنم بطبعیان آید   سگش چو تا تو بیس صدا که با فغان آید

لکر از خانه عنان کشی شرم زلیخا بکمند   تهمت از مصر محبت بکنعان آید

پس از طالع من بخت بلندی دارد   انگشتم چاک بدامن گریبان آید

نادم از میکده زهدم بدر صومعه رفت   رفت تا بطریقی که پشیمان آید

روشن از شعله همت که در بزم بهم   رزق مهمان همه جا همره مهمان آید

به همین دل که نگاری که شهیدم نکند   میرود دل که نفم تا بلبم جان آید

بسکه ناامنی ایام بپا ز وزیدست   خندد و اله جگر شیر بپیکان آید

ساقیا صاف ترا همره درد نبود
آنقدر باش که تأثیر بمیدان آید

چه دانسته‌ام خیال آن پری تسخیر شد   تا بفکر این دگر فهم صحبتم درگیر شد

آیدم تا دامن آن یار هر جا میرود   بایدم چون بخت خورشید عالمگیر شد

سوی جانان خبر رفتن مکتوب شتابان بود   کوهکن را در حقیقت نامه جوی شیر شد

تا بنش راه نسبت نیست آمیزش بکام   بو چنین فرزند شیرین خهن تا در شیر شد

هست تأثیر از پی هر خصم آشامیده   تشنه دیدارش هر کس که از جان سیر شد

گریه در ظلمت شب آب بقا میدهد   ناله نیم شبی راه بجا میدهد

کشور همت و خرد منزل آبادان است   نجوی عالم خیش آب دوا میدهد

گر کنم نسبت روی تو به مه و مهر خطاست   مهر و مه جا بود در جوار تو جا میدهد

حسن خورشید کجا حسن تو صفا دارد   چهره آتش نیز رخ نور نما میدهد

دل تأثیر ترا که زحق طلبند
دل جدا کردی و او فکر جدایی دارد

فصل گل رفت و نه بلبل ماند و آواز   نه گلستان به فغانه سر گلی را ماند

شب بهار را غم نشه همین ظلم سرگیجم   نغمه ما در حجاب پچهای ساز ماند

ناخن مشکل گشا دست رنج ما نمید   عاقبت در عقده دل که صد راز ماند

سالک ما آنچنان سرگرم راه شوق شد   تا بجا در نیمه راه انجام چون آغاز ماند

حسنت جانان ز دل کرد عذر جهره را خواهم   غمزه غارت زبان پر عشوه طناز ماند

چمن گل آخر که در صحن گلستان داد شد   همه مان فرستند و ما را چشم حسرت باز ماند

خهن دل تأثیر تنها داد دل یار من
که شیراز ما در شیشه شیراز ماند

نه همین بد لگر چیزی بچشمت نمی آید   گرت از بد بیاید به بیشت می آید

بجز فرهاد کو رایشه آخر بکار آید   باین ویرانه دهکده کار آمدی آید

نهفتن خانه هستی چمن گلان بر زر و بسیار   سقف آشیانش بر سر مسند نمی آید

رقیب و ناصح اینجا لازم و ملزوم بی شد   نرفت این تا بکی تا آن مزد نمی آید

بناصح کو که نخوشه عاشق بیدل که منعش   درست آمیزش انسان بدام و دد نمی آید

گر تأثیر دیر عشق کعبه صنم از خلا
که عابد بسر این معبد نمی آید

آتش نور در ناصیه صبح صفا داد   در لولوتر آب در آینه جلا داد

دل آتش را زه محرم نشه کشش نادید   وی شیشه شامه افروزی باد

عیسی بتماشاش از چرخ چهارم   آتش مهر جهانتاب در خانه ما داد

یاری که ندیدیم از او غیر جفا دل — چیزیست که آخر همگی مهر و وفا بود

هر نیش جفا داشت ز پی نوش وفایی — هر رنجش بیجا سبب صلح بجا بود

میدید خرد در سر ما دولت جاوید — تا بر سر ما سایه چشم تو هما بود

آدم به سهولت طمع از روی بهشتی — فردوس چو میخانه ما گر به صفا بود

هرگز نفسی آینه از کف ننهادی — شوق تو چه دانی ز کجا تا به کجا بود

تاثیر شنیدیم ز بیدل سخن آهنگش

گر ناله ناقوس و گر بانگ درا بود

تا جای غیر پهلوی آن نازنین نبود — هرگز میانه من و او به نشین نبود

روزی که بود در کف او بیضه آفتاب — عیسی هنوز در فلک چارمین نبود

آندم که پنجه از ید بیضا نگار بود — آیینه دار دست کلیم آستین نبود

آنجا که گشت هر دو جهان صید غمزه اش — صید سبا و پشه کسی در کمین نبود

گر خواست زاول عشق [illegible] — داغی که آن نگاه بما اینچنین نبود

میچیدم از رخش گل امید شادان — با هر نفسم ام که واپسین نبود

تا شهر باز این غزل عاشقانه گشت

تحسین نکوی تو کم از آفرین نبود

حسن شوخم مرا بدر و دیوار زند ◦ طعنه بر مهر و مه از پرتو رخسار زند

خاک ذلت بسر آنکه تیمم نبرد — لاف نسبت تنش گر در شهوار زند

کهنه آولاد بس زان شکوه که بمینه — حرف آهسته بآن نرگس بیمار زند

بزارم تو دمی تجربه کن ای آبحیات — تا کی العطش این تشنه دیدار زند

آسمان از نه نو نعل آتش دارد — هر گل کفش ترا بر سر دستار زند

نکته آرای بتاثیر عجب بیت کر

هر سر از خاک مزارش گل بیچاره زند

شعله جانان که ز خوی تو بر آتش زده اند — زین زخم خورشید جهانتاب برابرش زده اند

هست در عشق تو آن سوخته جانان که دم — تیک شابی بسر از شعله آتش زده اند

در بیابانش و رخ و لعلت که داده است — هر صورتی ز رخ لعلی پیغش زده اند

در فلک کاهکشان نیست که مستان الست — دست افشانده بر این سقف منقش زده اند

داغ این داغ تو بر سینه چه بیند تاثیر

قرعه دولت بنام تو چه خوش زده اند

در چمن با صبا گر ز رخش یاد کنند — گل چو مرغ سحری زمزمه بنیاد کند

آنقدر راحت گل لاله ز غم بچیدن داد — هر کس از قفس بلبلی آزاد کند

غنچه غم از پیش و کم خاک شبستان داد — قمری از سایه خود سرو من ایجاد کند

در دیار که منم مکتب خود منزلت — روی من آینه را سیل آستاد کند

غیر را دیدم و جانان ز خیالم نگذشت — دیو در شیشه مرا کار پریزاد کند

لاتی ربعا سکم همان که منزلت — که خوب است همان همرهی یاد کند

مهر و دل رخش از که خط تماکنن — صیدها دام نجات از پی صیاد کند

آنچه شیرین نکند با دل خسرو لاله — غیرت همدمی تیشه فرهاد کند

مهر هر یار و به او هیچ حسرت نگران — از پی عمر گذر که هر فریاد کند

زا بر فیض دیده در طلب کیان بخت — میتوانسته صد مزرعه آباد کند

دست که دختر رز میدهد آسان تاثیر

این عروسیست که در دل دلا کند

راحت گل از گشاد کار میکند — در چمن گشتم که بیه بدیوار میکند

روشنگر اسیر علائق نمیشود — شمع اکتفا بطره دستار میکند

چشم تو نیست در غم بهبود دلم — بیمار را طبابت بیمار میکند

با آنکه نمی زغمت بخبر فتاد — از حال من ترا که خبردار میکند

یکبار که ز رنگ خط آن تیغ ناز را — زخمش هنوز در دل من کار میکند

صد جان گرفت عقده آن زلف پرشکن — هرآنچه که مهرها این بار میکند

تاثیر چو نام ترا چنین نگین تو

در خانه می شنید و تکرار میکند

خواهد بلاش که بکو نام بر آید   چون قطره به آتش بعد و خام بر آید

خون خوردن عاشق نه بهر رنگ بود چون   این باده محالست که از جام بر آید

شیرین سخنی گشته با تشوخ ستم   شکر زلبش تلخی دشنام بر آید

ناکامی من باعث صد کام روایست   ظلمست که کام من ناکام بر آید

مشکل سخن رام شود آن لب خاموش   مانند معما که از و نام بر آید

خون آب شود در جگر لعل بدخشان   تا خنده از آن لعل می آشام بر آید

می بوسم و بر دیده کشم نامه او را   مقصد مگر از بوسه و پیغام بر آید

مشکل نبود مطلب عاشق   این مرغ بقصد قفس از دام بر آید

از مزرع رحمت نه دمد سبزه امید   خطی شنیدم زلب بام بر آید

تاثیر بغیر از خط آن صبح بناگوش

از هیچ ندیده است که شام بر آید

دلگیر شود از آنچه ده و فراغت که   کم بردی تو دل است و به راحت که

سلامت که جهان با تعب نمیرزد   کسی که تن بفراغت نداد راحت که

ز ترک مطلب دنیا فراغبال شدیم   سپهر فرصت عداوت کند محبت که

کسی که همت او پرتوی زند بجهت   آنکه از سر کونین خاست خست که

بروی شاهد بهشت است رشک از زبرت   بطور غیر بنازم که آدمیت که

بفکر خویش فتادن سعادت ابدیست   کسی که که عداوت بما محبت که

بلاست دشمن پنجه زاهد عابد   که خصم بما آنچه خواب غفلت که

شکور باش که از قرص مهر و صبح سفید   بانگ نان و پنیر فلک قناعت که

علاج بقصه همه صبح نمیکند تاثیر

سلام کجا تراهرکه این نصیحت که

دلم بدامن از چشم اشکبار رفته   چو تخته پاره که از موج برکنار رفته

چو شبنمی که بخورشید رو برو گردد   رود ز خویش چو چشمم بروی یار رفته

نشان نقص گهر با نشسته نقش   نیستند نگینی که آبدار رفته

ز بهر طلای نگو بر طلای دست افشار   عزیز مینگو کس که بعد بار رفته

ترقی که بزور بجهت خطر است   ندیده ایم که از اسب نا سوار رفته

همه عبارت ناگه ام شود مقبول   بنکات تربتم او را اگر کنار رفته

ز مقطع غزل این نکته شد مرا معلوم   که زیر بست ترین خلق نامدار رفته

بکار خود گره افزون زند ز برنگ ملال   کرت بتان نه پر خویش کار رفته

ز بو الهوس مکن اندیشه در غمش تاثیر

بگو چه صرفه حریفی که بد قمار رفته

گر از سپید خوبان تا بدامن چاک میگردد   حباب دیده من با گریبان چاک میگردد

بمی تا صبح کمن از صحبت اهل هوس نعش   که این آتش فروزان از خس و خاشاک میگردد

چه در جلوه مستی رعونت شاه دیگر   اگر شمشاد همدوش بلندی تاک میگردد

دل آسیاب من از نور جان شکسته   همین پروانه گه شعله ادراک میگردد

فدای خاکساری چنین گشته در بلند یها   هوا و آب و آتش جمله گو خاک میگردد

چه حیرت گر برای درهای تبسم مفت دریا   دمی گز گریه چشم عاشقان نمناک میگردد

نگاه از سرگشته تاثیر فارغ میشوم احسان

مدار خاکیان از گردش افلاک میگردد

تو چون شکفته شوی کار بر مراد شود   دگر تو شاد نشینی زمانه شاد شود

و گر نه سیم کرامت تقاضا است   که عمر و دولت کم باکی زیاد شود

بجای عشق بنازم که در سر خویش   که از پایه چو فرهاد کیقباد شود

اگر عیار زمال کشاد که دانم   طلا تلاش کند تا مس کشاد شود

کمال حاصل بخت در جهان تاثیر

چو خوشه خاطر خرمن شود حصاد شود

خوبان بخوت تاب تلاطم گرفته اند   صبر از دل و قرار ز جانم گرفته اند

رنگی همین عشق گرفتم که مثل بهار   سرمشق رنگ و بو ز خزانم گرفته اند

زین پیش کس چه سعی کند در گداز خویش   سیمین بر آن ز بوی میانم گرفته اند

شمع رهبر جستنم چها ز جستن من | طفلیم گر به سنگ نشانم گرفته‌اند
نرمی ز هر که چهره گرفتار گشته‌ام | چون شمع مهوشان به زبانم گرفته‌اند

تأثیر با اشارهٔ ابروی مهر طرف
سنگین دلان عبث به کلامم گرفته‌اند

نمو ز سخن خویش کامیاب نگردد | چمن ز آب شود سبز از گلاب نگردد
شبی نرفت که با غیر همشراب نگردد | کسی چگونه ازین ماجرا کباب نگردد
ز موج جوی چمن خطش به سبزه گلستان | چه بیند آنکه دل او کسی در آب نگردد
مرام غفلت سرشار داده پیشه نقد | چه چشم مردم بیمارت به خواب نگردد
ز دلبری نکن نسخهٔ خط تو بصحت | نگاه اهل نظر تا به این کتاب نگردد
ز ربط مردم نایاب تا به چند پسندی | چه راضی از تو دل من به هیچ باب نگردد
نه هر که کسب کمالی کند ز نقص برآید | هلال اگرچه شود بدر آفتاب نگردد
چگونه یارب به پهلوی برگ غیر نشیند | برو دعای تو تأثیر مستجاب نگردد

[illegible]

نگار من که ز وی کام تمنا بر نمی‌آید | بمحفل تا نیاید می ز مینا بر نمی‌آید
ز طوفان محبت در تلاطم شورشی دارم | که با یک قطره اشکم هفت دریا بر نمی‌آید
ز نالم پای کم از قرص مخالف بوریایی | به پشتی مسند دولت کی از جا بر نمی‌آید
درای ناقهٔ لیلا اگر خاموش بنشیند | صدای نالهٔ مجنون ز صحرا بر نمی‌آید

اگر تأثیر در عشقم به درمان نمی‌باشد
چرا از عهدهٔ این غم مسیحا بر نمی‌آید

می چسته غم ز خاطر درستم نمیرد | گر نی کنی بجان من می غمستم نمیرد
آن بینوا که در سر کوی تو دل به جان | رشک کرم همت حاتم نمیرد
در دل نیست ما چو دل لاله سوخته‌ایم | داغ انتظار پنبه مرهم نمیرد
آن چشم سرمه‌دار به ینما ز دست | خوف از سپاه بچهٔ آدم نمیرد
تا از صفای کعبهٔ آن رو فتاده است | چشمم چه بچشمهٔ زمزم نمیرد
تأثیر اگر بجان جهد از قید کاکلش | جانم ز چنگ طرهٔ پرخم نمیرد

هر که یک ساغر ز صهبای مدارا می‌کشد | انتقام خوی بد از خلق دنیا می‌کشد
گاه گه خاطر آزارش کشیهای مرا آرزو | پا به دامن می‌کشد در گوشه‌ها وا می‌کشد
بهر یار بیهای هر کس در خور ظرف ویست | قطره شولهٔ کشیدن آنچه دریا می‌کشد
بازگشتی نیست او را همچو مژگان چو بیش | چشم بیمارش کجا ناز مسیحا می‌کشد
تخم مجنون را ز لیلی باز گرفت و سبز | خط طلب جاده بر اوراق صحرا می‌کشد
مهر روشندل را اکسیر محتاج نیست | نیست موقوف قلم نقشی که دریا می‌کشد

انتقد ز زحمت کشی در طاقت ایوب نیست
بعد ازین تأثیر از کوی بتان پا می‌کشد

جملهٔ اسرار خدا از اهل سخن پیدا شود | شکر کم گشته در شیر از دهن پیدا شود
وادی وحدت چنان ظلمت کن از شوق طلب | در خطا گر گم کنی ره در ختن پیدا شود
ربط عشاق آنچنان باید که از یکتا دلی | قیس مجنون گر شود گو کوهکن پیدا شود
چه ز بیداد و طول فکر منجلا سخن | یوسف معنی بیمن دلو رسن پیدا شود

[illegible]

آنچنان کز خط و جو نقطه میگردد پدید | چون خط از لعلش برآید آن دهن پیدا شود
از کلف ماه و زبان خاک بر سر میکند | آتش ار باهم چمن در کتان پیراهن پیدا شود

در چمن تأثیر اگر گل یاسمن جلوه گر
عیب کل ظاهر شود نقص سمن پیدا شود

پر حرف خویش را همه جا در زبان کنند | سر را بزیر خامه ز راه زبان کنند
نگذاشت هر که پا بدر از حد خویشتن | خود را ز حادثات بدارالامان کنند
صد جا شکافتند ز پرتو بیت چو آفتاب | یکبار سایه بر سر ما میتوان کنند
روزی که چه بر سر ما است مرغ لیس | خود را ز همرهانش همان آشیان کنند
بالیده آنقدر ز بر خویش آفتاب | تا خویش را ز طاق دل آسمان کنند
گه ای از اینکه بوالهوس قبلت ز تقلین | ما را بکشت یقین تو ای مهربان کنند
تا دور خشم من نگاهش بگفت | هر کس نظر بآن رخ چمن ارغوان کنند
در نومیدی ای نسیم چو از کوی او غبار | خود را بتیره ماه میتوان کنند

برخاک این غزل مرا ارض عربست

تأثیر شوق همرهی حسان کند

کسی آن نازک بدن آنچه تمکین زان گیرد   که از شور و نما اندام او رنج سفر گیرد

ز قاصد روی گرمی چه دارم غم نمی بینم   مرا زانجهان شود گر صحبتم با یار در گیرد

ز رنج تیره بختان یا چکس آگه نمی باشد   کجا کم عیان زنگار رنگ سفر گیرد

هوای یارب از خورشید رخ بر سر فشانند   که تا جمعی کنند چون سایه ام از خاک بر گیرد

از آن آتش چراغ حجه مانند میشه روشن   که در خود دیده اش چشم کرده پر گیرد

نماید اخذ مضمون نفس پست از معنی موهوم   چو آهو رانگ از دنبال با تیز پا گیرد

لبش از زهر غم لطف چهره ام تأثیر خندان است

نهال عاشقی وقت خزان کام از ثمر گیرد

ز قرب مدعی دل زان بت دلخواه میگیرد   زمین جای سپهر و مهر و مه را ماه میگیرد

بجز نیت نباشد چاره رنجور عشق را   چو آن صوفی که از اخلاص آیت ... میگیرد

جهان تاریک شد در دیده ام تا برقع آن ماه آگه گیرد   غم عالم تار کو چون تمام آه میگیرد

بشو تا بهر تضمین خامه ام رو در ره آن آهو آرد   چه پنداری که هجوم یوسفی از چاه میگیرد

که تا جدا از بحر نگشاید صدف راه دل   دل روشن گهر از قرب اهل جاه میگیرد

ز سیر خویشتن تأثیر طی کرده مقاماتش

بر آن صوفی که ارشاد از دل آگاه میگیرد

گرم از راه رعایت به تو نرسید   تا هما سایه نیفکند به دولت نرسید

راحت و رنج جهان منزل یکپایه اند   نرسید آنکه به محنت به فراغت نرسید

خون جسمان قسمت سامان که نکردند   حصه هیچ با و مهر و محبت نرسید

تا ز خون من مضمون شده پرهیز که   نقل بیماری آن چشم بصحت نرسید

هست در کنج خمو غنچه پنهان تأثیر

تا بر جلوه اش نرگس تحقیق رسید

چند آنکه نام ... همت شود بلند   اول آنکه گرم ... شود بلند

با حضور در غربت جاوید پابیات   دستی که آن به نیت همت شود بلند

دولت که رشته گوش نمی کوچکی   هر جا فقیر خواب فراغت شود بلند

میدانم با بستر نفس خس نکنند   دست عطا و داد ز دولت شود بلند

هرگز ز جیبه تر ما شعله نکات   دودی ... هزار شقت شود بلند

ابروی یار گر بنماید هلال عیش   انگشت ماه نو باشارت شود بلند

گر اینچنین بیاد قدش می روم ز خویش   کوهم ز کار رفتن قیامت شود بلند

تأثیر دعوی غم جانان مکنیم

تا دست تیغ او بشهادت شود بلند

نه هر که درگوش از الم غمی دارد   نه هر که زخم خورد فکر مرهمی دارد

گر آگهی ز مکافات گریه بلبل   چمن ز باغ گلی را نه شبنمی دارد

چرا ز شکر و شکایت خموش ننشینم   لب آن که بحرف گشاید همرمی دارد

بحفظ حرمت خود خلوت کن   ... دمی دارد

شب سیه پار روز گذشته میگوید   ... نوبت ... عزیز است ... دارد

ز تیر غمزه جانان کو دلت چه شده   ... احوال ... دارد

بچشم ... تأثیر

کسی ... همت ... دارد

یاری و بخلوت ما ... نمیکنند   دست از حیات شسته محابا نمیکنند

دست نگار رفته بکاری نمیدهد   دل چون ... نگشت تمنا نمیکنند

آنها که دال ... جهان ... نبینند   چشم بخواب رفته تماشا نمیکنند

بیچاره میشود چو ...   تا چون گرانی کار ... وا نمیکنند

پنهان بروی ... تیغ میکشند   قطع نظر ز جیفه دنیا نمیکنند

منعش ز بوسه کن زان دهن مترس

تأثیر از تو شکوه بجا نمیکنند

دل از قسمت ... نمیدارد   رسید ... نمیدارد

نشئهٔ کم سرخ رنگ ساکن بحر تو کار را / در هند از پا حنای پنجهٔ مرجان نمیدهیم

تحرک نیست حاجت شوق پا برجا را (ساکنان را) / بر آن خس آسیای آتش سوزان نمیدهیم

تو از محفل چو رفتی سر روشن همخانه صحبت / که گرمی نفس جا در تن بی جان نمیدهیم

ز رنگ ما نثار پای خود کرده ایستیم / در دامن آنکه سامان شیوه جهان نمیدهیم

رسیده از رسائی تا به پا زلف پریشانش / در میکده حیات سر مو پایان نمیدهیم

اگر دعوای داغش میکنی تأثیر عاشق شو

در اسلام آبرو کسی که او ایمان نمیدهیم

اگر چیان بی ثمر سیمای چمن شد / آنچنان عیب ترا خلق حسن میپوشن

گر قلندر شو از جامهٔ تو سلسله غرض / تار کیسهای سخن عیب سخن میپوشن

پیش دانشوران مرکب حیات نیک / هیچ در زنده کفن میپوشن

بنفاقان سخن در پی اصلاح هنر / عیب خواهان برانداز دهن میپوشن

رنج نیز شنده اهل معانی بجهان / شعر کهنه لباسی سخن میپوشن

بزن

نیست تأثیر عیان قدر جواهر در کان

غربت اظهار کند عیب وطن میپوشد

کاری شکلی همه دیده و رلی نکو / چشم از پا کاری هم خوب الی نکو

یکی نکه نشین غازه حسن عمل ما / که آنچه بما همت صاحب نظران کو

در راه از بر او که مرا چرخ ستمکار / جوری همه بمن که یکی فرزندان کو

در خواب سبق میبرد از آهوی وحشی / آن چشم زخون دلم از دیده روان کو

کو از سر خود بار سبک پل دهن را / با من کمند آنچه غمت با دگران کو

منعم شوان که از خود خبرم نیست / عشقم خبری داد از خبران کو

دلا هست تأثیر چنانکه نگاهش

گیران نگران ناله کمان جانه دلیلان کو

هرکه در دنیا تعلق ز دنیا بکند رد / موج را که میشود تمکین ز دریا بکند

در دل رهنوردان طول امل ز آراه نیست / جایهٔ تمکین نیست چنین صحرا ز دریا بکند

خضر زلف او از آن رو خورد آب زندگی / تا با جزای حیات او سرا پا بکند

مینه وسعت کف سر رشتهٔ طول امل / جاله بیکار است چنین رهرو صحرا بکند

گفته فهمد از کتاب سهم بکند تو تأثیر آی

آنقدر رای مرگ مهلت ده خود نکند

بوری در این بساط غم افزا خطم / تر سم دمی رسم تماشا بهم خطم

یکبار پچه در کن از روی اتحاد / تا اختلاف مؤمن و ترسا بهم خطم

کو چکیده لیت ما به آسایش و کفن / آنجه است گهر و دریا بهم خطم

در اختلاط اهل سخن قیل و قال نیست / نایه صد آشتی چو لبها بهم خطم

تأثیر پیش اهل نظر خود نفاق نیست

ربطی در از تنفس اهل ابهم خطم

نه بروی او همین میراث جنت مانده‌ایم / هم ببر و فاتش ارث قیامت مانده‌ایم

طالع ما نارسا ناز و غرور او / که بدل ما آنقدر بی تو قیمت مانده‌ایم

ما

ما که از درگیشان بزم عشرت بجام / آب میکشیم تا ساغر نوبت میان

صدق نیت صبح را از سر بلندان گواه / میان کس کجا پا از صداقت میان

والله‌الله از خود پا دست بخشش داده‌ان / ریزش لباب همت با شفقت میان

راستان را عین اقبال ادبار جهان / شمع در هنگام کیر اندن لبت میان

در هوای صد رجوع شبنم گلی نخفت

طالب این قصه را تأثیر خفت میان

مجنون حریف بادیه پیمائیم نه / فرهاد هم حوصله فرسائیم نه

سنجیده‌ایم بی‌تر از روی چشم تر / یک قطره بجز از دل دریائیم نه

گشتیم پیچ تار افلاک بارها / سر رشته تر ز خاطر بهمائیم نه

همچون ریاض چو نرگس در چمن / جا به اقلیم و شهائیم نه

تأثیر همچو مهر بر آفاق گشته‌ام

یکجا پسند این دل هرجائیم نه

آتش درنه طبعان هم مغز و رگ جا و وضع بندند — از خرد با بهرگان چند گوگرد بر شدند

نه بفرمان خدا نه طاعت دین رسول — ز ذنب محکوم حکم سعد و نحس کوکب بسند

هم خدا پندار ایشان جسم خلاق یا اجرام آب — دشمنان ملک و ملت خصم دین و بینند

نیست امید بهی زین قوم کز بیجا سلاح — حور این بهرستان یا رب نحس بسند

هر یکی در لاف دانش با بحکم سینای وقت — خوب چین و تقف نوی اطفال کمتر بینند

زهره با چشم و رو کز خوی سیه و روی بخت — میان چشم مقر ما و وطن راه بسند

پشت و روشان یکسان چون ورق‌های کتاب — همنشینان و یا هم جان در کتاب بسند

نه همین تاثیر مدحت خوان انقوم نیست

گر برای دعشان خیل ملک در یار هست

جوش‌های دل ز نبض خسته می‌پیچد — باز از نگاه سرکش چشم دشمن می‌پیچد

خار این گلزار دامن بار باش می‌شی — کز رگ لعل خوبان خون گلش می‌پیچد

چه عجب کز نو اختر در فلکش بی‌قرار — این شنیدند از آتش سرگرمی من می‌پیچد

بر تو اضعهای تن دوست مکو اعتلا — برق کرمان زجا بجوش پای خرمن می‌پیچد

مستی آتش تاثیر سالم جست از چه قضا

کرمسلم دل از آن مژگان پرفن می‌پیچد

قبله چون روی تراهیده نکوهاند — جای تسبیح بکف عقده گوهر کرده اند

گوی اوراق کتاب دل صد جا کی مرا — آه از آنم که ورق راز تو برکرده اند

رنگ غمش آتش مرا شعله جوالگیتند — چون کمر بند بآن موی کمر کرده اند

سر آنچه سلسله کوهم همواری طبیع — سنگش بالین کنند و بالش پرکرده اند

عاشقان را دم شمشیر توهوم زیر لب — بسر آب بتو تشنه و برکرده اند

غیر تاثیر عشق اش آنکه پرفن

پیشه با هنر یار هنر کرده اند

سبزه خط آشکار از لعل آن مغرورش — یا سلیمانست پنهان در سپاه مورش

همچو انگشتر ز بس مشق قناعت کرده ام — می‌توانم خانه ام از دانه ممورش

گشاین شعر بلند آن نمی‌شاید شمع — پر بجو بپیچید کز روی مصرعی مشهورش

نام گر خواهی نشان بگذار گر فغفور چین — گر صدا اندیشه بلند از کاسه فغفورش

دامن آلوده را در پیوه شوران داشتن — دختر رز در نقاب شیشه نامستورش

وضع خیمش بر نخوانم پنجه بستن آگوا — بار می‌بندد زبان هر که بدین رنجورش

در سر کوی تو پندار سخن هیچ و بهیچ

از نظر نا دور شد تاثیر از دل دورش

مشکل اهل سخن بسم از سخن وا می‌شود — عقده با یوف انکار رهزن وا می‌شود

دل چو پابست وطن شد ز غربت تنگ شد — غنچه ایم و خاطر ما در وطن وا می‌شود

تا نبش همدم خندان تیکه و کتاب — خاطر صاحب سخن از بسم سخن وا می‌شود

میشود از سخن چند آگه خدا از قصور — مدعی را پیشتر راه سخن وا می‌شود

بازوی کوشش چو واماند و مشکل گشاست — عقده گر روست کشوده از دم من وا می‌شود

مشکل گزین را تاثیر یک مشکل گشاست — کز نسیمی غنچه چندین چمن وا می‌شود

هر که حرف مختصر زبان کس بر تر حمایت نبود — قرعه چماری سنگین بنام یار نبود

بنده عشقم که مقصدهای عالم را تمام — در میان شیشه دل گم و بر روی کار نبود

بر سر ما همت عالی چو جام آورده — هر زمانه چرخ منصور دگر بر دار نبود

بر سر شاخ بلندی میبا فراغت — کی از گلشن کسی گل چیده بر دستار نبود

همت تاثیر را نازم که شغل جهان

بهر شغل عاشقی دستی که بر کار نبود

نوشتم وصف قدش خامه ام شاخ صنوبر شد — نهادم نقطه در تعریف قدش روی پیشانی شد

کشیدم آه پنهانانه از حسرت نقشش — نفس تار را میکوم پر پرواز نور شد

خیال آن گل روی کو در خواب می‌کرم — دماغ غنچه شکفته در گلشن معطر شد

تکلف بر طرف از دلبر محبوب می‌سوزم — ز بیگانه نه تو آدم محرم دیگر شد

ز بعد گشتن یک قطره باین مینو روشن — مه شکفتن با تیغ پیشش کم زرد و مقعر شد

لب میخانش تصویر دلم اطرافش می‌گوید — که از همراهی ابر سخن نقلش مخمور شد

مرا از روزن هر داغ بوی یار می آید

نفس در سینه ام تاثیر کوه مجمرش

هر که او تیر نگاه فرقت جانان کشید — منت شاخ گلی بر زیر شب تار کشید

راحت و رنج جهان دست در آغوش همند — گل به دستار نخورد هر که نه پا خار کشید

قدر هر کس شود از قدر محبت ظاهر — یافت آن مرتبه خود هر که غم یار کشید

صید چه معنی در چند رنگ از سخن است — هر چه یک تار کشید نالی گهر بسیار کشید

ز جهان دست کشیدیم و جهان در نظر است — همچو تیری که از آن دست کماندار کشید

این جهان در نظر همت او بود حقیر

دست تاثیر ز کونین به یکبار کشید

کار فرم نحبت اگر ز دهن آید — کار این چرخ و دار کهن آید

وصف دم به نسبت زنده کعبه چیست — که سخن از دو لب برهمن آید

زینت باده طالع داریم — که ز مینای سر کهن آید

بارش

بارش آسمان زمین نکند — کار عالم اگر ز من آید

یار نگفتی زنبا مرا از چه دل — آگه بر من رفت چمن آید

هیچکه ابله از لب لعلش — سخن نه دیدم برون ز دهن آید

رو بتاثیر که حالت عشق

گر از عهده اش برون آید

دارم گلی که آینه باغش نمیشود — بلبل نخوانده گر همه سراغش نمیشود

در محفلم رخصت پروانگی مراست — خورشید همچو شمع و چراغش نمیشود

زان گل که غرق تبسم آب رنگ او است — طوفان نوح شبنم باغش نمیشود

عشق تابی جنت نمک بر جراحتم — صبح نشور پنبه داغش نمیشود

تاثیر از آن شراب من ست بجوم

به آسمان که میشه ایاغش نمیشود

چه از جور رسانند آنکه تمکین با بستان — نه نه ست انداز طفلان سنگ تمکین دلان باشد

مرا در خاک ریزه ات پنهان سر کینه بیها — چو آن شهری که پنهان در ته ریگ بیابان شد

اگر بین ستمگر برنولت جای آن دارد — چو طلع ظلم برنوشین آتش سنگ فشان باشد

میان عاشق و معشوق محبت با تکلم شد الفت — نبایید چمن گل را به غمازی زبان باشد

مرا از سیر عالم گوشه گیری بر نمی آید — که طی الارض من در خانه چون طفل الاسمان باشد

بخود چون خانه زار رهزن حباب خانه ویران — مشو غافل ز نقش کل آن تبسم ترا از فرزندان باشد

از اینجا میتوان فهمید سخن را نیکی نبخشیدان — که حرف چون سنبل شام بر خاطر گلستان باشد

خوش آن مجلس که گهی تاثیر کار صحبتی آید

که چشم منتظر راه سرمه گاه کار دلان شد

فغانم باعث تحریک دشمن چون جرس باشد — کسی که ناله ام را بشنود فریاد رس باشد

رنجت خفته اغیار دارم همچو پیدا ار — وگرنه میتوانم کو فریادی به جرس باشد

مشو در زنده از فریب شهنشاهان — که از رهزن شور کاروان و پیش پس باشد

گرانمیکند روی گرمی با همم آتش خو — ز غم بر کار چون نه چنین آتش است

غم

تلان ره و دلم به صحیح کاه لیمان را — چو پنهان ماندن اسرار آب بالا خار خو باشد

نمی باشد چو خاموشی مرا سرتبه محرومی — لب از گفتار هر کس بست با همنفس باشد

کسی گر ز بساط حسن عشق آگاه است میداند — که گل با در گریبات بلبل در قفس باشد

طپید در سینه ام تاثیر دل از کاوش خارش

چو آن مرغی که با مرغ غریبی همقفس باشد

کسی که با تو تمنای آشنایی کرد — در اولین قدم از خویشتن جدایی کرد

چو روز ماتمش تهی دست مه بدوزخ رفت — بروی نقاب کلف بست و شب گدایی کرد

فدای یک قدم او هزار عمر ابد — مرا به راه تو خضر رهنمایی کرد

به مهر خویش سپاه کین دشمن را — نگو که آه سحرگاه نارسایی کرد

هزار بار جدا وصف تیغ گوییم — نمیتواند او زنفس جدایی کرد

هزار دود طلب خار خار آن و لوات — که خار بادیه شوق برهنه پایی کرد

ز آستان تو کرپا کشیده ماه مخ — چه شد که روزی اگر طاقت آزمایی کرد

بر دو جهان تو از بسکه باشد محتاج — کشید دایره از هاله و گدای کهو

ز خاک شد بنوای غزلسرا تاثیر

چو غنچه پنهان در دل فلک گهر

نگار زهره جبین عشوه ساز می آید — بهار رفته بساز و نوا می آید

ز تیره داغی مجنون سیه‌ترین ز آن دانست — ز بوی نافه ز زلف یار می آید

به پیشواز خزانم مرو بهار امروز — بهند روح جنای کو بهار می آید

هزار غنچه جگر غنچه‌وار ز گل بلبل — چو حسن بر سر ناز و نیاز می آید

کشنده وحشی گلی و رقص وقت آتش تیغ — داغ از غم او در گداز می آید

نمیرسم تو بچشم بتان نرگس — هر از دهانت تو بوی پیاز می آید

مرو بخواب شب وصل ای ستمگر زیبا — که روز هجر به عمر دراز می آید

من این نیاز ره دارم بسیار نمود تاثیر

اگر بلطف نیاید بناز می آید

قطره ها میزند که یار آید — میرود غنچه دل بکار آید

کم نمیکند بلبلان چمن — گر یکی میرود هزار آید

کار دیوانه ترک کار امروز — نیست کاری که آن بکار آید

دست از جیب اعتبار بدار — تا بپای تو اعتبار آید

تا خزان کار خویشتن نکند — نیست ممکن که نوبهار آید

چون خم حلاج پنبه صحبت — رشته تا بپای کار آید

دل صد تو بنما غنچه گهر — تا چو تو گل بهار آید

آنکه سر ره و مقصود است — رفتم از خویشتن چو یار آید

عاشقان را حساب نیست

از چه تاثیر در شمار آید

رفتن باغ و از رخ گل رنگ شال آمد — برگ شکوفه پنبه داغ نهال شد

گلگونه تو خون صد باغ و گلشن است — که خواهند تا حسن قتل عام رنگین تو آل شد

حسنت بدلبری قدم ما کلاه میکند — آیینه از مثال رخت بیمثال شد

کوی بتان نگوش چشمی به آسمان — هر سپهر حلقه چشم غزال شد

چندانکه گریست چو حسرتم از حباب — روی محیط در عرق انفعال شد

خون دار شکستگان وفا غیر بار نیست — خونم حنای پای تو شد پایمال شد

افلاک خرد و ریسمان محکمه را — دوا جب شو نماز چو وقت زوال شد

بس شکایت از شب هجران او مرا

تاثیر سرمه باعث گفتار لال شد

بتی بمحو دل از زخم نظر پای بند — آیینه گهر چه فغفور را بچین کشند

شکر بلعل لبش گر ز جان بنشند آن — داد از دست هم هر بار داغ کنند

چه بنده‌ها که بسته است مدعی در عشق — کشند بند بند بدکش چرا ز دین شهر نهند

بضعف قوت بازوی عشق حیرانم — هر کوه میکند هول نیشتر اگر نکند

گر بر تیغ تاثیر سایه اندازی — شود چو آب همالوح او سپاه کند

اشکم که ز چهره خوب بار میرود — این میوه میان جوی بهار میرود

یک صبح بوی سنبلش از چمن گذشت — زنگم هنوز بر اثر یار میرود

کوری که گرسنه ز روی تو آفتاب — خورش عمیانه دست بدیوار میرود

گوش از بنفشه وام کند سنبل بهشت — هر جا حدیث طره دلدار میرود

گر اینچنین پیش رود کار راه من — چون سایه مهر در پس دیوار میرود

حلوای آتشین حرم مهر خلعه آتشی — جیبم بسجه از پی زنار میرود

مارا ز جور لاله رخان تنگ و عار نیست — حرف از جفای چرخ ستمکار میرود

برگشته از آن مژه که بر سر گل کشت — عیسی نگر که بر سر بیمار میرود

تاثیر خوش شکفته و خندان ز خویش رفت

چند آشتی به تهنیت یار میرود

لعلش شان که گفت حرف شهادت داده — چین شکر آنشوخ سر لانره داده

داغ چه میوه تر لذت دیگر — در میکده نوشیدن صهبا زده داده

بالاکه بود مایل خونریزی عاشق — خود داری آن نرگس شهلا نزده‌ایم

الکن همه با کاکل او برسر الفت — کج بازی آن زلف چلیپا نزده‌ایم

تأثیر بود لذت آن لب نمکین

اینجاست اگر حلق متاع مزه داریم

زمین خاکساری پرهیز قدر برداریم — جلوه تا که در سرمه که در دیده جا داریم

کسی را مشعل دولت فروزان است تا محشر — همچنین خورشید عالمتاب چشمی زیر پا داریم

نه شبها واله و سرگشته آن خوش‌خرام من — همین آب طلب در کوه چندین آسیا داریم

نوشتا انداز چرخ سنگدل این نمی‌دانند — کسی همچون شرر کز در حصار سنگ جا داریم

بهمی چشم خوش سخت بدبا نگه دو — ز مژگان که چه در اطراف خود شکوه‌ها داریم

پس از مجنون روان شد جان من در پیش آن بادیه — دو سنگین میر خود نمی حسرت دل شعا داریم

که تأثیر و آن گلشن در بسته جنت

کاسته تو صرا از خود خاطر همه غا داریم

سؤال مسئله محوی بر نمیدارد — رنج طلب کف دست مو نمیدارد

میان عشق و خموشی اتحاد قدیم — زبان شمع لب گفتگو نمیدارد

عبث مشو تعب پایمال کج کلاهان — گل هنر کاکل گفت بو نمیدارد

سخن بلند چو شد آسمان آید — گو شراب معاد سبو نمیدارد

یگانیات چو خورشید و ماه کریم — بباغ ما گل رعنا دو رو نمیدارد

بخضر گم شده که راه میتوان بردن — چو دل ز دست رود جستجو نمیدارد

باین فسرده دلاله چنین خود سالم — نماز نیت هر گز وضو نمیدارد

نگو که هر ز عدم کجک در وجود آید — طفل اشک ز ناخن ... نمیدارد

ز خامن حالت دنیا هم مجموعه نعمت — آشیان هما در گلو نمیدارد

وفا برشته قید تعلقات همه — ترنج جلد کتابت بو نمیدارد

سحوتی وصلت نمیکند تأثیر

کسی چه دید ترا آرزو نمیدارد

حیف معشوق که در عاشقی افسانه شود — شان شمع از رفع آن است که پروانه شود

کر چنین است صفای بت سنگین دلان — چه عجب گر کند کعبه که بتخانه شود

مجمعی بست کشر تا من پیش از ایشان — خوش تماشا خاطر خود جمع کند دانه شود

از پی رنجش عاشق که ابرو چیست — میتوان صف مژگان تو چون شانه شود

غیر ابروی چو محراب تو نشان کرد مست — هیچ مسجد نشنیدیم که میخانه شود

صاحب حوصله را خوار و سبکبار مکن — خم می فرض محال است که پیمانه شود

قتل تأثیر ز صد وعده نگردد ...

کار بخت است چه دانم شود یا نشود

همره غیر یار میکند — در حرم بهار میکند

شب هجران بسر رسید هنوز — سخن از زلف یار میکند

اثری در میان نماند لفظ — او همان از کنار میکند

به یاقوت کو مباش عقیق — حرف از لعل یار میکند

تا نخفته بود بر پروانه — شمع را که مدار میکند

اوج دالو دکر ستاره‌ها — یار کوی سوار میکند

شیخ کافر گشته دل هر — تیرش از کوهسار میکند

که چه مست چشم میگونش — عمر او در خمار میکند

عمر ناپایدار چه داران — همه بر پای دار میکند

ما که نشستیم از جهان تأثیر

کر چنین روزگار میکند

از کنه تو دلها چه خبر داشته‌اند — موج از ته دریا چه خبر داشته‌اند

مانند دل آنها که عزیزی نفست — از منظر ما چه خبر داشته‌اند

زیبا که ز خود نیست خبر قافله ما را — تلخ گهر کیمیا چه خبر داشته‌اند

معشوق ز عاشق چه عجب بیخبر افتد — باغ از چمن آرا چه خبر داشته‌اند

حیرت زده حسن ترا از تو خبر نیست — آیینه ز سیما چه خبر داشته‌اند

یکی بچه مجو با وصال مسافت   یوسف ز زلیخا چه خبر داشته باشد

تأثیر نگاه ز تو گر هیچ عجب نیست

حیران ز تمنا چه خبر داشته باشد

جادو شان چو چشم و چراغ گرفته اند   مشق صفا گلشن و باغ گرفته اند

لا آنکه میکنند بزرگی ز عشق او   خطی بهر کوچک داغ گرفته اند

در هر کجا پریوش من که نهان   از خویش رفته اند و سراغ گرفته اند

نیلوفر شت نسترن از بوی آن پری   صندل از آن بپیش دماغ گرفته اند

تأثیر پرچش ز گلشن زعفران

ز ان می به باد ایاغ گرفته اند

هر جا حدیث طره جانانه میرود   موج هوا سلسله بیگانه میرود

ش باطر خش دلم از جا لطف   با صبا به تهنیت شانه میرود

بیش برهمن ز خیال حسرت تماشایش   خون جای می ز دیده پیمانه میرود

نا کس نگفت گرمهان بهشتم   حرف اثر خاطر پروانه میرود

تأثیر و داخل حرم یار شده ما

فرزانه می نشیند و دیوانه میرود

جنانی طاقتم را تو کلی زیر و زبر داده   شمع تماشا پروانه تاب کرد داده

بتقاضای استیاجی نیست پیغام محبت را   قمری سوی سرو از خویش مرغ نامه بر داده

دل صد چاک از بخت بلند شانه اش دارم   با آن زلف راه ربط از صد سکندر داده

بسر طی میکند از خود شدها راه محبت را   قلم سان ساده لوحی هر که دیده نظر داده

بحرف خامه تو اهل جهان زیر و زبر گردن   کسی گوش بپیش افکنده چها در زیر سر داده

گر این کهکشان سنگ کش دل از دامنش   درد دیوانگی مجنون ناشور دیگر داده

به آنکو میبرد تأثیر اسباب سرشک او

کند فکر رفیقی چون که عزم سفر داده

کسی را غم آن پرچاب میسوزد   بدست داغ به واقف میسوزد

اگر مواله آن قامت مصرع شوخ   داغ از نقطه انتخاب میسوزد

لکز ز شور شب هجر سر کنم کاش   بدست خامه چو تیر شهاب میسوزد

شکستگی که از آن خوی آتشینم داغ   اگر بشرح در آید کتاب میسوزد

گرسند بت تو مسوی شانه نکام   ابر داغ نگه ز آفتاب میسوزد

بشوق آنکه ز لعل تو کامیاب شوم   ز موج نعل آن آتش شراب میسوزد

گل اعانت ظالم بود تسلط ظلم   کباب بر سر سیخ کباب میسوزد

جواب آن غزل چاکر است این تأثیر

کز آتش گل ریش گلاب میسوزد

سخاور را چنان باید کرم در آب گل باشد   حق شد جان سایل کریه از دل خجل باشد

بزن غم شوق دستی انجمان بمحو حیران   که از داغ بیابانی تمکن سحاب باشد

ز کوی نیت نکسلد تا خیند فرت آمدنم   چرا باید باین حد دلبری حمایل باشد

ز طوف کعبه ظاهر که حاجی میگذرد   تو سعی کن که از نیکی مرادی حاصل باشد

گر شهم بوسه در جواب از لب لعل شکر آرد   نمک را در جامی خنده ام خونم کباب باشد

چو سرو از قامت او چه ز رخ بیهوش را با دل   ز بالا خلق بجای قمری منفعل باشد

چنان الفاظ را با یکدگر تأثیر چسبان کن

که چون زنجیر و جوشن جمله اجزا متصل باشد

چرخ با انصاف انصاف نداد   ساقی آن شراب صاف نداد

اهل سخن سازنده اهل سخن را   تیغ زبان جز دهن غلاف نداد

نامکی ای شیخ شهر دعوی آن   علم باین اختلاف لاف نداد

خاک کف کوی یار با سلامت   خواب به قالب ستر و لحاف نداد

در چمن خلد یار طوبه عاشق   سایه پند بس خلاف نداد

کار شایان ز حادثات معظم   پنیر در آفت رعاف نداد

بخت رسانیت به جوی ما را   حیف ز عنقای ما که قاف نداد

قفس گرفتاریت محنت قفس   دام قفس پیش ما شکاف نداد

خط لبان گرچه بمجرم عالم
عشق تو تأثیر را معاف ندارد

کمان ابروی از خود مرا آزرده جان دارد / که از زهگیر جان عاشقان زه در کمان دارد

تفاوت صاف دل در طبع هر دو طن نمیدارد / که از شبنم گلشن بهوش مغز استخوان دارد

اذیت پیشه دارد در جبلت قطع الفت را / که از آغاز فطرت لاله الفت در زبان دارد

بنوعی خوش ادا رم کرده از عالم چو پنداری / بطرز مینای می بر شاخ آهو آشیان دارد

کمال بیهوش داند هیچ موهوم دریدن را / تو گویی واعظ با هیچ بیرون در میان دارد

به اسلوب نگین دل را اگر خالی از کین باشد / گر انگشت تمنای تو دارد جای آن دارد

زمین نهاد پر چمانه ای یا صبا که / در نخل سبز من چون شمع یکرنگ خزان دارد

دل از بی مطلبی تأثیر اگر لب از دعا بندد
چه منتها بر من از زمین تا آسمان دارد

دل در هوای زلف گرهگیر میرود / دیوانه بین که از پی زنجیر میرود

از خط سبز و طره او یاد میکنیم / هر جا حدیث خطه کشمیر میرود

آن نوجوان که در غم او عمر من گذشت / طفلی آید از بغل او پیر میرود

ترکی چشم او چو زنگیر زده ابروان / شاهین بدست از پی نخچیر میرود

دی رفت ناوکش بدل ناتوان او
امروز خود بدیدن تأثیر میرود

نگاه گرم برخسار یار من کنید / سپند بدیده من نوبهار من کنید

هنوز چشم براهم ز انتظار کسی / بغیر آینه سنگ مزار من کنید

زگریه اش مبیرد ای مصاحبان نفسم / که رقعه خاطرش از یادگار من کنید

باحتمال ملالش لب از تغافل بستم / که کار صبر دل بیقرار من کنید

بوصل دل شده رستم از هجر نیز نه / خیال غیرت من پیش یار من کنید

نظر کنید که شبنم ز آفتاب چه دید / پر اعتماد بلطف نگار من کنید

نگاه کنید عزیزان چو آب بحر مرا / تعجب از مژه اشکبار من کنید

بکار دل ز من شناسید بیکاری / وقوف کار حریفان بکار من کنید

بگریه شست ز رخم گشتگان تأثیر
هوای جلوه چابک سوار من کنید

زینت طلب وسیله درماندگان نشد / شن پنجه کش خمیر خاکیان نشد

در جاه بی فروغ بسکه ثبات نیست / بس ابر سربلند و ما آسمان نشد

آید بر من ز عهده تندی ملامت / با شعله جز فتیله که همزبان نشد

صد دلبری فروخته جان گرفتم / این جنس ناکس که فراطر گران نشد

گرمست اختلاط ستم پیشگان بهم / جز تیر در سرای کمان میهمان نشد

که نه کوچ شوق و شب طول داغ
تأثیر حیف همره این کاروان نشد

کس چو نه تمامی طلبد نام شد / هر کاسه کاسه خوش ز هر با تمام شد

نیله تاب تغافل میار از جانان / هر چمن زخده که وصیت انتقام شد

لکر جدا از رحمت کی پیاله می نوشم / زهر ز چرخ بمن زهر که حرام شد

چه شد بعهد بهار سایه سلسله را / بزلف خویش چنان روده خام شد

ز جام باده تعفن بعل ... / هر دل ملول ز کیفیت مدام شد

مه بدولت پا در رکاب نهاد دل / هر صبحهای فلک منتهی بشام شد

لکر نزاکت رفتار این چه تأثیر
هزار سرو در ره تکه خرام شد

هر کرا پر دل شراب فطرت علاج کند / میتواند شانه از بزم شهان خالی کند

آن کرچه چشم خوش سخن بفوارده صحبت / همچو آن شعر که هر کس شنید حالی کند

منتش ناله بهود دلال مظالم کند هوش / خوش فروشی میکند تا ترک دلالی کند

میخورم صد زخم مژگان تا نگاهی وا کشم / جنگجوی من به تیر ترکش خالی کند

کهنه بیعت با خرد تأثیر و بیهوشی کند
عشق را من بعد در ملک بیان والی کند

روی جانان را نقاب از طره پرچین کنید | جامه این کعبه آفاق را مشکین کنید

بر نقاب لاابالی آنچه محجوب نیست | پنجه خلوت سرای شرم را بالین کنید

نیشکر قدی چو من دارم بس شیرین دلست | پسته رازو نمای نقش این شیرین کنید

هر رگ گل بسترش از لطف جان پرور است | نازک اندام مرا از بوی گل بالین کنید

تنگ شکر شد میان پر دهن آن بیرن | نقش شیرین را سراغ از کوه آن تمکین کنید

مصرع قدش مضمون بلند افتاده است | شمعها از جا شوید ای سرو با تحسین کنید

طلعت نازک تنان را بش آیین دگر | کشته آنچه را از برگ گل تحسین کنید

شد ز خط چینی نما صبح بناگوشش مهی | تربت فغفور را زین نسبت آیین کنید

بعد پنهان داغهای لاله رخساری که هست

از شقایق تربت تأثیر را آیین کنید

جنبش شوخی وصلح خوش و نازش لذیذ | لب چنین شراب با مزه و شکر لذیذ

پستان چو نار میوه هوس میدانه نکو | سیب ذقن بچاشنی و طعم او لذیذ

لیم بی

شیرین کلام با وجود چشم گرسنه است | تلخ است گر ز زبان لب خوش گکو لذیذ

از دولت کمال شود عیب هم کمال | دشنام تلخ هست ز یار نکو لذیذ

آزاده روزی از طمع خسام کهنه | از شهد زندگی نشود کام او لذیذ

دل از زبان خوشست چو از نیش پر جو | رحمت بیاسکه باشد شود در کدو لذیذ

گن پیش بار کوار با نهان است | آب محیط شور بود آب جو لذیذ

تأثیر برخوری تو بدلدار برخوری

از بسکه هست آن ثمر روی نکو لذیذ

دستی ز آستین زرخ خوش لقا برآر | کو از وجه طاقت ارض و سما برآر

قفل فلک با گره حرف تو بسته است | کام همه عالم از لب شکر شکار برآر

یک دل حریف شیوه هر جایی تو نیست | مستانه جلوه کن و عالم ز جا برآر

با رحمت تو با مخالف موافق است | نومیدم از شفیعگن لله خدا برآر

از یک نگاه لطف چو بیگانه دشمن است | ما را ز رحمت و گن و از آشنا برآر

مطلب رسیدن از مطلب گذشتن است | مقصود عالم از دل پر مدعا برآر

تأثیر دولتی بعبادت نمیرسد

دستان دعا برآور و حاجت هما برآر

شکسته تا مرا هست در دل عزیز چنان نشسته | والله از پا های شکسته بالین نشسته

شاخهای نازکش هر طرف میداند | میمان فیض ضعیفان از بزرگان نشسته

آنچنان کز راه گوهر معتبر باشد صدف | آبروی خانه سیکه و ز مهمان نشسته

پیشتر فیض جوان چمن بر ونان میرسد | وز زمین پست گه دجمع بالکن نشسته

کامل از جاهل ز شیطان پیشتر دارد خطر | هست خوف منزل اینجا از بیابان نشسته

از نصیحت کشت افزون دل حریم آرزو | کثرت این خانه شد از منع دربان نشسته

عشق را تمکین نگهدارد مانع بیطاقتی | هست کوه از سیل ایمن چون کوهستان نشسته

میبرد دل آتش از محرم لب خاکسار معشاد | از نمک اینجا بود شور نمکدان نشسته

جاده پا از پیچ و تاب زلف لیلی میشود | نیست مجنون را عبث شوق بیابان نشسته

مسجد از هر خانه افزون رنج کثرت میکشد | محنت چو راه زن بر ارباب ایمان نشسته

بال پرواز از کمان تأثیر بشن تیر را

بر جانان میرسن ابدلو پیران نشسته

خاطر حند را رشید حیا حصله بسیار | در خست چو راه نکند نافله بسیار

ای صبح سکی دم سوی رساند | شب رفت و مرا هست ز جانان گله بسیار

در قید حیاتیم و گرفتار علایق | یک سلسله و حلقه این سلسله بسیار

آرام دلم از پری خسم خدمت | کز چاه فراوان نشود زلزله بسیار

از قامت رعنا دل صد دل شده بجوی | که هست یکی مصرع موزون صله بسیار

بس شکوه چو سر که هم و پایان نپذیرفت | دارم گله از دست کم حوصله بسیار

نور مه و خورشید در آتش زمین است | کو باشد میان من و او فاصله بسیار

حق مبدأ انواع وجود است ز هر شی | در مصحف او سوره بیک بسمله بسیار

خضر است گر الله از ره سالک هست | یک جاده و زین مرحله و قافله بسیار

تأثیر نگو از نظم امشاده یارم

تعمار زند ناظر شه با طلعه بسیار

با بهمه رست عیب سزاوار پشته | دانه شان آب به رخسار پشته

افسرده کشنده رنج جهان اهل وعقد | دست از تمام تن کشان ازار پشته

پس است اهل غفلت این تیره خاکدان | خوابیده در بساط زبیدار پشته

گر حفظ آبرو کنند عزلت از چه رو | با بهمه از محرم بازار پشته

تا در تن است جان غم روزی مخور | با آب هوا نه مرغ گرفتار پشته

آسوده کیست لازم نه پاک طینتی | آیینه راست تکیه به دیوار پشته

تأثیر بخت تیره کمینگاه آفت است

دزدان زنند راه شب تار پشته

نو گلی کز روی دل دارم القصه یا کار | نرگسش دانه قلم از سر ما نه جباله کار

چمن جلوه سرمه در کس نگاهان حیرت است | میخورد نیش از حسد چشم اهل روزگار

دل

دست افشاندن بمطلب بسته های مطلب است | از شعاع مهر می بندد حنا دست چنار

بر بزرگان منت از غیری کشیدن مشکل است | هست تیغ کوه را سنگ فسان ابر بهار

چمن تکلم کش بپروازش از لب | دانه انسان قدرت ما این جنبش خبر [illegible]

در کشاد عشق کاریش باش آخر در کار است | ببلبلان تا چند چه [illegible]

آگه از لذت [illegible] | چمن مکین در خانه خویشت [illegible]

سوزن مژگان شکست وارسته تا نیامد | دوختم از بسکه در راه چشم انتظار

خاکساری هستم در دولت امید واثقم | کوه کاه چمن نشینم چمن ز جا خیزم غبار

گل گر تأثیر ازان عارض حصاری گشته است

نغمه سنجی میکند بلبل در آهنگ حصار

در وصالم با آن دلخواه شب [illegible] | [illegible] منزلم از راه بیش [illegible]

بسکه در هنگام این راه صبا [illegible] | [illegible] از صد راه بیش [illegible]

سینه [illegible] | [illegible] بسم الله بیش [illegible]

قدرت دشمن بعجز ما برابر میشود | منزل تیرش گر از راه بیش [illegible]

ناله ما حلقه در گوشش بلا یک میکشد | [illegible] آه دل آگاه بیش [illegible]

تا بکی تأثیر از شوق گدا ابرام تو

دست دل از دامن آن ماه بیش [illegible]

بالگه میکشم ستمی را هزار بار | [illegible] ستمی را هزار بار

در عشق بسکه خوش کند روزگار | شکر از کنم [illegible] دمی را هزار بار

آسان فریب [illegible] لطف نمیخورد | دل از [illegible] ستمی را هزار بار

صد پا چو [illegible] در طریق عشق | از شوق طی کنم قدمی را هزار بار

تا چند پا شکسته تأثیر میکنی

آری چه برزبان کرمی را هزار بار

بر خیره [illegible] | [illegible]

[illegible] تلف عمر عزیز است | حساب [illegible] فرصت کنند

مولا

بروی آرزو گشا در دل | متاع خویش از غارت نگهدار

بنجوان صرف کن اوقات خود را | پری در شیشه ساعت نگهدار

سر رفعت اگر تأثیر داری

زپا افتاده را حرمت نگهدار

[illegible] آسیای شید [illegible] | یکبار [illegible] از غبار برآر

شاید ز سایه تو به [illegible] | [illegible] برار برآر

رنگ ای [illegible] غنچه نداری [illegible] | کامی [illegible] صبا برآر

ای خضر عشق [illegible] | پا از راه نه [illegible] برآر

خوبان [illegible] | [illegible] وفا برآر

بگشای عقده [illegible] | [illegible] ختا برآر

تأثیر [illegible] فیض [illegible]

سر سوی آسمان کن دست دعا برآر

دارم تنی چو کوه ز اطلس فزونتر / از هر پلنگ تندی خوی پلنگ تر

در خون من کشیده نگاری چو رنگ آب / یک پیرهن ز سایه گل هم رنگ تر

اشکم به دیده بار ز طفلان نازکو / طفلی ز آهوان حیا شوخ و شنگ تر

نازکتر است گردنش از رشته نگاه / والله دلا ز آهن و ز سخت و سنگ تر

از اشک بس که گریه تأثیر غم مخور

گر زیستم است عشق تو فیروز جنگ تر

فرق فلک و دوش تو به پایه دیگر / این سایه کش زحمت بسر سایه دیگر

لنگر کعبه روا زانکه طلبکار تقیست / بر سفر کعبه شوی پایه دیگر

با علم پایه شهان طالب حق / سعی سر بلندی ز جهان دایه دیگر

شوق هر شهر جلوه گر جای عرفان / تزیین دگر ظاهر و پیرایه دیگر

این شیر دهان شیر خوران آدم میکند / طفل و نداری خبر از دایه دیگر

سر مجره مصحف رخسار تو ابروست / بر بسمله سبقت نکند آیه دیگر

جز دل که تنگ آمده از دست تعاشر

تأثیر نداند غم همسایه دیگر

با محبت بسته ام سینه ها بیوند دگر / میکنم دل را ز عرفان جهان دیگر

گر چنین بی مهریست هر رضا از شیوه ات / کهنه ام کرد جهان میروم جای دگر

از یقین عشق شکوه ای بی حساب باشم / بر کمانه بار میکشم سربندی دگر

شد دعایم مستجاب امروز کامیاب / آرزومندی بلبل از آه … دگر

مور گرد سم مهر فرید … نگاه / پیر کنعان غیر یوسف داشت فرزندی دگر

شکوه دارم از و تأثیر جز بکار رقیب

نیست در خاطر چو وحشی میرزو پیوندی دگر

دگر موسم صبح جلوه یار است بهار است / می گلرنگ چنگ آر بهار است بهار است

کشته … سری باز گلشن / شکر … قرار است بهار است

موسم … خوشنمای گلست / باز … دگر … نگار است بهار است

هر نفس با صبا … / … گل و لاله سوار است بهار است

… طراوت در و دیوار چمن / … آینه دار است بهار است

… سنبل … / … بلبل نهار است بهار است

… سبزه و سنبل … / … دفع خمار است بهار است

دامن گل … شبنم … / … شادی و … نثار است بهار است

… / … کار گذار است بهار است

نوبهاری شده تأثیر … گلشن

سر سبز … یار است بهار

بس که از کار … / … از دیگران … خوش …

… دل سوزان … / … گل … گشت …

… چشم دل … / … چشم … آخر … باز …

… آنچه از … داری … / … هر جا … .

بچشم کم مبین … / … از نقطه …

همین تأثیر میگوید … آن … مزن

نمی … سخن را … زین پایه بالاتر

… / با وفا … دل … بعذر

… / … آخر … بعذر

میکنند … / ای … چرا بعذر

تا با … در خانه با اغیار … / … صبر … بعذر

کشته تأثیر را … را … است

… دلربا … بعذر

شوری از فیض … دل … / سینه … پر … از

کم کن … عشق … از سر دل / سایه … پر …

… خاطر … / … از … تان … از

چه دوا نوح کشتی از گریه طلب طوفان این جا نکشیده رازهم ز سپیده انداز
اثری تا نشود ظاهر از آه و ناله عشق چشمه سنگین مکن و از پا فرو منداز
ای فراموش کن عاشق چه شود بار دگر
عکس تأثیر با آن آینه‌ها انداز

نرسته زان رخ گلگون خط سیاه هنوز نخفته خسرو حسنت غم سپاه هنوز
بغمزه نرگس چشم تو آشنا نشده است نکرده آهوی شوخت رم از نگاه هنوز
نبسته تیغ تغافل غرور بر کمرت نکرده ناز تو کج گوشه کلاه هنوز
همین نه تیغ ستم قتل عام میداند گناهکار نداند و بیگناه هنوز
هزار چشم ز نرگس در انتظار تو باغ شگفته کو و تو در خواب صبحگاه هنوز
براه خود سر تأثیر را نیفکندی
نکشته تیغ نگاه تو سر براه هنوز

نکو مست ز سر چشم بار کم برخیز ۵ چو نرگس از سر این باغ یکقلم برخیز

فضای

فضای تنگ فلک نیست منزل آرام چو صبح از سر این مجمع الم برخیز
دلیر عشق کو بنین ملتفت نشود از این چه معرکه مردانه چنین علم برخیز
دل طپیده بدست آر و نبض ایام به پیش پای جسم عشق دم بدم برخیز
طریق عشق نشیر سفت هزار کوه حنیف غبار ناقه شو از وادی حرم برخیز
چه رتبه‌ها بدل کند نشست خرشاهی حباب‌وار چو گشتی ز جام جم برخیز
چو عشق در نظرت ترک جاه کن بروی مهر از این خواب صبحدم برخیز
عروج نشاه ی بینش در طبیعت ز مجلسی که در او نیست حرف غم برخیز
آنکه حریم تأثیر شعله خوی است
کم از سپند اگر نیستی تو هم برخیز

بکشای لف ... ختا و ختن بریز ۵ بنما سهیل غبغب و خون یمن بریز
با جلوه تو در دل آفاق نور نیست شمعی بر و شبستان انجمن بریز
با خنده تو از مزه خالیست بزم می نقل تبسمی ز لب خوش سخن بریز

[illegible]

زمین پیش نازت گلستان تکنیم بهوا پچه آبرخ صد چمن بریز
عقد سخن نبجنبه ... خاک بفرق شهرت عدن بریز
از خوار خوار ولوی شوق الی ... مشتی بجیب یوسف کلبه حزن بریز
گلشن بخاک کوی محبت مین بخشی از این عبیر بجیب چمن بریز
بر خال لعل زخط آن خوش سخن نقل بکام طوطی شکرشکن بریز
دستار شید بر سر تقوی نهاده اند می در گلوی شستن راهن بریز
میکنند بخشش بخنجر شیرو ... کاشه به آتش جگر کوهکن بریز
تأثیر همچو آب ...
گرمی ز نکهت چه و بر خاک تن بریز

آهم نشسته از تف دل آتشین هنوز در گوشه گاه خفته فلک چنین ... هنوز
روزیست عشق از غم ما گل دراز ... با هم نه رابطه ما و دو طفلین هنوز
عهدی که آن حسن ترا این شیوه باب ... فصل جدا انداخت ز هم آن ... هنوز

اول

برمرغ لاغر دل آتش کبابش حسنیا ... دارد در کمین هنوز
یک چشم هم گریه ... ریخو ز انفعال عرق از جبین هنوز
زخم دلم بلخت جگر تیر ... در دل نهو ناوک او دشمن هنوز
تأثیر لاف شعر رسا زین غزل مزن
بس نکته‌ها سر نزد از این زمین هنوز

بکام کس نرسید از تو بوفا هرگز نکرد از تو کسی مطلبی روا هرگز
همیشه خاطر بیگانگان بدست آری نشد ز تو خورسند آشنا هرگز
کرده محنت عشقت بیاد روز شمار نکشم الم منت ... هرگز
ز رسمهای قدیمیست در ولایت عشق ... آشنا نکنند با آشنا هرگز
بلای رنگ محبت بلای جانکاهست ... مبتلا نشود کس باین بلا هرگز
بغیر جنس غم عشقش بجان خریداریم نزیده ایم متاعی ... هرگز
اگر بعالم تأثیر آشنا گردید نمیشوی دگر از وی دمی جدا هرگز

نیست از خط پی صفا رخسار تابانش هنوز ۵ غنچه نشکفته پروانه گلستانش هنوز

می‌زند ناخن جان از رخنه دیوار [illegible] — [illegible] از جان کشیدن باز دامانش هنوز

پنجه مهر از طلب [illegible] دلانش [illegible] — ماه نو از سینه چاکان گریبانش هنوز

[illegible] از هاله پیش عارضش — شام [illegible] می‌زند از زلف چوگانش هنوز

[illegible] شهر حسنش از آشوب خط — فتنه [illegible] دنبال [illegible] چشم فتانش هنوز

باز از خط خارش جوش [illegible] — میکند گل شور محشر از نمکدانش هنوز

گرد آتش حسن او از خط غبار [illegible] — بسته از [illegible] دکانش هنوز

[illegible] — بوی جان می‌آید از [illegible] هنوز

[illegible] از خط هر چند یاقوت لبش — غنچه [illegible] از لعل خندانش هنوز

[illegible] — [illegible]

[illegible] — هر طرف [illegible] هنوز

[illegible] — هست در هر گوشه چندین [illegible] هنوز

[illegible]

گر نبوت [illegible] از خط زنجیر زلفش پاره شان

هست تاثیر وفاداران اسیرانش هنوز

نه ز عمر راحت هر که پیچ و تاب نفس — [illegible] آب نفس

[illegible] دل [illegible] — چو [illegible] کشیدم به [illegible] نفس

غریق قلزم [illegible] — [illegible] کشیدن میان آب نفس

تب ز شوق طلب [illegible] — نمی‌زند [illegible] آب نفس

زبان حرف [illegible] — [illegible] نفس

هوا پرست [illegible] — [illegible] نفس

زبسکه آب شد [illegible] تاثیر

بعارض دل غنچه زد گلاب نفس

از سرشت [illegible] دایم [illegible] در قفس — هست [illegible] خاکستر قفس

در طلسم عشق دل حیران [illegible] — طایر تصویر را [illegible] قفس

در جهان از قهر دولت دل [illegible] — هست بر هر خان [illegible] از آهن و از زر قفس

هست یاری در میان عاشق و معشوق [illegible] — خواه گلشن کن درو گر یا به خوابت در قفس

یا مرا آید مگر تاثیر کز جوش نشاط

[illegible] بلبل و مجمر قفس

هست اسیران ترا منزل آرام قفس — حرم و کعبه قفس جامه احرام قفس

تا ز دام تو اسیران تو آزاد شدند — دام سر حلقه حرمان شده ناکام قفس

نیست در غمکده چرخ کسی [illegible] — صبح [illegible] دام [illegible] شام قفس

عزل منصب [illegible] — بلبلا را چه ضرر گر شده [illegible] قفس

نوبت عشق بر [illegible] طلبان [illegible] — دام رسوا [illegible] عالم شده بدنام قفس

بسته حلقه گیسوی بتانم تاثیر

در قفس دام مرا باشد و در دام قفس

از هوای شهر یار پیمان عشق [illegible] ۵ می‌شوی بیمار دل [illegible]

[illegible]

حال بیماران دار العشق [illegible] — رحم بر [illegible] ما [illegible]

ز هر [illegible] شربت [illegible] عشق — بسته از خار است از آتش شب [illegible]

[illegible] — میشوی [illegible] کار ما [illegible]

جستجوی [illegible] — روز [illegible] روزگار ما [illegible]

پر خطر [illegible] راه عشق نام او مبر — [illegible] پای دل از آن [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] — کشور [illegible] انجا از [illegible]

طور موسی میشوی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

قتل [illegible] تیغ ابرو [illegible] — [illegible]

[illegible] — دیگر از کیفیت آن بزم [illegible]

بیقرار [illegible] شعله جواله را — عاشق سرگشته را از [illegible]

چشم [illegible] — هرگز از مجنون [illegible] لیلا [illegible]

شیشهٔ می را خبر از آب و نمکدان با که نیست

وصف حسن یار تأثیر از دل شیدا چه پرس

بجوشن خط ز نظر حافظ رخسار تو بس — آیة الکرسی خط تو که هست از تو بس

باغ را در قدمت نشو و نمای دگر است — در چمن آبروی هر شیوهٔ رفتار تو بس

گلشنت باز ز شمشاد و صنوبر نکشد — قد موزون تو آرایش گلزار تو بس

عشق با زاهد غمت ز طبیبان چه رجوع — باعث درد و دوای مرض بیمار تو بس

در سر از لاله و گل منت بیجا چه کشی — شوخی طور نخوش طرهٔ دستار تو بس

حاجت می نبود آن رخ افروخته را — لب میگون تو پیمانهٔ سرشار تو بس

خط و هندوی ترا لایق دربانی نیست — سنبل و عنبر خط (زلف) تو پرستار تو بس

سر کوی تو چه حاجت بگلستان دارد — غنچهٔ خندان تو در سایهٔ دیوار تو بس

شمع رخسار ترا گرت شوق چه ضرور

دل پروانهٔ تأثیر گرفتار تو بس

در تجرد زین سیه دل بچون فرزاب بس — هست گر دوشی درین صحرا پاپایاب بس

عاشق وابسته را در کار بخت تماشی — گر گشادی هست از چاک گریبان بس

خلوت فانوس را با شمع سوز انجمن تفت — روشنائی خانه را از راه مهتاب بس

اعتبار سربلندی ابر بار ریزش نباشد — آبروی هست اگر در بند احباب بس

هست روشن همچو آب از الفت موج و حباب — کاشنائی گر است الفت آشنایان بس

میتوان از کوه خرم گشت و صحرا کشتن — چرخ چمن پرور همین در کار خوناب بس

عاشقان تأثیر از جانان بلطفی قانعند

قدرهای بلبل از گل روی خنداب بس

دل فارغ شده بستم بپیاله مپرس — تشنگی تا بنظر هم به پیاله مپرس

حلقهٔ گوش غلامیت مرا تا بخم — گوهر پراند سر بند ه جلاله مپرس

نچنان رفته ام از خود که دگر باز آیم — بعد از راه مرا سر و وفا مپرس

جیداسر از خسانم به پیاله مگو — پنهان احوال دلم از زبان مپرس

فارغ از مدعیان یاد وصالش نکنم — در بهارت ز مراحل خزانم مپرس

گهوام از دهن یار سراغ دل تنگ — دارم از گشته خوش نشانم مپرس

گهه تأثیر اگر طالع نا سازم چه

دارم از عشق تابی طبع جلالم مپرس

کوی تو حور فرحس برین است مریدش — صد حور و پری غنچه بهر سایه پیدایش

آن راه بهجر تو اسیر است عجب نیست — کر صبح محرم به هر اب عیدیش

چمن مهر شفق میکند شر زینت افسر — هر لاله سر میزند از خاک شهیدش

وا میشود از دل بستهٔ عاشق — لا نگشاید در من مانده کلیدش

چند از سخن غیر تأثیر جدا اند

مگذار مقطوع شود از تو امیدش

بین چو صبح لذت عمر چو بار لاش — چمن آفتاب هر که به چیند سفالاش

چشمیت جلوه گر که ملایک زنخش دل — گل میزند بر سر تیر نظاراش.

آن بجر بکران چه در وصفش نادرم — بین گوهر حباب صفت بیچکاراش

آن آسمان پنبه داسم هیچ و — از آفتاب باج ستاید ستاراش

نافهای گر ز جسم نمایان عاشقی — بنگر بجیب چاک و گریبان پاراش

در پیش پاره اشکم از آن در حساب نیست — کافزون بود ز قطرهٔ باران شماراش

دارم ز انفعال گنه کوه خجلتی — گر شیشه احتیاط کند سنگ خاراش

دایم به یاد پیاله طلب یار میشود — احوال همیشه زوج بجا استغفاراش

تأثیر در رسم از الم روزگار نیست

بیچاره کیست در همه احوال چاراش

گم گشته زنگ دهنش همچو میان — آنگیست از آن مصحف رخسار دماغش

آن عارض تر میکند اشعر تر نگهت — چشم و لب و سیب ذقن لاله کناش

همه گله دل کز خط چمن سبزه چراند — افتاده به دنباله زلفین شباش

آن خال میان چه بلال وصف مژگان — دشتیت گرش نعره از قبضه کمانش

پرواز کند سبزه به باب و پر قمری — افکند بچمن سایه گر از سرو روانش

روید چو قباش بکلک و لاله کند ناز — که دیده بگو سر بازار و دکانش

بن رگ سنگش بمیان رشته ناز — یاقوت فرنگ شده از لعل لبانش

تأثیر بحت چمنش نازفروشد

حسنی چو بهار است نظر باز خزانش

نه از رحمت که گر خون نم ریزد چشم چنانش — هر کجا رو میریزی میکنند برشته مژگانش

چو کندم احسن اللّٰه به قصیده بر خیزد — گر بر آسمان عکسی فتد از روی تابانش

سراپا سرو از نگه کساد رشته میسازد — به این تمکین فروشی نازکی سرو خرامانش

من آن تدبیر جان بخشی گران سیمین ز نخ جویم — دل شبها توی میکند از سیب زنخدانش

بر رویش بچه خورشید تا کی سیا جوان — عرق لطیف بر قمر آید از چاه زنخدانش

نبر کش چنین زده آن روی کلکون و مجموعه — نبن کمه تا ز جور تابان مهو میدانش

لطافت اشعر در آب کل دانسته — غبار خط خوبست که براه جولانش.

۱۰

چو خواهد عکس او را بگلشن آینه رو تابد — برنگ خار کیهو مور چهره طرف دامانش

نبش حسن را مشاطه تأثیر سخن عاشق

چو هست از زعفرانی چهره ام رخسار گلنار

جهدی که بر تو کار فطرتست هر جیش — تو لا بجو محیط منبعش

کم نیست که نکش ز نبش در صفا — با جی مطلعش نه هر حسن مطلعش

نازان که نکش هر که دید در گوی کفت — ای بدیده گشته ز چاه مقنعش

دست کرم بجو هر بدست گدا الم — آن مصرعی چو خوب رسیده مقطعش

تأثیر آن غزاله بپای نگار دار

مانده به آن غزال هر غریب مقطعش

ای گر دوست مهر گریبان پاره اش — بن چو نور چهره زمحوم کنارهاش

در چرخ نرخ کوش بازار حسن او — خورشید بین ز جنس ستاره اش

صیادی گشت عازم نخچیر گاه او — از عقده های دام بجو اشکاره اش

صد بیت سینه در نظر از دیده داغ عشق — هر نقد داغ سوخته حق انتظاره اش

حسنی چو هست دامن دیوانگان عشق — زنجیر فیل بند حسارت باره اش

مضمون تر امیر سخنهای دیگر است — بیت بلند مرتبه دار الاماره اش

تأثیر پا شکسته زلف عقاب است

در زه کمیت لذت عمر سواره اش

شوخی که گشته خون دلم از نیم نگهیش — کل در چمن تر آمده از شوخ نگهیش

مژگان اگرچه محمل لیلای چشم اوست — نا محمل مشو ز زلف دل آرام خیمه اش

چشمان یار بنگر و آن شاخ ابرو بین — سر کله میزنند چو آهوی جنبش

جز کوهکن نبود کسی پهلوان عشق — بر سر ز بیستون بخبر شیر سنگیش

از جوش موی زرد فرنگانه من — شد زنبق سفید کلاه فرنگیش

تأثیر با تو مست غروری که دید ست

بنام هزار باج چو بر دل نکیش

کن برای معیشت هیچ باب تلاش — چو برد رخ تو گشاید در فراخ معاش

ز خلق چرخ بروز انده قناعت کن — چو آفتاب بقرص فراخ روزی باش

کند ز آتش چشم سر شک چه خزد — ندیده است کسی کاسه گرمتر از آتش

مده به نسیه دولت فراغ بال نقد — هر بهر است ز پشت قماش روی قماش

گر بروی تو بستند سنگ سر چو حباب — بخویشتن نگشن و همسنگ نقد دریا باش

زآب هست مرا صفر دل تأثیر

در روز موج حلاوت هزار کوزه خراش

کاباب چو خاک تیره در بن خاکدان مباش — در زیر کوه منت خلق جهان مباش

چون سیل اگر ز کمر بی آید شکست سنگ — منت پذیر راه سنگ نشان مباش

در ولوی هست خطرناک راه حرف — بیهوده دم مزن چو جرس کاروان مباش

رفت از نفاق شعله باد آبروی شمع — این زکرم رفیق خلق جهان مباش

ملتفت شد ان بر است ز منت گناه شستن — از راه میزبان نشوی میهمان مباش

[illegible]

بهر جهان گناه را از جان جهان کن — مگذار مغز و در طلب استخوان مباش
بنگر قلمتراش چه با خامه میکند — از همدمان خانه یکا در امان مباش

تأثیر گر ز پیش و پس کار آگهی
خوشدل ز نوبهار و غمین از خزان مباش

از بوسه آب گهر بوسنده در دهانش — از بسکه شکر ریخت سنبوسه لبانش
هر کس نگاه رفته با آرزوی لغزش — گه غوطه [illegible] عنبر هر پا با اشتهاش
نازم ابروی معکوس تبرزین خطا نگشته — دست قضا [illegible] کج در قبضه کمانش
شوخی [illegible] بند و خورشید از رخ — از زلف رشته داده گلدسته میانش

[illegible] نازم پری فروشد
تأثیر سر نهاده بر خاک آستانش

گر گلزار [illegible] بار روی دلجو — [illegible] شاخ گل آید [illegible]
زلف کمان حلقه در سر [illegible] — [illegible] تعلیم جفا از چشم جادویش

در انجمن گلشن خرامان سرو خرامان جلوه گر — ز حیرت نگه‌ها مانده همچو گوهر آب در جوش
بجا کم عشق لگر [illegible] بالا نمیدارم — از آن [illegible] نسیمی سا نوم [illegible]
سخن را بلفظ تازه معنی راهبر باش — ولیا سوی گل گلچین نداده بهتر از بوش

اگر تأثیر از آن شوخ جفاجو زهی پسند
چو آئینه همدم میکند او سر بزانوش

شوخی نام من سفری شد ز خامه اش — بس که بسیار حرف ام بهر نامه اش
فکر ... دم ز قبله آنچه میزند — بهتر زین شعر ز ارض تهامه اش
از جلوه من لاله [illegible] بستان او بهار است — خوشتر بود ز عنبر شهب شمامه اش
ز آن کس [illegible] لاف تجو چو آفتاب — کز جز و تن همیشه بود نان و جامه اش

مانیست کلکش قدرت تأثیر در سخن
از رنگ او نکو غزل کارنامه اش

ور کند چه عجب قطع انتها باش — هر تیغ زیر رکاب خجلت اخلاش

کسی سر بگریبان انگار کشید — ز چاک جیب جنون چاک دامانش
سرم بطره دستار موشکن بند است — گرکاب کیست ز خرام چهره بنداش
سری بار و فا سر و من نداده کمر — ز طوق فاخته بین زه کمر بپایانش
در آن حرم مرا غار که گوشه نشین — خفیف تر ز طفیلیت قدر مهمانش
هر روی پیش نماید ز غیره قیمتم — خدا کند [illegible] نوکسی پشیمانش

ز من گرفته تبی عهد جستی تأثیر
هر بکند نو گشتن مرا ز پیمانش

چو آفتاب ز عالم کشید دلان بار — بپوش جامه بخلق جهان و عیان باش
ورای عالم ظاهر نظرا گاهی است — ز پشت کار به این روی کار حیران باش
یگانه گهر درج سپهر تنهاییست — ز نکس خویش هم [illegible] گریزان باش
دخیل شعر چه دل طرقی یا رنگین — به بزم [illegible] رنگ دستان باش
فروهی کسن گر حسن [illegible] — ز ماه مصر عزیز چو چاه کنعان باش

بعذر کینه خلا کش ز احسان دست — گر ملال شوی سپوه فروزان باش

چه احتیاج بسیر چمن ترا تأثیر
خیال معنی رنگین کن و گلستان باش

نو گلی گر شوق گشتم عندلیب گلشنش — از نزاکت رنگ با بوی خود از بو نیدنش
شعله عشق را من در جسم و جان بنهفته ام — شعله در مجلس از خورشید تا بان مخزنش
عشقم از ترک جهان سر رشته در دست داده — گر تجرد از مسیحا باج گیرد سوزنش
نه مروت نه وفا نه شرم بیم پاس راد — آنچه من دیدم از او هر گز نبیند دشمنش
عشق هر کس را بمیدان محبت آورد — چشمها در راه دارد بهر ناوک جوشنش
از گلستان من هر چیده دلان یکدم — گل گر نباشد داده تا خار کینه دامنش

با وجود ربط پیچا پیچ دارد تا ریب
مینیان تأثیر گر لطف بیشه باشد منش

از کمال ضعف عاشق یار پیاله بگوش — همچو گم از آب اش گلزار پیاله بگوش

از نحوست با چنین دنیا چه تاب — که زمین از سایهٔ دیوار می‌بالد بخویش

مهر دولت زیکی خشم تو سرتاپا یمن — گرد توفیق کار فرما کار می‌بالد بخویش

رنج دنیا را گوارا می‌کند طول امل — هر قدر پیچد بخود طومار می‌بالد بخویش

کشته بود را تأثیر هیچ در هیچ گهی

در سر و عظا ریش و دستار می‌بالد بخویش

تا زخود رفتم بیا دیدار به تماشای خویش — سالها شد همچو بو میکوشم از دنبال خویش

یا بیا آن نخوت بسا گر یاد آرو و در راز — چون بخود می‌آیدم میکوشم تعاقب خویش

صورت وقت ساختم کم از نخجیر خواب — پیکر افتاده ام از بس زپا دنبال خویش

در بیابانها از مژگان آهو خار دشت — سیر چشمیها تماشا کردم از اعمال خویش

بسکه حال درسم تأثیر مست غفلت است

چون نگین بر نخورم پیش از احوال خویش

سیب را حسرت نگهبان نیست تمکین دوش — پسته شور بچه از نمک نخوه خوش

دهنی تنگ در غنچهٔ ش نزاکت داده — هر که زخم لبش را ز درشتی بخشش

ز لطافت بدن نازکش آزرده شود — میکنی گر زرگ خواب زه پیرهنش

شهره را خاطر لقب نازک تن سیمین شد — خشک گو آینه را از رشک صفای بدنش

سبزهٔ خط نبوده هیچ بنا گوش ترا — سایه افکنده به آب غزال ختنش

همه مضمون غریب آن خط موزون دارد — گشته از معنی بر جسته نو و کج کفنش

کچه سرتا بقدم گلشن جنت آن شوخ

هست تأثیر ز جان بندهٔ خلق خوشش

کنم آهسته نظر بر گل روی چو مهش — ترسم از خواب جهد مژگان خطاش

زلفش از دود بخود مار صفت می‌پیچد — بسکه بر خود شکند شوخی طرف کلهش

لاف نسبت نزده با سهی شان مبادا — قدر انداز قضا شاخه لا چکهش

چقدر کام خط از بوسه آن چهره گرفت — هر نفست زنخدان باج بستانیش

گر کشد قیمه سر مو زیم آن خط سیاه — ترسم از طالع نامحرم کنهیش

هست و شمن شرم گر همه چشم بس — هر جدا تا از رگ گشته پیچم بر بش

حسن دلجو با تأثیر نمودی و زناز

نشدی هیچ خبردار ز حال تبهش

تیر چه بجه دل از من نگاه طرازش — گرفته نسخه مسیحا ز چشم بیمارش

بگلشنی که دلم میکشد نظر باز است — بچاک سینهٔ من رخنه‌های دیوارش

چو سایه منصب حیرت در آن چمن گرفت — ملک رسیده به پابوس پای دیوارش

هلاک ناقه کشیهای شوق آن مجنون — که تار طرهٔ لیلا کش ز رفتارش

کلف بچهره نیست گز رواج رخت — نشسته گرد کسادی بروی بازارش

پریوشی که باو عشق پاک میبازم — فرشته میرود از راه حق بیمارش

برنگ صحبت ما هر پایمال شود — که خواری دشمن زخواب بیدارش

در آن ستمکده کس من برهمنم تأثیر

کمر ز رشته تسبیح بسته زنارش

در آن حرم که هر شیم رسد خاک حرمش — صنم پرست شکسته‌تر از صنمش

هوای دلبر شیرین شمایلی دارم — که التفات کلو سوز تر نجستمش

خیال تازه جلوه هر پیرکهر را — خمیده قامتم از طرهای خم بخمش

در انفعال ز لطف جفای آن شوخم — که قصه کشتن من شان ضمیمه کرمش

بهشت پر طبقات و نیات نعمش — جفای جور و رهور است و لطف دم بدمش

برات باج نویس بآهوان نگهش — که حرف آمده تا از چشم بر قلمش

من از و کاش باین قدر و پایه ام تأثیر

چه میکشند ستم پیشگان شهمش

نازک است ناله ز بس لعل لب نمکینش — بجوش خانه زه از نیر شیرینش

آن قدر نازک آن قامت موزون دارد — که کشد رنج کلاف ز دل سنگینش

تا چه از مهر و وفا بر سر عشاق آید — آن ستمگر که بود رنگ خانه کینش

از رگ سنگ چه پیدا نفغان شود — کو هر این نگر همسری تمکینش

کلک تأثیر هر آن معنی که برجسته است
لب کشوده ولایت همه در تحسینش

پیش حسن تو نظربازست دایم چون مژه — بر شفق حلقه از مژگان برکشیده اش
این لطافت نیست در دامنه برگ یاسمن — میکند بر تن کلف ناز بر تو چیده اش
فرق شوخان کهن از بس ولفریب افتاده است — معنی پیچیده را از طره پیچیده اش
انبساط روی او از خاطر گلشن گذشت — غنچه اش منقار بلبل از لب خندیده اش
گر سخن گسترده قدر و معنی آرایی غم — وزن او ظاهر شود از معنی سنجیده اش
روشن از جلد کتابم شده در اوراق دیر — هست بالادست هر فهمیده نافهمیده اش

من همین تأثیر از خرمن دلاش نیستم
هست در گلشن بسی در خاک و خون غلطیده اش

گل سینه چاک زخنده جیب دریده اش — خمره کشیده و چنگال رنگ شاپریده اش
هوش گرامی لطیف کلیچه من ربود — خنجش دل نال پاست بریده اش

سرمشق پیچ و تاب بصد رشته میشود — که از غیرت دل ناجوان کشیده اش
صبر پیش طاقت سیماب میبرد — تا چیده است شبنم گل ناشکیب اش
گلها تمام بر سر آتش نشسته اند — از اضطراب خار بخاطر خلیده اش
مشکل زلف تا بروی او جان بجولال — سخت این کمان گرفته بیاد کشیده اش

تأثیر چنین نگاه کمنجه به پیرهن
اکنون بدیده است بطور ندیده اش

گاه شیرم نشانده زهر عتابش — غمزه شیرین منظور شکر آبش
وصف خرش در سفینه ورق شد — برگ گل ترکننده جلد کتابش
تا برگ گل گشته بند برقع آرزو — پخته آواز بلبلست نقابش
دیده دلم چاک از غنچه دامنی — گرفته شکر کشیده اند گلابش
پنجه مرا از مضاف شیشه صهبا — دام پری افکند ز موج شرابش
سوخت دلم ز آتش عیوقاری — ز کمند بانو به پیش بوی گلابش

من بجایی بگفته خویش فتادم — وای بحال کسی چه چیده بخوابش
رفت دلم در حضور آن لب میگون — هست بجا آنکه بجه کیف شرابش

گفت حی ای جان ولان خراب کجا یا
حسنش چه تأثیر چه پیست و خرابش

جلوه قمری شود از سر و قد دلجویش — از سیه مستی خود سر کش آهویش
نازکی اندام گلی سر زده اکر حسن — زشوخی شود بام کشیدن بویش
صف عشاق نظر بند چو مژگان شده اند — بسکه افتاده فسونگر نگه جادویش
گر بگلشن کند آن سرو پریچهره خرام — سنبلستان بچمن طرح کند گیسویش
هر کجا جلوه کند با قد موزون ریحو — رنگ محشر بزمین طره عنبر بویش
کعبه روی چه خانه مرا در نظر است — جلوه طاق نبی شیکند ابرویش
آنچنان بسته بر شکم ره آمدن خلق — از بس چو باشم منت دربان کویش
چه عجب حسن نظاره بت تأثیر چه — هست از برگ گل تازه نکوتر رویش

چمن کند دعوی خوبی رخ فرخ کاش — شاه فروغ کند آینه تماشش
گر به این تار ره سر و چمن از باغ برهمن — رنگ گلی است سایه صفت میرود از بالش
بسکه عاشق ندیدن چشم بر او دوخته اند — باج از مه یک چیده ستانده کلاش
در ریاض چه شود قامت او جلوه فروز — شاخ گل دست بر آورده شود و الاش
که دل از دست تا دم نکرفت — غارت آید بگیری خبری از حالش
لاله یکره برخت چیزی ز عالم بگذشت — چستو بگرد چسان میکند او احوالش

عهده حسن تو بتأثیر مگر چین بگذشت
رشک برخوشه‌ها پار بجوا ماشش

واعظا ساخت دام فریب رشته تسبیح — چمن باکیر بهره نماند رشته خویش
زاهد اگر بمشرب ما آشنا شود — فارغ شود بجام صبوحی ز تقوی خویش
ای شیخ زمره بمریدان مپوچه — چمن بحوایان چه چیده از عمر و زید خویش
صوفی ز حیله گوشه نشین باشد چو جوان — معروف گشتی شوی شباب بچیده خویش

تأثیر مکر و حیله میاموز در جهان
تا عاقبت بر آن نفتی ز کید خویش

رو شناس خلق دلا گر نباشی گو مباش — اسم اعظم آشکارا گر نباشی گو مباش
خود نمایی نیست حاجت مردم برگزیده را — لیلة القدر آشکارا گر نباشی گو مباش
چون ز لذت می‌کند از کام شهد پی [illegible] — نخل پر اقسام حلوا گر نباشی گو مباش
هست باغ دلگشای سربلندان از نجوم — کوه را در پیش صحرا گر نباشی گو مباش
چون کنی کارش [illegible] — خانه از آیینه برپا گر نباشی گو مباش
صاف دل را آبرو یکیست در هر جا که هست — منزل گوهر به دریا گر نباشی گو مباش

نیست چون تأثیر رحمت فکر سامان بهر چیست
در کف باد ام عنقا گر نباشی گو مباش

نشوم پیش طلب با کرم آلوده خویش — تشنه گویم به لب نان خدا دلوه خویش
کو جنون [illegible] تکلیف کند آن که هم — چند خجلت کشم از سبحه و سجاده خویش

دل گل از نشئه و لاله گریبان چاک است — هر در آلوده بزرگ قدح باده خویش
حاجت رهنمایی نیست سبکروحان را — رهرو آه به منزل رسان از جاده خویش

مشکلات آسان شود از قطع تعلق تأثیر
که گشاده‌ست مرا خاطر آزاده خویش

ساز کاری کن تعجب دشمن جنت مباش — پا منه از حد خود پیرهن در غربت مباش
می‌کنی پر جور دستم او فتاد از ضایع من — دامن فرصت مده از دست و کم فرصت مباش
دست شهها زین جهان کوتاه شد [illegible] — پشت پا بر هر چه عالم زن [illegible] مباش
یک تنی للّه و من خود را چرا پنهان کنی — رتبه شهها بیت داده در کثرت مباش
صد زبک صد گشت و خود هم در خلق [illegible] است — سیر کن از جزو تا کل منکر وحدت مباش
آب در پای خویش [illegible] — با همه تر دامنی نومید از رحمت مباش

کار عاشق نیست تأثیر استبانک دهد
گر به در تیغ [illegible] پسند افتاد در حیرت مباش

گر بجانه بری گوهر یکدانه خویش — بسر کمبر چو خاتم ز شوق خانه خویش
کس چو در نظر شکن پاس آبرو بست — شود برنگ نگین پای بست خانه خویش
برستخیز [illegible] — زمانه را نشناسم دگر زمانه خویش
بنگشسته یا اضطراب و آرامم — برنگ غنچه [illegible] خویش
مگر که [illegible] شوق حباب مرا — [illegible] کنم جدا ز ترانه خویش
ز نیم زنگی نیست [illegible] — مرا ز آب گهر گشت دانه خویش
سخاوری چو گل سرخ روی احسانست — همان [illegible] کرم می‌کند خزانه خویش

بزیر زلف رخی دیده‌ام تأثیر
هنوز [illegible] خویش

شوخی من از جان شد که تازه علاجش — صد حور و پری بر سر [illegible] آید ببلاکش
آن پاره از حسن چه از طالع روشن — [illegible] ماه بنا گوش
آن جلوه رسیده [illegible] — قمری کند از طوق گلو حلقه دامش

آلوده شمعی چو پروانه بسوزم — دل همچو [illegible] طرز خرامش
سرچشمه حیات جهان در سخن اوست — گویا ز شیر [illegible] کلامش
عکس لب میگون [illegible] — خم کشم صراحی بوی لب جامش
در خانه ناز آن بت مغرور رحیم — مشکل [illegible] لب بامش
ساز [illegible] بزم تو با برگ و نواست — [illegible] خلوت با حلامش
دل صید مهی گشته چنین هر دل تقویم — مرغیست گرفتار بهر حلقه دامش

تا یار رخی گشته چراغ دل تأثیر
پای کی از [illegible] ناله و هم شامش

هر که لبریز از می وحدت شود پیمانه‌اش — [illegible] دانه [illegible]
هر کرا در دل نهان گنج محبت کرده‌اند — بلبل [illegible] جغد در ویرانه‌اش
زان می [illegible] — نه فلک خشت خم [illegible] از میخانه‌اش
و اله گیسوی [illegible] در دام [illegible] — خط باطل [illegible] بر دیوانه‌اش

مرغ کز ابروی صیاد عاشق خورده است | آسیا را آب رو سان از روی بخت و دانه اش

بنده رسم قلمدانم که در ظرف حیات | بس از اهل سخن جمعیتی در خانه اش

بوی آن سیب ذقن تأثیر را پهلو کره

کار انوار سهیلا میکند افسانه اش

چو گلبدن شود از لطف و اندازش | ۵ گر ز تافته گیسو ندیده بیندش

بیاض سینه از این صاف تر نمیباشد | بیاسمین گهر شیر میدمد بدنش

سخن از آن تن نازک بلند نگفت | گذشته تار کمر موی چینی بدنش

کدام حسن باین رنگ پیمانه شد | نسیم صبح ره سینه چاک از چمنش

کدام شاخ گل این غنچه بار آورده | که غنچه لب کند بوسه را لب و دهنش

بزهر رنگ کند خبر که بطوطی تلخ | خطی که سر زده از غنچه شکرشکنش

دهان تنگ ببین آب و تاک تشنه تلخ | که تا ره لبش راه گم کند سخنش

کسی گذشته تیر نگاه آن چشمت | کند ز پنجه چشم آهوی ختا کفنش

چو داغ لاله ز سنگ گر کج مجمر شد | نه لوشینی محفل بخور نجمنش

جواب آن غزل صائب است این تأثیر

هوس چو نامه سربسته است آخر سخنش

کند گر خط و خوشی مهر با خورشید رخسارش | سیه ما از کلف چون ماه تابان روی دلدارش

نگه سر بیش جلوه گر زان نرگس جادو | ز خاک تیره بجنبان خلعه پر پر چشم بیمارش

دهان گلشن بخرابات بلبل ما آئینه بندد | که خونم چکد گلستان پیچکه از نشتر خارش

بسی کار فرو کار گر همت ز میکده | سرآمد کوهکن زان شد که شیرین بود بر کارش

بجانان حال دل گفتن چه حاجت عشق بازان را | چو بیماری که پیدا شد طبیب او پرستارش

سر کوه صحرا سرو صنوبر پابگل دارد | حنا بندد ز خون بیگناهان پای دیوارش

ز عشق تو کم از تأثیر در قید فرنگم من

که بر من رشته عمر ابد یکتار زنارش

بناز از من نظر بگرفت و بر سم خوبی مرگ کارش | چو آن آزاده کو دستی زند بر طرف دستارش

تبسم میکند زان لب بر تکلم ای جهان پیما | فرنگی بچه میبانو عرق العل خندانش

بیاض گردنش میدان بازیگاه شوخی ها | ز چوگان بازی زلف کج و گوی گریبانش

که صف مژگان خوش حلقه ذکر خفی باشد | ز بس در پیچ میگیرد سخن لعل نمکدانش

تمکین ز لولو چیست این تر و تر غلطانش | گهر بر خویش می پیچد ز گوهرهای دندانش

کبودی نیست پیدا بهر چرخ از نگاهی | که خاکی نشین آفتاب از روی تابانش

چو آن مه دور موله کز نسیمی در پیش آید | شود ما یک بهر سو در سخن زلف پریشانش

حباب آسا شود آب از حیا پیراهن یوسف | کشاید رو بکنعان چون صبا بند گریبانش

نگارا من نگارین چو تا نور بر جبین لبها | که خصیل پری آید برون از گوی چوگانش

ز چشم مست او در بزم صد بیت است باقی

چه خطی که گر تأثیر آید می بیندانش

خوشا حدیقه مهر یزدان بعمت الا آتش | کنار چشمه میدار و سر و ازکاش

کرشمه مرقع جنت کنند جا دارد | که بر سفینه ز رحمت فلک استادش

از آتش آب روان نعل بموج در آتش | ز لعل خط بیا یار میرسد با آتش

پری در آب اگر از عکس گلش کند بازی | حباب آب روان شیشه پری کاوش

ز بسکه از گل سوریست زنوی چمنش | عروس خلد کشد در حباله دل آتش

رسانده سلسله آتش بموج آب حیات | که سبزه لب جو گشته خضر از تلاش

دلیل تازگی آن بیت معنی خیز

همین بس است که تأثیر میکند یادش

کند چو حالت وصل تو دل ز ذوق رقص | برای بحر ز طوفان شود مهیا رقص

دل از آتش عشقت بزیر پا دارد | برنگ شعله کند با تمام اعضا رقص

اگر ز شوق تو وحشت نوازشی باشد | چو کوه با کند کوه رقص و صحرا رقص

طرب فزاست بدل صحبت سبکروحان | که از نسیم شود نخل را هویدا رقص

فراغبال از روشن ضمیر در سفر است | کند شرار چو آید برون ز خارا رقص

چو لفظ شوخ بود تاب معنی بکر است | بود ز مطلع برجسته اش چه بالا رقص

مکان عیش نباشد بتنگنای سپهر　　بجو بگلشن که آب خار و خس را رقص

فرح ملازم حال فراخ حوصله است　　از آن همیشه کند آسمان مینا رقص

نشاط اهل سخن کامل صحبت سخن است　　بوقت حرف بناز شود مهیا رقص

در نشاط نهد با ملاحظه دل تأثیر

شکسته بسمل نازت کند نثار رقص

همه فریفتهٔ قدر است کاهش مرتاض　　هم پر بهاست سخن خوش چو خالی از اغراض

جدا ز ظلم ستم پیشه را ز ملک نیست　　همین بوقت برش میکند صله اعراض

اگر بصدق نجو از کذب عذرخواه شوی　　فلک از دل روشن چو صبح شد فیاض

ز نقص شاه تزلزل کند بکار سپاه　　باختلاج شود تن چو دل کند اعراض

کمست از سخن خویش بهره شاعر را　　بباغبان ز ثمر خود بر است از ریاض

به پای مطلع خورشید در سفینهٔ صبح　　اگر بلند نباشد سخن مبر به بیاض

تو ز عشق هوسی کونه در الم تأثیر　　و گرنه از مرض عشق به شود امراض

ازین

در عشق دعوی بجه و درمان بنجه شرط　　اندیشه شرط بجه و امکان بنجه شرط

در راه او که هر قدم امید منزلست　　هر چند بجه مرحله پایان بنجه شرط

هرگز چنین نسخه بنجه است روزگار　　در هر شکنجهٔ غم پنهان بنجه شرط

زین بیشتر بنجه فلک و خصم عالمی　　یکدست را هزار گریبان بنجه شرط

گفتم چه حکیم از غیر امتیاز　　خالی از این پیش تو چندان بنجه شرط

تلو تمو و منع محبت رواج دلی　　اینقدر مراجعت عصیان بنجه شرط

تأثیر پیش ازین ز تو بایستی ولی دگر غیر

آلودی و مصیبت زندان بنجه شرط

نظر بحسن تو لازم و آفتاب چه حظ　　بدور روی تو از شعشعه مهتاب چه حظ

بروی تو چو نباشد نظر چه پیدا ی　　بپای تو چو نباشد سرم ز خواب چه حظ

نگاه عجز مرا کو سزا نگاه محبت　　چو بر سوال مطابق نشد جواب چه حظ

چو بلبلی که کند ناله خارج از گلشن　　جدا ز بزم تو دل را ز اضطراب چه حظ

اگر نه زخم ز تیغ آبدار تو دم　　مرا که تشنهٔ خون دلم ز آب چه حظ

برغم مدعیان در سلام او تأثیر

چو جرأت تو نفزاید از جواب چه حظ

ز هر که بود دلم که زلف جانان جمع　　چو حلقه بکف آید کند پریشان جمع

چو زر دست هر یکی بی دخل دلی　　برنگ غنچه بکن حلقه را بهمیان جمع

حضور خاطر روشن ضمیر در سفر است　　جدا ز بحر کند قطره با بدلان جمع

ره و بباد چو افتد بدام موج حباب　　کن ز رساله دلها دل آشنایان جمع

بعین تفرقه از وصل ناامید مباش　　همان بحر شود قطرهای باران جمع

ز تیر مغز چه پرواست اهل تمکین را　　کند ز خار رگ کوهسار دلان جمع

بشانه نیز تنگ گشت خاطرها　　نمیشود دل عاشق بهیچ عنوان جمع

چو سرگذشت با تکلو که علم تأثیر

مجردی ز ازین باغ گل دلان جمع

هر شاخ

هر شاخ چمن موج بهار است درین باغ　　هر سبزه ز تر نقش بر آب است درین باغ

جز خون جگر نیست گل گلشن امکان　　پیری نام برگ گل شباب است درین باغ

از بس عرق شرم شکفتن ز گل افتد　　تا چیده گل از شاخ گلاب است درین باغ

گلزار جهان جای فرح نیست که هر گل　　از خندهٔ بیجا خانه خراب است درین باغ

چون بلبل اگر واقف کیفیت عشقی　　هر گل قدح پر ز شراب است درین باغ

تا چهره رنگین که از پرده بر آید　　هر رنگ گلی پا بر رکاب است درین باغ

تا حسن جهانسوز ترا گرم خبر است　　هر نکهت گل بوی کباب است درین باغ

تأثیر ز گل بوی دل سوخته آید

پنهان که دگر گرم عتاب است درین باغ

با آن رسید و گلشن شوم ز زیور داغ　　گلیست در بر من داغ عشق بر سر داغ

برای سوختن داغ داغ میسوزم　　هر شب غم بر اوم اختر داغ

ز آتش دل نه داغ خونچکان دارم　　ز من همیشه کبابست داغ در تر داغ

بحر جهان بجو رخت عافیت کنار / سفینه‌ای نداریم چو لاله لنگر داغ

تهی شو ز کثرت که به دستگاه امکان / جهت تهیست جای عشق از زر و داغ

بچرخ شعله داغش کلاه گوشه شکست

چه سربلند ز تأثیر گشته افسر داغ

عاشق نشوی پیش کسی بی‌تکلف / تا دل ندهی دل شکن که تصرف

غافل مشو از من پشیمان شوی ای شوخ / آن روز که سودی ندهد هیچ تأسف

تا بار چه گفتند از آن شب به اسیران / گاهی به غضب بینی و گاهی به تلطف

با قیمت مرا با دل خود دعوی غبنی / هر چند تو را هست قوی دست تصرف

آن روز رسید مذهب تأثیر محبت

ننگ‌تر به شیخ نه و صوفی به تصوف

خسروی کو سکه‌ای نه بر سیم و زر حرف / آنچه عالم را کند زیر و زبر حرف است حرف

میتواند از دروغی عالمی ویران شود / آنچه گند بس نمی‌بینی ما را حرف حرف

گرچه زیر آسمان یک مرغ فارغ نیست / همچو مرغی گر بیابی پر حرف حرف

بسکه میدهد ذکر از صحبت احوال کس / رزق آنچشم نگنجد بیرون سر حرف حرف

در طلسم حیرت اسرار غیب افتاده‌ام / میم و لام آن دهان آمد میان حرف حرف

نیست دهان را نشان جز خنده زیر لبی / ای که گویی کسی داند جز حرف حرف

نیست نقشی هیچ تأثیر چو نقش سخن

یار کلک از گنج داند زیر سر حرف حرف

زمین گلستان همه گلی پایدار حیف / از سعی بلبلان چمن صد هزار حیف

زمین پیش همه روز خوش روزگار خوش / آن روزها کجاست از آن روزگار حیف

هنگام بهار گرم رنگ گل خشت نوبهار / آن گل چو صد دریغ و از آن نوبهار حیف

رفتند دوستان و عزیزان یکان یکان / دل ماند یادگار به یادگار حیف

آخر چو گم شد همه بر باد میرود / افسوس از هنروری از کار و بار حیف

در کارهای مختلف اوقات ما گذشت / کاری نیامد از آنها به کار حیف

تأثیر نیست کیست بجز بکری

حیف از کسی که ماند از دنیا یادگار حیف

دل مقام قرب میگوید تماشای عشق / جاده کعبه است دل را از شرف سودای عشق

پنجه شیر است نقش های رهنمای شوق / هیچ جا نیست طول جاده صحرای عشق

میشود دست کلیم از شمع روز تر / گر بر آن از آستین آید ید بیضای عشق

در محبت بسکه از خود نازجانان میکشد / خیمه لیلیست عاشق را به سر سودای عشق

نیست همسنگ حباب موج دریا / میشود عقل سبکسر کجا همتای عشق

اضطراب شعله و پروانه در معنی یکیست / حسن در هر جا بود آیینه سیمای عشق

نیست آیین جوهری چشم وحدت میشود / دیده پوشید از دو عالم هر که شد مینای عشق

بای بسم الله را در نقطه قرآن منحصر است / در دل کچکیده هر که پیوسته شد جای عشق

عقده از کار فلک تأثیر آسان وا شود

خوش فشان یارب بفکر یار جای عشق

در پناه سینه صاف از بد دشمن چه باک / شمع را در خلوت آیینه از دامن چه باک

بی‌کلاه را عیب کی باشد ز رخنه گل / یوسف آلوده را از چاک پیراهن چه باک

پاک طینت را غم از بهتان زیر گناه نیست / گر بود کاشانه آیینه بی روزن چه باک

دانشور را جدا از گل نبود نشاط / جان اگر بی شبر... از داغ دامن چه باک

نه تو جانا کمتری لله و نه لاله من / با تو گر بیش نشینم دست در گلشن چه باک

کلک ظاهر کو را از صفای باطن است / در سواد الفاظ را با معنی روشن چه باک

تن ز نیش خار بلبل میدهد از بهر گل

گر به تو با تأثیر هاست از دشمن چه باک

جان مجنون ز تن نهان نگاک / مرغان ز زیرکی نهند آشیان نگاک

کی دست کس بدامن افلاک کی رسد / انجاست جای مرغ بلند آشیان نگاک

سنگ مزار من همه شیشه شد / گویم ز رنگ حسرت شیرین لبان نگاک

شکوه‌ها و علامات گوشه‌گیری گرفت / مالید چرخ بسکه سر کهکشان نگاک

با عشق دل اسیر کدورت نمیشود — تا در شکست جان نشود تن نهان نگاک

تأثیر خاکسار شود بر سپهر

روزی چه ماند از کف پاپوش خاک

گر بیجا به گوهرم بشکنم تنگ نیست — چه راه عشق بعید است و رهبرم تنگ نیست

شب فراق تو را حکم آفتابی هست — چه آفتاب که هر روز برزنم تنگ نیست

بروی گل کرم رخصت تماشا نیست — همین بس است چه قدر زی بگلشنم تنگ نیست

بغیر ما مست شوخی زبس فرو رفتم — چو شمع گشت گریبان مرا منم تنگ نیست

زراه زان قدری چشم همرهی دارم — چه دست جذبه بلند است و دامنم تنگ نیست

مثال سایه و شخص است نسبت من و تو — تو چه ای از من مهجور تا منم تنگ نیست

مثال زاغ من و قفس آشیان خود است — بکوه برق که بجز منم تنگ نیست

کجاست امن آرام همچو تأثیر

چه تا مقید خویشم بتن منم تنگ نیست

[illegible marginal note]

نوشیده شراب عشق جانهای خراب اول — بر خاک نیفشانند جام می ناب اول

روز حرم یم ای مه از مهر تو دم ها — چون صبح هم صادق گوهر حباب اول

برخت بخت انکم از دست عنان دل — بر طفل روان نوشید آب اول

وابسته هوای او گشته همین هر دل — لا جرعه کشیده این می دنیا ز حباب اول

آغاز محبت را آیین هوس باشد — این گریه چشم آید بهر چشم سراب اول

در روز حساب آسان گیرد خط از آنجا — هر کس که رخش اینجا بگرفت حساب اول

کهنه ته بهی مایه مانند حباب اکنون — این دیده چه بجوا از آنکه بهر چشم سحاب اول

گر لب زسخن بستیم لب بسته سخن گویم — در مکتب ناهشی آخر زکتاب اول

بجویم در آسایش پس از طلب راحت — بستیم نظر آخر رفتیم بخواب اول

تأثیر مشو غمگین کاین نیست قران

لنجام وفا باشد گر هست عتاب اول

در گلشن آمدی و شد از جان فسرده گل — نیمی ز رخ نمودی و شد نیم مرده گل

تا رهن شود ز بعد شکستن گلاب از چه رخ — تلخ است بسکه از رخ خوب تو بر کجا کار

در گلستان چه پدید شود گر برهنه چه — از حسرت جمال تو خون شد چه خنده گل

بگذار پای در چمن از دست او بگیر — آن غنچه های تازه که بر گوشه کرده گل

یکره در گلشن و اخلاص او ببین — جان میکند نثار تو آخر نمرده گل

شبنم مگو چه در تبسم ان لعل آبدار — چه آبی غیرتست چه بر لب فسرده گل

پاپیش نرفت چو تأثیر در رت

از بسکه حرف گوهر ناشمرده گل

روشن شده ز عالم بالا فضای دل ۵ کلکام دانه از نه تابان سرای دل

در عالمی چه دل نکند مسند جلال — نه پایش سپهر شود متکای دل

گردد قدم ز مرتبه بر فرق نهد — کی کام نیست هر چه جهان پیش پای دل

شاه و گدا ز دولت دل فیض میبرد — بر فرق کاینات نشیند همای دل

در اقلیم سلطنت همین بست — کاشانه از خلق جهان در قفای دل

صاحبدلان بهشتی جاوید زنده اند — کوثر آب چشمه خضر آسیای دل

یک گل زمین ز دولت دل با نصیب نیست — جز آفتاب سایه ندارد همای دل

بخش حیات هر که دل افتاده بدست — عیسی گرفت نسخه ز دارالشفای دل

در زلف او که خفت دل از آتش خشش — بنگر بحلقه‌هاش چه خالیست جای دل

صد دل بدست آمد اندک نوازشی — با آنکه نه سپهر بود در فضای دل

با بیدلان رضا من بیدل نمیدهم — گر حاصل دو کون دهندم بجای دل

مرد حق بهیچ دلا جا نمیکند — بست بر رضای الهی رضای دل

تأثیر آنچه با دل من عشق میکند

من دانم و دل من و الله خدای دل

ای باغبان چه حق شکستن شاخ چیدن گل — باری بساز نغمه آشیان بلبل

دارم گلی مسلم در دلبری چه پیش — بسته کمر بخدمت از رشته دسته گل

در جنگ رو بروی خیار چمن فرش — خطش سیاه هند و خال سیه قراول

طاقت چو پهلوست از جای نمی‌آییم — صبر و تحمل لالا از آسمان تحامل

شاه بهر سربلندی در خاک دانه پنهان — رفعت کسی که خواهد بسیار شیر تنزل

سنگ تربیت ما سنگ نشان تا شه — ور نه بسر قفس آسمان بود تو کل

ما را فکنده تأثیر در شدر محبت
آن خاک و چشم و ابرو آن خط و زلف و کاکل

تالب از فیض خموشی از سخن بربسته‌ایم — پیش یأجوج بلا آن سکندر بسته‌ایم

هر زمان باید شدن پامال دست حادثات — تا دل از همت چنین سکه بزر بسته‌ایم

عشقبازی کار هر بازنده چون حلاج نیست — خویش را دانسته ما بر کار دیگر بسته‌ایم

خواب سنگین لازم بالین سنگین خفته است — تهمت آسوده‌گی بر بالش پر بسته‌ایم

تا گره وانشد گره از کار ما — همتی بر دفع این چرخ ستمگر بسته‌ایم

بار از بر جسته صید غریزالن میشود — گرچه پای مرغ معنی را که نمر بسته‌ایم

قاصد ما از کلاغ و بر محشر میرسد — نامه اعمال بر بال کبوتر بسته‌ایم

ما را

هرگاه از وصف خویش شد مرتب نسخه
بهر آن لالا ز جان تأثیر مطرب بسته‌ایم

ما چنین کتاب بیهده گو نمیشویم — تا همدمی بمانی وا نمیشویم

هر غنچه نشاء نفرادنخته به — غمگین ز فوت مطلب پیدا نمیشویم

سر کله با بزرگتر از خود نمی‌بایست — همچون حباب چهره بدریا نمیشویم

بر خاستن برای دو دست نظر هست — دنیا بما چو رو کند از جا نمیشویم

چین پایه صبر و قرار منجنید که شد
تأثیر رضی از تو با نهیب نمیشویم

گرچه پر عبرت از این ویرانه گذشته‌ایم — سلوه راه بسیار کم گذشته‌ایم

هر که آمد آشنا بر زمین خواب لالا گه — همچو آهو ما از این ویرانه رم گذشته‌ایم

غیر دلکندن ز عالم دلنشین ما نشد — این سلوه از سکه روی درم گذشته‌ایم

سالک ما در طریقت صورت اندیشه است — جاده آمد در پی سیلان تا قدم گذشته‌ایم

[illegible]

استقامت دل ما را سبقت از اهل کمال — در سپاه عقل دیش اش ما علم گذشته‌ایم

جهات ما راه نظاره کانچه بیش و پیش است — گرچه پنداری ز خط جام جم گذشته‌ایم

از جدال شوق جوشن بسیر ما را باز داشت
تیغ را بگذاشته‌ایم از کف علم گذشته‌ایم

خجلت چشم برای عزیزان دارم — بوی پیراهنم و روی کنعان دارم

به هوای کز این پس بخرم خم چو لاله — هوس گوهر ز صفهان دارم

خار صحرا که چشم غزال حرمت — تا سر هر آبله با بیابان دارم

مرکن کاهو شتاب از دور نظر باز کمن — میروم از پی دل تا اثر از جا دارم

هفت دریا شود شبنم افسرده آن — لاله زاری که من از داغ عزیزان دارم

منت شوق زاهد او سیدان کشم — صف مورم که زنجیر سلسله جنبان دارم

نیست تأثیر بجز عشق مسلمانی من
همه باین کفر که بر دین تر ایمان دارم

من که جا داده جهان در چنین فلک در سینه‌ام — از بر فن آه که نه این فلک گنجینه‌ام

هیچ را در دام افتادم از چشم رها — در نگهداری مطالع آینه‌ام

چیده در آغوش همان اثر بنگ حسرت است — حالا از طفلان مکتب از یاد آیینه‌ام

بسکه بر من جوراز و هر لحظه اسلا بکنه — محنت امروز او بیش از دیرینه‌ام

ای رقیب از صاف مینخواهم که من بی‌نیاز — خواری احوال من باعزت پارینه‌ام

فقر سهو راتا نار و دارم بادل اندر سخن — بخیه لالا از پس خرقه پشمینه‌ام

گرچه محکم در غمش تأثیر تا پای ثبات
طعنه بر آن سکندر میزند آیینه‌ام

گنه کوهم ز خجلت آب شبنم رو براه کوه — از آن راهی که بر من رفتم او در بابجو کوهم

مرا تر دامنیها رهبر قطع علایق شد — به تیغ کوه عریانی تن عام آرزو کوهم

مگر رنگ دگر بوی برم از گل بیایم — در گلشن به رنگ که من آن گل را آبجو کوهم

مرا ای عمر در عشق او با خود چه سنجی — تو زین خم می‌ساغر گوی قلم در سبو کوهم

ز خوی گرم طبیب تا عمر جاودان آید اول
دگر شرح شکایتهای زلفش مو به مو گویم

قدم تا بس که دایم از موی آن میانم / الف قلم سراسر شد مشق استخوانم
از من جدا نگردد هرگز غم تو همت / بر خویش گر برآیم در زیر آسمانم
انداخت گیسوی شم با قید صد تعلق / زان قفس هوا سامان آشیانم
مضمون عشق گشتم در انتخاب حسنت / در عین خوب بالین منت کشی خانم
بجوم بستن پایش از راه خار جای / بالا که پیش آیم دنبال کار رطانم
دل بسته تا چو تیرم از بسکه در جهان نیست / هر جا همی نشینم در خانه کمانم
تأثیر بلبلم را گر این نفس سرآیست
کار سینه چاک آید تا خار آشیانم
تا زخم در جستجوی آن بت روحانیم / که بر سر کعبه ای یارب سر کوه ایم
که از غم سالم چمن طرازی گلزار / در میان بستگیها بجوی آب افشانیم

پر خست و داغ شهها کار بچشم خار / تیر بر دل میخلد از لاله پیکانیم
هر که ره واند از پیش من کرشم روی او / محشر امید چمن پیش آینه از حیرانیم
سر حساب از کار بجهت نیز بمن هست / هست چمن آینه از جهر خطش پیشانیم
بالباس اهل معنی را لباس دیگر است / بچه پیش من بچو چمن بوی گل عریانیم
رنگ زرد و بشکست گلگون صبح عمرت جای منت / تا به جو میتوانم شکر میخوانم
این غزل تأثیر از بحر لبن بیابان سرشتم
میزند بر آل ساسان خنده ساسانیم
تا آشنای معنی بیگانه خوانم / چون خانه پا شکسته کاشانه خوانم
نان تو گلم پیچو ز ابر آبروی خویش / خورشید سان گدای در خانه خوانم
از بهر گذشت هست عروج سپهر / سر سبز با تعلق دانه خوانم
محرم قرین پری و در عقلم تنهاتر / در خواب صبحگاه زبانه خوانم
اوضاع تنگ کش به کیفیت / در کوه قطاع زیبانه خوانم

بگذشتم از جهان نو خوشم که نیست
تأثیر داغ همت مردانه خودم
تن بر عروج دار چو منصور داده ام / از دار رست چیدن انگور باده ام
ناف مرا زمانه بر بستگی برید / منزل بهشت چمن کار جاله ام
از من گرفت نقد جان بو ام غم / اکنون سو لا میرهد او من پیاده ام
هر چند قدر و قیمتم از چیه پیش یار / پای گلی ز تسبیح نداده پیاله ام
در بخشش متاع جهان عالم است یک نگاه / بر تربت همی دل و جان کرده ام
تا حساب کرده ام دل خود با جهان / ز خط گرفته جام جسم از لوح ساده ام
از دوست رشته نقد جان و این زمان / محتاج دستگیری بکام باده ام
تا زلف جانان ابروی هر که نیست / از جان غلام جمله این خانواده ام
تأثیر در لباس انفعال بود
خواب بهشت مخمل کرگ لباده ام

بحیرت از رخ آن کجکلاهی افشم / مثال سایه ام از نور ماهی افشم
چنان ز دود و تیغ هجر گشته ام رنجور / که تا کشند ببویم نگاهی افشم
جوی نماند مرا پیش تو زه / لگر جدال کنم از برگ کاهی افشم
ز بس ربوده مرا شوق خاکساری / همیشه از پا که سپاهی افشم
کر باشن دم عنان بر عزت خویش / که تا لاله کند دل بر راهی افشم
چنان خجالت تقصیر آب کرده مرا / که گر بگه خواستم بچاهی افشم
براهم ز هر پا افتاده ام تأثیر
ثواب میکنم و در گناهی افشم
از قطع طریق بمقامی نرسیدیم / مقصد به کف افتاد چو امید بریدیم
یک گل نه دیدیم هم آنچه گلگشت شد / چون ما صبا کجا چه بهره کجا چیدیم
از قطع نظر گشتن از این عالم فانی / یک جامه با ندا همت نبریدیم
در دست جهان از چه کسی کشته نگردد / خونابه بیماری کناری نکشیدیم

از غیرت همه آنکه چو رنگ از رخ عاشق — هرگز به پر و بال کسی ما نپریدیم

ای دلبر دنیا چه فریبنده جمالست — هر جا که نشستیم حریف تو شنیدیم

برما چه ستمها که نرفت از تن خاکی — چون ریشه دویدیم و بجایی نرسیدیم

تأثیر غریب است اگر چه سخن ما

ما همه جا معتقد طور وحیدیم

مصیبتی چه ادراز زوال جهان پیریم — گر کمین کنم از دست خویشتن گریزم

برای عشق گر اقرار کرده ام چه عجب — هزار شکنجه اگر چون فرشته انگیزم

بومیاد غبر کشیده چار دامن — هر دل شکسته آنکه نظر دلاویزم

چو دلو چاه فلام کلو ز کوش چرخ — امید هست که با آبروی برخیزم

بصحبت سخن وهم وصل من تأثیر

همین بس است که از خاک پاک تبریزم

بیکه از ضعف غم عشق تو پا افتادم — با عصا میرود از خاطر محروم پیام

با همه گشت مرا بحر سر کوه ناف — بجز از پیر فلک ذکر حق ارشادم

عشق را راه سپارنده به آب چشم چمن — که از چوب عصا کعبه خبر استادم

یا مکین تبی در دل سکلم گرو است — خنده بر طاقت کهسار زنند فرهادم

میتوان بی زور زور بر آیم الکی را — چشم مستی برانداخته با سیلابم

حسن بیم کرانست در اندیشه عشق — پستی جلوه شیرین کمند از فرهادم

هیچ تأثیر دلم دیر گرفتار تو شد — بسته جان تو ام زدن آن قلم

این جواب غزل بلبل دیوانه صحبت

ظفر پیدا نو کرده شمشاد دم

وحشت کنم زهیچ گریزان نمیشوم — لب میگزم زهیچ پشیمان نمیشوم

از خانه در طریق وفا پا بکار برم — گر سر رود گذشته پشیمان نمیشوم

از خیر کو نظاره خورشید میکنم — تا حریف لاله عذاران نمیشوم

صرا زنی که چو غنچه کشایم لب نشاط — کانم بگوش دست و گریبان نمیشوم

با عاجزان طریق جدال سخن نا حق است — هرگز طرف بدشمن نادان نمیشوم

دارم بسینه از دل سخن گرم آتشی — غمگین ز سرد مهری یاران نمیشوم

دشوار جست خاطر مشکل پسند من — راضی بهیچ میوه آسان نمیشوم

دنیا طلب نیم غم دنیا نمیخورم — همکاسه گروه لئیمان نمیشوم

از بحر شور کوه سخن موج میزند — تا همچو نسیم سلسله جنبان نمیشوم

گر جا گرفته ام بدل عیب من مکن — دانسته بار خاطر یاران نمیشوم

تأثیر دیده ام ستم دلبران بسی

از جا بکینه ورزی هجران نمیشوم

در مصاف دل و غم چون زمیان دامن زدم — ٥ یا جام العشق گفتم بر صف دشمن زدم

شب که با او کرد حسرت گلشن بیگانه گرم — بر سر هر شعله آتش گل گلشن زدم

آتش عشقم بدفع بوالهوس همت گماشت — تا اثر بهر خس و خاشاک دامن زدم

جامه تن رست از کنعان پیش تا بمصر — دگر کشتا چاک ها از هجر این پیراهن زدم

شاید آن سرو سهی قامت به پیغام رسد — حلقه ها از طوق قمری بر در گلشن زدم

کهر از خار کشن میخواست بردار نکهه — از رگ جان صفحه خورشید را سوزن زدم

خاکساری شان شعار کوراستغنای من — قرعه آتش آگاه بر نام او و من زدم

کم ام در آستین تیغ چشم بلبلست — تا که این شاخ گل را دست با دامن زدم

عشرتم تأثیر در مرگ تمنا سار گشت

صد صلای طعنه از شرخنده بر شیون زدم

تا زحمت یگانه بهر آشنا میکشم — سختی از صد استخوان بهر هما میکشم

با هیچ کس عداوت من تا دل طلبکار تو شد — کبر ناز پادشاهان از گدا میکشم

هیچ فریادی در جهان رسی نگار خوش است — بر همه عالم خط بطلان ز رسوا میکشم

کشتی موجم بامداد توکل میروم — کافرم گر منت از ناخدا میکشم

در شکست دانه خود جذبه شوقم رساست — خویشتن را همچو پای آسیا میکشم

توتیای چشم گریانم غبار مقصد است — منت رو بی زبین ارش با میکشم

دریا گلگون شیرین که شیدا گون / آنچه من تشبیه از گلگون قبا کشتم

له

همچو شعر از نو معنی کشته روشن خانه‌ام / بیش از مضمون ثبت البیت در کاشانه‌ام

نیست چون آیینه تشویش سر و سامان مرا / از دل روشن در و دیوار دارد خانه‌ام

بسکه عمرم در خیال آن خط لبها گذشت / خوش خواب مخملی از شیرینی افسانه‌ام

مامن آرام تا بجز تو کاکل شد مرا / نیشه از آب چمن ماهی مهیا دانه‌ام

هیچ بدنامی از من در محبت نیست / دم ز زنجیر علاقت میزند دیوانه‌ام

بسکه نعل شوق هموار مراد است / شعله جواله ساقی آسیا را دانه‌ام

خوشه‌های گرز تا زمن تا ثیر ده

منفعل شد کوهکن از همت مردانه‌ام

بسکه می‌پیچد بدل آه از غم دیرینه‌ام / گوئیا از دل شیر در زنجیر دارد سینه‌ام

پیش شمع را هموار شعلانت کو / نیست نقشی در کلاه خرقه پشمینه‌ام

طفل اشکم بهتر کیست از لخت جگر / باج خوشوقتی شبنم میده داده‌ام

از صفای سینه‌ام پیداست حسن عاقبت / سرنوشت جبهه‌ام چون جوهر آیینه‌ام

تیغ دستی را نهان از خلق کردن خوشتر است / قفل بر در میزنم تا گنج پنهان بینه‌ام

دشمن از تقریر من تاثیر صاحب نام شد

تا چه بیند مهر من چون فیض کین داده‌ام

هرگز دل از علایق دنیا گسسته‌ایم / طرفی ز رابطه بسته‌ایم باد دل شکسته‌ایم

قسمت نظم روزی ما را حواله کرد / این رشته به بستن اشعار بسته‌ایم

ما از دل شکسته ندانیم شکوه‌ای / این شیشه را به سنگ عنایت شکسته‌ایم

راحت طلب هم لاف که گشتن ز جهان / ما چون ز جهان زیر پا خواب بسته‌ایم

ما را به قافله صبا دگر است / با لفظ جهان بر بزم از دم جسته‌ایم

از بسکه گرم میکند آخر کار ما عمر / هر جا نشسته بر سر آتش نشسته‌ایم

تاثیر عذر ما شد عشق دیگری است / بیهوده کز الفت یا یکدل گسسته‌ایم

با نخچیر سر از ره جوکا محو بر خاستم / تا که نشوم است بخور از چمن سبو بر خاستم

انقطاع عشقت از پا تا جسم عمل / برقع خوبانم از روی نکو بر خاستم

از ره قطع تعلق بر که همتم / کز سر کار عالم چو سبو بر خاستم

از جفای چرخ کم فرصت بر جای دوم / که چه فرصت دم دل با آبرو بر خاستم

گرم شد هستی که تاثیر کجوش غرور

چون سپند از محفل آتش شعله خو بر خاستم

تسکین دل ز ناله به پیمانه میکنیم / جای پری به شیشه پیمانه میکنیم

که سپاه حادثه گر بر فلک رسیم / با خاک بازی طفلانه میکنیم

دل را خیال فکر بلندیست در نظر / از زلف یار سینه را شانه میکنیم

بیگانه با مذاهب کفر مطلق است / از خشت خم عمارت میخانه میکنیم

ای شمع بر رعونت خود بخواب بیمار است / وصف تو با مذهب پروانه میکنیم

تاثیر تنگ پیمان آینه نکس خوش / فرزانه‌ایم و خوف ز دیوانه میکنیم

در ظلمت غمیم و می ناب میکشیم / از سایه خرد خویش مهتاب میکشیم

صد من ز اضطراب کره گشت کارها / آیینه‌ایم و ناز سیماب میکشیم

آید بجز به ماهی مقصود ماجگت / منت کجا ز رشته و قلاب میکشیم

ساقی به پیاله بلورین بحر دهد / ما انتظار گوهر شب‌تاب میکشیم

پروا دارد وعده خلاف نگاه / تاثیر خجلت از دل بیتاب میکشیم

له

رسیده کار بجائی که در نظر دارم / بالتماس رقیب از تو دست بر دارم

دل ستاره ز خورشید بخت من سوخت / هر گریه و بمکت ناله بد اثر دارم

و هم شام غریبان نگر مرا بخت است / کنم معاوضه باز هر گره که شکر دارم

بیزم او مکن ای همزبان سخن با من / هم چه و سوی تو دل جانب دگر دارم

گذشت کار ز آهنگ این زمان که ز خزان / شکوفه زیخ نهال کهنه بر دارم

تو بیخبر ز منی ور نه من بهمت عشق / هر آنچه میکند از دلت خبر دارم

فریب دانه تعبیدم قفس چمن تأثیر
چه حق اینکه قفس باز بال و پر دارم

یار کام همین اشک پشیمان کرفتم بهره دام فکندم و دامن ستا کرفتم
سر هر اوف نتیغ زنم ز عمر هر بالا هر بوسه از لب جبین قند ادم باز کرفتم
بجز شمیم تو چمن بوی کس از و نشنیدم خبر چو از دل برچمن پا پا پا کرفتم
جان پرست حلاوت نبود کوکن را کر شرار شده ام جان سنگ خارا کرفتم
تنلط سخنم نرسید که مغز رنگین غزال مصرع برجسته را سلا کرفتم
بر است رسید و رسید کاو مردم ز دو ام محبت خلق جهان را کرفتم

بر کرفت چو تأثیر تبتم ز هر عالم
چه کار هر من از شر کند لالا کرفتم

زهر ان تا جر در دم ستاع کاسه ای دارم چه بجا به بو سیم چمن دل قاصدی دارم
رکی کلرا بزن ای باغبان با شتر خاربی پیش ما خوش کل شخن فاسدی دارم

لباس مطلبم با یار طی کهنه و جادو هم دم کوه است اثرام و رقیب بادوی دارم
نکاه چشم یارم حلقه در میخانه میدادم شراب کهنه ام پیر است نیکو مرشدی دارم
مرا معنوی در باید چنین خواندی ای زیبا هم در کاشانه ام نسم اعتراض واهی دارم

بر و تأثیر شنید و اعتکاف و خانقاه از تو
هم در میخانه هستم وقف مستی مسجدی دارم

در قبا عریان ترم از بس تجرد دیده ام چمن می کلرنک که در کباس شده ام
کوهکن حیران شود بر حسن بی کار من خنده شیرین بر آید از صدای تیشه ام
از پریشان کویم مجنون سبق آموز شوم ظلمات البیت که خانه اندیشه ام
نخل غم بستان بیم بارش کشیدم میخورد آب از عرق قطره های ریشه ام

بجای مشرب با عاشقان تأثیر شد
بلاش در محفل جانان پری در شیشه ام

شب بر در دل حلقه نو شوق حجت زدم کفتم بیایم سوی تو بر قفل غیرت دانم

دل در هوای تیغ تو بر سر بریده کان بوم خورشید زیره دم بدم از چشم پرویزم
ای اشک کرم خون جگر غلتان جدی کریم تا چند از دم سردیم کان الی کوه کشتم
جان پرست دو او محض از در در آمد پنجه نگر زلفش مکم بیرامون جان در تم
چمن فوت و تیم در لحه ز نگاه رو در نه بلبل هجوم آورده از استخوان شیونم
بر کشاده کار من تنکی ز از خویشتن چمن غنچه بن جز و من بلبل کرید مخزنم

جان غریب آمده ام بخت جانبهاب
تأثیر پر فشان ز جه لطیف بجای شیرینم

صاف دل هر کز بجز حق هیچ ادا نیستم ابله کلکونم و هر نمک سینه نیستم
غیر شغل عاشقی کاری نمی آید ز من همچو مجنون مجنون عشقم مرد دنیا نیستم
کوه دارد مرا بهر عشق و محبت آسیای سنگینم شعله جواله ام با سوز بر پا نیستم
ای طبیب ساده دل دست از علاج من بدار دارم آن دردی که محتاج مداوا نیستم
کوه بارم و ز شتم سحرا بجا امید همچو کوه سخت جان پای است کجا نیستم

حالتی چون عالم خوابم ز حیرت داده اند عالم آهو ام پر شور و غوغا نیستم
از دریا کو چکه دایم بزرگی میکنم کوهر دریا دلم هر چند دریا نیستم
قدر دل در جهان باید هم بسیار بند را لیله القدرم بهر کس آشکارا نیستم
کو چه شکست خاری زیر پایم چون حباب در شکست غنچه پنداری تو اما نیستم
سرمه ام کز ظلمتم چشم جهان روشن است محفل آرایم ولی هرگز هویدا نیستم

معنی نصیحه ام تأثیر در دیوان دهر
جانب بیا دارم الا اهل دنیا نیستم

خوشا شوقی هر حسن کاه هر گرم سلکی کام به آه آتشین دلهای سنگین نرم میکردم
دل بی طاقتم جو آن کستاخانه نشنید نکاه طرز واز ایا ایبان شرم میکردم
غم به دلبری بسیار به آسایش دارم کر آتش طلب محبوب چشمی کرم میکردم

لکر لازم نبودی هر بابش حس خواب را
چه من تأثیر با این شوق به آرام میکردم

ندارد هیچ از جانان جدایی جان پیغامم حباب آسا ز بیرنگی کلاه گوشه آتم

بشوری گشته زنجیر جنونم پا بدر صحرا چو پیشانی بخیمه بحر پیش پای سیلابم

ز بس تا ابد کوبیده ام از سیل می گویند اگر در آتشم می افکنی در عالم آبم

بوصلم اضطراب از رو و زهجر کیش تر تابم شود پیدا تب از زلفت ز آیینه سیمابم

چراغ عالم از روی کسی شام سیه روشن کجا در کلبه ابر و بیابان همچو صحرا آبم

چنان در خواب کردم دشمن از افسانه بینی که می دیدند کتان چاک در شب جا بمهتابم

قلاوز هفت دریا موج دست جذبه عشقم کشد از آب گوهر صیدهای شیر قلابم

چنین کز مشق تاثیر خواب عاشقم شیرین

ندارد هایی کم از چشم سنگینی خلابم

گرم می آید از گلشن به تا جواب نامه ام بس از خورشید تابان گرمتر سوخته ام

تا حدیث زلف آتش می شاد دهان میکنم دود سرها میدهد بر خامه و [illegible] انگاره ام

میخورم خون در لباس و تن ز من پوشیده است از درون رنگین بجوهر چون شیشه می جامه ام

آگهی

عرض و طول مرغ عنقا کرده اوراق زمین خرده معراض مشق از نکته سنجیده ام

شیره ام تاثیر بازارک خیالکن آستین

دارم ارشاد تن واکنش در سخن علامه ام

ما بار باد وفای تو از آن زهره ایم تا بحر ایم بسته ناز تو بجیده ایم

گوهر عبیر چو جیب چمن کو گلفشش روی تملق سر بپای تو سجده ایم

پروانه سر زغیرت نمکش ارزوه در کلبه گدان زخط جسم عنبر ایم

پیچیده نالۀ دل ما سر لب نیست این عقده را بناخن ابرو کشوده ایم

چون لعل گر آتش بی تبسم نمی تپش کم گوهر ایم از گهر و بر گهر فروخته ایم

معشوق خویش نامی هوس شیخ علامت نبا باش بچشم [illegible]

اسیاب بخششان مه تاثیر [illegible]

تعریف خویش کرده و خود را ستوده ایم

ما سینه را بدست الم چاک کرده ایم خون دعوای تیر افلاک کرده ایم

آنجا که چشم [illegible] خورشید بیش انجم سپند شعله ادراک کرده ایم

در گلستان عشق چو پیداغ لاله است صد باغ تر بدیده نمناک کرده ایم

الفت که جای کرم ما هر چه از نیست از چوب تاک شانه مسواک کرده ایم

ما را غرور توبه مگر دگر کشند از روی عرق بدامن تر پاک کرده ایم

آنجا که است توجه تاثیر تا غبار

دامی برای صید تو در خاک کرده ام

هستی ما بر که هم دشمنها چیده ام آنچه من دیدم ز نخوتها کس نشنیده ام

هیچ قصد بنیانم در قیامت آنجا نامه اعمال من مطلب پیچیده ام

جمله سهو و خطا تصحیح [illegible] سر بسر بر دفتر اعمال خود کوبیده ام

[illegible] من بکام دل ثمر چیدم [illegible] چیده ام

تر جهان من در این گلشن گل [illegible] کرده ام صد گریه پنهان لب خندیده ام

پا ورق از خار [illegible] شنیده ام

هم ز وقت ناکسی این پاس حظ هر دو تن چون پنهان دشمن را کرشمه دیده ام

بس از خوکرمی دل پیش کریمیهان شیشه پر باده ام [illegible]

دیده ام برچیده دلان یار را تاثیر شکش

بس بجایی نقدر بر خویشتن گرچیده ام

سخت در افلاکیها پر نهفته داده ام پر تو خورشیدم و [illegible] داده ام

بس از افلاکیها سر بلندیهای من قطره نیسانم و والا گهر افتاده ام

تحمل آرام باروش ضمیر [illegible] در حصار سنگ مانند شرر افتاده ام

الفتی ناچار با سنگین دلانم داده اند نور مهتابم [illegible] بر کوه و کمر افتاده ام

عالمی آسوده از سایه دار سایه‌ای من [illegible] گرپا بسر افتاده ام

غفلتم سرشار شد چند آنکه [illegible] افتاده ام

هست در افلاک تا تیر پرواز بلند

میپرم لیکن بگرد بال و پر افتاده ام

چشم امیدی که هست ز مهر تو گم　　روی تماشا سیه از چو سنگ محکم

چه کم گر مور ضعیفم ز سلیمان که هود　　کافرم گر ز فلک هست امید کمکم

گر بسجده روم از سکته و پرفن آدم　　تر این سجده و سجاده تحت الحکم

شور من منزلتی در نظر یار نداشت　　بعد از این سکه و اقبال گذار کنم

واله اوست چو محشر شنیده هزاران تأثیر

پستی همین در چه عهد الستی تو همین چیدیم

بار غمی نمیده دارم　　دل من خوش جهیده دارم

بوالهوس نیستم به عشق　　اضطرابی دمیده دارم

میبرم دل برای گفتن غم　　میهمان رسیده دارم

کو چه دو دامن کشی　　ناله نا کشیده دارم

حاصل تأثیر قول هدایتش

سخن رنگ پریده دارم

در

می‌چکد کو جهان پیمانه میکنم　　برنگ سایه در آن آستانه میکنم

ملال سیر جهان اعتزال ما هست　　نشسته همچو ورق خانه میکنم

زبسکه ضعف تو کلی چو آسیا دارم　　درآب و دانه پا آب و دانه میکنم

نفس که از شمیم تو به عشقم　　برنگ شکوه چشم بهانه میکنم

دهر عشق قسم دارم بیقراری تو　　در من خانه بدنبال خانه میکنم

برای کشتن من اینقدر بهانه مجوی　　همین نسیم از پا چیدین بهانه میکنم

هوای مقصدم ارکام از اول سفر است　　در من بچه پا آستانه میکنم

سواد کجا زلف است کجا تو کمر　　همه سینه چاک در آنجا چو شانه میکنم

روان ارم غمگین شوی زاده کنم　　چو شن بیا دو با باشم روانه میکنم

همین بس لب لیلی تقریبم تأثیر

همه در حوالی آن آستانه میکنم

در باغ نازکی تنان آرسن قدم نهاده ام　　گل عبیر پیرهن کجا استخوان نهاده ام

سرخوش نیم که از ازل ساکن راه انجمن　　چنین قلم ناله‌ام این راه را پیموده ام

با همه سنجی سخن نقش سلف خوب است　　تا بسم آرم چو مصرع در بر هم کرده ام

همچو آن نگاهی که سکه زیر پیش بند　　بر سر در رنگم که هم از نخو بخو افزوده ام

نیمه فولاد چنین شد تیغ امان آن شکند　　صرفه که هم بهر چه را انکار نموده ام

راهرو آسایش منزل قطع راه　　کرده ام تا از جهان قطع نظر افتاده ام

سیل عصیان از سخای بحر رحمت شسته　　شسته از گردای شده دامن آلوده ام

سینه ام همت خوبخت گرمیده است　　چنین بپوشم از جهان چشمی چو من دیده ام

بسکه چنین آینه ام با خلق عالم سینه صاف

بوده ام با آبرو تأثیر هر جا بوده ام

تا نبود افکنده امر پادشه سلطانیم　　کشته بر رهگاه آستان جنت ما هیم

حرف بست کرده در خلد از سر بهشت　　حوری میکرد بر ضوان حوران آستانیم

چنین بیان معنی از نفت نصیری بوده　　هست صد چاکر چو سعد الدین تفتازانیم

م

عمر خودم ز بهر لاف طوطی بگذرد　　دل که تا آینه دل منصب در اینم

همدم تأثیر تا میرزا معز کلیشیت

روح بلبل میشود از صحبت رو جانم

شکوه از چه میبرم از بس از زوار تو آمدم　　شدن بزن نفس تحجیر پیکان خورده ام

خنده میآید مرا بر کار و بار خویشتن　　هست ترکیب مفرح وضع بر هم خورده ام

کجا سید الله عزیز تا کو اختر شهرتم　　در کف فرمان گیتی مال رهزن کرده ام

عیسی سیکو یمن آندم که شعر بیتش　　بسکه رنگین است مضمون پت آورده ام

با دل غمگین همان انگار میکنم　　کاشن در بند خاطر افسرده ام

بسکه از تأثیر آتش ناله نفاقم دل گرفت　　چشم کرکو بشم بروی نخو در پیچیده ام

میشود گل زین تأثیر پنهانی زمین

رنگ کجا پیرهن چه خوره ام باد خورده ام

سوزش از حسرت شمن پر کرو حسیده ام　　مانند شمع داغ نو فهرست چیده ام

مجنون من بناله دل عندلیب سوخت　　در عشق تا که کار هزاران قبیله ام
سررشته تلاش من و سبحه توام است　　مستغنی از وسیله [illegible] و وسیله ام
ابم ز رنگ آینه موج خطر نداشت　　هموار است تا که دل [illegible] ام

تأثیر در فنای تو تا قطره میزنم
صد ابلق زمانه بجو در طویله ام

از خط سبز وصف رخ یار میکنم　　آیینه چون به مدح بزنگار میکنم
پایم ز گه بپای دگر گه از نشاط　　تا طوف کوی یار چو پرگار میکنم
پیغام وصل میچه از خویشتن مرا　　از بوی باده مستی سرشار میکنم
چون صبح شیر داده مرا فطرت بلند　　از آفتاب طره دستار میکنم
مقصود ز آه و ناله مرا رسم یار نیست　　او را ز حال خویش خبردار میکنم
ضعفم چنان گداخت که چون نور آفتاب　　پیدا شوم چو تکیه بدیوار میکنم
در کیش من ذخیره ز بس هر قناعت است　　[illegible] گنج و همت [illegible] میکنم

تأثیر صد سحاب بگلشن نمیکند
کاری که من بدیده خونبار میکنم

گیرد از کف شوق ذکر او عنان رحم　　گر چو تار سبحه تن صد گمند و حرم
صحبتم گرم از دم گرم سخنور شیوه　　بس که تا از نفس شیر الله جمعیتم
از فروغ معنی روشن چراغم روشن است　　مصرع برجسته بس شمع بزم صحبتم
تا خیال یار دارد کلبه خاطر بمن　　رشک آباد گلشن جنت بکنج خلوتم
نام نیکم همچو نور مهر عالمگیر شد　　پرتو روشندلان تا گشته بال شهرتم
همچو هندو در آتش حسرت برافروزم چراغ　　میرهد گر همچنین بر باد نقد فرصتم
تا جبین من [illegible]　　[illegible] آهو بخواب پیش [illegible]
ژاله از [illegible] آخر بجا میرسد　　خاک پای [illegible]
گشته صرف عنبرین مویان [illegible]　　شیشه عطر است گویا شیشهای ساعتم
گر چنین تأثیر سازد آب دل را سوز عشق　　کوه را آتش بود دامن [illegible] حسرتم

تقریر من کمند دل کار ریز رهبرم　　بر رشته قبای کشیده ام گوهرم
دل بسته ام بقامت سرو قبا [illegible]　　نیشکر است جای قرار غضنفرم
بس بپشت گرمی لطف غرور من　　خورشید [illegible] بپیاله شهپرم
در شهر [illegible] شعله تا برش بجا　　برخوار آسمان نه زر باج [illegible]
گویند آه در جگر ما است گفتگو　　پس ما نیم [illegible]
نشنیده تا که کس [illegible]　　چون حصین حصین [illegible]
سنگ و شکست [illegible]　　برخویشتن شکسته ام و گلخن [illegible]

تأثیر غوص من بدر یکتاست
چون رشته گر بچشمه سوزن شناورم

سازد اله غیر جانان در دل دیوانه ام　　منزل معشوق چون فانوس شمع خانه ام
حاصلم آب است از سرشک شمع [illegible]　　آسیا پروانه [illegible] دانه ام
های های اشک من بلبل بغوغا آمده　　خنده گلهات کو گریه مستانه ام

وحشت آهوی چین دام پریزاد است　　آشنای لفظش تا معنی بیگانه ام
[illegible] موج نشاط از عکس ساقی [illegible]　　حلقه دام پری باشد خط پیمانه ام
سینه صد چاک را [illegible]　　تحفه شد با طره جانان دکان شانه ام
[illegible] نهان می چشم از صحبت [illegible]　　سیل همچون گنج پنهانست در ویرانه ام

جمله جاحوشان تأثیر مهمان منند
محشر خیل پریزادست [دلخانه] ام

امتحان از چه میکنی بازم　　من همه عمر است محرم رازم
در هوای تو همچو موج حباب　　خطر است بال پروازم
در طلب همچو شکوه عاشق　　به انجام نیست آغازم
تا اثر گه ناله ام بدلت　　بر [illegible] آوازم
آشنا با تو و منم شبنم　　به پر و بال تست پروازم
عاقبت بام من نشین تأثیر　　داغدار [ز] دست بخت ناسازم

کدامین شب بقتل دل اگر از کین نمی بندم | زنم خنجر به دیوار و در آیین نمی بندم
شبی در عشق با من مهر بندد گر ز ناله غیرت | ... صبا بر طره مشکین نمی بندم
نگر که چون نصب چشم با آشنا شوخی | دگر عهد وفا با دلبر دیرین نمی بندم
نبش لایق همت بجز معشوق بستن | گر فهم اینکه بندم دل ... آن نمی بندم
بهم بستن سوی شوق نگر نازک خیالیها | نه بندد تا نگر من مضمون رنگین نمی بندم
نه غفلت رفته عمر چون عزیزان در عمر داغم | ازین پس نامه را جز بر پر بالین نمی بندم

مرا تاثیر شکر تا غمش باید
کمان میبندد بر خویشتن تمکین نمی بندم

بسکه غرق نعمت الحسن آن گلم | نغمه ... آشیان بلبلم
در صف مژگان نهان چشم ... | آنچه اول بود گرفت آخر سنبلم
سرکشی بسیار با من طره او میکند | بسته زلفم ولیکن در طلسم کاکلم
خط سبز آن رخ گلگون ... | گرچه در قید فرنگم محو حسن کابلم

با علایق بسته ام تاثیر در عالم گذشت
تا فکندم رخت خود در آب بر روی پلم

گشت تا رشک جنان باغ خوش کل داغم | میزند بر خار حسرت قال داغم
تا بدامن طره آن عنبرین مو ریختم | باج ... زصد گلزار سنبل داغم
دی ... گلشن آن خیار ... | خواستم پر من روم ... داغم
گشاد دل مرا از رنگ منصب ... | دامن ... وگیر کاکل داغم

برکف خار علایق ... گریبان ...
تا بکی تاثیر ... داغم

گرچه از بیگانگان ... با بیگانگان ... | ... آغوش ... گلدسته ام
خاک من ... | در ... جسته ام
ساز ... بر خانه معنی طراز | است در قص ... مصرع برجسته ام
مرغ معنی ... شهرت ... | تا بمعنی بسته ام دل از علایق رسته ام

معنی ... تاثیر ... کجا
در نظر ... آید مصرع برجسته ام

عیش ... در جهان ز خور و خواب کرده ام | از گریه کسب ... احباب کرده ام
چون گل ... دهان ... | از شیشه ... باب کرده ام
تا کار ... | ... در دل ... سیماب کرده ام
از ... صد ... بر رشته نگاه | اشک ... باب کرده ام
معنی طلب ز مصرع پیچیده ام | ... صید ... کرده ام
دیدیم در نقاب رخ ... | از آفتاب نقاب بمهتاب کرده ام

تاثیر ... بجای قهر
بس خنده بر ... کرده ام

هوای گلشن و پروای سیر باغ ندارم | دماغ ... دل ... داغ ندارم
... | ... از چراغ ندارم

چو ... از ... | دگر ز گمشده خویشتن سراغ ندارم
بمهر و ماه کمند از عروج ... | از آن شراب در شیشه و ایاغ ندارم
بمن ز عشق ... | ز ... داغ محبت ... داغ ندارم
... ابروی شوخی ... نشینم | بخانه ... چراغ ندارم
برنگ ... عالم ... | ... از گل ... در دماغ ندارم

فراغتی ... تاثیر دل ...
... ز عشق بتان ... فراغ ندارم

در عشق تو با ... | چون ... صد ناله ... کشیدیم
از تیغ جفایت ... | ... از تو ... قطع امیدم
... | غیری ... نظر گشت سفیدم
پیوسته ... | آن ... در خواب ... دیدیم
تاثیر مرا شور محبت ... | که ... برهمنم کاه ...

والهٔ چشم تر سرگشتهٔ دل حیرانم — هیچه دل بر پریشانی گریه ندانم

نوابه کوهم از کف دامن سینه ناهیم — بشکند رنگم گر شکند پیمانم

آتشم هیچ مضرت نرساند بکسی — نازلت آیه من شمع صفت دامانم

صبر در عشق ممکن که نه ممکن است — گر گریبان درم آلوده شود دامانم

ز آتشم ابر اگر لاله صفت برباید — اشکها را نشود سوز دل پنهانم

لاله دشت الم و رفقت چمنم گوهم — دل کنشته کباب از جگر سوزانم

باشد هم سمت ز روزی ز فروزی بجهان خشم — آتشم آب شود تخته شود نانم

چشم نالان که زر بخش من فتنه — خیالت صد جنون پری زین کمند از بلانم

پیش شوقم ز سمت مشرب تاثیر

لعل سگم قدر هم گر گرنشته میدانم

پیش یار بسودا است این دل ما هم من دارم — مستحق امدا است این دل ما هم من دارم

یار خطش بهم در خیال میکند — شیشه پر پرکالهست این دل ما هم من دارم

یالن

خویش را با غم که جای در دل سنگش — یا کار فرها است این دل ما هم من دارم

ای حضرت نصیبم کن دامن بیا با ناز — مستعد فیلا است این دل ما هم من دارم

بی سبب دگر تاثیر آه و ناله است از چیست

محشر کهکش فولاد است این دل ما هم من دارم

بروی غیر تو گر قصد کیفظ را کنم — همان بمصحف روی تو استخاره کنم

علاج درد دستم منحصر بتو دارست — بچاره ام تن بدهد در دمن چه چاره کنم

گر پسند بتو شکست شیشه دل — دم هلاک ز چینی بسنگ خاره کنم

بر ستیزم اگر وعده صلاح دهی — بگوشه روم و روز را شماره کنم

من آن نیم که شرف شعرم پیچو جامه کل — قبای خویش مقطع بجیب پاره کنم

بوقت موعظه کوه کاه منبر را — غلط ز گریه و عظ بکار هوا را کنم

خوشم بفقر بنوعی دل تو من تاثیر

بو آیه سن آدم جهت ولاکنم

در کمین حجت چمن دل در قفس طپیده ام — پر میزند کبوتر رنگ پریده ام

پیری مرا ز خاطر احباب بفکند است — نامحرم است حلقه زره خمیده ام

آنکه ام باله مرا احتیاج نیست — جام میست دست زمطلب کشیده ام

رو دیم هر بسوی دل اشت بر جهان — عکسی همین در آینه زمین باغ دیده ام

دست تهیست حاصل من از تکاپوی شور — از پیش قصه پای بمنزل رسیده ام

چشمم تجاب خوشش ثمر روزگار نیست — خوش میوه ایست شعر بخاطر رسیده ام

بد عشق بها شکلن از حیات بکه — دل داده ام بجان تو جان خریده ام

موش سفید و رفت چاکند و مانده است — مشت پری ز طایر از کف رمیده ام

تاثیر در قوات چو افلاک سیر من

آغوش بیت پای بدامان کشیده ام

مجنونم و در دامن صحرا نشینم — جز بر سر راه تماشا ننشینیم

پروانه صفت تا زده چهدم اتش است — سرگشته عشق توام اینجا ننشینیم

اوام

احرام کیسم در ته هم فطرت عامت — کوهم بصفت لیک بهر جا ننشینیم

گشتن بسلامت بزم در غوغای جنگست — ناخن نکنم گریه بریا ننشینیم

از عیش جهانم نبود کام دوایی — آخر وزره برمرگ تماشا ننشینیم

اسکندر وقتم چو براور یک جهیرم — مغرورم و بر سند دارا ننشینیم

با صحبت ایام نشود با خبر از جمع — نهان شده ام از خلق و تنها ننشینیم

بیطاقتیم خوشه می از غیرت شاباش

تاثیر بگویش روم اما ننشینیم

زهم ز غم بسم الا محبت الم آرم ٥ آسایش گیتی بر م درد و غم آرم

افشاندن کرم گر بهشت سر انگور — هر جا غم عشق نگرده جستم آرم

با ضعف کر چه شود قوت کوهی — نامحرم اگر گوشم پای قدم آرم

با جام سفالم بجوش کرم است — پیش چه گفت سر جام جم آرم

بن کرم دست رس سخن همت — معدوم تو که چه بروز درهم آرم

از بسکه کند طبع خط خصم بدایش
هر کاه بر منقراض مصرع آرم

تأثیر بر این شور رود گر به بیابان
حاجی بتماشا ز طواف حرم آیم

٥ برخیز تا کلید خوشت نظر کنیم
دل گرم شوق گشته بطبع نظر کنیم

یکچند بس است ز نعمت الوان قصر دل
درخوان غم بس حضور دل ما نظر کنیم

مهتاب کام حیرتیان تجمل است
ساغر پیاله پنجه برابر کنیم

شوقی کجاست رهبر ما طایران عشق
تا خانه آشیان بدل بال و پر کنیم

خود را گرفته در زیر پیش طبیب ها
نبض طپیده را ازین نامه بر کنیم

آغاز دعوی ما دم انجام میزند
در شام غم ترنم مرغ سحر کنیم

تأثیر رنج ما شود از غمگسار بیش
بیچاره گشت یک برلان گذر کنیم

ای با تو هم به پیش ز روی تو خجسته‌ام
ماه رخسار تو از دل هیچ صد ساله غم

سودای بازار اکنون بچهره دریاوام تو
پنجه خورشید از سر بام آیم

ناکشیده رنج سالکان رسته ام میچو
جاده‌ها رهبر نگهو بالکه کوب قدم

قد چو سرو گلشن نو تو نهانی با نشان
زیر تشکر پا بجا چمن سر کشم گلچو علم

زیر دست خاکی بجنس وهم شکلت
قطعه نقش نیکو نشان زان قلم ارقم

نرگس از چشم تو دمخور بر دامن نسیما
رنج خوان داده الکهن میخواب ارقم

تا جدا در نخستین نعلطه نگشن سیماب را

ظالم اول میجهد تأثیر نخود زخم ستم

زحمت گر باده دل آتشین دم هم
یکجا به باد خرمن چرخ بر هم زدیم

ترک غرور نیست نخوت سازی است
چین از جبین ستاندیم و بر ابرو زدیم

یکو ز اشتقام عدو بهتر از بدیست
زهر هم اگر زدند عوض انگبین زدیم

مانند نخلت تو چه چیند بر گشت
عیان شوم جامه ابریشمین زدیم

تأثیر گشته تکیه من خانقاه عشق
نقش مکرر سنجر و طغرل نگین زدیم

جامه مستی بتن بهر قیامت کرده‌ایم
دست پرهن زمین کباس از بهار سالکرده‌ایم

بالش آسایش اینجا از پر عنقا پر است
ما خطا کرده‌ایم اگر فکر فراغت کرده‌ایم

نیست جز در محفل ما نکهت آسوده گی
با بجز آتش سنک قناعت کرده‌ایم

با دسته‌های آب از نو کاسه نیمخوره
گرچه عالم را بکام دل لخت کرده‌ایم

پست تخت شهرها و ایوان سلیمان نهاد
در کباس سکنت تحصیل عزت کرده‌ایم

از فشانه جامه آب معنی ز ستیش
سر زمین شعر را تا ما زراعت کرده‌ایم

میکشد خمیازه جنت از در و اکنون آتش

تا بکنج بینی تأثیر عبادت کرده‌ایم

٥ همدم یارم ولی یکلحظه پیوسته نیستم
سبزه زنگم بآئینه خرم نیستم

القصه با جهت چون سیماب با آئینه است
متصل با یار و برابر سر او محرم نیستم

هر کرا در رنج یارم با خوشی‌ها یار نیست
تن نشو تا کی دلم زین غصه خرم نیستم

به تکلف آمده ای فا و ارانچه
تا کی در خانه باشم غنچه خاتم نیستم

همچو کندم بهر مقصد دانه ام رحیم
ترک خواهش گرکنم کیمیا از آدم هستم

من هم چنین نکلم سپهر از خاک بر کرد است
کرد نه با سکلوت سیج درهم شکستم

دل بخواهشهای نفسانی ندادن همت است
میکنم مسکین لاکم ز جام نه بستم

در تراز وی بصیرت قدر اهل خطا است
من چرا بر خود بچشم کس نگریستم

گر بظاهر بنگری گه خنده پندار دم ولیکن

خوشه لم تأثیر از آن لب چه بختم ستم

زشیرینی سر که تلخی گشته سنگین خواب نیشم
بگو چه پستی خنده ناز و الهی بابستم

به خوشه ز خنده زخم بر دل مرهم کافر آید
و کوی زخمی بیداد تیغ کوه تمکینم

دلم در لغزش از گه و دامنش می‌آوید
که در بند چینی افتاده ام در فیار چینم

چو مقراضم غرور زنست در ترک تعلقها
گر دامن ز عالم چیده ام بر خود چه چینم

نه بش همچو چینی هم از موی دماغ او را

چه غم تأثیر با آفلاکش گر کاسه چو چینم

نگاری که گاه از بوس و کنار خویش می‌خواهم — هم از شب محشر صد خلد پر حور آغوشم

به بیداری شبی در وصل دلداری که می‌کردم — همی گویم خیال است این طرف بر دوشم

مسلم در دهن خط غلامی ای جهانگیر — هم از زلف پریشان نگاری حلقه در گوشم

گذشتم از خیالش صد قیامت خاک را پیشم — نمیدانم چه خجلم که گر ساقی فراموشم

نوحه‌ستان شیرین خیرتم در آستین داغ — تبسم کرده است همچنین چشم خود گویا و خاموشم

چه زحمت میکشی بگذار ساقی ناز [illegible] را — هم از مستی شراب لعل آن لعل می‌نوشم

تلاطم ریخت رنگ شام محشر از سیه‌مستی

هم از که چشم مستی مهوش تأثیر بر دوشم

پا منه بر سر کس تا نشود قدر تو کم — صفحه را که چو پامال شود گند قلم

تا سرافراز شوی پی مطلب کز مهر آن — ره آن نقطه به بالا همه [illegible] شکم

تکلم مکافات عمل ظلمه قدر اساس است — هم ز روی حسن شان از سوی گنبد خم آدم

نیست از خلق جهان آنقدر امید — هم تا کنی گمشده هم دیگر از باب عالم

بزم

هشتر در پا تخریب تو بنیاد — هم خط نقش قدم را به غبارش قدم

گفتم تا ز تو دل وصل تو ممکن نشود — همچو نامت و نگین نسبت با دو تو هستم

چرخ در کم نزد دمی وصل هر کتب داغ — بر گنه زر با رفته خیالش چو قلم

در دل سنگ شرر نور ندارد تأثیر

با سفر روشنی دل ندهد دستم

می‌نشینم در چمن فکر نگاری میکنم — تا ز هر برگ خزان سیر بهاری میکنم

تا هوای باغ و شوق گلستانم بجو — می‌خرم در گلشن یا عذاری میکنم

روزگار امروز از بد روزگار [illegible] — سخت با فکرم هم فکر روزگاری میکنم

میتوانم از حیات نه با آسانی گذشت — من هم گاهی از سر کوش گذاری میکنم

سخت چمن منصور ستانی آید بر فن — از قلم بهر سخن سامان داری میکنم

رشک داغ دست داده داغ غنچه‌ای را — سوختم یک داغ و سیر لاله زاری میکنم

هیچ کاری در جهان اکنون نمی‌آید بکار — گر نشد دست از جهان تأثیر کاری میکنم

سینه‌ها از عشق سوز آن شکست بر رخسارها — بس بهر سوختن گویا چو شمع انگاره‌ام

همچو مرغ رشته بر پا که هم آرام نیست — هست تا در دست او سر رشته نظاره‌ام

که چو پا بست علایق هیچ میرانم ولی — در نظر بیسان نماید لعل سنگ خاره‌ام

پیشه دست و بغل آخر که پیمانم بدست — جیب گر باید بفوت قیمت کهنه پاره‌ام

زده‌تر دست معول یکباری چه بیکار — چاره‌جوی کار نبود از دم هم بیچاره‌ام

از جهان قطع نظر در عهد طفلی کرده‌ام — لا بد این نخل ترز جنبش گهواره‌ام

بر فلک گر اطلس و زر تار چیاله گوش

خنده تأثیر والهٔ آستین پاره‌ام

چند لب غسته حسرت رخسار تو بودم — گر چین نه لذت چه از تو بودم

می‌باید امروز چشم کرانه بجو — ز شکوه بهر سخن دیدار تو بجوم

صد بند گران غم غبار گشتم — تا جان ز کف غمزه چو نخواهد تو بجوم

از لاله صبا بجمره که آن چمن شد — در باغ چو نام گل رخسار تو بجوم

دیوان

انگار محبت ز تو تأثیر عجیب است

حیرت پس از انکار با قرار تو بودم

چو چمن صدف بهشت همه‌جا نه بجه ایم — مهمان نگاری شمع بکاشانه بجه ایم

آب و هوای شهر ریا ساز کار نیست — از خانقاه رخت بمیخانه بجه ایم

تا اشک ما ز بام پری‌رو ما گذشت — ز انجم سبق بازی طفلانه بجه ایم

گشتیم از نصیحت ناصح خدا بتر — زاد آز جغد راه بویرانه بجه ایم

مافی‌الضمیر ما همه جا بر زبان ماست — در هر نظاره نامه بجانانه بجه ایم

ای سیل نو بهار بویرانه ما شود — گر ز دل الم بگریه مستانه بجه ایم

میراث مور ما بسلیمان نمیرسد — حسرت با آشیان عوض دانه بجه ایم

شاید قبول یار شود اضطراب ما — شمعی بنذر تربت پروانه بجه ایم

تأثیر نیست مصر خود جای بیخی

غیرت ز طفل و رشک دیوانه بجه ایم

فزودم آبرو تا ساکن کاشانهٔ خویشم / سوارم چون الف تا چون نگین در خانهٔ خویشم

ز غمهای جهان شغل محبت فارغم دایم / بخواب راحت از شیرینی افسانهٔ خویشم

کسی چون من ز نشئهٔ سرشار من دارد / شراب لاله‌ام در ساغر و پیمانهٔ خویشم

فروغ آتش سنگ فلاخن گوهرم دایم / چو هم شعلهٔ ادراک شمع پروانهٔ خویشم

به تاثیر تا به تو کلک در چراغ من

برنگ نکهت قانع تا آب نیم خویشم

باآنکه ما مضایقه از جان نداشته‌ایم / قابل التفات ز جانان نداشته‌ایم

چون پاسبان پاس ادب هیچ جا نمی / حاجت بچین جبههٔ دربان نداشته‌ایم

منظور کس ز صحن گلی دیگر به جز تو / در سر هوای سیر گلستان نداشته‌ایم

روزی زخم نمک از شور عشق نیست / هیچ آگهی از آن لب خندان نداشته‌ایم

بی شور هیچ چو نگین زان سرای / در خانه تا چراغ ز مهمان نداشته‌ایم

چندان متاع الفشان شستی دیده نیست / این چشم ... ما ز غزالان نداشته‌ایم

پنهان ز طفل میرسید بما باد کاش رفتن

تاثیر تا غم سر و سامان نداشته‌ایم

بهر هم سخن نکو سخن ساز فرستیم / ز آنکه هر چه آمد بر ما باز فرستیم

بندیم وفا نامه به بال و پر بلبل / مکتوب محبت به نسیم آن فرستیم

قاصد چو همیشه ز اشعار جریده / صد سحر و فسون از پی اعجاز فرستیم

با دختر رز بکر سخن را ز نمی نیست / خوبست جهان طوطی شیراز فرستیم

تا باز شود راه محبت عجبی نیست

تاثیر اگر نامه سر و ساز فرستیم

با کمال قرب از جانان جدا افتاده‌ایم / پرتو مهریم بر ارض از سما افتاده‌ایم

مقصد ما جز وصال مهر عالمتاب نیست / گرچه همچون نقش دنبال هوا افتاده‌ایم

ما ز رفعت همچو زمین گوییم با آلام صلح / از توای گردون سرافرازی ما افتاده‌ایم

سستی قالب بالاتر نمی‌شد از این / با همه بیماری از چشم تو ما افتاده‌ایم

همچون حنا خواری پهلوی بهر داریم ما / از غم زیبا بزیر دست و پا افتاده‌ایم

سرکشی تاثیر در کیش هم سنجان خطاست

گر همه باشیم معنی پیش پا افتاده‌ایم

بگو کنم ز چه چشم تو اختیار کدام / سیاه مست شوم یا تغافل پرخمار کدام

نه تاب وصل تو دارم نه تاب هجرانت / ز قرب شکوه کنم یا ز انتظار کدام

ز هجران تو کار از گل شکفت گلشن را / تو فرخ تر با گذار بهار کدام

بدست هجر توام دل ز روزگار آخر / شکایت از تو کنم یا ز روزگار کدام

تمام عمر تو تاثیر صرف جانان شد

تقرب تو کدام است و اعتبار کدام

تمام عمر کمین پاسبان آتش کویم / ز درگهش نه توام دور تا ریک ایم

نماز من شده حدود بپای یار شتابان / گر ز چشمهٔ ترست آب وضو کنیم

ز قرب یار ندارم نصیب مرتبهٔ خشک / رسید هر که بدان بار با دو دست بویم

براکن و رنگ ... شوم بهشت / همه بیا گلستان حسن آن گل رویم

ز هر طرف بمیانم گرفته ضعف بموی / همه فرقه از کمر یار نیست یک سر مویم

چو هر زیست خرد از کسی به غیر چه حاجت / بیا غبان چه رجوعم چو سنبل ابرو بویم

عجب مدار چو تاثیر بندم از سخن لب

نفس گداخته در آتش شعله خویم

بیوسف راهبر که هر چاه آن زنخدانم / دلالت که همان نسیب زلیخا بکنعانم

بشکر آن ... گر انجمن خواهم فرو دیدن / بسان غنچه دامن میشود آخر گریبانم

بهیچ لاف از که چون موی آتش دیده می‌پیچم / گر آن موی میان بند دلم از رشتهٔ جانم

اگر صد لاله بر فرقم نهد رنج تهی دستی / چو عنبر و همان در ز غیرت بی خندانم

خدا را کهکشان ... لکر ... غیرت را / ز خط لعل تا ... غرق خون کوکب بانم

به این صبر از کشاکشهای چرخ سنگدل دایم / نتاب غم رگ سنگ بنداری رگ جانم

همان انجمن کم خرقه‌ای آب گلگونم / اگر در سر هو چون شمع سوزان جای مهمانم

نبش جای از که رخ تو تاثیر در محشر

بگفتن نوعی امن از آشنایی پشیمانم

دل از برای تو ای گلعذار سپارم　　نگه شوم همه گر پادشاه سپارم

ندیده شاید رویت زلف دل آرام　　کسی که حال خود با گل آن سپارم

بیا و دل در بهر چه صبر شکیب　　دگر کلید در دل با آن سپارم

ز بس به روی این رسم تماشا　　ز بیم دشمن خود را بر آن سپارم

رسانده ام چو با آخر دم غم از شش نانش

روا مدار به آن خوش نگاه سپارم

کو چند به هر سالک دیگر بی رضا شوم　　بر سر نهم کلاه نمد پادشا شوم

کو اجتماع فقر و فنا کز ضعف دل　　اپس از ایستم قدمی معتقد شوم

رحمت ز خواب بستر حوالت نزد ام　　خیزم ز ترکش مخالف و در بیابان شوم

روزی که نیستم ز سایه عقل عطا　　بر آستان عشق نشینم هما شوم

ان

وحشت ز خلق کردم و حیلش ز ابر　　الفت کنم تهیه ز انجو جدا شوم

چون در سفینه ظرف بستن خلاف علم است　　دریا نشین کشتی بی ناخدا شوم

هر جا نیست جلوه یگانه خوبی من　　کو باغ عشق با جهان آشنا شوم

من جا که دار پرتو تو بیست نواخت آن　　تا میرسم به جان تو جانا فنا شوم

تاثیر کند هم لب نازی نکش زلف

تا چند دل شکسته این آسیا شوم

فهمیده شیوه قطع تعلق که چه تسخیر هم　　اسیر جوهر اگر هم چمن بند شمشیرم

دل بسته ام از شور جنون ابلاغ میکنم　　به فسانه خواب گران از نقش تیرم

بلوح ساده اش چمن گل شکستم خنده باد　　گرا خامه معمار فلک در تعمیرم

مرا از سیر عالم گرفت کیری بدنی آمد　　برنگ معنی بر جسته یاروز می گیرم

چه راحتها از پی عشق طاقت آگاه　　به پای خفته ام افسانه آواز بخیزم

به نوعی شان طبیعی در محبت اضطراب من　　هر از نوک دست نقش از اطیب نیهای تصویرم

زبر مضمون من میتوان شنید تاکید سیف　　زکوه کار و فن مضر گویا هجو تحریرم

درو فن زلف رسا دل میکند سیر تماشا کوش

دم از سبیح ویت میزند تاثیر تسخیرم

تا که بعد آب رخ جستجو برم　　شاید به پای تشنه طلب پا بر آورم

کیسه سیم زر قسمت هر آنچه بخاک آم　　تا چند عذر آری و من آرزو برم

میخواستم حکایت آنچه بر کنم　　تا از رخ صفای چمن آبرو برم

از آتش رخ عقیق کند در من خراش　　هر گه نام آن لب لعل بگو برم

ظالم به پای مجوی آب از نشاط　　زنگ از دل خانه بدرستی و برم

تا صبح شاه چمن نفیان نفس دراز　　تا چند تلخ گوید و تا کی فرو برم

تاثیر که بقدر نوسینده ه حالی

من آنقدر حساب که گفتن شد خو برم

هیبت با زمانه کو مشرب کنم　　میراد گشت روزی من هر شبی کنم

این هشتم لب است که چنین طوش　　مطلب روا بدولت هم طلبی کنم

دل بسته نماند و چنانم که بعد از این　　تنگ آیدم که جان من صاحبی کنم

عرشی شعر چو شعر بلندم بتر ثلث　　غم در دل سخنوری کوکبی کنم

تاثیر که گذر بستان من کجاست

تا از فلک معامله با تعبی کنم

تا که فلک با همه حسرت به کامم　　چون شعله کباب پر نوری با غم

آنجا که غمش ناز بکوی فروش　　چون لاله شهید غمم [illegible] غم

منشور طلب بکند از قوت کونین　　در عشق بتان ضعف دل و شور و دام غم

ناسور دلم باج گرفته است ز عنبر　　گویا که گل مشکیچه به پته دام غم

خضری بلد راه زخم روشنم نیست

تاثیر کشش از جهت چهار سر اسم غم

ز عالم رو به سوی او بیکوم چه میکوم　　[illegible] دیگر روز میکوم چه چگوم

بگذر نخچه شام صحبت احوال او بیم   گر آیینه از زانو نگویم چه بگویم

نگاه نازه و خجلت گلکشت نمیدانم   به او خاطرش گفتگو نگویم چه بگویم

کمان ابرو از دست تو خجلت کشم ازو کش   دهان غنچه را گر بو نگویم چه بگویم

اسیر خواب غفلت منزل نکویی بخیالم   ترا از خویش جستجو نگویم چه بگویم

مرا تاثیر مشکل بود با او زبان که گفتن

پیام جان تعلیم اش تو نگویم چه بگویم

تا دل زوعده‌های تو خوشنود کرده ایم   خون در دل قیامت موعود کرده ایم

بس شسته چشم بوش خیال غیر زین   در مجمری باشکر و عود کرده ایم

ما را غمش نصیب و فراز زمانه است   صلح از جهان بخاطر خشنود کرده ایم

بی وجه ما و دشت و میان یار   قطع نظر زبهر و زیان بود کرده ایم

نازک شمالی کر دل ما پر نمیدهد   این مرغ را بعشق نمک سود کرده ایم

تاثیر حیرت است چو انجام کار ما   در هیچ کرده ایم زیان سود کرده ایم

بالا گرفت شورش و غوغای گریه ام   چشم نغیدش کف دریای گریه ام

یک گل زمین ز سیل سرشکم تهی نماند   از جه گذشت شکوه بجای گریه ام

صد جیب بحر عاریه بگرفت از حباب   تا سیر بکنم به سراپای گریه ام

گلزار که روی زمین را به یک نظر   از همت سحاب چمن آرای گریه ام

کاری بسخت تر بیجو زبان چو کوهکن   از پیش می‌برد طولانی گریه ام

سیل از نسیم پای دگر دام میکند   تا زهره ترس تماشای گریه ام

دانسته بخش نامه صدق ترحمت

تاثیر هر کجا همه پای گریه ام

ها سیل این زبان لب گل زبان نکرده ام   بر خویش کار را عبث تنگ کرده ایم

در عشق تحفه چهره بوستان   دل را درین معامله چون رنگ کرده ایم

بنگر بشمع و شعله روشن شود تر   راحت بخویشتن بچه نیرنگ کرده ایم

تا شد عیان مهر و شمن ز غیر ما بجد   با کاینات صلح و بخود جنگ کرده ایم

کلبای نصرت از لب ماستمال شنید   صد ساله چمن جرس سنگ آهنگ کرده ایم

تا هیچ تخت ونسان جنبا ما

تاثیر صد کرشمه باور نکته کرده ایم

ندیده چهره مقصود از طلب ماییم   برنگ آیینه تا در طلب ماندیم

سپهر کشتی بخار را بحیات چنان   در محیط صدف دار خشک لب ماییم

خوش سعادت روزی بدیده ور گوش   ته به که چنان باری شب ماییم

بریده باچسبی قسمتی گران شیر   گذشت از سر ما آب و خشک لب ماییم

اگر ز کمی تو بستیم بار جان تاثیر

ولا هبیاد توچمن شو منتخب ماییم

خوش میدهد ز شوق کسی سنگ دیده ام   در سایه کبوتر رنگ پریده ام

یک عمر صبحدم پیاله خون گریستم   میریخته مستیز ز رشک چکیده ام

یکبار باری از دل من بر نداشتی   تا بنگری چه بحسرت چه جگر کشیده ام

الور و پستن شوکه دامنش   آن بهامن زعشق تو بر خویشتن چیده ام

پوشیده است الفت با سبب رقیب   هر چه گفته ام و او را شنیده ام

کوته نگاه او سم صد ساله ام ز چه

خوش میان داغ نارسیده ام

گشت از عزیزان خال و ما مانده ایم   همچو دُرد باده در پیمانه برجا مانده ایم

دسته همچو چمن گل بچه دار راز هم   تا ز یکدیگر جدا گشتیم رسوا مانده ایم

در جهان بیداد برمانده کاد تهفت   همچو بود در شیشه خالی ز صهبا مانده ایم

بنگ یک همدم زیکرنگان   گر ز پیش آینه برداریم تنها مانده ایم

که چه پقدرییم تاثیر انفسیم از حالات

چون متاع به بهار بر جا ز یغما مانده ایم

باز افکنده است عشق شوق صحرا بر سرم   تا چها آید چو مجنون زین تماشا بر سرم

برندارم دست از دلان صحرای جنون   تیغ گر مو بسته بن کوه آید بر سرم

در تجرّد بسکه از خود بازجا ماندم هنوز   خیمهٔ لیلیست گویی داغ سودا بر سرم

آشکارا زخم گوهر اسرار عشق   تیغ اگر بارد بقدر موج دریا بر سرم

بسکه دود چارهٔ سوزم جدا گردد از فلک   هیچ جو بگذر اگر آید مسیحا بر سرم

آنچنان گرد پایمال صفحهٔ خاکم که گند   هر زمان خاکم بسنگ هر کس نهد پا بر سرم

عشق ناپختهٔ آنکس که در دل حسرت افتاد

هست خود بارها از آن تأثیر غوغا بر سرم

شهرهٔ عالم ز فیض خاکساری گشته‌ام   سایه گیسو سیم در فلک که پیدا شده‌ام

پیرو هرجا که آخر بجایی میرسد   قطرهٔ بحرم تنزل کرده‌ام دریا شده‌ام

تا نرد دود داشتم خونین قطره‌ها خفته دانم   پای در دامن کشیده صحبتم تو لا شده‌ام

خرمنم از فلاک شعلهٔ حسن بر بیداری آب   لایق تشریف داغ عشق سرتاپا شده‌ام

میکشم از مستی پیکار را نقش انفعال   هم تراز و قیمت جوهر با پیدا شده‌ام

راه‌نمود یک طلب بر کهکشان گشتم   لیلی پا بر سرم مجنون هم این صحرا شده‌ام

تخ

هرکه در مدّ نظر لاله عذاری دارد   گر همه فصل خزان است بهاری دارد

نیست جز سوز دل و خون جگر توشه ما   مستی عشق اگر آتش خاری دارد

برزمین پای غزالان ختن آورده است   گر آن صید کمین غزم شکاری دارد

خاکساریست که مغلوب کند دشمن را   کو درین معرکه خفتن که سواری دارد

که چو خود گشتن اگر مسلک ما الکن باشد   به بیابان چو رهرو بار حصاری دارد

جامهٔ فاخر تن حرقهٔ درویشی نیست   اطلس چرخ قبا گشن همه داری دارد

دل تأثیر همین خبر الأثر پیش

ورنه هر آینه آینه داری دارد

کم بها زحمت آن پرحجاب مخفی بندد   دکان جلوه گری آفتاب مخفی بندد

کسی که از دل عاشق قرار میطلبد   ز زلف جمع ملک خراب مخفی بندد

سیتوی ز نقصان کسی طفل با سواری   هر دل به دوست پا در رکاب مخفی بندد

ز بحر ناستاند نمیکند ریش   بجوش تهمت همت سحاب مخفی بندد

دلیل تو ست بازوی خاکساران است   که خاک راه تردد آب مخفی بندد

دل آنکه نه بند و بنو کلی تأثیر

چگونه ظرف زعهد شراب مخفی بندد

ساقی نه سستیت از میکده‌ها   کیاره ترا باطن نباید نعمه‌ها

اهرمن شد به مستی تو صد شکستن کار   میخانه که چه ره است که با نغمه‌ها

عاشق که چو با یار نمند گریه پدیدم   ستمگر و دل خوبان همه سنگ یده‌ها

ناصح چه خبر از رنگ خوش آمد گفتن   کی بار زغم تو که پدید آمده‌ها

تأثیر زخونریز تو آتش حذر کن

ناهان مست بسینه پیش که در عزیده‌ها

پروانه شوق دل بی‌پر شر کند   این مرغ از جناح سفر بال و پر کند

هرکس نهان ز خلق گند رازعشق را   از دیده اشک بیدلان که فشاند

آگاه نیست جز دل عاشق ز سر عشق   از کار شمع رشته همین سر بر کند

جا فشنیدن آنجا ندیده است   کز دل گند خنکی تو کز دل اگر کند

راه شکر بخود نه در راه حیله را   چون کس قلبه آب بشیر گهر کند

از خون گشتگان تیک گل زمین نماند   کس پرخست چه خاک ندام بر کنند

تأثیر هست مصحف آزو نیاز من

خطی چه سالی همه زیر و زبر کند

ترسم ز می چو صفای حسن برو رائدهم   نخست سرخ آفت رخسار کنندم کهن

حلقه فتنه تازه در سر تا شراب گذشته است   بگند بی چو در سمال اقل‌ها نشانند

در بیابان لاله داغ و زنگ مشو قاشه   غیر لیلی مباد اچه با مجنون نشانند

بایه عشاق از دو شاه اوج دیگر است   از تپه دل یاد آن آهو برکرها نشانند

این دکر که دو من می چشم از وضع جهان   شیر در پستان او بار دیگر خون نشانند

از تهی دستان خجالت میکشم روز دهان   هست زر دار بهر جا کاشتا قارون نشانند

از حبابای کشتی عمرش شکست ریز است   کیسه ما از دل آشکر چون نشانند

لیکن آن بخشش بموقع کن بهنگام کرم / هم تو خود منت کشی هم عالمی ممنون شود

همدم با جان برابر چو سخن تأثیر ست

هر جا نسب میکشن تا مصرعی موزون شود

هر جا سخن از آن لب و تبخاله میرود / نام کس غنچه آبرخ ژاله میرود

آهو بسایه اش چو خط با طالک شیده / تا حرف کرشن تو رو دنباله میرود

از بس فضای دهر ز افغان من پر است / در پای ناله بیشتر ناله میرود

بالماس می پرست تو بشن خیال اینکه / هر جا حدیث شکر بنگاله میرود

هنگام صف شکن شود آرزوی آتشین / کلک در چهار شعله جواله میرود

در آرزوی وصل تو قالب تهی کنم / پیچم چو ماه در بغل هاله میرود

پنبه بهار لکر گل آرزوی لاله رنگ / از جوهر های من بت ساله میرود

مینی بگر جوهر پای صیاد اش غراب / اینجا عروس از پا و دلاله میرود

تأثیر گشته گرم حرف ما / آتش بکان چو شعله جواله میرود

محو تبسم شیر زن از من هر سان بگریه / سیلاب میند شنگ من هر سان از ان بگریه

ای خوش آن دلی حر لذات تقاضا کنیم / کریه هم زود آمده اشکم نفلان بگریه

ز آفتاب روز محشر کمتر از حیرت بحال / لیکن از عشق تو بر روز سیر آن بگریه

دولت خود نصیب غیر دیدن مشکلست / دل حیران من در دهر تأثیر از خزان بگریه

حمش تا غیر آنجا چو سر گران از من گذشت / اینچنین ظلمی کجا در کارستان بگریه

پیغام غمی از دامن الحمد بنجست / کشتی از آن که کان از آب آسمان بگریه

حال دل تأثیر میکشد بأب انجمن

هر کجا حرفی از آن برگشته مژگان بگریه

مه زشرم عارضت در هاله زندان گشته / قند گر جی از لب لعلت تو نمکدان گشته

در کنار آب شمشیرت باقبال بلند / انگشتم ز حرجی سر آمد عشق گر با ما شود

میکند آن زلف میل چمن را تا کاست / چین ابرو چمن سرا شد چین پیشانی شود

نشن متمای بادی شاه کشی وقعش / می بیند چیان این مشکل با ما شود

[illegible]

دل در آن زلف معنبر یافت صد ره / فتح سالک در دل شبهای ظلمانی شود

حاجی از میخانه رندی از کعبه می آید برون / گر براه شهی کار مسلمانی شود

در سرای همتی باید چو نور آفتاب / تا کسی شایسته تشریف عریانی شود

ساقیا بهر خرابه شیشه را بر جام زن / تا برون از چاه کنعان ماه کنعانی شود

حسن سامان شوخ و شنگش را تأثیر قریرکم است

قیمت گوهر فزون از راه غلطانی شود

دماغ عاشقان از نغمه تر سازی می باشد / سر عشاق گرم از شعله آواز می باشد

تغافلهای بیشرمیت لایق حسن و خوبیها / ز لطف مردم گویا زیاده فرمان ناز می باشد

به نیروی کرم حسید و عالم تن نکو کن / چو دست اهل همت بازوی شهباز می باشد

نبش غبار دل از نشاء شراب ما که / می شیر از نما در سینه شیر انداز می باشد

هر آن مرغ دلی کز عشق سرگرم طپیدن شد / چو نسرین فلک پیوسته در پرواز می باشد

تعجب نیست شهرت گر کهن اشعار پر ز همی / که کاهی لازم جمیانم او از می باشد

مشو تأثیر بی ساحل این از شعر بلند خود

که گاهی شسته تحریر تو اعجاز می باشد

کدز افراط محبت پیر هم دشمن شود / شعله گاه افسرده از بسیاری روغن شود

چشم فیض از سر بلندان باره روزی مدار / خانه در تاریکی شب بی بهره از روزن شود

شعله ایم افسردن تأثیر کمی آید / هر که دامن دشمن باشد با دشمن شود

ربط ما و او بهم چون ربط خود و شعله است / من گلگر بهاو توانم بجای او چمن شود

از صدای خوش خود تأثیر نوراند دلم

این چراغ از شعله آواز او روشن شود

بهار ساغری باشد پاید / چو لاله جوش نفس بهار باید

دلا از سوز جگر این قدر فغان از چیست / که گفته بر به همسایه جار باید

جهان محل امانت پیر گیج آیدست / در فشی رشته بدر زمین حصار باید

از آنکه نیست درخت چنار را ثمری / اشارایست در تیر نگار باید

[illegible]

درین بهار بمی همچو شاخ کلک تأثیر
هزار ورقه بنام بهار باید زد

نجابت خط با خال یار بیشتر شد | نوشته ها همه از مهر معتبر باشد
قند چو مرغ زبر پرواز رسید دام | خطر بنظم از آن راه بیشتر باشد
ز قطع کشتن بیت از صدف سخن روشن | ز بیت قیمت او را از گهر باشد
زر و زر در بسم من خال الف او پیداست | چو شرح دیده شود من در نظر باشد
همیشه فیض ضعیفان ز اقویا پیش است | ز شاخ نازک نخل بر بار روز باشد

طمع بر جسم تو تأثیر زینت نمت
همین قدر ز خاکش تر اخبر باشد

عنبرین خطی به دام و بسته خاتم کشید | باغ سبزی هر طرف بنهد و در دام کشید
شاخ آهوی ختا خط من سنبل نکو | و سمه ای الله زبر ابر دلارام کشید
خنجر از دنباله بر چو چشم آهو کش | سرمه تا از عکس مژگان نازک اندام کشید

صبح شد نو یک دار نو چو هم ترکم وجود | از بلندیهای غم جسم بر لب بام کشید
دل ساقی اگر زمن نشان باده نماند | حلقه بر نام از لب پیمانه و جام کشید
یک الف از نیزه آن زلف که هم تو کشی جان | بهر زخمی صد الف چون شانه اندام کشید
قاصدم هم میشد و از بس حکایت داشتم | تا طلوع صبح شرح دست پیغام کشید
بر سر انصاف می آید و خجلت میکشد | پس تو کرد این چنین جان ناکام کشید

بسکه فکر طره اکعه است روز هم سیاه
صبح را تأثیر چو آن بر رخ شام کشید

چون منست هیچ همت من در جهان هیچ | هرگز دلم ز زیر فلک کامران هیچ
روزی که بست عشق بمن عهد دوستی | معشوق شوخ و دلبر شیرین زبان هیچ
خجلت ز ننگ شادی نظاره میکشم | هرگز چنین بمن مه من مهربان هیچ
گر کاینات جمله هنرمند میشدند | یک کوکب نحوست در آسمان هیچ
زحمت کشان عشق شبابه بدیده اند | در هیچ وقت پیر کمان نوجوان هیچ

[illegible]

تا بوده ام همیشه گرفتار بوده ام | با این بیضه و قفس آشیان هیچ

رنجی که رست از غم معشوق بوده بس
تأثیر را دگر نه غم این و آن هیچ

نمیدانم چه اعجاز است با چشم سیه دارد | بمن دارد نگاه و جانب دشمن نگه دارد
بیا یاد اشارت کل بطفلان در نگه دارد | و کس این سر تقلید با آن کجکله دارد
از آن مژگان بر کشیده شد منم چو چشم مست | چو هندو دیده ام دست چو بالا که دارد
امید از مشرق خورشید چو برویش اختری طالع | ز خوش محضر با این دعوی بمهر مهر دارد
ربطش بر ربع مسکونست حکم چشم کژ پاش | هر نیستها که دارد کوی او بر پادشه دارد
بت آهو آشوبش که این خاتم است | که در دل جا کند هر حرف هر جا نقطه دارد

مپرس احوال او شنیده که برای همنشین دیدش
که از عشق تو تأثیر حالا بس تبه دارد

رنگ شد از چمن تو بر ترین خرمن گل میشود | خط سبز است و سنبل فهمن سنبل میشود

یکسر موی تو کوتاهی نداره دریغ | هیچ از خطا بر سر افکند زلف و کاکل میشود
نوبت لطف ما را عقل میشد رفت | آه از آن ساعت که پیشانی تأمل میشود
حسن بیباکش نمیداند بهر صحبت که هست | در چراغ افکند چو گل پروانه بلبل میشود

میکند کم راه عیش احتیاج روسیاه
هر قدر تأثیر پابست تو کل میشود

حرف دعوی واعظ چه بیجا میزند | گر مبارک چنین گرم هوا میزند
هوشی که کرم چه نمک انگشتی مژگانست | تیر ناوک عجبی باز بما میزند
بگذری گر ز سر کشتنم از خون مگذر | این روش از تو کجا پیش خدا میزند
نکهت مشک جه سایه آهو کو یا | صفت زلف تو در چین و ختا میزند
در بر هم دل زحمه برگ و صفت میار | از سر کوی تو چنین با صبا میزند
غیر را راه سخن دلوی و سلام کجا | شرح حال من با برگ و نوا میزند
مو العقارب بدل سبزه و سنبل ماند | در چمن سخن از زلف دوتا میزند

[illegible]

هرگز کسی ز بزم تو بیرون نمی‌رود — کز دیده‌اش سرشک ز نقصان خون نمی‌رود

یک شب گذشت از آن لب میگون جگر تشنگی — دیگر ز چشم شمع بجز خون نمی‌رود

تا دید حسن عشق ز روز ازل — لیلی بهوش بر سر مجنون نمی‌رود

قد رعنای تو گشت آنکه بلند — عیسی ز بیم خلق به گردون نمی‌رود

نقش از تهی و جیره آرایش برون — کین من از دل تو با فسون نمی‌رود

شادم ز تنگی دل پر از روی آتش — کز روی خیال روی تو بیرون نمی‌رود

تأثیر پیش یار دگر آبرو مریز

هر [illegible] حرف تو گفتن نمی‌رود

رنگ از غنچه گل غرم پریدن دارد — لب لعل که سر باده کشیدن دارد

به سراپای جمالش به تماشا گشتم — هست تا دیده و تا بینش [illegible] دارد

رنگ آنچه ده بر آنکه نه قماش لطیف — کز نسیم نفس میل چکیدن دارد

مگذر از سر سری از معنی پیچیده الف — باشد اش لطف رسا [illegible] شنیدن دارد

گل دیدن مرتبه خوکرده لب سیاک — با غبانش گر انگشت ما چیدن دارد

صفحه مشق کند عاشق سرگشته تو — صفحه شمع زیر پروانه شنیدن دارد

دل که چون شیشه مینای سر افرازی باش — دانه در چاک نفس فکر دمیدن دارد

مژه وا کرده رستم جلوه‌ات تو — لب افسوس تو ای شوخ گزیدن دارد

زخم چشم کشته کش رحمت دنیا تأثیر

این گل است که آخر افتاد کشیدن دارد

چشم چون رکاب پر از اشک — بروزی که سواریِ ناز بیش بود

هرگز دل ما نداشت آن آرام خبری — یا رب نظر که در پیش بود

بر خود امروز کرم با من — این فیض ز شاه امیش بود

امروز زینت نمایش — با ما دل مهربان کیش بود

تأثیر سرود این غزل را

عهدی که گذار بر لبش بود

با من دل گرفته مرا دیده — این فصل از گلیه دگر دیده

آن کوه النجا به بزرگان نمی‌دود — کیفیت نیکت وصل در ایشان ندیده

از چشم مست شاه‌دوی مهر خوشتر است — سنگین که ماتکده یک ساقی نیک ندیده

سیر گریه جهت روشن خرد در — با من ناز و جام مهیا ندیده

کاخانه در زمین جهان نیست — کم ظرف کامیاب ز دنیا ندیده

زلف تو کج ساده عشق تا سر — دیگر میان ما و تو یکدیگر ندیده

هم نیست نامه سرنوشتم — بار خستم تیغ خاطر ما ندیده

تأثیر بر که جوانان خوش بهار

در پس محبت از متن ندیده

جاده هر زحمتم همه تنها وصال بود — حسن تو با ز نزدیک دل باد ا بود

تنهانه بدل تا وگشت متحکم تو دارم — هر جزو تنم حسرت تیغ تو جدا بود

خورشید جهانتاب فلک و دل تو — حسن تو گرد و از همه جا جان صفا بود

روی خوشی از غیرت اشارتیم — آن نیز هم چه بسیار جلا بود

چشم طمع از جمله عالم نظر هست — تا کاسه در نیده که پیش گدا بود

دیانت هر [illegible] که بسیار گشت — از غلط شکایت ثمن چه بجا بود

جا دیده بود همره جانان دل ما شب

کجا دل او را ز اشک آب بقا بود

هر روی تو که راز گل آویزند — قند را لب لعل شکر ریزند

از لطافت شکن که چیز بود — کز نیز اب صبا نکهت گل را بزند

دامن ناز کشان چمن رو از باغ برون — همه بر دامن از سنبل و گل آویزند

بچمن گر ز خاک سبزه آرد لا له — سبزه‌ها همچو خط لب چمن بگریزند

پستی که سنگ تراز و کن و انگه بین — که نه همسایه بهم گوهر و پرویزند

جستن چو هم از آتش سپند کو هم — عارفان از سر کونین چنین برخیزند

حاذق نبض تو جز بیت کسی در عالم — بجز از صیاد دیگر تیر از دیر بزند

بجز خوبست غفلت همدم تا نمی پسند — تمام عمر محمل خفته و خواب نمی پسند

ز حفظ آبروش دل خرم بزرگان را — زمینی مرز ریاض سبز فلک آب نمی پسند

خوشی مشته خود کن ز جنگ دشمن اینجا — هر گزاهی لب بسته تلاوا نمی پسند

سراغ منزل دولت بهر بیخویش کس چون — نه پیوند رشته گهر را گره تاب نمی پسند

کراز اهل کمالا طالع روشن میجوید — شب آخر زهره روی مهتاب نمی پسند

به نیکان بنشین روی دل الالباب لبت را — هر در آیینه خود رایج سیاب نمی پسند

کسی در بستر آنکو کانا نیر آسابد

هر درش محراب والدین سجاب نمی پسند

رحم سرسبز از دولت صهبایش — پنبه در داشتم از پنبه مینا باشد

عشق باید بر قفس شوق بمنقار — کمتری را که ز پا چشم زلیخا باشد

این از چشم جسم بعیت با چه بجنس — مستم وجا در قلم قلعات مینا باشد

کهنه سرکشته آتش بادیه شور درد — خار را نیز ترش از آبله پا باشد

در غمت همه هی چاک گریبان بکند — آنقدر جامه در دامن صحرا باشد

همراه است تجرد در ره از فیه لباس — فیض عریانی سوزن از مسیحا باشد

دلی از تیر تو چنین دام شده خوانم — هر بریده نگران از همه جا باشد

چشم راهی یعقوب تماشا هرچه — لازم اعمی عمی غفلت هرچه پیدا باشد

روی نخست هر مینی زر بزرگان چون موج — شانه خالی کن از گوهر دریا باشد

جلوه حسن تو نو کن و نگاهی — عالم از جای برآمد هر جا باشد

کار بهشاده مرا با دل شیخ باشد

کوه از کوه کن و قاف ز عنقا باشد

زبان شکوه تمش دهان نمیدهد — کشش چو تیر جراحت کمان نمیدهد

نشاط باره پرستان هرام من شش — بهار ساغر و مینا خزان نمیدهد

عروج شاه بخت بلند و اوج هنر — هر کوکبت هرگز قران نمیدهد

نه چو در ظلم دستار زلف مشکین جبت — کسی کله ندا الوشبان نمیدهد

[illegible]

تو خود بدی چه شکایت ز آسمان داری — خدنگ کج کله از کمان نمیدهد

برابری بسخن میکند گرچه زن — زمین شعر چو آسمان نمیدهد

زدست ساقی گلچهره باده خور با شیر

که غیر او بلطاف آشیان نمیدهد

آسمان علاج دل به هنر ز نمیشود — باجنس حریف عقده دیگر نمیشود

مظلوم بهار شوخ بست بسلامت ظلم — شاهین هرجا طایر با پیچ

شکلش بحظ صحبت از اهل کمال — قطره از قرب خامه گوهر نمیشود

یک صبر چاره دل به تاب میکند — آنچه این نعیمه بلبل کر نمیشود

در زیر آسمان چه فراغت کسی — حاصل بغیر سوخت ز مجمر نمیشود

تو زرگ خط طبیعت نمیکنی — الفت میان ما و تو دیگر نمیشود

هر نعمی درست نقش در دو جهت — جز قبله بوسه که دیگر نمیشود

محتاج حاجت بیابان آسمانی تیست — مکتوب هیچ نامه بستر نمیشود

از اشک و آه ناله و زاری خجل بباش

تا شیر از تو یار بگدر نمشو

سری بزلف تیغ مشتج نمیدهد — برگی ز وز دیات هر شب نمیدهد

بجو بگو کسب گرفه الفت سخن — چه غم آدم و خواب نمیدهد

بفیض عشق رسیدی ز زندگانی که — کدامی عشق محبت طلب نمیدهد

هر دو دست شهان خامه را که ندارند — کلک قدر بخوار ب نمیدهد

سزای خصلت با پچو کانیه روست — زبان کلک سیه کار لب نمیدهد

نخله گرمی از آتش چو هان چو ما — هر شب پشه تصور نمیدهد

نفت دامن اهل حیا ده تا شیر

هر پاس زنده کس ادب نمیدهد

چو دل آنچه که میکشم از کوه آیینه ام — درانگشتی هر باشه مهر از رفتار سیاه ام

بنازم صبر بلبل را هم پیشه چشم خم — هر پیرهن میرود گل از دست خار سیاه ام

[illegible]

زصد حرف وفا هرگز نفسی از تو یاد آمد   نشیند گر غباری بر دلت بسیار سینه
جهان بی‌مات نام گوهر آهن بی‌پشیمن باشد   زمهر الفت محبت همچنین آرامیده
قدم بر دیده ام بگذار تا عمر ابد یابد   بهم چون ساق گل و آن گل بسیار سینه

چرا تاثیر یکدم هم دارد روی بر گلچه
به بلبل یار سر در گلشن همین جهان سینه

کسی با غم آن کلفت را نشیند   گر بباغ رود با بهار نشیند
بفکر مدعیان نیست خو گرفته تو   بهر دلی که تو باشی غبار نشیند
فراز پله رفعت به پیچ گوهر   وی بخانه زمین تو سوار نشیند
کسی که لذت حسرت چشیده نگین   در انتظار شب انتظار نشیند
نقاب بر رخ تابان چو آفتاب کشی   به پیش آینه آینه دار نشیند
کسی که طینتش از کاملی خمر شد   چو خشت تا نزند بس که خار نشیند
تو هر زن از بر تاثیر میکنی وزنه   گلی که هست بپهلوی خار نشیند

له

ای از کار که ام تخم نازنیم هیچ   چمن نفس دراز با اثر هیچ
عشق آن زمان تهمت ماکوه خوردل   رخسار لاله رنگ کس در نظر هیچ
روزی که گل قبای نگار تمام کرد   بلبل هنوز در قفس بال و پر هیچ
کار کوهکنش از طلب تو هستند   رازی که از میان دل جان بدر هیچ
از ما شغل که ام و در شکنجه ام   ورنه کسانه دیگر من ثمر هیچ
بوی دلم نهفته تو با خبر شدم   جا نیابد کاین خبر آنجا سمر هیچ
کامی نرفت عمر چرا از خویشتن   هم هزار رهزن و صد جا خطر هیچ

تاثیر بهوا دل من عشق آزاد است
یکدل چنان نه هیچ بهر بار نه هیچ

کیمیا رنگ رخ خوش آن دلربا پسند   عاشق نگر که ما چشم ما پسند
دل شد خراب جانان این با که میتوان گفت   کشتی شکست خاطر ناخدا پسند

ره دل که اندازد را گل نیز از آنجا   رضوان ز جنت آید آب و هوا پسند
سلطان پسند جم خوب تر سا نهو   ورنه هر آنچه پسند از بلا پسند
اکسیر خاکساری بر خویشتن من بی   نقش که کیمیاگر از کیمیا پسند
منع نظاره کوی از عاشقان نکنی   چشم از تو هر که پوشد روی تو را پسند
مرا بر وی محرم پسند و از کو یا   بر دیگر نه پسند هر کس را پسند

بخت تیره شاد طبع غیور تاثیر
هر چند در سر خطاب هما پسند

گفتم که بر اقبال چون سالک هنر در بیهوده   میکشم تا بدامن قطره کو هیچ
در طریقت مسلک و نیست خیر از آن سی   پنبه وار بر شیم مار بر سطر هیچ
بر سیاه یک شرر از جان گرفته   شد خوره از حیات خود که بر هیچ
لاله و گل چیدن گلشن نه از باغ خواست   هیچ خوش بر هر کس سر بر هیچ
چنین را اگر صدا گشت میگوید گر   عیب خود را نخوانده در عیب دیگر هیچ

سیه و تاثیر روتر دامنان آسمان
خمش نشین نقش نگین از کار نه هیچ

هر کس میان آن بت خود کام کند   قفل در بهشت با برام کند
عیش شکفته تجمل شد نصیب   گلشن دکان غنچه بارام کند
گر آفتاب دم نه سپهر بسوز عشق   پروانه بال و پر بچه در دام کند
با کجکلاهان کجش دست کرده کش   دشوار عقده از گره خام کند
منسوخ ظلمت آینه طلعت همت   در شب بساط زهره شام کند
کهن ستمگر است و راه گریستنه   آغاز کار بند دو دالم کند
از کار بسته نیست نجات اهل حیله   ناخن ندیده ام که را دام کند

تاثیر قامت هر با دلربای خوش
راه سخن بوسه و پیغام کند

از شوق تو هر صحرا صحرای دگر دارد ۵ وز شور تو هر دریا دریای دگر دارد

هر روز نعیده از سیه چشمی بربست گره / هر شب ز خیال تو سودای دگر داده

هر رشته که از طره در کف شوق فتد / هر ذره نهان در ره صحرای دگر داده

هر جیب که از یمن گلگشت خوش گلریز / زان سوختر از این عالم ماوای دگر داده

هر رنگ دگر رنگی هر بوی دگر بوئی / آیینه هر سیما سیمای دگر داده

آن تن به بلبل پیچیده ز وصلت همی نالد / پیدا و نهان از گل و ال جای دگر داده

هر عضو تو شیرین‌تر از عضو دگر باشد / تا لب جا جلوه حلوای دگر داده

ای چهره که تو به ز بس از روی نشان جلوه / آن کهربا پیدا ایجای دگر داده

تا دل دلبر هر جا یا خال بهم جا یابد / آتا بدل عاشق ماوای دگر داده

تأثیر همین ما را داده غم عشق رسوا

در هر گذر آن تن دلبر شیدای دگر داده

یارب که چه لعل لبش آتش شد / بردی عیش ادرس از غیب داده

درمانده کاغذ است چو نظیر ... / چون ... سو لاغنی از عصاش

بس بهر این قوم اگر شهید بیست / تا از شکر تهی شود و بوریا شود

از دام البه کدر رها نشکنم / مستم مبادا شیشه که بستم رها شود

آهی که عاشق از دل مجروح میکشد / تیر جراحت سر از خطا شود

هر کس که لاف میزند از نیش غمی / تا او نشان مهی که گره خدا شود

خوش میزنی که بگم ز غیرت / ماه پیراهن است آن هی قبا شود

با کج سلیقگی مولن ز شمع نشان / شاخی چرا است تا ندید غم عصا شود

تأثیر چیست این همه خشم و ملامت

بیگانه مبادا چو یار آشنا شود

زیر کیست که در تن روان نمیگنجد / ز شوق کیست که در پوست جان نمیگنجد

سر حدیث که داده دگر از بی / قلم ز شوق سخن در بیان نمیگنجد

به وصل حور نگاهم مباغ بهشت / بخاطری که حق این و آن نمیگنجد

گر شکایت دل بر زبان آرم / سخن ز تنگ جا در جهان نمیگنجد

میانه کمر یار در رشته جانم / چه الفت است که مو در میان نمیگنجد

تو می‌خرامی و از بخشش سایه / زمین به پیرهن آسمان نمیگنجد

چنان ز مهر تو لبریز شد دل تأثیر

که هیچ کینه دشمن در آن نمیگنجد

ماه اگر با روی او حساب کمال میکند / میکند اما نقد جان نقصان ما میکند

هر که با یار لب او در فرش آسایش کند / لعل اگر اثر بدبختش سنگ آسا میکند

آنکه میدانند راحت در فراغ رنگ و بوست / گر بر چها و بس جوی در نها میکند

بر امید آنکه آید در وثاق او شبی / ماه نو در هر سر مه خانه خالی میکند

حسن نقد داغ ما کی خراج خسرو / عشق را در پای تخت سینه والا میکند

همچو قمری هر که خلد در دل معشوق جا / زیب گردن طوق عشق از خرد ما میکند

کافرم گر محنت هر سالش بعالم که است

آنچه با تأثیر چه دل ها ملا میکند

پنهان که دم از زلف گره گیر نعند / شب در آتش غمش فتاده شبگیر نعند

پیشوایان نهانخانه وحدت الست / چار تکبیر فنا بر زبر و زیر نعند

در سر کوی محبت سر و جان بازانند / که دم از تاب و قلمها دم شمشیر نعند

ساکن صومعه فقر و فنا شاهانند / همه بر نام جهان قرعه تسخیر نعند

نازم آن صید که از غمزه در چمن غلطید / کاکل اگر در عرض تیز نخچیر نعند

مرغ عشق سخن هم چو آگاه شدیم / بهر خلوت ما حلقه زنجیر نعند

عشق آنرو که با حسن سر صحبت

سکه دولت بنام من تأثیر نعند

مرا بر جرم ناحق دلفریبی متهم داده / که در قتلم ز نرگس چشم خوش مقسم داده

نداری دست ای غم بر دل مفتون از بوسش / که این مرغ آشیان بر شاخ آهوی حرم داده

به آن کاکل سر رفته سر دار سیاه خط / که هم از سر به دنباله دار او علم داده

چه صیقل زنگ از دل همچو چشم فسون سازش / ز خجان هر که یار این چنین دالها چه غم داده

چراغ ای صبح با آنچه ره دم در حرفش میدزد — هر مانند تو ای چشم رفته در شکم داغ

با همه اهل عصا کوی تو راه طی میکنیم الکن

کو تأثیر در عشق تو از کس‌های کم داغ

چو دستبان سر زلفش بچنگ میزند — بر بلاکشان فتنه ابر و بلا رکش میزند

از گل آتشین کفش نعل ماه نو در آتش است — ماه بر ابریشم از زلف بیمک میزند

چمن بقصد رقص گهی پا بگردان سرو او — آسمان از پنجه خورشید و سنگ میزند

از حنا دستش نه تنها میکند شوخی بچنگ — نقشهای او بمهر و ماه چشمک میزند

کم نشد تأثیر میان آتش و دام اندکی

کچه دل را شهد شکر اندک اندک میزند

سفیده دم بدین چمن ز خواب برخیزد — بپیش پای نگارش آفتاب برخیزد

بچشم همت او بحر بیکران هیچ است — کسی که از سر دل چون حباب برخیزد

همان بچوب کلش میکند ادب — اگر ز بزم تو بوی گلاب برخیزد

شب نشستن آن زلف مشکبار دلم — چنان نشسته که از روز حباب برخیزد

بیاد آمدن آواز پا اگر داری — اسیر عشق تو نخفته ز خواب برخیزد

ز روی گرم تو دل گشته نرم میترسم — که دیده از سر آتش کباب برخیزد

قدم به تربت عاشق زناز مینهند — هزار سفیده بر روز حباب برخیزد

گر است قدرت گستاخ دیده‌اش تأثیر

گرفتم اشک زروش نقاب برخیزد

باغ سحر نمیتواند بود — می تماشا نمیتواند بود

خلعه تو فیر میوه از باب — بها آنها نمیتواند بود

سیل با رحمت نشیب و فراز — چو بدریا نمیتواند بود

دین بعقل میبر و زنها آنها — نام ما را نمیتواند بود

خصم در نحو بهوش بار — حرفه لا نمیتواند بود

میکشی پا ز کوی او تأثیر — بسر آنها نمیتواند بود

جاه و منصب باکسان ز اسباب طغیان شدن — خار و خس را سربلندی آتش سوزان شدن

اهل رقص را نمو هست در پیش کرم — ابر چون در عرصه آید آسمان پنهان شدن

ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است — شبنمی گریان شود هر جا گلی خندان شدن

هست صد چاک گریبان چمن گلم در آستین — آه از آن ساعت که دستم در گریبان آن دلان شدن

خیر و شر عالم امکان کل خیر هست — هست بر بایع گران جنسی که ارزان شدن

طبع سهل انگار با مشکل پسند افتاده است — کار مشکل میشود گر مطلبی آسان شدن

با حسب و نسب ممتاز نتواند شدن — یک تن از چندین برادر یوسف کنعان شدن

میلاقی هرکه گه از حلقه شیدا بان است — که کسی دست و بغل با مردم عریان شدن

ماهی دریا رشش جانب بدریا بر شدن — از خدا کم میتواند بنده روگردان شدن

گه تأثیر از انار نیمه خون سازد جگر

چاره ضعف دلش از سیب اصفهان شدن

در آینه مثالش تاب نظر ندارد — روی بابین نزاکت گلبرگ تر ندارد

چون شمع راه خموشی آسان بسر نیاید — هرکس به آتش دل ایرک سخن ندارد

برصاف دل نماید بد و کشاکش جهان — در آینه جلای دیوار و در ندارد

جای است فتنه گهی کر پا کشی بدامن — تا در سفر نباشی نوری شرر ندارد

چون گه با بار کس برخاک هرکس نشاند — نوبت چرخ کس را از خاک برندارد

پست و بلند گیتی معلوم از سخن شد — بحرف آسیا زیر و زبر ندارد

با سوز عشق هرگز تأثیر در سخن نیست

از دود تا نخیزد افغان اثر ندارد

ز رخ چنانکه جلای بچشم می‌آید — ز صحبت تو صفائی بچشم می‌آید

سفر نمیکند عیان نیست قدر و منزل کس — ز خون دل ز ره دلی بچشم می‌آید

ز جان لطیفه ترست آن نگار و حیرانم — چگونه آن بت جانی بچشم می‌آید

دگر سپند باحضار عاشقان بفرست — هر که را تو نگاهی بچشم می‌آید

تلخ نهفته بدل عشق را چنان تأثیر — که می بشیشه نهانی بچشم می‌آید

نظاره با لب لعلت به انگبین نشسته / مگس ز شهد چنان یافت بر جبین نشسته

ز اشک چون نگه پای در حنا دارم / بهر دو ماه نه چسند بحور حاین نشسته

ز آفتاب کلاه از مستوران رخ / بعارض تو کر خط عنبرین نشسته

کمن نه بر به پست خویش را قانع / هر عنکبوت با آن ضعف بر زمین نشسته

بحلق و دلق کلر هست و تش تاثیر

چو کرم پیله هنر ور به آن زبان نشسته

دیده را حسن عرق فشان تو بیهوش کند / عرق روی تو کار می حیرتش کند

ز ملاحت لب مکیدن تو هوش از همه برد / با نمک باده مدید دارد که بیهوش کنم

آنقدر حوصله از شرم محبت خواهم / هر دمی دیده دراکویم واگوش کند

خرت آخر نه بغیر خجالت ثمری / عرق خجلت بخالت هر سر پوش کند

هست آن یار هر از رفتن خاطر تر است

کاش تاثیر ترا یار فراموش کند

تر بنگش خوبان ره نظر نه دهند / چو غنچه تا دل خونین چشم تر نه دهند

ره دراز محبت بسر نمی آید / بپاه محبت گذرا عشق سر نه دهند

که تاب محبت جانگداز عشق می آرد / کو نصیب باند الا هنر نه دهند

اسیر الفت بیدادهمی چندم / که گر ز دیده تو میرم زا خبر نه دهند

مکن مبالغه پر در ستم هر عاشق را / دهند صبر و اه آه باثر نه دهند

چرا فدای تو تاثیر دین هول کنند

هر دلبری کسی از تو خوبتر نه دهند

در محبت کار ما با آه و ناله بود / که نمک در دیده خونبار داغ لاله بود

عشق آن روز که او را ز جنون شیرازه بست / رشته کلک ما شعله جواله بود

از لب افلاک بوی شیر می آید هنوز / کاختلاط ما و جانان زان کهن ساله بود

آتشین گر دل گرفتم منصب پروانه / نه چراغ ماه نه زیر چراغ هاله بود

از ره وهر ها گر شوق ازل / خار راهت چمن پری در شیشه تجاله بود

تیره روز آن نزاره رسا از زورت / در دل سنگین پیمان سرمه را ناله بود

از میان تاثیر کرباد ختر زر میکش

در میان عاشق و معشوق که دلاله بود

روزی سر رقعه افسر بشادی کی / طفلک را با یکه هاش شیر از پستان گیم

میکده از شوق گر صد پای پیش پای عشق / ولی از خویشتن رفتن بجانان میگیم

روشنم از شمع مجلس شان از خلق گرم / روزی مهمان جهان همراه مهمان گیم

میبین از انقلاب دهر بر هم چیده را / آنقدر خفت کشتی را ز طوفان گیم

افکند موجی ز پا بش تا حباب سر گرفت / هر شکستی هست از خویشان بخویشان گیم

میبین آخر بغربالش جهان فردا / هر که در دولت بغربال ضعیفان گیم

قسمت ما شیخ وصل بزن کنج رباعی / راه هموار کار هجر آن کرسیا پایان گیم

بشکفد تاثیر کار کار عاشق از بهار ما

تا بسیر گلزار خاطر گلستان بینیم

از وصل لب شوق دلالهٔ نشیند / این تب بمداوای مسیحا نشیند

دل مجمعی از غنچه پیکان تو دارد / تا داغ غم عشق تنها نشیند

از کام هر عالم نبرد لذت یک جا / هر کس دمی با تو ولا رانه نشیند

من بنده آن بزم هر از لذت عشق / بر پا نشود دمی و عذرا نه نشیند

پرواز عدم میکند آسایش گلشن / در قله آن قاف عنقا نه نشیند

از مصر کنعان نرود نکهت یوسف / تا گرد بر خسار زلیخا نه نشیند

حیران تاثیر درین بزم عجب نیست

با این نکته لاله و صبا لانه نشیند

کسی که از لب لعلت تبان هلاک شود / جلوه هست برابر کرکات شود

به آبروی عملهای ما امیدی هست / حباب ما گر از آب دیده پاک شود

امیدهست که آید براه راست اگر / عصای شیخ ریا با ز چوب تاک شود

کرم ما چو کرم هیچ پیچ [illegible] / رنگها بر ملامت [illegible] شود

دری ز فیض گشاید بروی دل تأثیر

بدست عشق گریبان هر که چاک شود

زنخجیهای نکورو بخت در تشویش می‌افتد   دلی گر ز کوه افتد بزودی بهوش می‌افتد

چو مهر از صبح روشن رو بغیر از خاک برخیزد   بکیش هر کو اختر خیر اندیش می‌افتد

ز خاک تربتش نرگس بجای سبزه می‌روید   بهر کس یک نگه زان چشم کافرکیش می‌افتد

نثار زیر کرسی چون سایه از بدنامی مینشی   گر اندک گوشه‌ای از آسمان در پیش می‌افتد

دلا دلدار می‌آید بسر وقت اسیرانش

گر از خود میروی تأثیر پیشاپیش می‌افتد

نه خط بدور رخش حجاب میگردد   که سایه گوهر آفتاب میگردد

کسی که منع نفس بر خط جهانگیرت   نشسته همچو ورق در کتاب میگردد

حضور از دم پیران زنده دل بطلب   دعا بوقت سحر مستجاب میگردد

بزم پیاله مسلم بنشاط و طرب   بدور زهره مدار شراب میگردد

دلا خاکم

نگاه گرم برخسار او ندارد نقص   گر انفعال رخش آتش آب میگردد

بهولاکت ستمگر نکشیده عشق   کباب بر سر سیخ کباب میگردد

هزار حسرت در پنجه میهوی تأثیر

ترین عارض او چون نقاب میگردد

ز فیض صحبت رندان غربت آشنا شد   که گل چو چمن نشین آب و هوای چمن باشد

عجب نبود که الفت با دل آن تیر دوز آید   که در دل هر که آمد تیر تمنای وطن باشد

مرا از اختلاط شعله و پروانه روشن شد   که چون آتش کشد معشوق عاشق سوختن باشد

دل آشفته تار زلف او تاریکتر دارم   دگر آن شوخ با شمع که این انجمن باشد

از آن لب از اعضا خنده قسمت گشت با آنکه   که خرسندی همین محصول آن شیرین سخن باشد

از آن تأثیر با او در نظر هموار میگردی

که ربط عاشق و معشوق ربط جان و تن باشد

برنجی جهان الیست ای آن غنچه دهان آید   چه سخن هیچ نگوید تو از آن می‌آید

چه بگویم که چه ناوک مژگان تو کرد   هیچ از دل که نه تا که بزبان می‌آید

آن نگه بر دلش افتاده باد آن صحبت   تیر کج که بغلط سوی نشان می‌آید

گفتم از قد رخ و هست خاطرش آن شب گفت   که بدل حرف سبک سنجیت گران می‌آید

گلشن کوی تر آب و هوائی باشد   که در و هر که رود پیر جوان می‌آید

راه عشق است که جز مرگ ندارد پایان   میرود هر که باین راه بجان می‌آید

بنده خاصیت گلشن خشم تأثیر

که بهارش بتمنای خزان می‌آید

آرام را بخاک مذلت سپرده‌اند   راه نگار را بتغافل سپرده‌اند

آنکه تلخی شب هجران کشیده‌اند   دل را بآفتاب قیامت سپرده‌اند

تا چند عمر خویش کنی صرف این و آن   این نقد را برسم امانت سپرده‌اند

بر سر هم بیدار و زنده کشتند   دستش گرفته‌اند و بجنت سپرده‌اند

از منعمان کلاه گوشه‌ای نکشم   از بس بخویش از سر غیرت سپرده‌اند

خود را

خود را گرفته باز بنوعی تماشیان   جانا بصد هزار مشقت سپرده‌اند

هرگز دل خستهٔ وعظ بجا نبود   این گوهر را اگر بامانت سپرده‌اند

تأثیر این همان غزل فکر تازه است

کاین گنج را بما بقناعت سپرده‌اند

نشسته دلم از زلف یار کج شاید   گره گشا چو گره شد چه کار بگشاید

خطش دمید و صفای رخش فزون گردید   کلید سبزه در نوبهار بگشاید

کسی که بر لب گنج گنجینه ندارد دست   چو خالیست که سوراخ مار بگشاید

چنین که خلق بهم چیره بسته اند دلها   عجب که یکدل از این روزگار بگشاید

توئید باغ شدی گلشن از صفا ایام   خدا به بنده نجیب بهار بگشاید

در گشاده شود کار بسته تأثیر

که دیده بر رخ آن گلعذار بگشاید

خط و نقطه پسته از لبهای جانان میچکد   میتوان گفتن که شهد از شیره جان میچکد

فیض احسان مبین برا اهل احسان بیشتر ... طعم نان پخته را اول لب نان میچشد

تا قیامت تیر چشمی را نمی بیند بخواب ... هرکه او دیگ لقمه نان از خلق مزنان میچشد

محوم بخت آگهند ار بخت و ست روزگار ... پیضه اشکسته را رحمت ضمان میچشد

اینچنین گر کلک تاثیر ار ثروت آید برین

خضر ازین ظلمت دگر بار آبحیوان میچشد

حسن که با هر محتاج گرفتار نبود ... بنوا برگ گل از غنچه منقار نبود

من بجو از کس اهل هوس تکرار حسن ... شادی وصل قرین غم اغیار نبود

پیش از آندم که زند طعنه بیتاب صبح ... پای کس بچه زخار سر دیوار نبود

زخم دل چاره اش از نکهت آن عقده زلف ... زهر این مارکم از مهره این مار نبود

طوف کوی تو نکردم چو خونین جگران ... گل تماشایا هر رخنه دیوار نبود

در شب زلف که دل بوسه زد روی تو بود ... محکمه خطا تو صد شکر بیدار نبود

باکه این شکوه توان کرد که آن مست ... مالی را بتهم گشت و خبر دار نبود

عشق آزو زهر آیین محبت می بست ... در میان دشمنی سبحه و زنار نبود

گشت محبوس میر عاقبت عشق تو ان ... که شه از بنده گاه بنده خود خوار نبود

گریه سیه و بجان آب زگچیمه خورد ... یکدر بسته ندیدیم که دیوار نبود

سوی تاثیر نکوی نفسی روی سخن

بو که گر محو رخت صحبت دیوار نبود

خلید آتش گل العل تو شنید تو بنش ... بروی ملک چشم مر سپند تو بنش

کنم نسبت گلستان چگونه نسبت قدت ... که سرو فاخته قامت بلند تو بنش

شود زچه که عشاق حلقه نام گوش ... هرانکس سری نه در حلقه کمند تو بنش

بگو بجور زنم آتش که برپیش تو خوانم ... پسند من نبود آنچه ناپسند تو بنش

زیرش ردیف ناز چه باک دخته دلها ... که چاشنیش زلبهای همچو قند تو بنش

کسی که خسته عشق تو نیست وای بحالش

خوشا کسی که چو تاثیر دلدمند تو باشد

حرف از فروغ روی تو هرگاه میرود ... خجلت بچشم روشنی ماه میرود

پیش قد بلند تو چون شمع انجمن ... از خود زشرم قامت کوتاه میرود

خوبت همرهان هواپی کنند ... هرجا که اشک میرود آه میرود

عاشق در کسی نشسته بغیر دوست ... گاهی به آستان سحرگاه میرود

دارم ز جذبه تن لاغر بکت عشق ... آن کهربا برابر کاه میرود

چون خون گرفته سفر میکند چرا ... در قید او دل از بهر راه میرود

روزی که بجان خود از آن گرسنگی

تاثیر از در تو باکراه میرود

نسبت تیر حلقه شان نگاه رسید ... تا که مشک تبان طره سیاه رسید

هلال که بسی سعیها بجهد تمام ... ز رفته رفته با بروی چو ماه رسید

خیال او طلبید از رم غزال بهشت ... ز تا بشوخی چشم خوش نگاه رسید

هزار وسمه ابرو کلاه گوشه شکست ... ز نوبت شکن آخر به آن کلاه رسید

تنم زرنج بکاهید چرت چندانی ... حرارت ضعف و هجوم برگ کاه رسید

مروز غیر خندان چشم چشم شکن ... که ام شاه بفرامش شاه رسید

بکو نیم قدم که هر بهای او

دل که عقده تاثیر بیگناه رسید

اسیر تیره روز بر اسم غم بسیار نمی شد ... شب هجر غم قفس را میل آزادی نمی شد

کند اول نگاه یار حساب جمله مشکلها ... به درس عشق شاگردی و استادی نمی شد

ای بلبل از پروانه کم شکوه کن ... کسی هرگز ز جور یار فریادی نمی شد

نگاهی تازه میخواهد که صید دل اخلاص ... که فکند دام را بر دامن صیادی نمی شد

کم تاثیر هرگز در محبت میل آسایش

باین قیدی که ابتلای تو آزادی نمی شد

با بخت تیره پرسش دل یار کی کنند ... در شب کسی خیالات بیمار کی کنند

منت ز غیر خویش بزرگان نمی کشند ... جز گل علاج رخنه دیوار کی کنند

مرغی چو با نوات اسیر قفس شود — پیدا ز ناله گرفتار ما کند

مشرب خضر پیاله که دامن تر می‌کند — تمثال زنگی آینه را تار ما کند

اقرار حسن جو تاثیر گفته است

دل میده به تو انکار ما کند

یا شیشه بدل خاطر ما شاد من رسید — چندین شیشه ام شکست بر برآم رسید

لشکر سیل پیاله خمار تحملم — میراث کوهسار به بنیاد من رسید

تا چند شکوه از عدم کوهکنی — ای بیستون ببال که فرهاد من رسید

دشوار [illegible] یا لطف شنیدیم — تا گوش من گران و نفرباد من رسید

تاثیر آن معلم عشقم که در سبق

شاگرد من نخوانده به استاد من رسید

نازتا غیرت فرهاد طفیلی نکشد — تیشه مجنون شود و صحرا بیابان نکشد

کر نباشد بمیان نسبت آتش پیدا — این همه قصه او از سر بیابان نکشد

نقش آن غارت دل از نقاش داده — درد اندیشه هزار آلمن برفیستانش

تخت بر حسرت مجنون جگر کم سوزند — رنج لیلی کشد تا زلیخا ستانش

زین غزل نیم رخی خانه تاثیر نجو

درد صد حیرت و محوی و بیستانش

نسیم مصر اگر بوی پیرهن داده — هزار لطیفه مضمون پیام من داده

زنیب خلد در ین شاد بوی مطلبه — کسی چو بوسه توقع از آن دهن داده

عقیق را ای سخن حیف با لب لعلت — خط عقیق تو صد حرف با یمن داده

چو نرگس در وطن آن زاهد تنگ نگه — بهر کجا رود ره روی دوطن داده

چگونه تخت نگیرد دماغ بالکه کشان — کنونکه باغ ببر حجره نسترن داده

عیان به پیکر آیینه موج جوهر نیست — صفا ز رنگ تنت خار در بدن داده

به تخت شاه شیر ز رنگ میچه دماشیمن — باین نگاه [illegible] زاران دمن داده

به غرقم الا کشید دست رنگ غنچه نو — هر کیسه نگند کچه ده دهن داده

بهم رفته کنند تا زنا عهد خو ناب شراب

ساغر لاله که به پیری می کهن داده

غیر از برای یاری ناب مپیچ — این ماجرا به بین چه قدر آب مپیچ

گفتم مگر بخواب ببینم رخ ترا — چندانستم چو تو مرا خواب مپیچ

با غم سپید رنگ چو جوی را ختی — خوابت چگونه در رگ سیلاب مپیچ

مضمون غیر او سخنور نمی‌شود — دانسته اینکه حسرت اسباب مپیچ

اندیشه نظاره آن آفتاب چیست — ای چهره این خضاب تو پر آب مپیچ

تاثیر خفته است بخاک در سر شبی

حسرت کجا به بستر سنجاب مپیچ

صیقل خط تو تا آینه پرداز آمد — گشت طوطی چمن از شوق تو پرواز آمد

بسکه در عشوه جو صد غنچه پنهان داده — غمزه خون شده جگر شش با بستر باز آمد

دل سنگین تو تا گوش ستم جنبانید — کز جرس دل الوفه با آواز آمد

گسست با ان سر دهن پاشله بشکن — خنده زیر لبی پیچه در راز آمد

ز عصا ساخت چرا موسی عمران کش

کاین زبان خامه تاثیر باعجاز آمد

تیغ و خنجر چو پا شستن ما بردا — سرجدا منت از و سینه جدا بجو

چیره اش را نگلو شسته نظاره فشنه — هر که چشم از رخ آن ماه لقا بجو

پای ترشوش ناگه که در ین ره ز پا این — میتواند پایان با سر و پا بجو

خبر غم جسنوم بی پا بان چنگ — جامه دست بجو از بهر دعا بجو

بار حسن هوس عشق کر انجان نشود — هیچه ز است سبکروح هوا بجو

همچو حال به سبب جهان نگه شهد — پشت آن کینه گه جا همه را بجو

هر کرا چون تو بجو قوت فکری تاثیر

میتواند الهی از دل ما بجو الله

بقتل من که آن مژگان کافر سر زده — چو چشم شیر پیش نوک خنجر سر زده

سری کز خاک کویش کهنه بالین در دل شبها   ز مغروری کجا بر بالش پر سر فرود آید

چو یابد رهنمایی خویشتن را خاک ره گیرد   نمی‌بینی چو پیوندد خامه سطر سر فرود آید

جدا مژگان شوخی را که با تیغ قضا باشد   به آهن ابروی بیتابست دیگر سر فرود آید

بجز آفت فزودن تا کند مغرور سرکش را   نسیمی گر فتد از شعله آنگه سر فرود آید

تنزل پیشه آنگه کن اگر خواهی سرافرازی   چو منقار ار که قطره گهر سر فرود آید

بجو تاثیر سلطان و یار عشق و بابا کو

زمین داغ سوداگه با فر سر فرود آید

لا آنکه قطره در صدف دصفا زنند   موجند و بر محیط جهان پشت پا زنند

گر شیشه‌گران دل ز سراغ شکستگی   بر سینه سنگ شوق ز سنگ آسیا زنند

آن صاف طینتان همه چو آینه پشند   طعنه بر سکندر ز سمک تا هوا زنند

تا فتح باب راه حقیقت شود مجاز   از زلف حلقه‌ها بدر کبریا زنند

بنده چار آینه بر نفس ظفر شه   تکبیر های اربعه بر ما سوا زنند

سپر بگذار به آهن که بهت موی فرزندم   ای شهنشاه با مجاهدت ز تو مغلوب چشمیم

چو رو بشم اگر پیوسته نظر بازی کنیم   خم ز شمشیر است ز هجر تیغ آن چشمیم

هر گه می شکرم باز تیغ در نظرم   میزنم فعل بکف پیش تو و از دهن چشمیم

ز نظاره قتی و شادم به پیاله نگه   خنده به بهره بجو گوشه ز مژه بعن چشمیم

چه و تاثیر بجو سلطان جنبان خانه شایم

بر لاله پیش تبی تا شده مفتون چشمیم

گر قدم کنج عزلت تا بر است شهره دنیام   نشستن بگوشه خوش است اما که در کار الام آید

بیاد زلف او از نفس در سینه ام پیچد   قفس کز محبس من میشود در حلقه دام

اگر صد رنگ و گل بر سینه پیکان عشق میبارم   چو گلبن نو بهاران تا نواع در قالبم

بعکس آن سیاه گیسو صنم آسمان نو عیب   نمک من بچشم چو صبح طلوع شام

لب غنچه بمی گر به لب او آشنا سازم   خط با لب کشم هر موج صهبا بر خط جام

بی پیش لطف آتش تاثیر شد در سعید آیم   بغیر از آنچه که ظاهر شد از غبغب جام

هر که بر فن نبزم تو بیباک میرویم   چمن آفتاب با دل صد چاک میرویم

آمد بهار و توبه ما باز میشکستان   اینک بچشم روشنی تاک میرویم

گر غم چنین کند از هجر جسم و جان ما   همراه آه خویش با فلاک میرویم

چمن نسخه هر چه پیش و پس تو ساده است   پاک آمدیم از کنه و پاک میرویم

در گلشنی چو غنچه شکفته سر نکرد

تاثیر با خاطر غمناک میرویم

تابان ز خویش از ره تو گلستان ختم   شعر از مشرق بمغرب چو مهر انداختم

آتش و چاره هم تخت بازی در تماشا دلبری   بر رو عالم را باو درد او اول باختم

با تو جانا من اگر لاف یکرنگی زنم   تا فهمیدم زنخ و فهمتر آشنا ختم

مسند از خاک سر هم آینها داده جلا   کاش چندی هم بکجا ز خویش می‌پرداختم

چمن بدست آمد عنانم از رکاب خواب تخت   مرکب مضمون بمضمار فصاحت تاختم

شهر هم عیسی جنت تقدیر تخت سینه را   سر به پیش افکندم و کاری به پیش انداختم

ش سراسر رقم با تاثیر حرف خوی

شمع سان تا رایت مهر و وفا افراختم

جان و دل افسون لعلش لب دل او طالع آتم   یک نفس گر تیغ دل از دل بجستانم

رو نشسته لیم گر فکند سفره همت   بخانه ز جمشید نذر لب نانم

جو یم سخن از طوطی نطقم شرا ده   البتی زحور زنا نزند تیر بیانم

در شعله عشق اگر در قفسم است   شکلم ز یقینی باج ستاند بکلامم

این بهار م کر از تربیت عشق   صد طعنه بجمشید زند برگ خزانم

گیرم دیت خوشه ها از عمر که کشته   ایمن به سر راه تو از سنگ و نشانم

صد شکر هم سر خانه نفص تکلاست   با چله چو ابر و فکند تیر کمانم

شب بیست هم از برج فلک زاده ام

تاثیر هم صد چو قی کبوتر پرانم

بسکه تر دست است در کشتی دیوانه ام   شمع راه کشتی بگرداب افتد از پروانه ام

داغها در دل مرا از یاد گیسوی کسیست — پاسبان مار بهر گنج در ویرانه‌ام

کوه با آن شوکت از سیلاب نهار پا بیابان میشود — گر شود سیلاب بنیان گریه مستانه‌ام

مقصد از تحسین بغیر از ترک احباب نیست — خواب می‌آید بچشم از تلخی افسانه‌ام

بزم عشرت میکنم از یکه با جانان مرا — حلقه مار است پنداری خط پیمانه‌ام

پله افلاک را اوج دگر از همتیست — آشیان مور بر غرفه ویرانه‌ام

خصم را از شرم من دست تعدی بسته است (دوری) — آسیا در کوهش آید زابروی دانه‌ام

در دل مجنون من هر ناله را تأثیر نیست — حلقه از زنجیر میخواهد در کاشانه‌ام

در حضور ار صحبت احباب فرمن میکشم

گشته تأثیر آشنا با معنی بیگانه‌ام

بسته قید جهانم گله از خود دارم — بید مجنون شده‌ام سلسله از خود دارم

بسکه چون پرتو خورشید رمیدم از خویش — ز سمک تا بسما فاصله از خود دارم

قرص خورشیدم و جز کام تو کامی نیست — بلد و زاد ره راحله از خود دارم

نصیب قفل بگردش از کلید غلط — دل پری من از دست همدمان دارم

شهید طور غریب محبتم تأثیر

رسیده جان بلبم منتی بجان دارم

ما بسر منزل حق از ره باطل رفتیم — دست دل را بگرفتیم و پی دل رفتیم

در حقیقت بجز از غیر خدا رهبر نیست — ما به این راه بهمراهی منزل رفتیم

گرچه بر کشتی ما باد مخالف بوزید — شکر ایزد بسلامت سوی ساحل رفتیم

دید میمنت ما همه جا بر عشق است — مست با جام و سبو میکده غافل رفتیم

هیچ در عشق از کسی پای کمی ما نرسید — پا بپا همره مجنون چو سلاسل رفتیم

لیلی ما طرف خاک نشینان داده — سایه ناقه شدیم از پی محمل رفتیم

میشناسیم کو حق نمک را تأثیر

نیم بسمل چه سه گامی پی قاتل رفتیم

از نصیحت مپرس گاهی بخلق آزار من — میدهد پهلو بپهلوم حرف پهلو دار من

حاصل عمرم بباد از غیرت سرشار رفت — مور خوردم گشت آخر چوب بسیار من

کلبه‌ام ناشکست از بس چو موج افتاده است — هر زمان ویرانه از تعمیر من معمار من

کفر زلفی که فارغ از غم سرزان مرا — شد کمند وحدت آسان که زنار من

چشم من آیینه‌سان برابر حسابانه — خوشنت از آبروی خویشتن گلزار من

شکوه از طالع ندارم با وجود صد شکست — با صد آهن سایه افتد بر زمین دیوار من

رسم ما همت را طرفه اوجی داده‌ام — ظلما از خورشید چون چرخ افکند سیار من

میکشی تأثیر از رنج غم آنکه ساخت

ناله گلرنگ شد شربت بیمار من

از سر عالم چو برخیزی بهیچ انگاشتن — قامت همت بود معیوب افراشتن

منحود بسیار آب از چشمه بسیار آبرو — در زمین پاک دل تخم تمنا کاشتن

میکنی گر قصد جان از عاشق مسکین طلب — باید تیغ محبت بر سرش بگماشتن

دل بسی از خلق میگیری و ما چون رفتار — پیش از این پرواز نتوان نگاهش داشتن

چون نگین آن را که پاس آبرو منظور نیست — میتوان حرف محرم را به تن بنگاشتن

پیش جانان بوالهوس تأثیر خواهد قرب

از چه باید دیگری را هیچ خود انگاشتن

جاده گشت بیخودی نشیمن خوش لقای من — جای قرش نیست در آنجا چه جای من

هر نکته دلو عشق برآنکو رجا مرا — خود را بسوی کاه کشد کهربای من

حکمم بخویش گشته روان تا زمین فخر — پهلو زند بتخت شهان بوریای من

تا همچو مهر توشه بدوش توکلم — کامیت طول و عرض جهان پیش پای من

جاده گشته عزتم للّه پاس آبرو — گاه و دو آب چشمه خضر آسیای من

عمری شکسته‌ام بره عشق استخوان — در چشم مهر سرمه شود توتیای من

مضمون شود محرک شوق سخن مرا — در بحر شعر معنی تر ناخدای من

چشمم بروزی دگری نیست همچو ماه — بر آشکار خویش نشیند همای من

چون دل نگر بعالم من آشنا شود — تأثیر راه کس نشود آشنای من

[illegible]

تغافل از دل ما نیمی رسیدن   هم بیش آرمیدن در رسیدن

نزار و ناتوان کن تحصیل است   عزیزی بیت المقدس را خریدن

ندارد حال بلبل را چه دانی   هم گل چیدن و هم گل نچیدن

بظالم ظلم کم گفتن هنر نیست   کلاهی را نوب میباید کشیدن

تغافل عندلیبان را نه از کبر است   کل میدانند گوش گل شنیدن

علاج بخت ریحان بخت تر نیست   بدندان پنجه را باید چشیدن

اگر آسایشی تأثیر خواهی

بگنج نیمی باید خزیدن

بیاین وقتی خیال او وطن بهر من   نشان و جای او باشد تعیین من

چنین که شیوه کرگس آن لعلم   بجز رقیب نباشد عدوی دیرین من

بکشت پست جهان دست نخواهیم   بزرع فلک اشک خوشه چینی من

نظر بدیده انصاف عیب من هنر است   چه تار طره لیلیست موی چین من

بگفتم زلف پریشان او بنگر تا

شکایتی خبر است شب نشینی من

[illegible]

فشانده در چشم که بهر آنکه ان افشان   هر شب خاک رسته ام ایمان افشان

نبش هر باشی دلبری اینکونه در جواب   که بر که دار راه و در آن افشان

ز نور آفتاب و پرتو مهتاب روشن   هر رفت آیه نازل و در بستان افشان

فراخیهای روزی لازم افعال باشد   لطیف الطاف نعمت سفره را در خوان افشان

فرو من میشوی آنکه هم باز بشنید این پایی   نکهت سایه را بهم و همه کان افشان

ز تحفه های خود این مشو از آفت جهالت   هم فراز این در بلندی میکش میدان افشان

شهر این جا کساران بهر از بستر طالع

چو من برخاستم جان شما و جان افشان

رتبه اهل کرم هست ارجمند از خویشتن   ابر بارا پایه باشد بلند از خویشتن

اهل معنی را چه باک از چشم زخم حاسدان   مصرع برجسته میدارد سپند از خویشتن

[illegible]

کاه کاهی سر حساب از عمر میباید گرفت   نقد وقت میرود از دست چند از خویشتن

خوی پسندیده میان پسند خاطرم   که همه ام این شیوه را تا پسند از خویشتن

پند مجنون را نباید بند و زنجیر دگر   عاشقان پاک دلان را بند از خویشتن

شهرت مجنون این هم از همه آنکه مجنون است   رهبر را و لا میکو بلند از خویشتن

دل زمن تأثیر آن زلف پریشان بجای است

بهر تماشا مرا دام و کمند از خویشتن

در آن محفل چه دخل کج کند عیب از پیر آن   سخن سنجیدن زبان باید بیاید از دهن

فرو رفت آنکه در خاک از غم صبح بیاکوش   بجز سینه چاک آید چو خورشید از کفن

ز خاکستر نشینان سبک جان بس رواج   چو انجام او در کجی او از انجمن بر من

بجانان رهبر آه سرد و چشم ترکم   چو آن یوسف چه از چاه آتش تو دامن من

کجا تأثیر منع خوت گل هست لون بن

نیابد هیچکس از عهده خلق سخن برهن

چند گفته روزگار کناره بکنارم   که هم باز وانه دام نگارم

حاکم ببا در رفت و نه دارم نگارم   شاید کسی بار شنیدم غبارم

هر چند سپهر سر بسیه روز ترم   در چشم خلق باش عیب آن بازم

از بس نشرم لاغری که کرده ام   آنقدر آب چه ده دام از نگارم

از شوق من فسرده دلان با خبر شنید   در راه رفتار میکنه بفار روزگارم

دل شاه بهر زنجی کارم شگفته تر   در کوهسار جوش تنه لاله زارم

اظهار عشق از سر تمکین میکنم   هرگز بر من از شک نیاید شرارم

در گیسی مشت نوت زمن زمین عشق   احیا نمود در شب زنده دارم

غلطان خاک معرکه ام زاو لکین   گرم تعاقبت همان شهسوارم

تأثیر چنین زگفته خود در نداشتم

افسوس کی نیست زره آسیبان

نگه نه چراغ این توجیه است بحران   دل بسته غیر تو حجت بحران

[illegible]

دل تو جفا پیشه حلال دل ما باد | آنگه نه بیمار تو رحمت بگران

با لطف بیا دلبر رنجیده ز ما را | چه بود که نبود زحمت بگران

دیروز نه این طور و امروز نه آن | تا باز چه گفتند نصیحت بگران

با او دگری چون تاثیر نبودی

کشتی تو سم از جمله غیرت بگران

عشق در دلهای ما سیم بحجاب آید درون | شب برون چون از فلک شد آفتاب آید درون

کم بصیرت سم ز فیض حق نصیبی نمی‌برد | کی چه روزن تنگ باشد آفتاب آید درون

رنج غفلت می‌برد بالین گشته | دیده را هر چند پوشی باز خواب آید درون

پیشتر ز دامن بی تسخیر خوبان می‌کشند | در نقاب من کشش مدام از راه باب آید درون

چه تاثیر در خواهش نبی آید بجو

آه از آن غفلت که از در بحجاب آید درون

بزم ساقه بدوری مرسلطان کن | آتش سر گرمی در مجمر سکندر کن

[illegible]

پخته پندار چسبان دل آگاه است | تا قلمی این کعبه را از پا ندهد جای کن

آبرو نکهت بهار بکر دنیا ریختن | خصم همت انفاس گیسوی حقایق کن

صورت احوال معالی از اثر روشن ترا | صفحه آیینه را فهم سکندر نام کن

گر سخن تاثیر آنکه رخسار روی تابی

نامه از برگ گل از چوب صنوبر کن

جو سخن ور چو اکثر است تراز روی سخن | کشیده است مشام دگر بوی سخن

غیر موزون چه خیالات سخن سنج شود | گر همه مصرع کند راست تراز روی سخن

هیچ لذت ز تماشای گلستان نگشت | باغ فکری که ندارد گل خود روی سخن

میتوان اندر ره بی لاف سخن بیچون زبان | لکه پیوسته بود معتکف کوی سخن

در سخن خامه صفت زمزمه علم سکوه | سر بر هر سخن شود برسر زانوی سخن

مصرع صاف چو مرآت سکندر باید | همه تا قلم گشت جهانگیر به نیروی سخن

از سخن حاصل او آینه سان حیرت نیست | ساده لوحی که ترا شد سحر از روی سخن

ز سخن عقده تعقید برون کن تاثیر

تا ز میدان بلاغت ببری گوی سخن

یاران سخن ز افسون طبع چمال من | این ز دولت من می بسته شهراه خیال من

نبش عقده تعقید در سر رشته نکرم | بگو بسته این نبقد بچه راه خیال من

سخن خوشتر بجانان خامه ام را بر زبان آید | ثمر بهتر چو وقت خوش گشتن نهال من

بنای سستیم بر دامن چنین گلی رعنا | گهو شاه چو پیدا این من رنگ آلمن

همان در دیده ام مانند نور دیده جا دارد | ز من هر چند وحشت میکند چشم غزال من

چو جان در سینه پرورده ام ز داغ عشق او دل را | سر او از قفس شد طایر خوش خط و خال من

از آن پایم بخاک سم ز شادی بر زبان آمد | همه موری از سر غفلت که در پامال من

شم چشم ضعیف و زر دم خط شعاعی شد | همه موم راز دیده گر به می آید بکمال من

مرا چون فرض شد از تو کلک حزون زبان

چه غم از قحط نان تاثیر داده خوش سخن من

[illegible]

منسوب گشت دلبر نماید درون من | ظرفیتی نه شت نگار ظریف من

دل چرا صفیر شود از قلم ببند | ناله ز نال خامه بجسم نحیف من

و قتست غیر از سر سوزن ز رنج | از بسکه گشت موی دماغ ضعیف من

تا در خیال جیب ترم از نو بهار خویش | یکسان گذشت صیف و شتا و دو خریف من

از بس جزینگی مصرع برجسته اکنم

تاثیر در سخن نکوسخ حریف من

بکوی یار رفتن باید از خود چه بگذشتن | همه راه رفته را تغییر بهتر وقت برگشتن

چو نور مردمک در دیده ام پیوسته جا دارد | همه هر کو کشش چشم ترا بر گرد سر گشتن

دلیل مرد خصم بی بصیرت خود از راهست | مرا از جور در راه چون دار از راه برگشتن

بجز تر دامن از چرخ سیه دل نمی‌بینم | ز خاتم نقش کاغذی شنیده برگشتن

بخود دلبسته بنگ کند از اهل عرفان | نمود قطرها دریا هر کز از راه که گشتن

سواد شهرها تاثیر دارا نیز می‌باید | خوشا عهده جستن جهان در بر کوه گشتن

شه آمن قرینه جان بخت جاستان من ‌‌ رسیده است بمعراج نجم جاودان من

نشر شعر شکر خنده است آمیزش استاد من ‌‌ نهفته ماند همان مطلب نهان من

بعمر خضر بهر لحظه تازه میسازم ‌‌ بهر حرف عشق تو گهی زندگانی من

رقیب مضطرب است در لوح یقین ‌‌ دگر برای چه روزت بدگمان من

بنخل مصرع برجسته اثر از بار ‌‌ زهی شعر نخلهای آسمان من

رساندمت بسلیمان سخن تاثیر

بقدر موری اگر بود قدر داغ من

رباب کن الهی از می عشقت ایاغ من ‌‌ ببخش نور تا آتش نخشید در چراغ من

بملکت بچو آن آتش اختیارم بخش گر عشقت ‌‌ شه فرمان مهر پادشاهی داده داغ من

ببابان مرگ عشقم کن حیات جاودانی ‌‌ زهی بود دست ریش چمن حرص کیش باغ من

نسیم روح بخشی از سر کوئیت دارم ‌‌ بکام خویشتن تا بشکفد گلهای باغ من

ز نکهت چشم گریان روغن بادام میخواهم ‌‌ هر خشکی میکند از فکر این دل آتش دماغ من

جهان از دست شوخی تاثیر آخر زیر دستم شد

هما با بهر رتق و فتق عالم در فراغ من

چنان در غمش از ضعف جسم نالان من ‌‌ هر افتم کر پاپوش خود گهواره جنبان من

بزور آخر گرفتی جا بزیر لب دستان من ‌‌ بگو ای مرغ دیگر چه میخواهی ز جان من

منم آن ملبل پیسات کز حسرت بی بال و بام ‌‌ اگر از برگ گلی بندد طرح آشیان من

چنان گرم شکایت گشته ام از آتش خوبان ‌‌ هر شعله گرید پیغام قاصد از زبان من

نمیخواهم از آن تنگی گرفتن در جهان ‌‌ هر شعله گرفتن هیچکس نام و نشان من

ز چشم لاله تا که تیری از من بر خطا رفته ‌‌ نمو چلّه چون ماه نو هر گز کمان من

تهی و تی مراد دست کرم بر تخته می بندد ‌‌ نمی بندد دیگر فصل خزان در باغبان من

اگر شعر بلندم اوج تاثیر این چنین گیرد

زهی شعر خلد گشت آخر آسمان من

تا چند در شکنجه ای دل غریب من ‌‌ در محفلت کنار نشستن غریب من

یاران تمام گرم نگهها آشنا ‌‌ مخصوص صد مهان نگاه غریب من

درهم تا تو نیز از و کنار گشته ‌‌ شهانیم همیشه ز لعن رقیب من

من گلبن شمال گلزار محفلم ‌‌ اغیار در شکوه و بانصیب من

تاثیر دیده ام فلک و مهر و ماه را

پروا نمیکنم ز فراز و نشیب من

جهش بیک نگاهش بدل آمد بقصد جان من ‌‌ ماند چند انده هر صاحب خانه شد مهمان من

شب ز تمنای لبش گل در گریبانم کنند ‌‌ غنچه سان لبریز شد از لخت دل دامان من

سرکشی از هرکه می بینم تنزل میکنم ‌‌ آیه افلاکنا نازل بود در شان من

غیر گو ابرام تا در بزم جانان جا گرفت ‌‌ کس نمیپرسد چه میخواهد دگر از جان من

دست جان تا بلندم سرخ روی همت ‌‌ خیزد از دریای همت پنجه مرجان من

روزی همت مرا فطرت بلند افتاده است ‌‌ در شور چرخ چمن پنجه گهوتان من

بسکه در تعریف آن قامت قیامت گفته ام ‌‌ طعنه بر دیوان محشر میزند دیوان من

همچو سیل سرمه هر کس را که کوهم ره بیت ‌‌ چشم پوشیده آمن سیه روزان و جانان من

عشق تا در رشته کارم گره تاثیر زد

گیرد از دشوار باج مشکل آسان من

کباب حسرتم همبزم صهبای وصالم کن ‌‌ نمک بر لخته عشق توام فکری بحالم کن

بحسرت تنگ دستی میکشم در راه مهجوری ‌‌ درا در خلوت آغوش آمن جانان نهالم کن

نیم کر لایق صحبت مشو غافل ز احوالم ‌‌ مرا از حال خود آگاه کن از حال حالم کن

بمن گوئی حلالم ای سنگدل بوسیدن لعلت ‌‌ کنم از حسرتش جان میدهم باری حلالم کن

سخن شاید چمن تاثیر از روی اثر گویم

خدایا از غم شکر لبی شیرین مقالم کن

دلم از غم زر و سیم جهان فرق کن ‌‌ بهشت با خدا ارا حریم کوچه کن

چو روشت کجا بیا خلاقی ولو ‌‌ چو غنچه تا بتوان کیسه خون کن

همین بس است هر کس را این نمیدانند ‌‌ مصاحبت ز بر ستی بکوچه کن

نعمت عطاها چه در شمار آید — مبر ز شکر حرف زبان شکوه کن

ز غش خشک نگه دار پاس غیرت عشق — خیال دلبر عاشق نواز پیدا کن

مرو به بزم طبیبان بغیر محض حیات — متاع عافیت خویش را نکو کن

گذشت عهد خوش نغمه گریستن تأثیر

دگر چنین هوسی با دل فسرده مکن

اگر از چنگ شاهین جلب است آسان توان رستن — نمی‌بتوان از قید عشق جانستان جستن

ز جا برجستنی چون برق باید نفس از یک جام — که کرم از جا توانم بهر این پیچاپیچ جستن

بحال شعله شاخی جای چین پروانه بنجام — نه سیمچون بلبل از شاخی بشاخی هر زمان جستن

زبس خجلت کشم چون دیده بر روی تو بگشایم — نگاهم نیست تر از حرف بیجا از زبان جستن

چنین کز منبع دل پر ز خونابه جگر گردد — ز چه خواهم فولاد تا آسمان جستن

ز بند دیگران رشته‌ها پیدا است سیمه — طپیدن دل آن بوقت چه و از خواب گران جستن

بوصل او کسی را گر امید دسترس باشد — چو نبض از خود شده تا عمر نمیتوان جستن

از تو

ترا چون بسمل تیغ ستم تأثیر میخواهد

ز قید تیش باید اول گذشتن بعد از آن جستن

حرف از آن لب چه عجب مختصر آید بر من — باید از کوچه تنگ شکر آید بر من

خبر حال دلم بعد بگو یا قاصد — خبر در از ره تنجیر آید بر من

حرف ترکیب کند چون بر لب نوشش — ز آن معمای دهن کاش کر آید بر من

گنج راحت همه در بوم و بر تجرید است — تا کنی دل ز جهان سیم و زر آید بر من

حاصل طینت بسوز و تندی خو — ثمر از شعله سرکش شرر آید بر من

صاف دل تهمت آلایش دنیا نکش — پرتو مهر که از آب تر آید بر من

قدر قتل مرا بعد با نگاه دل تنگ — بنشینیم بدرش تا خبر آید بر من

نیست چون قبله نما تا گرفتاری من — در قفس مرغ مرا بال و پر آید بر من

باده با غیر خوری بی‌خبر از فتنه همه شب — هیچ اندیشه نداری خبر آید بر من

رهبر اهل هنر از هنر خویشتن است — صدف از بحر بپای گهر آید بر من

نیست از خویش چنین کن همه چو دهقان فلک — دانه گر جان فشانی بسحر آید بر من

این چه رحمت همه هرگز نفس تأثیر نیست

تا که از کوی تو خونین جگر آید بر من

چگونه دل نکشم باغ دلنشین سخن — همه آب معنی تر میچکد زمین سخن

به آن کلام مبالا دهن خوش شنید — که مس ز نقطه لفظش بر آنکه بین سخن

زبان کلک سخنور بلند میگوید — همه هست نقد دو عالم در آستین سخن

به این دقیقه دو مصرع گواه شاهد عالمست — همه جز سخن نگشت شدن قرین سخن

عروس بکر سخن زشت در نظر آید — چو هست عقده تعقید در جبین سخن

عجب مدار ز تأثیر صید معنی بکر

همه سالهاست نشسته است درکمین سخن

آه از دل گرفته ما میرود بر من — این خانه چهار دست هوا میرود بر من

چون دانه سپند که از مجمره جهد — با ناله دل از سینه ما میرود بر من

ادام

در بزم عشق خارج از آهنگ عاشقیست — هر کس ز مقام رضا میرود بر من

خنجر نوشت با هم رفته است هیچکس — گردن تو از کف ما میرود بر من

با اهل ورد هر که نشنید عشق تو — از ما نفس بر کشد و نوا میرود بر من

رویت کسی ندیده همه محتاج دل کشی — سلطان نگفت تو گدا میرود بر من

شکل سینه را ز محبت نگاه داشت — تا دل طپیده است صدا میرود بر من

دل بسته بکوی تو دانه گریز — هر شام مهر رو بقفا میرود بر من

تأثیر را ز تنگی خوی تو نام و غیر

از محفل تو کامروا میرود بر من

حسب الامر الاعلی

کوی بدشمن همراهی دردی باری مکن — همکار بدکاران مشو خون شیم مرا کاری کن

دادی تو غمخواری مرا جور است وفاداری مرا — خاری بیاناری مرا از رشک دل آزاری کن

مشتاق خون کاریم تا که چنین بیداریم — از خود که پنداریم زین پیش خود داری کن

عاشق کجا و بوالهوس که باز شد چون مگس — بستان نیکو فرق کس بیجا هوا داری کن

دارم تمنا از خدا محروم ماند از جفا   گر خصم باشم شرم ده با یاری کن
گرمی ز شمع انجمن پروانه را از سوختن   هر کس گریزد از جفا با او وفاداری کن
ترسم نگه بیدل شوی گو تیغ بیجا مخورم
تأثیر این غمخانه را یکباره لا آری کنم

تا ممکن است بی حیثیت زنگار کن   چون آسیا بقوت بازو مدار کن
با خصم خویش در ته یک پیرهن مباش   کین خود در دست ترا آشکار کن
همچون کمان کرت بسر دست جا شود   پهلو تهی ز مردم این روزگار کن
سالم ز دانه خوار به پهن مپیه دانه   هر کو بخود ز طمع بدام احتراز کن
سر خامه را ز طول سخن پیچ و تاب   چندانکه در کلام قلم اختصار کن
تأثیر از این جهان فانی مباش امن
اندیشه از بهار لیل و نهار کن
بر باد دل قید تعلقهای زینت کن   کم از سوزن نه با آب بار بار کم کن

فلک از سربلندی روی آسایش نمی بیند   به پستی چون زمین تن در ده و سیر اختر کن
درخت با ثمر را سنگ باران نصیب باشد   بقسمت با فلک سازگاری کن قناعت کن
دهان خلق بستن با جوج بلا باشد   نگه داشت از مجهان و از الفت کن
دلت از حسرت بیدادی چنان که غمین باشد   چو مظلومی بدست ظالمی نفرین شفاعت کن
قلم از بهر کلک معلوم کهن ترب کلرا
تو هم از خلق خوش تأثیر اظهار نجابت کن

ای آفتاب دم صبح وصل از وفا فرزن   تهمت این ترنج طلا را بما مزن
کفش کشید خار مغیلان دراز شغار   سر کن رهرو بیدت جاده پا مزن
پیچ حرف بوالهوس است بی مغز   هرگز گره مکش ناز برغ هوا مزن
مستان عشق من نصیحت نمی شنوند   از خویش رفته را عبث از پی صدا مزن
غیرت مکش تنبیه غفلت ساده است
تأثیر حلقه بر در بیگانه آشنا مزن

رفت هجران ز جهان هم نفس جان من   چه دگر درک کند معنی هجران من
تا نبش بهمیان شعله اورا که بلند   در کف بیچاره ملک صحبت رو جانان من
چمن شکد ز سخن شد بعالم فاش   مژده نیست دگر باغ و بهاران من
حرف صحبت من کرد افتاد در فت   بلبل نیست چه لذت ز غزلخوان من
چرخ با یار موافق شکرش تنگ تر است   حرف صحبت دگر باغ و پریشان من
قهر آن کم که شهید است دلم از زنخ   چاه جست شود از یوسف کنعان من
هست تأثیر مرا مشرب دشوار پسند
یعنی آسان نبود دست تن آسان من

در عین وصل دارم هر لحظه بیم هجران   چشمی براه دارم چشمی بروی جانان
نعش مرا ز نازش صد تخته بر تخت   همراه من گر آید آن جان پیغمبر ان
خوب رفت که را بدر جا نشین گشته   چمن آشنایان هم بند بند مردم بگاهی
منقار عندلیبان در فصل گل گشایند   بر گره گشاید در بند روی خندان

از وضیع و شریف خلق جهان   باش یکرنگ اگر خوش صفت است
همچو آیینه با سفید و سیاه   یکجهت بودن تو بهتر است

نیست چنین سزای دل بستن   این جهان کثیف عمر کداره
زنبر خار و خس کشیت سپهر   سفله را نیست چرخ سفله نواز

با عجز زغیرت ممنون   حباب بی ارجمند است
دکان شکسته را ز من پی   کز تخته خویش تخته بند است

پیچم از خطره خال برو   نقطه شوخ انتخاب نهار
شمع چو در خواب خال خطش   سر زلف از آفتاب نهار

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی بمنهاج المعراج فصل اول در توحید صانع عز شانه

سپاس آن خداوند فرزانه است — که از نسخه اش نه فلک دانه است

خدا را ستایش خدا را رواست — که دانش قدیمست و ملکش بقاست

برآرندهٔ طارم بی ستون — نگهدار گوهر بدرج نگون

گرامی که در غوص بحر سخن — گهریاب از وشد زبان در دهن

مراو را بقدرت ستایش توان — که نتوان دل او ثنا خوان شان

بر آنکس که قدرت سزد آفرین — که عرشش بود تکیه آستین

لب بام جاهش بلند آنچنان — که تبخاله دارد ازو آسمان

بدرگاه جاهش چو پا اشهبان — نماز و جو عالم سلام شهان

علیمی

علیمی که سنجیده وزن هوا — بسنگ و ترازوی ارض و سما

در اثبات او جزو جزو جهان — شده حکمت العین بینندگان

خداوند بی یاور و بی نظیر — نه همسان نوالش نه از وی گزیر

نه در گوهر چشم سر رونقش — نه رو و چهره صورت زینتش

رحیم و کرم آزار بسیار بخش — بعذر خجالت گنه کار بخش

بنا عصمت پیشه روسیاه — که خواهد ازو یاری اندر گناه

نظر کن باندازهٔ منتش — ببحر گران گوهر رحمتش

که والا ازو چشم احسان عدو — فتوبوا الی الله لا تقنطوا

ندارد نظیر و جهان آنچنان — که مافوق نظمش تصور توان

باعجاز از کعبه چرخ پیر — بیاو نحت سبع معلق بزیر

جهان را بدانگونه داده نظام — که در نظم او نیست کس را کلام

تر و خشک از ذکر او نیکبخت — چه ریگ بیابان چه برگ درخت

ز گرمی شفق را بر افکنده — که از شعله سرخ چشم کبود

ز رنگ ابر و از موج بحر گران — بتوحید او گشته رطب اللسان

هر آن قطره باران که ریزد سحاب — بصنعش نهد نقطه انتخاب

رگ ابر بالای صنع نفیس — چو خطی که ظلمت بود خوشنویس

تسبیح او درکهای شعف — چه در چرخ انجم چه در در صدف

شب و روز در دعوی وحدتش — که عدلی گواهند بر یکتیش

با و رهنما مشعل ماه او — شب تیره هرگز نیست در راه او

بتن طرح شیر لبا او ریخته — تا ز نفسهای بگسیخته

چنان داده ربط وجود و عدم — که تا خود نخواهد نپاشد ز هم

در اثبات توحید او مهر و ماه — زده لاف حقش چو روشن گواه

از و چرخ گنجست پا دست رنج — بر کهکشان خفته چون مار گنج

و ما عند الله تن دیرینه ایست — چنین آنچه در قفل گنجینه ایست

بکار

سحابش بدیبت درز بر چرخ — ز باشنده خرقه پاره چرخ

درین حلقه تا شور یوم الوعید — بوجد و سماعند پیر و مرید

رساننده رزق روزی خوران — دهنده آب لب تشنگان

از آنجا که روزی رسان هر کسست — ز روزی طلب رزق جوینده تر

نه چندین که باران بشوق صدف — رهد پاره در دامن صدف

بماهی نظر کن که با رنج تن — رسد رزق او تا گشاده دهن

ز چرخ چهارم بجنبید شتاب — ببه میرسد روزی از آفتاب

کشیده دهان بسته با یرکس — نبستند در رزق بر روی کس

جهان گونه طاق معلق که ساخت — زمین منجر مطبق که ساخت

درین طاق جزوی که چشم گم است — که هم طاق و هم جز و هم آسمان

صلائی بهر جانب عالم کشید — فکندند از کرم سفره و بر چید

فلک کاسه خوان احسان او — زمین سفره خوان احسان او

زهی صفدرا جود خویش داده‌اش | که تا حشر هم هست برجاییش

کنند ذره را لطفش از انتخاب | به سر سایه‌اش وا کنش آفتاب

وگر رو بتابد از آن کینه‌اش | نهد دست او سایه بر سینه‌اش

کسی را که بنواخت چون کهکشان | نبیند از او رعشه آسمان

مر آنرا که چون جامه افکنده خوار | بصد بار تند از زمین برنگار

در انداخت آنرا که افراخته | در افراخت آنرا که انداخته

چو خلقه میان جم همدم خلاف | کشد تیغ سیمرغ بر کوه قاف

در دشمن اگر رحمت خلقه بسم | شود گرگ چون سگ شبان غنم

چو انعامش تر بین شنید شود | در انعامه بر رسم عادت شود

چو داغی کز و لاله افروخته | تو از شعله آتش تا نسوخته

وگر نهی او از پا حجت است | نگفتن همچنین کرا قدرت است

بزرگ ار گکه دست قدرت چه | طلا را بغیره و نار زینت چه

نهی

زهی صانع انجم و آسمان | که قهر فنا گیر از طلایه نشان

ز جنبش درین باغ نیلوفری | دو صبح مشکینه و عنبری

چنان گلش با حسن جنبش برتر است | در ریحان شب و جعفری احمر است

چو خواهد در شتری هویدا کند | شرروار در سنگ پیدا کند

وگر چشمه خورشید پوشیده‌اش | نهان داشت در دیده از دیده‌اش

همه معجزات نبی و ولی | بلطف خفی میشود منجلی

نموده شکر اصطفا نگک | کجا سجده کردی بآدم ملک

ز آسیب طوفان انکشتی نوح | در برگشتن فضلش تیوکل نشست

نخورده روی دل تار رحمن بدید | خلیل الله آتش گلستان بدید

اگر رحمت حق نبیند نگهش | نه دیده موسی ز دریا نجات

انامل نکردی داده آثار داشت | در انجمن لطفش شیر انگاشت

سلیمان نکردی اسم اعظم نداشت | بر شش و بود و دد حکم آدم نداشت

بدست کرم داد عیسی عنان | نهان کشف در چار بین آسمان

محمد همین فضل حیوان اش ساخت | نهان عنکبوتش در پرده ساخت

کرم نزد آن رخ نمود از نقاب | بحکم علی بازگشت آفتاب

تجلی ربط شیر خدا در گرفت | ز سر پنجه کرد و خیبر گرفت

همه خلق را حسن کی ار از وست | اگر کار از وست سر کار از وست

فلاطون در چنین پایه گم گشتن | شد از رحمت لطفش من آش فرو

وزارت جلاف از ارسطو زند | بتعلیم و دستوری او زند

اثر بو علی را ز آیات اوست | شفا بخشش بحکم اشارات اوست

چه خواجه زیجی نهاد زیج | بزر آسش فلک ساخت اوزیج

اگر نشر دانش سحبان سپید | فن نظم دانشش سحبان رسید

کم شمرا اوجش این نظم و حجت است | نظر کن که سر رشته در دست کیست

اگر حسن لیلیست بیمار از وست | وگر ناز شیرین شکر بار از وست

گر از صاف لطفش نبخت کام | شدی نام جم حلقه از خط جام

قضا چون موافق بتقدیر شد | سکندر تواند جهانگیر شد

نکو بخت تیمور عالم گرفت | گرفت آنکه جان دل و در دم گرفت

حقیقت آنرا در توحید جو | ز یکدست خط یاقوت از وست

بدان حسن خطی در صفیه رفت | چو گوی از و بیت شیرین خفت

از وحجاب چون چشم تو گمست | اگر نغز زاید و گر خام ست

بجاده نمشن نکرد دستگیر | نمیگشت ارژنگ صورت پذیر

ازو گر تولا و قادر نبود | منوهر بتصویر ماهر نبود

چو خواهد که بهزاد صورتکش شد | اگر او نخواهد خجالتکش شد

ز سر پنجه قدرتش حلقه آب | چه دست نقش چه افراسیاب

نمیشد اگر دست قدرت سبب | بر شستم نمکشت دستان لقب

تو کات بفضلش کر آئین نبود | چنین کار فرهاد شیرین نبود

حکیم فلک بند مشکل گشای — که هم قصد راست و هم رهنمای
زبان همچو دل منزل ذکر او — نفس در میان حاله فکر او
دل آگه از کنهش آگاه نیست — کسی را به او پیش از این راه نیست
خردمند در دانش از نه خرد — چو از ما به در آید به او پی برد
در این دشت حیرانی پر خطر — که در دشت زمو رشش بیجا شتر
چو حیرت سپاه شبیخون کشد — که فکر و خرد جامه در خون کشد
کسی رایت نصرت افراشته — که دست مناجات برداشته

در مناجات حضرت باری عز اسمه

الهی ز غفلت رهایم ده — به درگاه رحمت که راهیم ده
ز افزایش جرم شرمنده ام — شده تنگ بگذشته آینده ام
ز طول امل وا رهان جان من — که بار است از کوه عصیان من
بکوه تمنا نخواهم رسید — که از غفلت این کوه را پی نهید

الهی

به برگ تمنا حیاتم بده — غریقم ز غفلت نجاتم بده
بکش پایم از دشت رستخیز — ز کوه گنه سیل اشکم بریز
گنه پیشه از بیم نالان خوش است — ز کوه گنه کبک گریان خوش است
چنان واله غفلت بیخما مرا — که در خویش هستم نه بیت یاد مرا
سر از جهان عدم کرده ام — که از کرده بر بو ما کرده ام
چو محو از غفلت رها نیستم — نجات از خطا چون خطا نیستم
تو گویی ز بس آگهی دشمنم — که آب جاوید تر دامنم
کشن کوه عصیانم از تیغ تیز — شود بسته بر چرخ راه گریز
بحشر ار سیه نامه ام وا شود — شب روز محشر هویدا شود
مرا نامه آن قدر پر جهالت — که در سطرش از خجلت خطا با خجلت
ز شاهین میزان و اعمال من — نمیرد بجز عبرت از حال من
نگر پرتو مهر کرده تنم — نبیش نگفته خود افتادنم

مشالم نه زنشه ام کیستم — خیالم که در فکر خود نیستم
عبا گم بهم نقطه وحشت است — ز دل تکیه ام تکیه بر غفلت است
بهر جا شوم رخت غفلت کشم — بمسجد ز میخانه منت کشم
چو نکهت سر رشت هوا ز الحام — فکنده دو دست بر بار سجاده ام
گدا این ز رسم خرج نفرنج نیست — که از کیسه مهره تسبیح نیست
ز زهدم سعادت نبخش فلک — تجنب الشقاعم ز تحت الحنک
ندارم صلاحم لوای پیش دوش — جز آن نیچه کز روی شیر عیب پوش
رگ کوه عصیان پر غفلتم — کمندیست محکم ز صد تار تم
ردو اخرقه دارم ز تن گشته تو — کنم تا به حاف از کلاه نمد
عبای تن زهد فکنده به دور — بسبح زنجه پشت پای غرور
ز تن تخته دکان شور و شرم — ز مسواک و از شانه و منبرم
هوا از عبادات مرا باز داشت — هوس بر سرم ترک طاعات غلطان

افسون

ز صوت مغنی دل هرزه کش — کرشمه ور کف چنین مقعد کمش
خم گشته حال مار یکینه — نیابم دمی جز بکار کهنه
فم حسم خرش ز آرزو سرگشته است — همان شعلم از حرص در آتش است
عیانست چون نافه بر راه جو — بسی کاری من ز موی سفید
شده عهد ناصح فراموش من — گسسته ز سنگینی گوش من
ز عینک مرا خیره چشمی فزود — ز گوش گران حق نیارم شنود
چو شانه است دندان فتاده ام — بیاگشته صد حرص آماده ام
بکف رعشه ام رقص مستانه گشت — عصا چوب جهد طفلانه است
ببازی طفلان یاری کنم — ز چوب عصا نو سواری کنم
حدیث جوانان گشته تنهیب من — پس اقبال کار تعقیب من
عیون چشم تماشا چرا — خجالت حرص و تمنا مرا
در و سیم ز اقبال وجه حسن — بچارم ز انوار بحر سخن

زکاة و وداوِ نشانه مرا — الٰهی ولی حکم معاذه مرا
شرایع شده شارع رهبرم — قواعد قواعد تقصیدنم
نه از لمعه ام بهرا انوار حق — نه زلّات احکام در کار حق
الٰهی منهج دین و ایمان من — بعرفان نعمن کنز عرفان من
کفایت نمیند شیم مرشدت — وصال بیان منتهی المطلب
ابو جهل لغوات استاد من — زپیر مقامات ارشاد من
نه درک مدارک بغضد و کلاب — بسیر مسالک بجبل جاب
زجمع الجمعیتم کنف — زکشاف فاتح کنز غطط
بمفتاح تلخیص قفل فلاح — بمفتاح تمهید نور صلاح
اصول و فروع مقام و اصول — فضیلت همینم بس هستم فضول
مدارم تنقیح خبث و شوم — معاشم تجربه کار سلم
شفاهم نه در حقیقت نجات — همداوای دیوانه دار الشفاست

گنم

گناهم نباشد نهایت پذیر — قبولم بتوفیق و دستم بگیر
بامداد خجلت گناهم بخش — حجابم بر روی سیاهم بخش
عزیزم چو کردی بلطف جمیل — عزیزم تو مپسند کردد ذلیل
گناهم بس شان زاندازه بیش — ندانم عذابم سزاوار خویش
ز قرآن انگس پیچ عصیان — عذابم نباشد سزاوار آن
هزار آتش نا بدر رحم تو سر — چنین مکافات آتش بسیر
چو تقصیرم آمد فزون از حساب — علاجش تفضل کند نه عذاب
عنایت از خلقت چشم و گوش و سر — همین نهان از کرم عیب بشر
ببستار ری آنگونه کمشیده — که پرده بسم بپیچه پوشیده
مکن کانچنان بی محابا شوم — که در پیچ چنین نغمه رسوا شوم
بروبم در رحمت باز کن — که بیزار خودم محرم راز کن
چنانم بگردان نجو روی دل — که از خویش بسم تشنه بوی دل

همه جانب تست روی دلم — حبابم که دریاست سرمنزلم
چو خود خوانده خویشتن را کریم — مکن نا امیدم زلطف عمیم
بده رونق صبح در کار من — زخورشید کن مهر دستار من
نصیبم کن از راه شرع مبین — زیارات خاص امام دین
بدرگاه عصمت مرا بار ده — که بارم چو دلو است و چشمم بابند
عطاکن جلا بر نیات من — که مقبول گردد زیارات من
ز قطع هوس ساز پیراستم — که پیرایش خواست آرایشم
چنان دار ما فر زجاه خبیث — که مشغول گردم بفقه و حدیث
بکن پاکم از لقمه شبهه ناک — بدست دعای سازم هلاک
نوال چهره ام را که رنجیز کن — بشوق عبادات سحر خیز کن
چنانم بده دانش با خلاب — که علمم شود متصل با عمل
صلاح مراقبی کن عطا — که نه سمعه داند نه شید و ریا

که دارم امید از شقی و سعید — زچون تو کریمی شود ناامید
اگر جرم کردم فزون از شمار — بفضل و کرم هم مرا ست و ادکار
بعذر کرم کن تنجیز خط — زنم دست بر دامن مصطفی

در نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

محرر نخستین صبح شهود — که زین مشعل پیش پاش وجود
بشهر حدوث از دیار قدم — دلیل ره کاروان عدم
بهم بر زن تخت و تاج کیان — سر زنگ آور چشم خاقان
بخط جبین خاتم انبیا — بنقش قدم جام گیتی نما
سجاب نبوت مزین از او است — که در دست پیغمبر خاتم او است
بگو حلیه ایماش نسبت بجاست — که خاتم زانگشت کوچک رواست
بحفظ نبی چرخ مستعمل است — که این خاتم آهن گینه محکمست
فلک خاتم او به پیغمبر است — که جا شد نگین انگشتر است

نکو خاتمی هست چون مصطفی — که دل کنده این خاتم از ماسوا
بآن کتف مهر نبوت قرین — چو خاتم که در جیش دارد نگین
زد ایلش حق بود لب الالباب — که مهرش شده نقطهٔ انتخاب
برون از تن مهرش از زندگیست — که داغ غلامیش در بندگیست
تن مهر را دل اگر هم نکوست — که مهر نبوت سویدای اوست
ز اعجازش اعجاز موسی دلیل — که این ماه بگشاده آیین زنیل
سپهر از نوالش سراسیمه — که بخشد ز قرص مهش نیمه
ز تمکینش از بسکه پیرایه بود — ز سنگینی سایه بی‌سایه بود
ز سنگینی سایه اش دلربا — شکستی که بر طاق کسری فتا
ز لطف تنش سایه گشتی جدا — لگد میشدی جای پا هر او را
از آن گشت بی سایه فخر الانام — که خورشید گردد بگوشش تمام
چسان سایه افتد از آن جان پاک — که مانش نقطه بر خاک

ندانم کز آن سایه نخلش بیاد — کز آن صاحب نبوت زنیلون لوا
بدبستان ملکش قمر ملکت — چسان دل کند سایه کافتد جدا
چو باد در بیرش در جمله باب — ز ام القری تا بام الکتاب
کمندی کلن قصر گردد بیان — به ابریشمین موی عنبر فشان
عیان ملکها در اندیشه اش — تا انوار برق دم تیشه اش
هر آنکن نور گر حفر خندق بجست — که برش از آن چون نبر بر نشست
حصیرش فقیرانه در زیر پا — ولی تخت شاهیش فوق السما
خوار سرکه و نان نثر برش رو — ولی کند از آن چه دندان عدو
تسبیح آن کن ز دست بو جهان — که ثبت خبرت رطب اللسان
ز بحر کفش ابر دارد نوا — چرا آب نیسان نبخشد شفا
نهر از محیط کرم شست او — سقایی چسان کرد انگشت او
ز بحر کف اوست غرق نسیم — ز دریای عجب نیست در یتیم

کشیده بجرم و خطا بکقلم — خط عفو از بد نکو کرم
چو منبر ازین نقل کرد و در عقد لال — بیا سنگ سنگ شقت تنهاد
تبعیه در تقسیط و وارد کمر — بسنجید عالم بسنجید که
کل افتاده در چشم مه از نهند — ز نخارت دشمن بر آتش فکند
بملعاش نرسید از آرسنگ — ببست از رگ خویش تار تنگ
خطی گر که پی کلکش بکاغذ نهشت — ولی خواند آسمان خط سرنوشت
مرا آنکه او در خواب بیدار زیست — یقین ترک او را سزاوار نیست
پیمبر کجا سهو و نسیان کجا — جهالت کجا عالم جان کجا
تنش در تجرد کم از جان نبود — که در خواب پا ذکر یزدان نبود
نهان گشت از چشم دشمن بغار — چو گوهر که در سنگ دارد قرار
ز اعجازش این لبس ای محرم — کند دین در است رست نصرت صنم
شکافت قمر از ید قدرتش — که شاهد در اثبات حقیتش

بخلق عظیمش خدا ترجمان — ز ظرفیتش چشم میم آسمان
مقدم گر از انبیا آدم است — محمد از این سر مهین خاتم است
اگر نوح کشتی نمود از جبیش — نبی ساخت کشتی ز اولاد خویش
خلیل ار نجو نارستان نمود — برامت نبی سرد نیران نمود
ز چه گشت یوسف بمصر از امیر — نبی گشت زی افلاک را عرش گیر
بحق گر کلیم از سخن شد رحیم — کلامش نبی بد وحی اله
بخورشید اگر همنفس شد مسیح — نبی دم نزد از زامع الله صریح
اگر راه داشت با او سر برتری — رسیده بمعراج پیغمبری

در صفت معراج

شبی غرق انوار بیش از شمار — چو چشمی فتد بر خسار یار
شبی سرمه چهره عرشیان — ز انوار نجم گرا کب رشان
شبی خط پیشانی حور عفار — نقاب عروسان مستور عفاف

تشق نیاز و تجلی طراز | چو شقاق محمود زلف ایاز
شبی از شرف مریم حامله | بسر سوره نور را بسمله
دل آب از عرش انوار یاب | سویدای آتش دل داغ و آفتاب
چه شب جهره روز را مردمک | از آن جهره روشن چراغ فلک
چه شب سنبل تار گیسوی سال | سواد تجلی زکلک جلال
شبی روز را داده کحل البصر | شده رشک آن ابروان آستر
شبی عنبرین موی و سیمین بدن | معطر چو ناف غزال ختن
یکی حلقه زلف طره چرخ برین | یکی چین از آن حلقه سقلاب چین
از آن لیلة العطر لیلی خطاب | فلک نافه بو از مشک ناب
لگر جا به کعبه همسایه گشت | از آن لیلة القدر پیرایه گشت
شب آنچنان سرورا بسا | طلب شد به منزل کبریا
زخیل ملایک با جبرئیل | بان شغل ناموس جبرئیل

طلب

محمد این بود در راه دین | پیام آور شد کش روح الامین
چنین گفت جبرئیل پیام رب | که گوید ترا لطف یزدان طلب
که نظم عالم ترا خواسته | خدا محفل قرب آراسته
زشوق تو افلاک پا کنگر اند | کواکب نشسته نگاه گستر اند
که چرخ شبها هوا خواه تست | چه چشم مه و مهر در راه تست
باُمید وصلت فلک سالها دو | در آتش فکندست نعل هلال
شده تا رخت زیب آیین عرش | شده شمع لا ساق سیمین عرش
زشوق قدوم تو ای سرفراز | بکرسی نگرده فلک پا دراز
بشوق تو در کهو دیراه تو فرش | کمر بسته کلدسته سان ساق عرش
در جنت معمور بگشاده است | هر کی در غم آتش نور گشت
ریاض بهشت از تذرو تو حور | همه دام در خاک گیسوی حور
پا انتظار ترت چو کروبیان | کشیده فلک وکعن از کهکشان

ز لب تشنگانت بگلو جمیل | لگر حوض کوثر و گر سلسبیل
براه تو آدم چو افلاکیان | نشسته چو پسند دگر خاکیان
نجی الله از شوق ای نامدار | شده کشتی نوحش بیقرار
زشوق تو ای مهبط جبرئیل | نشسته دگر را در آتش خلیل
پامنع نماس لطف عمیم | شده چوب ایان عصای کلیم
بشوق تو هر کیمو زریت سراغ | گرفته زخورشید عیسی چراغ
حضور تو تا بنگرد در فلک | در آتش نهاله پر خود ملک
بنفشان با بر مشت خاک آستین | بوش خدا شو بکرسی نشین
نبی نام پیغام شد سر بلند | جنیبت کشان گشت آن ارجمند
چون بر براق آن ستاره جناب | تو گفتی نمود از فلک آفتاب
براق و بر عرش بر لنگ | بجره عنان چرخ تو از رنگ
براق زمتن و دم الماس سم | زیب آتش سر رشته فهم گم

زخوران

ز حوران جنت نکوروی تر | زمشک خطا عنبرین موی تر
بجستن چنان گرم و فرخنده تاب | که نبض شعاع از تب آفتاب
چنان زود آینده بعد از شدن | که جنبد لب از بهر اول سخن
ز بس غرق طیش در آتش نشین | فتد در فلک سایه اش بر زمین
برو دالهش دهی کر عنان | نهد گام اول بآخر زمان
به پهلو رکابش زنش هم نشست | نگاه نگاهش چشم و نگاه باد دست
از آن مرکب راه پیمای چرخ | پری جست در جبه سینای چرخ
پی پیش شد از آشنا دسترس | بگندی جهان را ببازی نفس
چو بوزرم رفتار و چین کرده تنگ | زهر اش تیغ خورشید کند
چنان آمد و رفت بر آسمان | که افتند بی در خیال زمان
از آن گشت کفه زیبت الشرف | سومیت قصر مه پا کلف
بانص چو فرخنده راکب رسید | هلالش باقصی المرام رسید

چو آن بیت از مطلع نور شد | نه بیت المنزل بیت معمور شد

همه بوی خوش مبارک سپهر | تبرک قرین آن تیمن پذیر

چو از ماه وطین کرد قطع نظر | گرفت عرشش ببر در کر

زمین کرد از آن غسل شستن بسوز تابناک | همی جست از جلا بعض خاک

چنان ز آتش شوق چون تاب شد | که زان غم دل آب جسم آب شد

به پیچید گفته براهی عنان | همی بوسش ز افلاک سنگ نشان

بسر عزت چنان فلک بر رخش زوق | همی بر جسم چشم منظام شوق

نخستین هوش شد هواخواه او | همه جان معجل دل در راه او

هوا چون هواخواه پیغمبر است | از آن جای آن چون خود برتر است

ز تعظیم او زانکه شد بر هوا | نکبر و سری حرف با در هوا

چو آن راست رو راز شوق سفر | تبرک هوا شد هوای دگر

روان گشت آن تکیه ناز این | بمنزلگه عنصر چار بین

اثیر از رخ آن گلستان شرم | بسی همچو گرمی ز بر خلق گرم

ولی چون از و رشت شیطان گهر | ز شرم آب شد پیش خیر البشر

از آن آب گشتن ز عصیان خویش | نمود آتش از آب خونبار خویش

اثیر فلک هم از آن کامران | بجا ماند چون آتش از کاروان

چو آتش عنان شد از آن جایگاه | شد آن رشک خورشید مهمان ماه

ز بس چند به شوق هر هر عنان | کشش از زمین بود تا آسمان

بنوعی بساط فلک پیاده شد | همه ناجرانه هم در روی پیش شد

گروه ملایک به عجز و نیاز | همه بسته صف از پی پیشواز

ز هر سو صف آرا چو مژگان شده | بآن مه همه چشم حیران شده

بکم پایه چون یافت آن مه ثبوت | کمر بست در بندگی عنکبوت

بهر گشت خندان ز گلبرگ تر | نمودش نشانه ز شق القمر

با نعلین نعلین آن مه هلال | کهی بدر بر خدمت کار هلال

چنان گشت از بوسش او با خلل | همی سر بپایش شد مصحف بدل

از و دید چون ماه شرم حضور | بگل گلاب آمد از آب نور

خیانت نبودش چو در هیچ باب | بدل از حسابش مفاصا حساب

از آن پس ببل بند آسمان | ز شهر قمر کرد نقل مکان

ز سیمرغ مه باز ناکرده سیر | همی آمد چو مه بر سر تیر تیر

چو پا بر سر تیر چون زینهار | عطا کرد قلم و بپا رنج دل

ز راهش بپا داغ مرهم گرفت | همی پایه کام عالم گرفت

دبیرش لقب داد و بخشش قلم | ز استاد نوشته صاحب رقم

همه شکل از دست نقش نویس | در حکام آفاق طغرا نویس

چو نرگس همه چشم شد خامه اش | همی پیشه کرد روی از نامه اش

حجاز مقام دگر ساز کرد | به آهنگ ناهید پرواز کرد

چو زهره از آن مژده آگاه شد | ترنم کنان بر سر راه شد

سه گاه سیم پایه مشتری گرفت | که آن کهکشان سیم تری گرفت

بقانون ساز گری کرد قضا | نمود چنگ بوسیدن مصطفا

چو ره در پدر دیده خیر البشر | نوازش نمودش به پند دگر

از آن ساز چون از نوازنده کوک | همه گوش گشته گیر مقام سلوک

تبرک مناهی در پیچه گشت | از آن پند دل بست همت گماشت

زانو زینهار از جان شنید | فروغ جلالش بکیوان رسید

همی زنگ تابنده خورشید شد | گذشت از مناهی و ناهید شد

برآمد چو بر پایه چار بین ما | نگین شد ز خاتم مربع نشین

چو بر چرخ چارم وزید آن نسیم | چهارم صدف یافت در یتیم

ز رنج ارچه مهر از مسیحا شکفت | از آن معدن علم صفرا شکفت

ز خط شعاعی بصد آب و تاب | نمود شانه بر کاکلش آفتاب

کلاه شمس آن قدر مقدمش | همی خواند آسمان نیز اعظمش

چو در ترتیبش لطف آزاده یکی　　گرفت از برش حسن اقبال یکی

کسی کو بفرّ همایی رسد　　چه از خاک ره بر ثریا رسد

مسیحا خبر یافت از مقدمش　　ببرد آفتاب از پی خاکش

بخاطر چنان رخت مهرش کشید　　که در دل دگر جای سوزن ندید

و زان چرخ چاچی بطبعش کشید　　سر ره به بهرام بربست تنگ

ز تیغش چو مریخ جان آهن گهر　　بیفکند چنین مهر تیغ و سپر

نشسته بنا و دگر گه تنش　　دهد آسمان تیغ در گوهرش

ز تیغ و سپر چون سلطان پی دریغ　　سپر شانه‌اش گشت و سواک تیغ

چنان تا به ترک رسم دیرینه شد　　که مریخ بهرام چوبینه شد

چو بر برج برجیس آن نور تافت　　ششم منظر از بخشش چونکه کام یافت

ز روشن ضمیری و نیک اختری　　گشتن آن خاک پا را بجان مشتری

بیا مژده عیشش و اینک ره و برش　　نشستن گشت نزاد نقش حورش

عطا کرد فهم دقایق رسش　　که رتبت از حلقهٔ مدرسش

در فیض از بس بر وی گشاد　　ششم پایهٔ پایهٔ اجتهاد

لگد از غفلت گمراهان شرع　　از و کام جوید چه اصل و چه فرع

بر آن شد که ستارگان کنند　　ز هفتم فلک هفتخوان طی کنند

چو نابید بر چرخ کیوان عنان　　ز حل یافت قران گشت حب قران

ز روز رخ چشم خود باز کرد　　بخراش نگهبانی آغاز کرد

بآن موهبت گشت چون سرفراز　　ثمر چید از نخل عمر دراز

بیاموخت آیین شرع قویم　　ز هند و که دیده ره مستقیم

چنان گشت از بخشش ارجمند　　که شد قلعه بان سپهر بلند

پس آنگاه رنگ بهشت برین　　ز هشتم فلک شد نشیمن گزین

ثوابت به رنگ غلام و خدم　　به پا خدمتش جمله ثابت قدم

زبانها زبان از ثنا باز کرد　　دل قلب از شوق پرواز کرد

سربان از تحفه خوشه چنین　　ز خاک درش [illegible]

پا تحفه‌اش طرفه چون شد کان　　بیک طرفة العین بتی میان

نکو طرفه طرفه ز تحفه هست　　[illegible] اتمام [illegible] دلود دست

چو ماه نظر کرد از هیبتش　　خطر داد از غیره در بندیش

بدان بو شش دست گرفت تخیب　　ز ماه رخ [illegible] نصیب

چو از آنکه فیضش بهره مند　　سر چه بریده و به پایش فگند

بگوید من کو قطب الوجود　　جدی فرقه از فرقدانش بعود

ذراع از طناب خطوط شعاع　　بپیمود [illegible] شبر و ذراع

موخر بیابس کشتی ترین　　مقدم شد آخر موخر نشین

بکف قصعه کاسه داده آسمان　　که گیرد ز خوانش نصیب گران

چو اکلیل [illegible] از فلک برسرش　　برش [illegible] از سر و افسرش

بیا مژده شغل [illegible] این　　سهیلت یمانی سیب [illegible]

چو آن سرور دین ز عالم برفت　　ز سلطان عقده شد [illegible]

ز [illegible] تاریخ آن　　وفات سلیمان شه دین پناه

ایضا تاریخ وفات خاقان [illegible]

شاه دین سلطان سلیمان آنکه بود　　در همه آفاق ذکرش منتشر

آن شهنشاه سپهر آفتاب　　[illegible] فیضش نیاز [illegible]

آنکه بود از فیض روشنگری　　در ضمیرش مهر تابان مستتر

گاه از تأیید لطف کردگار　　بود شغلش در عدالت منحصر

گاه بودی با همش عدل و کرمش　　معترف نوشیروان [illegible] دارا مقر

جان خود چون چه در گلزار قدس　　از جهان آب و گل شد منفجر

مرغ روحش تا ز تن پرواز کرد　　گشت در [illegible]

روشن مانند شب مشکین لباس　　مهر و مه بگرفت دگر [illegible]

گشت از صندوق آن سر آله　　آشکارا [illegible] صندوق سر

چاک شد از جلوه صحرا پیرهن　　پشت گرمی زین الم شد منکسر

کلک تأثیر از پی تاریخ آن　　گشت چون با چشم گریان مستطر

آمد از روی خطاب مستطاب ه　　منزل اعند ملیک مقتدر

قطعه حسب الامر اعلی بجهت طلب باز بهمین گفته و تعریف فرموده اند

باز صید مدعا رام شه مالک رقاب　　بسته تا بر چنگ گرمی طلب باز آفتاب

شاه دین سلطان سلیمان آنکه بهر صید گیش　　ماه نو هر ماه نعل از طلا زین رکاب

هر کجا از طبل باز او صدا گردد بلند　　نسر طایر از فلک گیرد هوا چون عقاب

پر کشاید گر هوا گیرد به باز همتش　　آید از زیر جناح پر غزال آفتاب

شاهباز عزم او هر که شکار افکن شود　　از شعف پرواز گیرد مرغ دلها بی حجاب

هست عالمگیر شاهین شاهنشاه شیر　　از شکار مقصد دل ها یارب کامیاب

باز توفیق آمد مرغ دست آموز او　　بهر اقبال اندر دست آنکه کرمی جناب

ایضا بجهت خنجر مرصع نوشته شد

بلم

سیه هر از بحر پر گهر بقبضه وزن شان　　در کف سلطان سلیمان خنجر گوهر نشان

ایضا بجهت لجام مرصع نوشته شد

توسن شد فلک رام سلیمان زمان　　تا لجام گوهرش در سر فیه از کهکشان

قطعه تاریخ مدرسه نواب خورشید احتجاب شمس العالمین عقد لامیه

صدف گوهر سلیمان شاه　　بحر ناموس و کان جود و سخا

مدرسی ساخت بهر اهل کمال　　دلنشین تر ز جنت المأوی

گو تاثیر فکر تاریخش　　خوش گفت مسکن فضلا

تاریخ رباط عالیجاه نجف بیک ناظر بیوتات که بنا بر خواهش ایشان گفته شد و تعریف

در زمان دولت سلطان سلیمان زمان　　خسرو والا نسب ظل خدا عز و جل

در ره شاه خراسان مقتدای انس و جان　　حجت ثامن امیر دین امام عقد و حل

ثامن اثنی عشر سلطان علی موسی رضا　　آنکه با اخلاص او ایمان نداند هم حلل

ناظر منصور شاه صدق اخلاص کیش　　آنکه شد بی نظیر از جمله ابنای جل

مظهر توفیق حق مصداق فرخلیف　　گر نکاه کار دانی در جهان شد بی مثل

از پی آرامگاه زایران آن امام　　با خلوص نیت و با اعتقاد بی خلل

کرد احداث رباطی در محل آب و نان　　خالی از نقص و زوال و پر ز فیض لم یزل

خامه تاثیر در تاریخ اتمامش نوشت　　منزل امن و امانست این رباط بی بدل

ایضا بجهت رباط مزبور

ناظر شاه دین نجفقلی آن　　که نظیرش ندید طبع دقیق

در ره حق چنان رباط ساخت　　که مثلش نیافت فکر عمیق

سال تاریخ این بنا بجهت　　گفت تاثیر قیمت توفیق

تاریخ سوختن آیینه خانه چهل ستون

چو آمد نوبت سلطان حسینی　　دو داغ کینه اش ارض و سما سوخت

چنان شد چهل ستون آیینه خانه　　که از رنگ صفاش آب بقا سوخت

از آن آب آتش سنگ علم شد　　که تا لار و هم آیینه ها سوخت

شم

شدم تاریخ جو در بزم حسرت　　یک از جا شد و گفتا بنا سوخت

قطعه وفات علامی فهامی استادی ام آقا حسین خوانساری

آقا حسین عرش فضایل آسمان　　که دیده و ندیده به دانش عدیل او

علامه ای که از پی قطع کلام خصم　　پیوسته بود حجت قاطع دلیل او

در حل مشکلات ابا بصیرت هر آنچه بود　　از بهر دفع او شده اکسیر دخیل او

کاه سخن ز شعله ادراک بی نظیر　　گلزار ما میانه آتش خلیل او

در مسند افاده بزرگان شد عزیز　　کافر ز استفاده نیامد ذلیل او

پیشینیان دم از نفس و آن حسین زدند　　تا گرم گشت مدرس با قال و قیل او

ز پشت پا بمال جهان که همتش　　خلقیت منفعت عطای جزیل او

بر صدق او ملایکه تصدیق کرده اند　　دانا نسب حق سخنان اصیل او

خلق جمیل و خلق جمالش چو باشند　　کافاق پر شده است ز ذکر جمیل او

انصاف کمتر نادر مقابلست　　کو نید بو علیست لکن آنچه ... او

رو کن سوی گلشن فردوس که چه بجا | خود جنت و معانقه سلسبیل او
روحش فکنده قالب جسمی منقبض | یا الهی دین بهجت خراج علیل او
رخت جلال جانب جنان کشید | که آشکار مرتبه قدر جلیل او
خود رفت و ماند تا بقیات از وی اثر | عمر مؤبدت تعالی قلیل او
خلق از کنند پیش سلیم این الم رواست | حاجب عزت جمله جهان از زر جلیل او
بر تارک سلاله او پا ستاده ام | خاک شهی و هر ندیده بدیل او
شاهنشه زمانه سلیمان آشیان | از حق طلب کنند تعالی طویل او
آن سایه خدا شب و روز مهر او | کسب ضیا کنند ز ظل ظلیل او
شاهی در اش چو قضا و قدر بجو | وقت نظام کار وزیر و وکیل او
شاهی مریخ و زهره و اعدای او | بن عصای موسوی و رود نیل او
فرمود تا بنای نکو منظری کنند | بر مرقد منور پاک جلیل او
ش در زمان بنا چنان مرقدی بلند | کاندر ریاض خلد نباشد بدیل او

تم نوز

آن روضه بفیض چو تنعمات آفتاب | هر روز که آبرخ خود سبیل او
شاقول که از فلک و رشته از زمان | معمار کار ظن اساس جلیل او
طرح بنا چو حسن چو حور الکن شست | روزن ز حجره مجمره چشم کحیل او
تشبیهش به وهم نیز منقش نمیشود | شکلیت بی نظیر بنای شکیل او
وا یافته در فلک شاخ که هیشان چه جست | سجده بچرخ کنگره مستطیل او
در منزلت معامله با آسمان کند | گویا چو بچه اند ملایک عمیل او
بالله که ز بوش چو عرش این نباکات | بن جهان علم و عمل در فصیل او
حیف شاه قدر دلش ملایک سپاه | که ید با شمار مؤثر رحیل او
تا کرکشت از پی تاریخ رحلتش | آندم بجو حشر طالع کفیل او
نو چاک جامه خامه مشکین لباس و کفن | رفت از میان کسی بنای جلیل او

تاریخ فتح شاهنشه آگره

پادشاه نیکو نجو آپا در ره | از جانب شرقی آن رب صلا

تا مشرب این گلشن و کهنوش | پر من کوم فشانا از لطف خدا
تأثیر آوازش بنام آن چشمه | ولی نام شد از معجزه تاریخ

تاریخ قتل سپهسالار قندهار

در زمان فتنه و طغیان ظلم میر ویس | آن نمک ناشناس خان خوک چشم حرام
چون سپهسالار ایران گشته شد در قندهار | نام او تاریخ شد یعنی خسرو میرزا

تاریخ وفات مرحوم میر سید علاء الدین محمد کلستانه

تاریخ میرا رفته سوی بهشت اعلا | عالی مقام تقوی میرزا علاء الدین شد
تاریخ رحلتش را از دل سؤال کردم | تنها نه دل غمین شد تاریخ هم غمین شد

در وفات مرحمت و مغفرت پناه شیخعلی خان زنگنه وزیر اعظم

ناظم و حافظ ملک آصف چرخ سلطنت | شیخعلی امرا و وجه طاقتی قضا
گشت چو بر بزرگیش تنگ جهان زرها | ماه محرم از جهان رفت بجنت خدا
سال وفات او خرد کرد چو مسلت نوال | گفت بگو حشر او با شهدای کربلا

تاریخ ها

تاریخ تالاری در باغ عیش آباد الله الجبار محمد ساخته و نقش شد

عهدی قضا بیزدگم اند | تعمیر این بهشت بنیاد
تالار شد بنا که گفتی | بنشسته و میپرد پریزاد
تاریخ طلب بفکر گشتم | گو داشت سبق ز پیر و استاد
از معجزه پا قلم رسم زد | تالار میان عیش آباد

تاریخ معزول از وزارت | اول جر الملبا ده بیزد

چون خلاص از عمل نکو شدم | گشتم آسوده فتاده هم بهشت
پی تاریخ یافته راه سخن | قلم آسوده و تخلص بنوشت

در وفات علامی فهامی مولانا محمد باقر مجلسی رحمة الله

چو رفت از جهان شیخ الاسلام دین | ز دانش او عقل کامل فروخت
نویسی رقم کلک تأثیر نو | دل خلق از فوت آخند سوخت

در وفات مرحوم مغفور | حاجی میرزا علی اکبر رحمه الله

حاجی میرزا ماجو از دنیا رخت   بربست در جوار خالق باشد

تاریخ وفاتش از خرد جستم گفت   این واقعه را غصه موافق باشد

١٠٩٥

در وفات علامی فهامی آقا رضی غفر الله

چو گشت آقا رضی را مرکب از چوب   بجنت یکه و روحش وطن شد

چنان چون تیر از شست قضا جست   که علم و فضل و دانش بی نشان شد

پی تاریخ فوت او چو گشتم   همان آقا رضی تاریخ آن شد

١١١٢

در اتمام نرگسدان ذبیحی [illegible]

زین نرگسدان که بسته راه توبیخ   بر وقت ماه و مشتری مریخ

تاریخ طلب چو به چنین از من شد   نرگسدان ذبیحی آمد تاریخ

١١١٥

در وفات مرحوم جعفر خان مینا کار

ساله رفت جعفر آرام از جهان   طبع حصابان همه زین الم فرد

میگشت فکرم از پی تاریخ فوت او   افسوس خورد و گفت ز هنرمند مرد

١١٢٤

وله

هر صبح چو بختم رود از روز طلب   ماه من تا که آفتاب نشست

پس تا چو شب ابازکر سیرش   در پس پرده حجاب نشست

وله

الحذر از شدت برودت زاد   که تیخ بسته است بنده به بندش

مجمره که ز لنز نفسش چو در آید   باز خشک چه بیجای سپندش

در وفات مرحوم میر نجات شاعر

نمک خوان شعر میر نجات   همه گوینش جمله را ایات

از جهان رفت و بهر تاریخش   همه گفتند جای او بنجات

در شورش اوباش نجف

تا شیر لب شاه در نجف وزیری   اندوخته زر و تهی دستی و قلاش

بر نور تو نو تیرگی از ظلمت باطن   جز شب نبود سرمه بینایی خفاش

از بهر دو دوادی شنیدهست شکایت   بیهوده معارض تو یک آدمی کاش

قومی همه مفسد و پا کار گسسته   یا رب چه خصومت بر سرشان کند تلاش

طباخ فلک ساخته کوس آتش شوری   زین قوم سیه روی تر از مجمر و داش

یک کاسه کرم مصدر افسانه رسید   کس کاسه ندیده است بسی گرم تر از آش

جز زهر شکایت نتراوید ز دهانشان   با جامه صد چاک تر از جامه خشخاش

هنگام اذیت همه چون شاخ گوزنند   با نیک و بد خلق جهان بر سر پرخاش

در صفحه ترقی همین الوان نخ نخ‌ها   بر بسته میانرا همه چون خامه نقاش

پیوسته کرفتی طرف نیک و مسکین   نیکو شنیده است که بد بیند پاداش

تحقیق و تبر جای این قوم بپیدیرست   دلهای دل ما همه مهر و فراش

چون مصدر ابواب تو شد حجری لوطی   تاریخ شد این حادثه از شورش اوباش

وله

تاثیر چو گشت باذن باغ مراد   قول تماشای بنا فیض آمد

چون گشت مکان فیض تاریخ   تاریخ شد از آن مکان با فیض آمد

منصور چو او در ره خبر از دار بجو   در فصل شجر کفت ز خبر دار بجو

حق را ناحق کجا نمیگوید آخر   هر گفته که وارد است از او بجو

وله

یا قطع نظر ز عار می باید کرد   یا کسب اختیار میباید کرد

القصه اگر فراغتی میخواهی   یک کار ازین دو کار میباید کرد

وله

رسوایم و ... ی غوری دارم   خاموشم و اضطراب فوری دارم

هر شب از تو کی بچو شمعی کویم   پروانه صفت جنبش شوری دارم

وله

هرچند که محبت مقام خطر است   در شهر گنه عطا امید دگر است

از صومعه شیخ که ماوای ریاست   میخانه ما بتوبه نزدیکتر است

وله

سازی چو گوهر درین نوا نه   ظلمت اگر شکری بنوا نه
هنجر نابنو راغو زآتش تا چند   من کوک کنم هر دیگری بنوانه

وله

دستت چو تهی شود ز نخجیر افکن   بادی بر خود مبند کبر تار من
حق بر ترکش چیده شعله رفت   از کهچه شکست شکن ترکش من

وله

با تفرقه فیض سحری نتوان برد   راهی نشاط و عشرت نتوان برد
شب با بوسه جمیع شادی تشنم   با خاطر جمع لذت نتوان برد

وله

سوخته دل من گرانگری میسوزد   هرچند تن ستمگری میسوزد
چون تا جگرم مایه هر سوخته باش   من میسوزم چو دیگری میسوزد

وله

از بسکه میان نازکش باریکست   در بود و نبود او مرا تشکیکست
خشکش چه غم از همیشه طوفان داند   چون بند بر صحت خطش نزدیکست

وله

صد جامه عمر در سوزنم دوخته است   از دشمنیم دوستی آموخته است
گویا مثل شعله آنولا من   از آتش سنگ سرمه افروخته است

وله

از جمله ذی نیلخق مونس نشود   داخل بمحافل و مجالس نشود
بر حسرت خویش خلاصه از غایت حرص   از طرف نمیدهد که مفلس نشود

وله

رفتار خوشست آفت دین باشد   چون کبک خرام او بتمکین باشد
می آید یار و میرود دل از کار   نیست خوش آمدی خرامیدن باشد

وله

آنرا که نه کار سازی هم داند   بر سند فقر ایش منشانند
فرمان خلق همچو آشتیان باش   تا آگه ز ایاب تحمل و عقوبت دانند

وله

هرکس دل پاک و جان آگه دارد   دست از سخن بیهوده کوته دارد
بکمای ترا براستی برد ارند   کر حرف تو چون نقش نگین ته دارد

وله

شیرین دهنی بنگ تو ای ماه چین   شکیست هر روش نشان از روی یقین
بر شکر شیرین اگرچه تنگ شکرست   تنگ شکرست بنگ شیرین

وله

نه را دل انکن ظرا جراکم کهه است   با لاکن سر زلف دست و پا کم کهه است
سررشته زندگانیه ادرست   کیاهه سر کلافه داکم کهه است

وله

در پنجه و پنج عمر در پاستی   یک کهرم افتاده زیشی تا ستی
تاریخ بیکا خاک دندان آمد   اندافحتمی یکی ز انداختنی

وله

تا بزم جهان شیب و بالا دارد   در کنج همیشه شیخ ماوا دارد
چون بوسه در آرزوی لعلت شده پیر   در کنج دهن نمایش جا دارد

وله

وصل تو بدل چو کرگس برکله زند   شوق تو بجان چو برق بر غله زند
بیمن بر نامه از تو نمی پیشنم   با شوخ ش خرار سر کله زند

وله

ناصح تا کی بر سر تقریر شوی   کاش از این پند خنک سیر شوی
بچشمت شورست در سخن شور کنی   یارب که ترا کفت نمک کیر شوی

وله

رفتیم بر من ز عالم محن رفتیم　　از غمکده سپهر و از من رفتیم

آفاق ز بهر من چو شد خالی　　حمام [illegible] گشت پیرهن رفتیم

ولـه

روشنگری صاف چمن آرشح　　ز گوهر کش ما عالم اسباب شجح

آنگه کیم ز پاکی طینت نیست　　چون روشنی که مانع خواب شجح

ولـه

نخچیر چو چشم باز آن آهوی بهر　　گر خیل لبو ترات ور جوق تر بهر

زلف و رخ و خط او گرفت آرام　　از هند بکعبه رفتم از کعبه بهند

ولـه

تا دور از آن چهره چو ضیا دیده من　　باشد همه نور دیده با دیده من

از گوهرش چو خضر عیسی آمدت　　شد گلزار روح تو تماشا گه من

ولـه

اذرم

از دهر کرفتار بد اندیش شوم　　تا خلق جهان بهم تو تشویش شوم

منع ظالم نتیجه بر عکس چه　　گر شهرت صدای یک کشش شوم

ولـه

دور از تو شیارم بنظر گلشن باغ　　هر سبزه مرا چو نیشتر موی دماغ

گلها بسم چه پیش روی تو کنم　　مانند کسی که خواب گیرد بچراغ

ولـه

تا کی ناله بر سر ابواب شود　　سرگرم دل آزاری احباب شود

نخوسم خجلت از بر و دست خویشتن است　　مانند یخی که در نجو آب شود

ولـه

عودیست که هر سخنور فهمیده　　بزم سخن آرای نجو برچیده

از گوهر کسادی سخن نتوان گفت　　خاک اند از این معنی دل دیده

ولـه

گر هست دنا نوازی را میسازم　　یا آنکه نیاز سازی را میسازم
افلاک بشد رجب پنج هواس　　چو چرخ ششم پنج بازی را میسازم

ولـه

دل برکن و رنج عالم خاکی کش　　سررشته شو از افلاک کش
هرگونه بلیه بر دم مهمان گشتن　　هر آن بکش و منت حق را بکش

ولـه

تا تخم فروشی بدل کاشته ام　　صد رایت سربلندی افراشته ام
رفته ز جهان خاکساری دارم　　چون راه ز پیش پای برداشته ام

ولـه

هر حق که نگار از رخ فضل داند　　عاشق بجا از آن تجاهل داند
زلفش گره کرشمه و تکلیف که　　گل خود چه حساب با به بلبل داند

ولـه

ای

ای همچو نگر فتنه بر پا داری　　عقرب صفتی زدم چلیپا داری
در تعویذ آیت کفر مشغله کرد　　این کفر خدا آوری هم با ما داری

ولـه

تا باغ و بهار و گلشنی میباش　　افسرده مباش و شگفتی میباش
رفتار ز پیرهن اگر چه چمن جان از تن　　این رفتن را آمدنی میباش

ولـه

ای شیخ که همسلکت تن آسانی است　　صد سال اگرت جوانی تا نا نشد
از دعوی پوچ جمله تن ها محروم　　دعوی کشتی که کهنه شوار شد

ولـه

ای شیخ و رع زنن چه میجوئی تو　　تا چند گل فریب میبوئی تو
کفش که ز میخانه بمسجد بروم　　من راه نمی برم چه میگوئی تو

ولـه

این ز نفاق همنشینان نشوی ٭ فاش گر راز های پنهان نشوی
رسوا شود لاله که محرمی پیدا کرد ٭ پیراهن تن مجو که عریان نشوی

وله

در تاب فراحت من دارد ٭ طبعم ز غو [illegible] خویش دشمن دارد
سرگشتگیم ز غیرت سرشار است ٭ شکم ز رگ خویش [illegible] دارد

وله

نه چرخ حریف یاری ما شود ٭ مرهم زخم کاری ما شود
سنگین باریم آنقدر که افلاک ٭ سربار عیال باری ما شود

وله

چندین به پا یار کو به کو میگردم ٭ لب تشنه چو آب جو به جو میگردم
گر ماه فلک شوم وگر آب وطن ٭ مهمان کسی نمیشوم [illegible] میگردم

وله

ای ناصح

ای ناصح هرزه گوی با [illegible] ٭ [illegible]
با اینهمه پوچ انفعالم شرط است ٭ دستی به من بگیر در خیال [illegible]

وله

هجر آنکس هرچند مهلک و جانکاه است ٭ در روز وصال قصه‌ها کوتاه است
افتاده براه یار پیش نظرم ٭ در وصلم و باز چشم من در راه است

وله

هرکس ز تو یار هیچ جای افتد ٭ تا برگشتنم بر بجای افتد
چه طاقتم بیقرار و بادار است ٭ تا عضو ز جا رفته بجای افتد

وله

تا زلف تو یافت اقتضای گفتن ٭ شد دانه و دام طرح خال گفتن
بر گفتن دیگر دست تنگ است آب ٭ این دست شکسته [illegible] گفتن

وله

هر کس که به ایمان چو تشویش ... است / باشد به شب ... طامع و خواهشمند است

بیزار شود از خودی ... شده گیر و کر ... است / مانند گلی ... بگلو ابند است

وله

دل چون شکسته دگر جدا و انشود / در چاره حریف دل سیما نشود

در بند دل آزاری احباب مباش / چون شیشه دل شکست گلو ... نشود

وله

بیرون شد چو ... است

تا خواهد مرا چرخ اخضر باشد / مثل تو به ممکن نه مصور باشد

گر زیست یا غذاب هر مصرع تو / لفظ و معنی گیرد مکرر باشد

وله

ای خلجه دکان که تا گهید ه / چون شعر تو بوالعجب کم دیده

از دست تو کفری شد فنا ربه بیت / مضمون سخن ز مصرع پیچیده

وله

مضمون سخن از خلجه نشد عو شنید / کاهن گر زبت گوش و سامع نشنید

تا شعر مخفی و تخلص تو بمند / کس از کلیم سخن قرا نشنید

وله

خلعه سخن خشتم از تو بانست / از سلسله موج پا انعان است

موزیست ز بس هر آنچه گوی گوید / حیرت حشرات و محشر دیانت

وله

هر کس دل تازه و دیده کور نداشت / جز حق ز هر آنچه بود منظور نداشت

نه ... بحق شدیم کو ز ... دیر / این چینک و سنگ منزل دور نداشت

وله

تا پست و بلند عالم تشویش است / جو یند چه شوق کاکه ره رالیش است

در کام دگر یقین نبات افتد / آن پای که پای دگر در پیش است

بلغ

در مذهب ما چو غیر حق قاضی نیست — مستقبل و حال ما کم از ماضی نیست

محتاج بخلق گر شود جاه او — هر کس که بداده خدا راضی نیست

محتاج بخلق اگر شود جاه اوست — هر کس که بداده خدا راضی نیست

ولہ

چون راست مقام سجده [illegible] — از نور محمد [illegible] تمنیست

افلاک برای مصطفی شد مخلوق — شد وجه سپهر خاتم نبوت

ولہ

ای شاه رسالت دلت ز رس آمده — پیغمبر هر ناکس و کس آمده

چون مصر [illegible] کار خویش مکوبید — پیشی پیغمبر گرچه پس آمده

ولہ

بگو و علی [illegible] پیغمبر اوست — همتای نبی [illegible] پیغمبر اوست

از جان چو گذشت و خفت بر جای رسول — شک نیست که جانشین پیغمبر اوست

ولہ

هست از قلم صنع خطش الله — عدلین حواریون [illegible] کوتاه

خالم میان آن دو ابرو شد — باشد نحوی ز لا اله الا الله

از نه بلا در تب و تابم چکنم — در آتش حسرت کبابم چکنم

میسوزم و کس ز سوز من آگه نیست — پروانه شمع آفتابم چکنم

تا مهوا ز ابذل و عطا نبود — بالقوه شهرت رسا نبود

او لال مهو خیزد از زیر شش جهو — در آتش [illegible] نبود

ای شیخ که در پهلوه خلاجی تو — چون نخل سیاه رنگ دو کلاجی تو

با این چک و چنده داری آخر — گویم بتو چند مهر جلاجی تو

تمت تم الکتاب [illegible]

اخلاص علی ترا بدل گر بود / راهت بنجف از ره دیگر نبود

دریاب که سوی حق جز او راهی نیست / در خانهٔ کعبه غیر یک در نبود

وله

[illegible]

آسان ره حق گشت و مشکل نرفت / با رهبری علی همه مشکل رفت

کعبه بنای چار سو در یاد من / پیش از که میوز چار سو مشکل رفت

وله

[illegible]

از بهر چو علی رهنمایی دیگر / جز خاک نجف محله جای دیگر

عزم سفری کن که وطنهای تو گشته / خصم از کوچه چو پستی دیگر

وله

[illegible]

آنست علی که صدق حق میت اوست / بالفعل هر کجا فعلیت اوست

تا مرتجواندن برات گشتن / از هر سخنی برات رحمت اوست

وله

آن شان تا بچه جبریل نحو / بر قلهٔ قاف او چو سیمرغ پرد

با شوکت او نه فلک آید بنظر / مانند کوه در کوه چرد

وله

[illegible]

صوفی بمقام چله آگاه رهد / شرطست که با خاطر آگاه رهد

با معرفتی سلوک عین خطر است / چون خفته که در خواب گران راه رهد

وله

[illegible]

در نسخهٔ دیر و کعبه شیر الله نیست / هر چند بجو حرف در و الله نیست

یکشنبه زمخالف موافق خیزد / ثقار اگر جوهر است آو الله نیست

وله

[illegible]

این همنفسان که ماه لذه همه / از حسیده کنان شیر شکار نه همه

شعری شنیدند که آخر کی نشنید / در راه خیال راه گمراه همه

وله

مستعمل به تو مسافر من فی قلبی / ای شرح صدری به تو تیسیر امری

در جلب بجز او من لسانی عقده / که تسمع شکوا حی دنیقه تو لی

وله

[illegible]

از خاک بجو شرست مانه زنبال / باید جو زدن به صلاح تو چالاک

دل هم به تو خمیده در پیری جست / یعنی به کمال بار شست است نمک

وله

[illegible]

نخل عمری که علم او ز ثمر است / تا هست نهال پشتر بارور است

پر جلوه طرب که در عهد شباب / هنگام طلوع ماه بالیده تر است

وله

[illegible]

نخن نافه چین زلف پر چین تو چه / گر دل همه شب شیرین تو چه

گر شوکت شاه پشتمن ذکر اللهذا است / یک کمی زکوه تمکین تو چه

وله

خوش سر خود را ز مو دوم هرگز — سر در قدم خویش نخواهم هرگز

در دست نخواهد آسیا رم نفسی — چون کلک بسر خویش نخواهم هرگز

ولہ

[illegible] — [illegible]

گفتن مشکین آن چشم فتانت [illegible] — دل میبرد آن زلف سیاهت [illegible]

یک خنده و بر روز عاشق مسکین کن — تا حال شود آن عقده مشکلات [illegible]

ولہ

[illegible] — [illegible]

چون سکه نه از سر زرش برخیزم — از سلطنت و زر از فرش برخیزم

دلکشید و زقبای جهان خم چو نگین — نقشم چو نشست از سرش برخیزم

ولہ

[illegible] — [illegible]

آتش [illegible] غلط روشن نگجا است — داند که خور رجوع [illegible] بخبر است

خم گشتن قد به پیری [illegible] — یعنی [illegible] هنگام بازگشتن [illegible] است

ولہ

چون پیر شدی ز وقت فخر و خواب است — روز زاری و گریه کن چه وقت خواب است

با موی سفید شب [illegible] خوشتر — ایام شکوفه موسم سیلاب است

ولہ

[illegible] — [illegible]

فارغ [illegible] معرفت [illegible] — برو دیر و حرم چشم حقیقت [illegible]

شک نیست [illegible] روشنی فزون تر [illegible] — هرکه [illegible] در چراغی [illegible]

ولہ

[illegible] — [illegible]

در [illegible] اضطراب دارد — [illegible] قسمت [illegible] باد دارد

دارد [illegible] نخت [illegible] — گر زلف تو مشق پیچ و تاب دارد

ولہ

[illegible] — [illegible]

شاه همه علم و عمل [illegible] است — لوح دلت از نقش [illegible] است

تا قابلی تو علم [illegible] خفیف — مانند نوشته ها بر دیوار است

ولہ